

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی



ادیب میاوری

بجمع و تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲



حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پشاورمی

۴۹۴

مجموع و تخریص و تعلیقات علی عبدالرزوقی

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE696

طهران ۱۳۱۲

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

UNIVERSITY OF AL-QADISIYAH

مقدمه

بِسْمِ تَعَالَى وَتَقْدَسِ

سید احمد شهبر بادیب پیشاوری فرزند سید شهاب الدین مدعو سید شاه بابا نجل سید عبدالرزاق رضوی رضوان الله عليهم این سلسله از سادات را اجاق میخوانند و اغلب صاحب زهد و تقوی و اهل ذکر و دعا بودند و نسبت ایشان در سیر و سلوک بسلسله سهروردیه بود که منتهی بشیخ شهاب الدین سهروردی است و در اراضی سرحدی بین پیشاور و افغانستان میزیستند و در شهر پیشاور نیز خانه و مسکن داشتند و مردم آن سامان را بآنان اعتقادی کامل بود و از باطن ایشان طلب همت و کسب فیض میکردند سید ادیب در حدود سنه ۱۲۶۰ هجری قمری در پیشاور تولد یافت چون بحد قابلیت تعلیم رسید پدر او را بدستان سپرد تا خواندن و نوشتن بیاموزد چنانکه خود در قیصر نامه بدین معنی اشاره کرده گوید

پهنکام خریدیم فرخ پدر	که بادش روان شاد مینوی در
بیگ برهنه یارسایم سپرد	چو مه گشت نو ماهیانه شهر
که تا جان بدانش برافروزم	ز هر گونه دانش بیاموزم
سوی دانش آموز هر بامداد	روان گشتمی چست چون تندباد
خجسته دم آموزگاری مرا	پرورد جان روزگاری مرا
زخورشید دانش چوپرتو گرفت	هیولای جان سورت نو گرفت
چنان چونکه تن زنده کرد بجان	بدانش بود زنده جان و روان
پس آموزگارت مسیحای تست	دم پاکش افسون احیای تست

پس از طی مراحل ابتدائی مشغول تحصیل مقدمات علوم و ادبیات شد در این مرحله از زندگانی روزی بازار پیشاور میگذاشت درویشی باهنگی خوش از مثنوی قسه جدیدیه و سلیح بیغمبریم باشرکین مگه میخواند چون بدین بیت رسید:

ناکبان در حق آن شمع رسل دولت انا فتحننا زد دهل

ادیب از شنیدن آن چنان از خود بیخود شد که سر خویش بدیوار کوفت و بشکست و خون جاری شد ازین پس کتاب مثنوی را مصاحب دائم و رفیق ملازم خود قرار داد

پس از چندی در آن نفورفته و آشوبی بروز کرد و در نزاع اهالی با عیال و نظامیان دولت انگلیس پدر و بنی اعمام و غالب اقارب و ارحام وی بقتل رسیدند بدین سبب عرصه اقامت بر او تنگ آمد ناچار مادر پیرستمدیده را که مهد علیا نام داشت و از خاندان اشراف سادات حسینی بود که سلسله نسبشان بمحضرت سجاد می پیوست با هزار سوز و گداز وداع کرده درخت بکابل برد و دو سال در آنجا بزیست و نزد آفاخوند ملا محمد معروف بآل ناصر تلمذ کرد و از آنجا بغزنین رفت در آن شهر بر سر تربت حکیم سنائی و مقبره سلطان محمود غزنوی معروف بیاغ فیروزه منزل گرفت و بیش از دو سال ونیم در آنجا توقف کرد و نزد ملا سعدالدین که نسبش بخلیفه نخستین ابابکر می پیوست و در جمیع فنون ادب و حکمت مدرسی نامی بود بتحصیل پرداخت و از غزنین بهرات شد چهارده ماه آنجا اقامت گزید سپس بتربت شیخ جام رهسپار گشت یکسال و اندی مقام کرد در حدود سی سالگی بشهر مشهد آمد و بتکمیل علوم ادب و حکمت همت گماشت و نزد میرزا عبدالرحمن که از مشاهیر مدرسین آنشهر بود حکمت و ریاضی و در محضر آخوند ملا غلامحسین شیخ الاسلام نیز فلسفه و علوم عقلیه تحصیل کرد و بالاخص در علوم ادبیه زحمت بسیار کشید و بحکم ذوق فطری وحدت ذهن غریزی وقوت حافظه و میل جلیبی در این فن بارع و ماهر شد و بر اکتفاء و اقران فائق آمد در سال ۱۲۸۷ بسبزوار که مدرس حکمت و مجمع طلاب معقول و اهل معرفت بود رفت و دو سال آیام حیات استادالحکماء والمتالعبین حاجی ملا هادی سبزواری را درک کرد و بهدایت و ارشاد آن حکیم در آن هدایت ذر حوزه درس آفاخوند ملا محمد فرزند گرامی وی می نشست و هم از محضر آخوند ملا اسمعیل در این فن مستفید میشد پس از فوت حاجی سبزواری بمشهد عودت فرمود و در مدرسه میرزا جعفر سکونت گزید در این موقع بفضل شهرت یافت و مشارالیه اماثل و افاضل کشف و بادیب هندی معروف شد و خود بساط افادت گسترد و بزرگان دانشمند بمفاوضتش رغبت تمام جستند و صاحبش را معتمد شمرند در سال ۱۳۰۰ قمری هجری بتهران هجرت کرد و بنا بتوصیه میرزا سعید خان وزیر امور خارجه که در آنوقت در مشهد مقدس بتولیت آستان قدس مشرف بود و باوی طرف انس و محبت بمنزل میرزا محمد علیخان قوامالدوله ورود نمود وی قدوم ادیب را سخت محترم داشت و در اعزاز و اکرام او تا آخر عمر خود دقیقه فرو نکذاشت طبقه فضلا و ادباء درک صاحبش را مایه مزیت دانستند و بمعاشرتش رغبت تمام جستند در این آیام گساهی برسبیل تفنن در انجمن شعرا که بهفته

یکبار در خانه استاد من بنده سید محمد بقا انعقاد می یافت حاضر میشد و من نیز حضور داشتم نخستین شعری که از وی بدست آوردم قصیده ایست که روزی خود در آن محفل قرائت فرمود

(تایید بر میان چو کر زلف تابدار برنیم تار بست مه من هزار تار) الخ ناصر الدین شاه قاجار چون صیت فضائل وی بشنید بملاقاتش رغبت جست و او را بحضور خود خواند با اتفاق سید بقا بحضور شاه رفت و مورد الطاف شد

اولین ملاقات بنده با ادیب در حدود ۱۳۱۵ در آن انجمن اتفاق افتاد و با آنکه بنده در آنوقت مانند حال در دبستان ادب طفل ابجد خوان بودم و در خدمت سید بقا بمشقی خط نسخ اشتغال داشتم و گاهی در ملازمت سید بقا در انجمن حاضر میشدم و اتفاقاً درک خدمت ادیب میکردم و هم اینکه ستم مقتضی تشخیص مراتب ادبی اشخاص نبود . مقتون فضائل و مجذوب شمایل ادیب کشته آرزوی ملازمت و دوام صحبتش را در خاطر صورت می بستم و برای نیل باین مرام بهر وسیله توسل میدجستم فضا را او بحجره حاجی میرزا عبدالله کاتب متخلص بدانای که در مسجد میرزا موسی دارالکتابه داشت مراوده یافت و من بنده با دانا معاشر بودم اختلاف ادیب در آنجا زیاد شد اغلب آیام را از صبح تا بام در آن حجره بسر میبرد من از این رهگذر بمقصود رسیدم اتفاقاً دانا بمگه و هندوستان سفر کرد و سفر وی دو سال مدت یافت من بجای دانا در آن حجره میبودم و کاملاً ملازمت خدمت یافتم و رشته این الفت و ارتباط تا پایان عمر فتور نیافت

در بدو آیام ارادت خود دو سه قصیده و چند غزل از وی بدست آورده باندک مایه خطی که داشتم نگاشتم و از نظر وی گذراندم و تقاضا کردم که هر وقت نظمی سراپد نسخه آن را عنایت فرماید که بجمع و تدوین آن مباحی باشم و هم آنکه شرح حال خود را مختصراً فهرست کند تا در مقدمه آن و جیزه تحریر کنم هر چند بواسطه تنگی حوصله که او را بود و عدم توجهی که ضبط اشعار خود داشت بدو در اجابت مسئولم تسامح کرد و آن جزوه نزد وی مفقود شد دیگر بار تحریر آن اشعار را تجدید و آن التماس را تا کید کردم و بحکم من قرع باباً ولیج و لیج و عده اجابت داد و از آن بیعت باین حسن عهد انجاز وعد کرد و تا پایان زندگانی آنچه برشته نظم کشید نسخه آن به بنده سپرد که هم اکنون ضبط است و چون کسی دیگر از وی طلب کردی بن حواله فرمودی و برآستی اگر مرا این اندیشه در آن وقت

بخطاظر نمیگذشت آثار وی مانند اشعار بدایت حالش از میان رفته بود و پاره اشعاریکه قبل ازین تاریخ گفته و بضبط آمده از مردم دیگر و اوراق متفرقه و مسودات پاره و فرسوده ایشان بدست آورد

باری وی بواسطه کمی حوصله و تندوی خوئی که داشت و بعلمت مصائب و نوائبی که در بدایت عمر کشیده بود کمتر با کسی الفت و انس میکرد و بندوت صحبت میداشت بدین جهت بگفتن درس مرتب رغبت نمیکرد مگر بر سبیل اتفاق برای یکی از دوستانش درسی از ریاضیات و ادبیات میگفت ارفاقش عموماً مصروف مطالعه و تکرار محفوظات خود بود حتی در راه رفتن هم از خواندن باز نمی ایستاد و بسبب کم خوابی که داشت تا دو نلث از شب و گاهی تا هنگام سحر با لحنی مخصوص بخواندن شعر مترنم بود بطوریکه شنونده باستراق سمع هم نمیتوانست تمیز کلمات دهد و از این کار ابدأ خسته و ملول نمیشد بیشتر مثنوی میخواند و گاهی قصاید عربی قصه حافظه عجیب او مشهور و حدیث آن مستفیض است دانشمند معاصر شیخ محمد خان قزوینی دام فیاضه در بیست باب خود گوید (من از ملاحظه حافظه ادیب بباد حمّاد راویه می افتادم که در کتب ادبیه در باره وی نوشته اند که فقط از شعراء جاهلین بعدد هریک از حروف معجم صد قصیده طویل سوی مقطعات از حفظ داشت تا چه رسد بشعراى اسلامى) و نیز از استاد سید بقا شنیدم که گفت هر وقت درانجمن کسی با حضور ادیب قصیده بخواند و پس از یکی دو ماه ذکری از آن قصیده بمیان آید و وی حاضر باشد اوائل و اواسط و اواخر آنرا یاد می آورد و بالاخره با عدم اعتنا قصیده را بصورت ناقصی میخواند

ولی آنچه نگارنده در اینباب تلویحاً از خود وی شنیده ام از همه اعجاب و اغرب است در آن وقت که بخراسان بود و مزاج کمال اعتدال و استقامت داشت بر حسب اعتیاد زیاد براه رفتن غالباً بیرون شهر میرفت که از مردم دور تر باشد بسرعت در صحرا حرکت میکرد و مثنوی میخواند و چنان گرم خواندن میشد که گاهی راه از چاه نشناختی و بارها یایش بسنگ پارهها برخوردی و بروی در افتادی در آن موقع تقریباً شش دفتر مثنوی را مرتباً از حفظ داشت از عروص اینحال بر خوبشترن ترسید و از اختلال حواس اندیشید بزحمتی ترک این عادت گفت لیکن در سنوات اقامت طهران این عادت عودت کرد مادام که بکاری دیگر مشغول نبود دمی از خواندن مثنوی نمی آسود و برخلاف مشهور که گویند الذکاء و الحفظ

لا یجتمعان وی هم بسیار فطن و حدیث‌الذهن بود و هم در قوه حافظه عظیم‌المثل بالجمله وی در تمام عمرتها و مجرد میزیست و بهیچیک از علائق و زخارف دنیا از زن و فرزند و خانه و خواسته دل نبسته و مقید نکشت متمسکات او من کَلَّ ما اظَلَّته السَّمَاء لباس تنش بود و مقداری کتاب آتهم نه زیاد و چون از طمع و آرزوست بر کنار بود رایحه تملق ازوی بمشام احدی نرسیده و کوشی غیر از حق محض ازو کلمه نشنیده در ایئت نفس و مناعت طبع و استغنا و عکوه همت بی عدل و مانند بود ازین رو از صراحت لهجه در اظهار عقاید و القاء کلمات حق که غالباً بر طباع ابناء زمان گران و در مذاقها با مرارت است خودداری نداشت و ابدأ مداخله و تزویر نمیکرد تصلب او در عقاید مذهبی و خرق حجب خرافات معلوم هرکس بود مخصوصاً علاقه مفرط بیاساست داشت و غالباً با هرکس در اینباب سخن میراند حتّ و طن و عشق باستقلال ممالکت مذهب و سیرت او بود هیچ کنشاهی را بزرگتر از خیانت بوطن و رقابیل باجانب نمیدانست چنانکه اغلب قضاید و مثنویاتش در این زمینه و راجع باین موضوع است در مدّت عمر کسی را مدح نگفته و احدی را بدروغ و افتعال برای طمع مالستایش نکرده چنانکه گوید نیستیم من چون ذکر گویندگان داند خدای کو زطعم زر طریق مدح و شیوه دم گرفت مردم سالوس و مئلس و عالم نمایان بی حقیقت و تقوی راست دشمن میداشت و اهل حقیقت و صلاح و دیانت را محبّ صادق و در صفا و محبّت بادوستان خود ثابت و راسخ بود بیادارم در سرگ یکی از دوستانش که در غربت و دور ازوی بدرود زندگانی کرد چنان متأثر و پریشان خاطر گشت که مرا گفت خیال میکردم که چون من در این عالم اهل و فرزند ندارم از امثال این نوائب و دیدن چنین مصائب آسوده و فارغم ولی اکنون می بینم که اگر فرزند جوان و برادر مهربانی از من مرده بود بیش از این پریشان و افسرده نمیشدم از نفاق و دورویی آنقدر متنفر و مشمّز بود که اگر شرحی داده شود ترسم خوانندگان حمل بر اغراق گوینده کنند دامنش از لوث ملامهی و مناهی منزّه بود در مدّت سی و چهار سال که غالباً لیلاً و نهارا ملازمت حضرتش داشتم هیچ عمل ممنوع و محظوری ازوی ندیدم و از کسی هم چیزی نشنیدم این بود شمه از ملکات فاضله فطری او اما پاره از فضائل کسی وی در علوم ادبیه از صرف و نحو و لغت و منطق و کلام و معانی و بیان و عروض و قافیه و هیئت و نجوم و حساب و هندسه و تاریخ و تفسیر متفرد و متمیّز و در فلسفه و حکمت الهی کامل و متشبع و حافظه فوق‌العاده او کو مک زیادی بمعلومات او کرده بود چنانکه اغلب آنچه

را که خواننده و دیده بود در نظر داشت استحضارش در لغت فرس و عرب باندازه بود که هر چه از وی پرسیدندی جواب لادری نشنیدندی یکی از خصائص و فضائل او که کثر کسی توجه بدان داشت آنکه وی نشابه بود در عرب و عجم انساب آنان را قدیماً و حدیثاً نیکو میدانست و نیز در مذاهب و نحول طسوائف و ملل تنبیس داشت و در حق وی گفته اند که دیری است آسمان بمانند وی رادی نکرده و قرونی است که مادر کیتی در مهد ایران چون او فرزندی نیروورده اگر کسی این گفته را اغراق آنکارد این جمله را بدون اغراق باید مدّعی باشد که وی وحید عصر و فرید دهر و اعجوبه و نادره زمان خود بود احدی از معاصرین و فضلا بلااستثناء در جامعیت و تمامیت هسنگ او نبودند تبرّز او در علوم ادبیه جای تردید و محملّ حرف نیست براعت و اطلاع او در شعر عرب و متقدّمین شعرای عجم بقدری مبسوط بود که هر وقت هر کس شعری از اکابر این دو طبقه میخواند با در کتابی نشان میداد و قائل آنرا نمیشناخت وی ماقبل و ما بعد آن و قائل و ترجمه حال و تاریخ او را مشیم بیان میکرد وسائل را مستغنی میداشت حواشی و تعلیقاتی که بتاریخ بیهقی نگاشته بسط اطلاعات و عمق معلومات او را در تاریخ و ادبیات حاکی است وقتی قصیده گفت که مطلعش این است (کر بدانش در نهاد خویش پورا بتگری و اتمم کاندر نیاز خویش ربی ناوری)

و آن قصیده را بخراسان فرستاد ملك الشعرا صبوری آنرا دیده و قصیده در مدح ادیب پرداخت نه بدان وزن و قافیت و در آن مدیحه بهمان مقام شاعری ادیب اقتضای کرد سید بقا در تعریض بر صبوری و تقریض بر قصیده ادیب و مدح وی قصیده بگفت چند بیت از آن که لایق این سیاق است ایراد میکرد

کز سخن ستوار دارد حجّت بیغمبری
گویم او را می سزد دعوی سحر و ساحری
کرده ام استغفر الله جفت عاجل سامری
در لباس نظم گاهی تازی و گاهی دری
تو همی از مغز بر ناخورده در قشر اندری
راز قرآن زو طلب میکن نه ژاژ بحرتری
گو مباحث این وزن جمول و عروض سرسری
نی که افشاند ضمیرش بر فلک نجم دری

نسبت میری روا نبود بشعر و شاعری
شاعری چپود که در سلك عروض و قافیت
گسر بدین معنیست بستایم کلیم الله را
اوو شاقان معانی را طرازی بر نهد
تا که بر وفق مراد مستمع راند سخن
او که داند علم دین بکسر چه فخر او را بشعر
هر کلامش هست عقد گوهری در هر نظام
نجم درّی بر ضمیر او بیفشاند فلک

کاسمان خاطر اورا سراقق جایگاه
 ای ادیب این گفته هارازی جناب تست روی
 زاده سلطان رفرف احمد معراج علم
 وصف تو تنها شعر آیدون روا نبود که نیست
 پایگاه شعر تو هر چند بر شعری بود
 غیسی ذیفن توهستی ذو فنون ای میر مه
 هر که اندرزد بشاخی دست در قلب تو یافت
 مشکلاتی را که حیرانند در حلقش فحول
 نزد اشراقات طبع و انشراح صدر تو
 چون بوی ناطق یکی بحر مدید موج خیز
 کلکت اند شرع در کتب بر اهین و حجج
 ذوالفقار حیدری در کار باید دائماً
 چون سخن رانی بلب در شرح آیات و خطب
 تا تمام اصغای صوت را کند گاه بیان
 علم تو نبود چو علم دیگران گر روی شید
 مائده علوی است تو کرا و جان بر خورد
 مر مرا در مجلس انس تو دیگر جنتی است
 با همین خاموشی و عزالت که کردی زی خویش
 هر دو عالم را که محدود است و نامحدود تو
 آمدی از هند بیرون همچو تیغی از قراب
 من نه تنها تیغ هندی گویمت ای سرفراز
 چرخ ساطع مهر لامع بحر واسع باغ ورد
 آمدی از هند چندی در خراسان و کتون
 در دیاری که بود اسکسیر ناقد صیبری
 خاک بر فرق و توه بر روی ابن بازار قلب

هست صدره برتری زین گنبد نیلوفری
 تا مرا از جنس دیگر ژاژ خایان شعری
 ای که برسگان ارض از فضل جستی برتری
 شاعری در خورد تو گرچه تو او را در خوری
 بس در بغ آید برت را از شعار شاعری
 لیک همچون مردم یک فن برفن ماهری
 بیخ آن از علمهای باطنی و ظاهری
 در جواب جمله بی فکر و تأمل حاضری
 بحر بهری می نیارد کرد و گوهر گوهری
 چون شوی ساکت بکی بحر عمیق زاخری
 حصنها بگشود همچون ذوالفقار حیدری
 که جهان خالی نباشد از جهود خیبری
 گوش از چرخ ششم گسترده دارد مشتری
 زهره را کوبد که ساکت باش از خنیاگری
 قیل و قال افکنی در مجلس و سوری چری
 ای که جوای مائده علوی بیا تا بر خوری
 که عجبیستی سرا پا از زلال کوثری
 بر نماید صیت اجلال تو کوس سنجری
 هم جهان دیگری و هم چنان دیگری
 هندوی تیغی که چونین پای تاسر جوهری
 آهوی چینی بهار بلخ و سرو کشمیری
 طبله عنبر درخت عود نال شگری
 سال چندی می رود کاندر دیار مادری
 کی شود بر کس معین قدر زر جعفری
 که کند زر اُسری اندروی و اُسرب زری

بالله از معلوم بد قدر تو اندر این دیار
 منکه سالی بیشتر نبود که دمساز تو ام
 از چه با قومی که بودی در خراسان سالها
 شعر بفرستندت اندر مدح و در او کرده بس
 عمر ترا تنها بشعر اندر ستودن نارواست
 عاقلان قانع بشعر از اهل حکمت کی شوند
 اندر آن گلشن که مشعون از ریاحین و گل است
 بس عجب باشد از آن خاکی که گیرد در هواش
 از چنان شخصی چنین شعری که در هر بیت اوست
 شعر را پاسخ یکی باید بوزن و قافیت
 پاسخ آن جامعه شیوا که فرمودی تو خود
 رشته گوهر بدیدم در کف راد امین (۱)
 لیکن اینها از کساد سوق آمد که بدست
 ورنه آنجا که صبوری خامه برگیرد بجد
 نیز من ناقص چو دیدم ضرب شعر اندر طباع
 هم در این شیوا قصیده زاعتقال جبل میر
 از نسیم گلشن او اهتزازی جست طبع
 ابر من کر رشحه افشانند بس نبود شکفت
 در تو من ای سید استاد مفتونم چنانک
 کودک آسا باز کالی من کنم نقشی و تو
 من ندارم جز یلاسی بهر ستر خویش و تو
 در زمین تو مرا خالی است دو کف گر چه نیست
 خلاصه این قصیده یکصد و پنجاه بیت است فرار از تطویل را بهمین مقدار اقتصار شد
 و مرا نیز قصیده ایست هفتاد بیت که تخلص بمدح وی کرده ام ملخصا ایراد میشود
 یریدوشم آمد ببر آن یری
 صد ناز و کشتی و صد دلبری

۱ - این مصراع از صبوری است (رشته گوهر بدیدم در کف راد امین رشته گوهر نه اشعاری به از در زمین)
 امین لقب آنکه قصیده ادیب توسط او به صبوری رسید

نشسته برخسارش از شرم خوی
 بعر اندرون فتنه آنکیز تر
 بهاروت بر کو که تا زین سپس
 بگرد عذارش ز نو رسته خط
 سیه مژه او کند هر زمان
 لب از باده گلگون رخ از تاب می
 مینداز چون او خرامد بنواز
 ز لاله عذار و بنفشه خطش
 در آغوشم آید اگر یکزمان
 بهرم چشاند اگر شوکران

تا آنجا که گویم

چو شبنم که بر لاله برک طری
 ندیدم ز چشمش بجادو گری
 بیاموزد از چشم او ساحری
 رقم کرده فرمان مستکبری
 بسینه ستانی بدل نشتری
 فروزنده چون خسرو خاوری
 نه طاوس بستان نه کبک دری
 ز لطمه شدم روی نیلوفری
 نکردد هکرز عمر من اسپری
 بکام اندرونم کند شگری

که با من کشد دعوی همسری
 ادب سخن سنج پیشاوری
 کند فیض اگر صابر و عنصری
 منش حلقه در گوش فرمانبری
 که را میزد غیر او مهتری
 بدانش پترومی و دانشوری
 ز گفتار وی نامه قیصری
 بوی بر بدعوی من آوری
 کنم همچو غواص اشناوری
 نباشد بژرفی و بهناوری
 ز دیوان خاقانی و انوری
 هم از اخطل و اعشی و بحتری
 نشاط آردم رسم کند آوری
 بیوم گل از گلبنان طبری
 سزد گر بخوانی سرا گوهری

بگفتمش ای ماه در فضل کیست
 مرا اوستاد است دیری بسال
 از برا بشاگردیم می سزد
 خداوندگارم بدانت در اوست
 بملك كمال و بمصر ادب
 بقرنی نیارد فلك همچو
 گرت نیست باور یکی ره بخوان
 که تا این سخن را ندانی کزاف
 بدریای دیوان او هر شبی
 چو دیوان او بحر قانم هکرز
 مرا بی نیازی دهد دیدنش
 کند فارغ شعر تازی او
 چو رزمی ز قیصر بخوانم از آن
 ز گلزار آن دفتر دلپذیر
 ز بس دارم از او بکف گوهران

بدرج اندرون خواجۀ جوهری
 سرود اغانی و رامشگری
 نداند قلم از بی عسگری
 خجیل گردد از خامه ام مشتری

چسب ابیات او لؤلؤ تر نداشت
 نیارم بخاطر چسب خوانم غزلش
 نگارنده چون خواست شعرش نکاشت
 نکارم چو سطرپی از آن اختران

و نیز در غزلی بدین معنی اشاره کرده ام

تا در طلب کوی تو بستیم میان را
 بی روی تو در دوزخیم ایچور بهشتی
 بر اشک روان راه زمزگان نتوان بست
 جز بندگی تو ز جهان طرف نیستیم
 آهسته بران نوسن این حسن که ترسم
 در بزم خود آرائی آن سرو قباپوش
 بردار سر از بالش این ناز و تنعم
 داروی دل خسته بلعل تو نهفته است
 گر معجب چکان در نکشایند برویم
 بر خیز و زمیخانه برون تاز که خمار
 دانا نکند تکبیه بچیزی که نیابد
 آگاه ز اسرار جهانیم ولیکن
 ای باد بهاری گذری سوی چمن کن
 استاد من آن شهره ادیب است که در شعر
 معیار سخن در کف آن راد امین است
 با معجزه پهلو ز نثار شعرم عجب نیست

باری دانشمندان او را بسی ستوده اند و شعرها در مدح وی سروده که اگر کسی خواهد

جمع و تدوین کند علیحدۀ دیوانی خواهد شد

سبک وی در شعر

در قدرت طبع و دقت فکر و ممانت زبان و توانائی بیان و ابداع لطائف افکار و اختراع معانی ابتکار استادی و مهارتی بکمال دارد صلاحیت و استحکام الفاظ و اتیان معانی متین و

اجتراز از لغات مرزوله و معانی مبتذله در گمانش لایح و روشن است بواسطه وسعت اندیشه و اطلاعات عمیق و طبع ورزیده مجال سخن هیچگاه بر وی تنگ نیامده و گاهی که بمضامین عادی پیش یا افتاده میبرد از چنان آنها را بتصرفات مساهرانه و بیانات شاعرانه لباس نو و مطررز در بر میکند و از کسوت ابتدال بیرون می آورد که شنونده آنرا زاده فکر و نتیجه خاص طبع او می بیند و هر چند آن نوع تشبیهات و تخیلات در سخن گویندگان سلف یافت میشود لیکن این حسن تصرف کوئی حق ابتکار بوی میدهد و ابداع این تراکیب و اختراع این اسالیب که در کلام وی دیده میشود مولود تدبیر علمی و بسط اطلاع و احاطه کامل او در فنون علوم است دیگر آنکه بنیان کلامش بر دلیل و برهان استوار است و در سخن راندن اهل منطق و استدلال روح حکمت و فلسفه در بیانش مجسم و تبخیر در لغت و امثال و تواریخ و سیر در کلامش مبین و مبرهن است در شرح معانی دقیق و تزیین کلام با الفاظ پخته و متقن و خلوص از حشو و رکاکت کلمات صاحب ید بیضا و اعجاز مسیحا است تو خواه و حی و الهامش خوان یا سحر بیانش دان و بواسطه احاطه کاملی که در لغت عرب و عجم دارد و موارد استعمال آنها را بخوبی می شناسد در ایراد آن لغات بی مضایقه است اگر غالب مردم از درک معانی لغات و فهم کلام عالمانه قاصر باشند تصویر داننده و گوینده چیست مخصوصاً وقتی که شاعر نظر باستفاده عوام نداشته باشد و بخواهد برای خواص سخن براند البته همه کس بهر مورد نخواهد شد و سابقه عامه آنرا نخواهد پذیرفت بیاد دارم وقتی که این قصیده بگفت (روئین شاهینها نگر با آهنین چنگها!) شعری که در توصیف تفنگ گفته و پدیر و پسر و خاله برای آن تصویر کرده متعجباً گفتم این شعر را از هزاران نفر بگفتن بیشتر نخواهد فهمید گفت من این شعر را برای همان بگفتم گفته ام اگر در تمام گفته های او تبتعی بسزا رود لغت و فرهنگی مختصر در دوزبان بدست توان آورد قدرت طبع او را قصیده دریست و شصت و دوست و هفتاد و چهارصد بیتی او گواهی صادق و شاهدهی عدل است در شعر دارای سبکی خاص است نه مقفای بی مایه و اساس هیچوقت معانی را فدای الفاظ نکرده و بتکلف لفظی نیآورده همیشه جانب استقامت معنی را ملحوظ دارد بخلاف بعض گویندگان که لغتی را بدو یافته و بزحمت و کلفت مضمونی می تراشند که بتوانند آن لفظ را ایراد کنند کلاً تصریحاً و تلویحاً باجتراز از اخذ مضامین دیگران بیالغه و اصرار میکنند و از همنامی با اشعار معاصر و گویندگان حاضر

تابی کرده و اظهار عار مینماید چنانکه در قیصرنامه گوید.

ز بار بیک طبعان واهی اساس	بر این طبع باریک دارم هراس
دماغ سپیده دمان بابدی	که خورشید از عطفه اش زایدی
گر این است فضل و ادب این چنین	که نازند این قوم غافل ازین
نخواهم که نامم بری زین حشر	گذشتم من از تو تو از من گذر
اگر یار کنیم و گر کونرم	نه من زین شمارم نه زین لشکر
نگرم ز زندان و چاهت خروش	نه بیمنده مردی و بوسف فروش
ادب بود ز رو کنون شد خرف	صدف گشت کوهر گهر شد صدف
یکی زرف بنگر بکلر جهان	که چون هر چه خوب از جهان شد جهان
من از کودکی دارم این شعر یاد	ز استاد خود کس روان باد شاد
چو وقت از بد آموز گشتیش تلخ	سرودی همی شعر استاد بلخ
ببیاوز تا بد نباشدت روز	چو پروانه مرخویش را مسوز
زداننده بابت آموختن	چراغ از فروغش بر افروختن
که کم کرده ره چون دلیلی کند	بسوکت پدر جامعه نیلی کند
معانی چو مغزند و الفاظ پوست	سوی پوست می ننگر دمغزد دوست
دلت گر که زین پوست نتوانده ام	بسی مغز در پوست گنجانده ام
دلگ گلبن است و زبان بلیلی	نچیند ز شاخ گدل کس گلی
چو انبار شکر بمنقار داشت	ز قند کسان طوطیم عار داشت

جای دیگر هم در این معنی و ستایش سخن و سخنور و ترغیب بآموختن فضل و هنر گوید

بگوینده گیتی بر ازنده است	که گیتی بگویندگان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین	سرایای گیتی بدین چشم بین
ز آغاز کیهان و انجام وی	سخنگوی بنمایدت راه و بی
چهارا سخن زیب و آرایش است	زداننده زنگ بیسوالش است
سخن از سخنگوی دانا به است	سخنهای نادان ستوهی ده است
ز گفتار دانا سخنها بچین	که روید بهشیت در آستین
ببینی بدل در جهانی دگر	ببالد ز جانب تو جانی دگر

جهانی است بنشسته در گوشه	کمی کو زدانش برد توشه
که پیوسته نادان بوحشت دراست	مهرظن که نادان بجمع اندراست
که بدکار پیوسته لرزان دل است	تکوکار اندرجهان مقبل است
برد نام زشتی چو برکشت کار	بو حشت گذارد همه روزگار
نشسته دراو نامها سر بسر	یکی دفتر است اینجهان ای بسر
که تا بهره یابی زایام خویش	بنیکی نویس اندر آن نام خویش
چندان بهر سفته گوهر درای	ندادت خدا طبع دوشیزه زای
ضمیرت مبر بار رنج کران	چو آستنی نیست با دختران
زسفته کسان بابت دست بست	چوناسفته گوهر نیاری بدست
باندازه داشت ارزش است	ترا کر چه درمال افزایش است

و نیز در این معنی در قصیده گوید

تبدیل عکسها نشود دیگر آینه	بر خود میند گفته بیشینان که از
برچین میند سرو نه برکشم آینه	هین بریلاش خویش برند کسان مدوز
گر از فروغ روز بود انور آینه	روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر
بزدای آنقدر که شود از هر آینه	سنگی زکان خویش بدست آرو میکندار
کاندر میان سنگ بود مضمیر آینه	چون شد زدوده سنگ بینی معاینه
زنگ سخن که زشت بود انبر آینه	ابری زبهر خویش برانگیز و پاک کن

در این معنی اشعار بسیار در قصاید و مثنوی بحر مقارب سروده در این مقام بهمین مقدار اکتفا میشود اگر گاهی در وزن و قافیه و ردیف با استقبال ناصر خسرو و سنائی و خاقانی شعر گفته در سبک و معنی مشابهت آنها نکرده و بطریقه و شریعت خاصه خود رفته مقایسه آن اشعار با اصول آنها و حکومت و نظر بسته بنظر اهل خبثت و بصیرت است که عیار نقد سخن در دست آنان بیشتر لیکن شرط داوری تخلیه نفس از دواعی عصبیت است و محض بودن در بی غرضی و بی طرفی *عن عسما الله عن الخطاء و انزل فی القول و العمل اما اشعار عربی وی گرچه فارسان این مضمون در عجم بسیارند و ما اثر نیکو دارند لیکن کثر شعری از آنها است که تقدادان سخن و مهره فن عجم بودن قائل را از شعر استنباط نکنند و اشعار عربی ادیب را اگر بر ادیبی عرب عرضه کنند به عجم بودن گویندة باشکال بی برد و این حکومت نیز بنظر فحول اهل فن موقوف*

و موکول است که ابصر از مینند اما نثر فارسی وی در حواشی و تعلیقات تاریخ بیهقی هر جا که بیان را مجال و قلم را میدانی بوده پیدا است که چقدر با ملاحظت و حلاوت و دور از تکلف و موجز و وافی برآمد مبتکارانه نثرش نیز دارای سبک و مزه مخصوصی است شبیه به نثر دوره غزنوی به وسلاجقه و از تکلفات نثر دوره مغول و برودت و خالی ادوار اخیره خالی است دو رساله که این دیوان مزایل بدان است شیوائی و بختگی و جزالت و رزانت بیان او را در نثر حاکمی است و حاجتمند توضیح بیست از فضایل او یکی حسن خط بود که شکسته و تحریر را درست و تمام می نوشت حواشی بیهقی منظمه طهران خط خود او است که بمداد چاپ نگاشته مخصوصاً ملاحظه اوائل آن کتاب که قدری با دقت مرقوم شده مصدق این دعوی است و ما را از گراور کردن خط وی بی نیاز میدارد

آثار وی هر چند او را اشعار عربی و فارسی بسیار بوده لیکن بواسطه عدم اعتناء خود بضبط آنها غالباً متفرق گشته و از میان رفته چه آنکه هر وقت چیزی میسرود نسخه آن را بهر کس که میداد مسترد نمیداشت بدست آوردن آنها متعذر و غیر مقدور است مثلاً قصیده مرثیه ریخته که در یکی از غزوات سلطان عبدالحمید خان سلطان عثمانی گفته بدست نیامد قصیده دیگر بهمان وزن و قافیه و ردیف در معنی دیگر سرود که اکنون موجود است آنچه از آثار وی فعلاً محفوظ است بدین قرار است

۱ - دیوان قصاید و غزلیات فارسی (۴۲۰۰) بیت و قصاید و قطعات عربی (۳۷۰) بیت

ب - رساله در بیان قضایای بدیهیات اولیه

ج - رساله نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر که بنام بنده املا فرموده این نسخه نامم مانده بشرحی که در مقدمه آن نگاشته ام

د - مثنوی بحر مقاربات که من بنده آنرا در اوایل شروع وی بنظم (قبصر نامه) نام نهادم و اورحمة الله علیه این تسمیه پذیرفت و در نقد حاضر آن منظومه را بهمین نام یاد کرده مشتمل بر (۱۴۰۰۰) بیت که مدون و محشی است بتوضیحات لغاتی که بر آن نگاشته ام طبع آن موقوف بهیئته وسائل و توفیق است

ه - ترجمه اشارات شیخ الزبیر که بخواهش و التماس بعضی از دوستان متن اشارات را ترجمه فرموده و ذیلابانی مختصر از خود بر آن افزوده این نسخه نیز مع الاسف نامم ماند و اجل مهلت انجام نداد فعلاً نگارنده قصاید و غزلیات فارسی و اشعار عربی او را

بضمیمه دو رساله مرقوم آداء بعض حقوق واجبه اورا مرتب ساخته و توضیحات لغات را با بعضی اشارات بقدر لزوم ذیلاً تعلیق کرده بمنصه طبع در آوردم هر چند بعض از دوستان اصرار میکردند که از هر قصیده و غزل انتخابی کرده و آن منتخب را بطبع برسانم لیکن بنده بملاحظاتی چند که ذکر آن تطویل است لاطائل قبول آن مشغول را بیرون از طریق صواب دیدم و بدون حذف و اسقاط ایراد کردم از فرزاتکن دانش یروه توقع دارم که اگر برخطاه و غفلت و عشرت و زلّتی وقوف یابند بقام خطا یوش در اصلاح آن بکوشند و چشم از قصور من ببوشند و این مایه زحمت را که بسالیان دراز در جمع وتدوین این دیوان متحمل گشته ام تقدیر نمایند باری ادیب چنانکه یاد کرده تا زمان حیات میرزا محمد علیخان قوام الدوله در خانه او منزل داشت پس از فوت وی آقای حاجی میرزا حسنخان محشم السلطنه بواسطه قرب جوار و سابقه الفت ایشانرا بخانه خویش دعوت کرد وی پذیرفت و بمنزل ایشان مسکن گرفت لیکن در ایام هفتمه سه شب متوالی مرتباً در منزل آقای علیرضا خان بهاء الملك میبود و نگارنده نیز در آنجا مصاحبت و ملازمت داشت

صبح روز شنبه دوم محرم ۱۳۴۹ در منزل آقای بهاء الملك زودتر از عادت ایام دیگر از حجره خواب خویش بیرون آمد و باطاقی که من در آن بودم وارد شد و گفت کسالت و سنگینی در خود احساس میکنم و حالم نا ساز است و باز بآرمگاه خود رفت دو ساعت بعد سکنه ناقص عارض شد و از شق ایمن فالج گشت يك ماه تمام حلیف بستر بود و بواسطه ضعف مزاج و کثرت سن که قریب نبود رسیده بود معالجه بی اثر ماند صبح روز دوشنبه سیم شهر صفر ازین سرای بهالم جاودان سفر کرد و آن طایر خوش العنان بشاخصار طوبی آشان جست دیگر روز آن جسد عزیز را با احترامی لایق بصوب حضرت عبدالعظیم حرکت دادند ریاست وزراء عظام با وزراء فخام و اکابر و اعیان ملکات تا مقداری راجلا مشایعت کردند و آن بدن تابناک را در امام زاده عبدالله بخاک سپردند و در مدرسه سهسالار مجلس ترحیم منعقد ساختند سپس در وزارت معارف و انجمن ادب مجلس تذکره بپا کردند و جوه اعیان و قاطبه دانشمندان حاضر آمدند تشرراً و نظماً سخنها راندند و مرانی بتازی و دربی خواندند از نام آن گفته ها بایراد يك تاریخ فارسی اختصار میکنم که آقای میرزا حسنخان وثوق الدوله در این باب حق مقام را ادا کرده ان روح الامین نفت فی روعه و از درج سایر اشعار رعایت اختصار را صرف نظر میکنم

هر در یکتا که دید ربود مارا ز جیب
کاهل سخن را رسید تا بشریا نجیب
هم زعما را زعیم هم نقیا را نقیب
در قلمش سحر ناب در نفسش بوی طیب
فلسفه را فِکْر او آیهٔ اَمَن بجیب
هدایت فِکْر او نجات قلب کشیب (۱)
که سوی ملک فراز رخت کشید از نشیب
ناطقهٔ جوهری کشت فلک را نصیب
معتقدان را درید پردهٔ صبر و شکیب
خضاب گلگون ز کف بشست کف الخضیب (۲)
قرعه بزآغان فتاد چو بست لب عندلیب
که میکند غیر او فرق غبی از لبیب
زینت هر فصل و باب جملهٔ قال الادیب
که مان بیایست زیست هنوز دراز حبیب
که نشناسد کسی از متطلب طیبیب
آه بیفزود و گفت حیف و دریغ از ادیب

جیب بدر بُد هان کابن فلک نانجیب
ادیب پیشاوری خفت مگر در نری
حکیم روشن روان ادیب پاکیزه جان
هم قلمش مشک ریز هم نفسش مشکبیز
سفسطه را کلک او سورهٔ بُتت پدا
اشارت لفظ او شفای طبع سقیم
عالم حس و مجاز بندش دیگر بساز
کالبد عنصری مانند حلیف نری
جام اجل در کشید پرده بر کشید
کلک عطارد شکست زهره پزولید موی
دور شفالان رسید چو خفت شیر عرین
که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب
محقق قاریاب گو که کند در کتاب
او باحسب رسید وای بما زندگان
مرگ در این روزگار داروی آلام ماست
چون بشنید این وثوق از بی پاس حقوق

در خانمه از ذکر این جمله ناگیرم کسانیکه درک صحبت ادیب کرده اند و از بوستان
فضائل وی بر خورده دانند که در این ترجمه راه تکلف و تصلف نپیموده ام و سخن بمبالغه و
اغراق نرانده ام ولی آنان که ویرا ندیده اند یا معاشرت و مفاوضت زیادی با او نداشته باید بدانند
که آنچه گفته ام محض حق است و صرف صدق البتّه بر من تهمت اطراء مادح روا ندارند و
مرا مصداق حَبَّكَ الشیءُ یعنی و بصرم ندانند و این تعلیقات را عطف بر قالب مرقومات نویسندگان
متعصب و مترجمین متعصب نمایند انشاء الله تعالی و اگر در این مقدمه اطنابی رفت معذورم
دارند که غرض اشباع سخن بود در این مقام و تذکر اسامی بعض از بزرگان و اعلام
و انا العبد علی بن عبد الرسول

بهمن ماه ۱۳۱۲ مطابق شوال ۱۳۵۲ هجری





آخر میں کٹر مکتوب لکھنے پر آمادہ ہوئے

قبل از مراجعه نسخه را تصحیح فرمایند

سطر	غلط	صحيح	صفحه	سطر	غلط	صحيح
۷	ببند -	ببندد	۵۵	۲۴	زوار بفتح اول فارسی و معنی خادم ویر ستار	
۷	فرادا	فردا			است اشتهاها، یعنی زائر نوشته شده	
۱۳	مشوا	مشوا	۵۶	۲۲	شمس و شمس	شمس
۱۶	رین	زرین	۵۹	۱	نظر	نظر
۲۶	مند	منذر	۶۰	۲۴	دشتو	دشتو
۲۴	وسطی	خنصر	۶۲	۳	مازاغ	مازاغ
۷	پردو	پزردو	۶۳	۲۵	غزیر	غزیر
۸	ناخف	ناخلف	۷۰	۱	کر نیم	کر نیم
۸	بادوصلف	بادصلف	۷۰	۱۲	که زکان	که زکان
۱۴	هم بره هم بره	هم بره هم بره	۸۳	۱۴	خونبار	خونبار
۱۴	ومانده	زومانده	۸۳	۲۳	کس کهر	کس کهر
۲۳	چاراژدر -	چهاراژدر -	۹۰	۸	توگردد	توگردد
۵	گونودی	گونودی	۹۱	۲۵	آن کیدکن	آن کیدکن
۲	گشتار	گشتاز	۱۰۱	۱۲	در تازی	در تازی
۲۷	روای داز روده	دورود از روده‌های	۱۰۱	۱۶	از آستی	از آستی
۹	چوار تو	چوار تو	۱۰۲	۵	سام بل	سام بل
۱۱	بجست	بجست	۱۰۲	۱۳	یاقوت	یاقوت
۱۹	از توتو	از توتو	۱۰۴	۴	زخار	زخار
۳	الصوت	الصوت	۱۱۰	۱۹	از قرق	از قرق
۵	ککما تلم	ککما تلم	۱۱۴	۲	بیزنی بن	بیزنی بن
۲۴	پتکر	پتکر	۱۱۴	۴	جهان	جهان
۹	آ انسان	ز انسان	۱۱۵	۱۶	هم روزو	هم روزو
۲۲	از گل	از گل	۱۱۶	۲۱	آری	آری
۲۳	کردد	کردد	۱۲۲	۱۰	کر بدر پیش	کر بدر پیش
۵	کر بوی	کر بوی	۱۳۵	۲۴	خار بنهان	خار بنهان
۱۹	ز انسان	ز انسان	۱۲۶	۱	از ره بل مجدد	از ره بل مجدد
۲۰	کرب	کرب	۱۲۶	۳	از حبابو	از حبابو
۲۵	ز بنندان	ز بنندان	۱۲۶	۶	دو جلوه کری	دو جلوه کری
۲۱	امشت	امشب	۱۲۶	۱۱	ور کرائی	ور کرائی
۱۳	سک از کرائی	سک از کرائی	۱۲۶	۲۴	بتگری	بتگری
۲۲	سرهم	سرهم	۱۲۷	۲	راضطرار	راضطرار
۲۷	پیر امن	پیر امن	۱۲۷	۱۱	زان صفت	زان صفت
۱۳	باع	باع	۱۲۷	۱۵	مجرد	مجرد
۱۵	نیز رفت	نیز رفت	۱۳۰	۲۷	۶ -	۶ -
۳	صوبی	صوبی	۱۳۲	۷	رشت	رشت
			۱۳۹	۱۳	حضم	حضم

صحيح	غلط	صفحه	سطر	صحيح	غلط	صفحه	سطر
سر چين	سر چين	۱۹۴	۵	ابر آذاري	ابر آذاري	۱۴۱	۲
اودغتها	اودغتها	۱۹۵	۱۶	بگنرد	بگنرد	۱۴۵	۲
قولكك	قولكك	۱۹۶	۱۰	كذار	كذار	۱۴۷	۷
رب	رب	۱۹۶	۱۴	روشنى	روشنى	۱۵۰	۱۰
تر كك	تر كك	۱۹۷	۱	استناره	استناره	۱۵۰	۲۱
تحت	تحت	۱۹۷	۳	نغمه	نغمه	۱۵۱	۲
فجيت	فجيت	۱۹۷	۱۷	رجهان	رجهان	۱۵۲	۱۵
نجيت	نجيت	۱۹۷	۲۵	درازش	درازش	۱۵۴	۱۵
الكفر	الكفر	۱۹۸	۱	شام سازى	شام ساي	۱۵۶	۲
الى	الى	۱۹۸	۱۷	گاهواره	گاهواره	۱۵۶	۱۷
قد	قد	۱۹۸	۲۲	بومى وشوم	بومى شوم	۱۵۶	۲۳
بجيت	بجيت	۱۹۹	۱	شدتازه	شدتاه	۱۵۸	۶
آر حية	آر حية	۱۹۹	۲	گردباد	گردباد	۱۶۰	۲۰
مسمع	مسمع	۱۹۹	۵	دمدكل	دمدكل	۱۶۲	۹
المرغمين	المرغمين	۱۹۹	۱۷	جوشن مقنول	جوشن مقنول	۱۶۴	۱۰
بالتوى	بالتوى	۱۹۹	۲۵	كر ك	كر ك	۱۶۷	۱۵
آترك	آترك	۲۰۰	۱۶	كل	كل	۱۶۷	۱۸
تلق	تلق	۲۰۰	۱۸	كشته	كشته	۱۶۷	۱۹
اخرهم	اخرهم	۲۰۱	۲	بخت و	بخت	۱۷۲	۸
عسكك	عسكك	۲۰۱	۹	پاسخ بلى	پاسخ بلا	۱۷۲	۱۰
فى	فى	۲۰۱	۱۸	از سيم	از سيم	۱۸۲	۴
منها	منها	۲۰۱	۲۰	نخ	نخ	۱۸۴	۹
الكسب	الكسب	۲۰۱	۲۲	قران	قران	۱۸۶	۷
در بديهات	بديهات	۲۱۴	۱۹	دوازده بيت مكرر شده		۱۸۶	
من سلاله	من سلاله	۲۱۵	۱۴	سمت	سمت	۱۸۹	۱۱
كه جوانى	جوانى كه	۲۱۵	۲۱	فوموا فديتكم طالت جواركم		۱۹۰	۷
زايده	زايده	۲۲۰	۱۰	فى عقر داركم صلات و ثباتا			
محملى	محملى	۲۲۱	۱۶	وراو	وراو	۱۹۱	۳
حكمت است	حكمت	۲۲۲	۱۵	فضولا	فضولا	۱۹۱	۶
نيز نيمى بعد	نيز بعد	۲۲۴	۴	النبى	النبى	۱۹۱	۱۴
گاه جوانى	گاه جوانى	۲۲۴	۷	تنوح	تنوح	۱۹۲	۱
اسير كنده	اسير كنده	۲۲۴	۲۳	من اجل	من اجل	۱۹۲	۳
بها	بى بها	۲۲۷	۷	توام	توام	۱۹۲	۲۹
گردنه	گردنه	۲۲۷	۱۲	قنهم	قنهم	۱۹۳	۷
مردو ناصحيح	مردو صحيح	۲۳۱	۲۳	فاصطير	فاصطير	۱۹۴	۲
زايده روم	زايده روم روم	۲۳۲	۴	مخشين	مخشين	۱۹۴	۳
روز	روز	۲۳۳	۳				

صحيح	غلط	سطر	صفحه	صحيح	غلط	سطر	صفحه
بنگر آورا	بنگر اورا	۲۳	۲۶۷	انزلناه	انزلنا	۱۴	۲۳۳
ميفر مايد	ميفر مايد	۱	۲۶۸	باهم توانست تطبيق	باهم تطبيق	۲۴	۲۳۴
درپيش	درپيش	۶	۲۶۹	زير اينكلمات معاني	زير اين معاني	۳	۲۳۷
سوى	شوى	۱۷	۲۶۹	درصورتى	درصورى	۵	۲۳۷
آيه مبارکه و جعلنا نومکم سبا تا	آيه مبارکه و جعلنا نومکم سبا تا	۱۱	۲۷۴	يك سبو آب بخورد	يك سبو آب هم بخورد	۶	۲۳۸
اگر از راست	اگر راست	۴	۲۷۸	مصراع	مصراع	۸	۲۴۰
پنهان نيست بلکه پنهانيش	پنهانيش	۶	۲۷۸	انجام	انجام	۱۰	۲۴۲
ظهور اين صور را	اين صور را	۱۸	۲۷۸	مرحبا شرك	موجب شرك	۱۲	۲۴۸
زمانه	اين زمانه	۱۸	۲۷۸	و مجرد کردن خود او از لوازم عالم جسمانی و منزله کردن او	و مجرد کردن خود او از لوازم عالم جسمانی و منزله کردن او	۲	۲۵۰
نه از بلخ	نه از بلخ	۳	۲۸۳	تحقق	تحقيق	۱۹	۲۵۴
کرته	کرته	۱۵	۲۸۹	۸۴	۷۴	۱۴	۲۵۸
۲۲۴	۴۲۴	۱۵	۲۹۰	بنسود	نه بسود	۷	۲۶۳
کافور	کافور	۲۱	۲۹۲	پرده کبود	دير کبود	۱۳	۲۶۳
بهترين است	بهترين است	۲	۲۹۵	دوا اند	دواند	۲۱	۲۶۳
باهتر از	باهتر از	۱۵	۲۹۵	فرزند طبع گردونست	فرزند گردونست	۲۴	۲۶۴

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب مسیاوری

مجموع و تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

بسم من جری باسمه القلم

مگر که مرک دلت بر کند ازین دنیا
 نکار کرده رخان و بکار برده عبیر
 توتازه جسته برون نای و این مشاطه بفن
 بلعل و گوهر دارد نهفته گردن و گوش
 همی بصنعت ارژنگ چه ره ارژنگ
 همی بیند آذین برین و حش اطلال
 هزار دام و تله بر نهاده دارد سخت
 تو پای بسته بدام اندرون و پنداری
 چدار سخت بیا بر نهادت این جادو^۴
 گر این چدار بدری بدر روی از چرخ
 مکن مقام بویرانه گر نه خر کوف^۵
 بآب رزده هر زر که زیر خاک نهفت
 چو آتشی است همه آرزوی دنی و تو
 مدار رنجه روانرا ز بهر راحت تن
 مدار جان سماوی اسیر خاکسی تن
 چه جای خنده که گریه خرد بر آن جامه
 مشو فریفته ای ساده دل بنعمت دهر
 چو کو دکان بر بانی و بفکشمش بحلق

که درد حمق ندارد بجز که مرک دوا
 همی فریادت این گنده بیر پشت دوتا
 بصد هزار حائل گشته خویشین آرا
 بزور زبور دارد نهان چکاده و پسا^۱
 کند چو صفحه ارنگ خرم و زیبا^۲
 همی پیوشد سر کین بمنبر سارا
 براهت اندر هر يك نهان و ناپیدا
 که رسته گشته و آزاده خبوك بلا^۳
 قوی کند بگردن فکندت این رعنا
 در این کمند ببری چو جان شوی اضا
 برون خرام از بنخانه پاک چون عنقا
 سپرده دل بشره باد سارو آتش خا
 زده بر آتش پروانه وار بی پروا
 روا مدار که بیمار خر کند عیسی
 مریز جرعه زمزم بجای استنجا
 کس ابره کهنه گلیم و بطلانه نو دنیا
 که او نهفته کند نیش خار در خرما
 هنوز ناشده بخراشدت گداو ز جفا

۱ - چکاد بالای سر و پیشانی ۲ - ارژنگ ازل نام مانی نقاش و ارژنگ دنی نام دیوی است که بدست رست
 گشته شد و ارتنگ نام کتاب مانی است ۳ - خبوك محکم و استوار ۴ - چدار پای بند اسب و استر
 ۵ - خر کوف بوم و چند بزرگ

جهان بفاقه کند تیره اختر جمشید
 بعام زنده کن اینجان مرده ریگ و بگبر^۱
 بکوش تا بشمائی در این کلین تابوت
 کفی زیست جوو آب چون بسنده بود^۲
 که رهروی تو و راه درازت اندر پیش
 بچرب و شیرین خو کرده خواجه زان سببست
 ترا اکنون که چومشک است موی فرق و ذوقن
 بیتر مراند ناچارت این شکفته بهار
 گمان بری که جوانی و کودکی و نشاط^۳
 چوبستند غریمان متاع خویش زمن
 نو شادمان که پرستندگان کشیده رده
 سبک روش فلک کینه تو ز سینه خراش
 سپاردت بگو و تیره و بینبارد^۴
 زمانه از تو تهی ماند این فراشته کاخ
 شنیده ام که بهر روز چند رنگ شدی
 گهی فروخته بودی بسان درین کوه
 گهی نمودی چون نان که بسدین خرمن^۵
 چنان بدی که سراز خوشه برزند ناهید
 ز دش در آب یکی رنگ چرخ رنگ فروش
 ز عادیان بجهان در نماید جز سخنی
 شنیده ام که کمانکش بدند و تیر انداز
 کشیده کاخی هر یک بسان چرخ بلند
 کنون از ایشان پر دخته ماند خاک یمن

ز مغز کلهٔ مردم دهد بدبو غذا
 ز دست خضر خرد جام زندگی و بقا
 بجوش تا بجهانی شراره از خارا
 مساز از پی لذت فروشه و کبیا^۶
 رفیق رفته و تنها بمانده بر جا
 که ترش دارد بر بندگان رخ از صفرا
 فلک بشبیه کافور سازدش فرادا
 بگیرد اندک اندک این جمال و بها
 باستماره مرا حله بود و طاق و ردا^۷
 نوان و عور بماندم چو شاخ در سرما
 بکاخت اندر گلچهر کاف ماه لقا
 بقصد آنکه بخاک اندرت کند تنها
 بخاک و خشمت مأوی بسنگ و گل مژوا^۸
 کند فراشته کاخ تو نیز پخش و هبا
 سدیر آنکه سنمار بودش بتا^۹
 گهی چو قبه از نور تافتی ز ضیا
 گهی نمودی چونان که زمردین صحرا
 و یا چنانکه زخر چنک برزند شعرا
 که خاک کشت و نماید کنونت خاک آسا
 که داشتندی چو پیل پیکر و بالا
 مبارز افکن و دشمن گداز در هیجا
 بآب زر همه دیوار هاش کرده طلا^{۱۰}
 از آفت قصور نه دک آشکار و نه والا^{۱۱}

۱ - مرده ریگ مال صاحب مرده و میراث ۲ - بست بگر اول آرد - بسنده کافی ۳ - فروشه حلوا ۴ - طاق نوعی از جامه و طیلسان وردا ۵ - گو بفتح گودال - انباردن بمعنی انباشتن و برگردن است ۶ - مأوی و مشوی جای و منزل و آرامگاه ۷ - سدیر بفتح نام یکی از دو قصر که سنمار معمار رومی برای نعمان بن منذر بنا کرد ۸ - بتد بضم و تشدید مرجان است ۹ - طلا و تطلبه اندودن و مالیدن چیزی را بروی چیزی ۱۰ - دک پی دیبای دیوار - والا بمعنی بلند و قدوبالا

زمی است نخته و نقاش ابن کهن مینا
 بجز فسانه بلقیس و نام ملک سبا
 کجاست قبطی و فرعون و سبطی و موسی
 یکی چو مردم هشیار دل بخویش گرا
 که مصر جامع در پیش اوست بخش بها
 بمصرت اندر کرده نشیمن و ماوا
 فضایل نو چو سبطی و قبطی است هوا
 دو دست روشن تو هست عفت و تقوی
 عروس سخت لطیف است و شاه نابینا^۲
 چنانکه فارس بلبل بچنگ شیر خدا^۳
 گهی چو عدی اهرن سخوده روی حیا^۵
 گهی چو بچه وائل بر و ن شده بدعا^۷
 ز خیرگان درون نیز رفته دار سرا
 به مهر حیدر و آئین خاتم الانبیا^۸
 بدین عیار نکوهیده فعل از زرسا^{۱۰}
 کنوت باید بشنود این خنیده نوا^{۱۱}
 خجسته دفتر من باغ و دل یکی دریا
 کند نثار بر این باغ لؤلؤ لالا

بگونه گونه بگردید و نیز خواهد گشت
 بیادگار ندارم ز قوم حمیریان
 صعیق مصر همان است و رود نیل همان
 ذکر مگوی سخن با من از فسانه مصر
 که جانت اردون مصر است بس عظیم و فراخ
 هماره موسی و فرعون و قبطی و سبطی
 خرد چو موسی و فرعون مصر است منش
 عصای موسی جان تو ایزدی دانش
 جمال حضرت جانرا ندیده زبیراک
 بمصرت اندر فرعون و موسی اندر چنگ
 گهی چو تیمی ریمن بمکر و زر آقی^۲
 گهی چو بچه سفیان حشر نموده جنود^۳
 ز تبر گان برو سو چو تیز ببری سدی
 بیاش تا که بوی در جهان خوش و میزی
 درون خویش بفرهنج از بدی و بسنج^۵
 آبا شنیده سخنهای باستان بدست
 قلم بدست من اندر چو ابر فروردین
 چو ابر خامه ز دریای من برد ما به

در تغزل و مدح سید اولیا علیه السلام

کرد اندر یال و گردن عنبرین چنبر مرا
 پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
 آنچه آمد از ستم تا زیندل کافر مرا

تا نمود آن حلقه های زلف چون عنبر مرا
 يك تنه آمد بر ارم پیش و گفتم لشکری
 بر مساعانی نیامد در جهان از کافری

۱ - صعیق تراب و خاک - قبطی تابعین فرعون - سبطی تابعین موسی ۲ - شاه بمعنی داماد است ۳ - بلبل نام
 عتی است نزدیک مدینه فارس بلبل عمرو بن عبدود است ۴ - تیم مراد تیم بن مرة قوم ابن بکر است ۵ - عدی
 روزن غنی قوم و گروه عربین الخطاب و در اینجا بضرورت بتشدید دال باید خوانند و تیم و عدی نام انبیا و طایفه این
 و خلیفه است - اهرن بروزن بهمن بمعنی اهرمن است که راعنای بدنها و شیطان است ۶ - اشاره بمعویه بن ابی
 قحان ۷ - اشاره بمعرو بن عاص بن وائل است ۸ - مخفف خاتم الانبیا ۹ - فرهنجیدن بمعنی ادب کردن
 نأدب نمودن است ۱۰ - زرسا زرخالص و بیفش ۱۱ - خنیده بروزن رسیده بتندیده و شهرت یازنه است

خواستم پرهیز کردن از هوایش دوش من
 بست بر پای دلم زنجیر سخت آهن دلی
 میزند هر بارم و میراندم دور از بساط
 سالها رفت و همیدون کم نشد مستی من
 سالها غلظم همی در آتش و میگفت زه
 پروالم سوخت باری تابش آن شمع و باز
 کردش اختر نژند و پیرو زارم کرده بود
 مادرش بهر دلارامی من زاده است و بس
 مادرم زائید تا ورزم بگیتی مهر او
 میدوم ز آسان بکوی او که پنداری سروش
 دور از نوشین لبانش باد در کامم حمیم^۲
 در ربودم جان ز چنگ خوبرویان بارها
 چونکه شهبازی نیارد رست از يك حلقه
 بند کاوسی است بر پایم خدا را همتی
 نه ازو بر میتوانم داشت چشم آرزوی
 نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر
 اندرین دریای موج انگیز و باد هواناک
 روح موسی باید و کز و فرّه کیخسروی
 تا بدان قرخ روان و تا بدان فرّه کیان
 جز بکوی او نیارامد دل بیتاب من
 آشیانی گر کنی بر سدره نشینند هگرز^۴
 چون توانم کرد پنهان درد او در دل که عشق
 این چه آتش بود یارب کز درونم بر دمید
 ناله ام امشب زگردون بر گذشت آگاه باش

کرد امشب باز یادش سینه بر آذر مرا
 گر نسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
 تا کند بیخانمان چون مهره ششدر مرا
 گر ندیدی هست جاویدی بیا بنگر مرا
 دیدی اریك روز ابراهیم بن آذر مرا
 پرو بالی داد از نو عشق جان پرور مرا
 باز عشقش از جوانی داد زیب و قر مرا
 تا که باشم مهرورزش زاد خود مادر مرا
 مادرش زائید تا باشد نکو دلبر مرا
 می بتازد بر براقم یا که بر شهیر مرا
 گر ز چشمه زندگی سازند آبشخور مرا
 صعب کاری کاو فتاد از عاشقی ایدر مرا
 چون تواند رست دل ز آن حلقه بیتر مرا
 تا رهاند رستمی زین بند هام آور مرا^۳
 نه امید آن که بنشینند کشار اندر مرا
 تا چه افتاده است ز بندل ای برادر مرا
 بادبان کستی شکست و باوه شد لنگر مرا
 اندرین دریای بی پایاب و بی معبر مرا
 از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا
 و زنی خر گاه بر بالای هفت اختر مرا
 جز پیام او فرو نایند همی کبتر مرا^۵
 مشک در دامن فکند و عود در بجر مرا
 سوخت مغز استخوان و کرد خاکستر مرا
 ز آنکه طوفان آرد این توفنده دل تندر مرا^۶

۱ - زه کاهه تعسین یعنی احسنت و آفرین ۲ - حمیم آب گرم ۳ - هام آور نام ملک یمن است و اشاره است بگرفتاری کیکاوس بدست پادشاه یمن و خلاص دادن رستم او را ۴ - سدره بکسر سین نام درخت کشار در آسمان هفتم بر جانب عرش ۵ - کبتر کبوتر است ۶ - توفنده بانگ و آواز که بهر بی هزارهز گویند - تندر بضم اول و فتح دال رعد است

هر شبی دور از تن یا کش که جانم خاک اوست
 خیره گردد ز آب چشمان من و بازوی من
 داوری بر دم بسوی زلفش از بیداد چشم
 خواستم کردن تبارش جان و نخر بدش به پیچ
 با لب خشک من و با چشم خونبارم بساز
 خست با بیکانم و از خاک را هم بر نداشت
 بارها از درد دوریش تن از جان برگسیخت
 با غمت خو کرده ام ایشادی دل سالها
 چاکری او مرا خوشتر اگر بیدم
 تا مرا اندیشه زلفش بخاطر در گذشت
 گر بدین زاری ببیند مرد خامه زن مرا^۲
 رامش و شادی کجا دارد بگو آراهگاه
 مهر من همسنگ زیبائی جان افروز اوست
 لال واری بسته میبودم زبان اندر سخن
 با سپاه عقل رفتم بدش عشق کینه خواه
 آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت
 شیون آرد جای رامش بر من آشفته دل
 میهراسم ز آن دو آهو بچه و نبود هراس
 با خیالش از درو دیوار من خورشید رست
 ز رو گوهر بدش من بکسان بود با سنگ و خاک
 بر نیاوردم دم و راندم حدیث سوزناک
 آفرین ای مست چابک دست تیر انداز من
 گر بود پاداش خون حنجرم بیوند دوست
 مینوی چهر منابر خیزوزی من بر گرای
 چون تن خاکی من بر باد خواهد رفت زود

آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا
 گر در این دریا ببیند مرد اشناور مرا
 بند دیگر بر نهاد آن تیره دل داور مرا
 چون ندید اندر ترا زو یار سیم وزر مرا
 ز آنکه نبود در جهان زین بدش خشک و تر مرا
 ننگش آمد دید چون انجیر بس لاغر مرا
 بوی پیوندش دگر ره کرد جاناور مرا
 زینجهان چیزی نیامد جز غمت از در مرا
 ز آنکه بنشانی بزین کلخ چون قیصر مرا
 اندر آمد کاروان مشک چین از در مرا
 در کشد در سوزن و سازد نخ مسطر مرا
 هر کجا کاید فرود آن بار مه بیکر مرا
 زان شدم من در خور او زان شد او در خور مرا
 کرد پاسخهای شبر بدش سخن گستر مرا
 رزم تا کرده هزیمت داد آن صفدر مرا
 جز حدیث یار کان باشد همی از بر مرا
 گر ببیند یکشبی ناهید خینا گر مرا
 گر ببیند آید ز بدشه شیر شرزه تر مرا
 خانه از هر شش جهت شد کشور خاور مرا
 دلپذیرم گر با پذیرد ز رو گوهر مرا
 تا نسوزد از دم من خامه و دفتر مرا
 تا گذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا
 گو بیاور خنجر و یکسر بر حنجر مرا
 تا کنی آسوده دل از میشو و کوثر مرا
 آتش سیال کن در آبگون ساغر مرا

۱ - از در یعنی لایق و سزاوار است ۲ - خامه زن کتابت کننده

۳ - ناهید ستاره زهره خینا گر مطرب و نوازنده

سربه از افسر بود و ز آنکه افسر تیغ اوست
دوش آمد زر دُ هشتی جام بگرفته بدست
گفتمش ای سرو بالا مهربان نام تو چیست
گفتمش آرایشی نا کرده به فرامی براه
ز آن نوازشها که نوشین لعل او با بنده کرد
امشب از جام وصالش مستم و دارم شکفت
دوش دل اندر برم نالید و گفتم کای ادیب
گر چه زیبایند بکسر دختران طبع من
باز با من گفت با آوای نرم از راه شرم
داد خواهی گر مرا با کس که باشم جفت او
بر تر آید جانم از یا کیزه رویان بهشت
آسمانی زاده ام من زین نژاد خاکیان
چا کز بشم اگر خوشتر که آرد چاکری
گر نه فَرّه ایزدی در ذات پاکش مضمراست
گر مبارز وار آید پیش او سام دلیر^۱
ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف
زال گوید با چنین نیرو بچنگش بر دم^۲
فَرّ پور آبتینم داد شاه سر فراز^۳
بال و پر ریزیده بودم چون کریزی مرغ وار^۴
ای سوار دلدل شهباز بفر بندگیت
برانشستم بر دو پای خویش و نشمردم به هیچ
رنگ همچون لاجورد دیده چون یاقوت کرد
گر نه علوی زاده ام من از چه این سقله جهان
من مکر دارايم و گیتی همای تاج خواه

اندر اینجا خوشتر آید خود ز سر افسر مرا
خانه ز آن بالای زیبا گشت چون کشمیر مرا
گفت پور مهر نوش و نام نوش آذر مرا
گفت با این رنگ و بو باید کجا زیور مرا
ناخوش آید زین سپس اندر منزه شکر مرا
کاین نمیآید ز بخت خویشین باور مرا
سر بده در عشق و مفرا پیش درد سر مرا
لیک زیبا تر بر آمد این نکو دختر مرا
دور دارای باب من از شوی بد گوهر مرا
جفت کن با نام بگشاینده خبیر مرا
در یزید برد شاه مردان شیر یزدان گر مرا
بگتنی نبود همال و همسرو همبر مرا
همین و اسفندیار و طوس بن نوذر مرا
از چه شد در درک او هوش و خرد مضطر مرا
گوید ایدون جای مغفربایدی معجز مرا
زال گوید بیگمان خنجر ده و مغفر مرا
گر پیش آید بروز رزم زال زر مرا^۳
بازگون آویزمش گر رود هد بیور مرا^۵
کرد فَرّ شه زنو شاهین صید اشکر مرا
ننگ آید زین سواران جهان یکسر مرا
این خسانرا تا دهند یاره و استر مرا^۷
بازی این بر شده بیروزه گون چادر مرا
داشت بارنج روان مانند مایندر مرا^۸
گشت ازین رو هفت کشور خانه گازر مرا

۱ - سام نام پدر زال است که جد رستم باشد ۲ - زال پیرزن ۳ - زال زر پدر رستم که باعتبار سرخی روی
و سفیدی موی او را زال زر گویند ۴ - فریدون پسر آبتین است ۵ - بیور نام ضحاک ۶ - گریز بهضم کاف
تازی بر ریختن مرغان ۷ - باره اسب است ۸ - مایندر زن پدر باشد

من نه آلمرغم که نامی ماند خواهد در جهان
 آنچنان زین بر شده اژدر نشستم تلخکام
 از بی آن کز خدای آورد روشن نامه را
 کز تو نشنیدی شنیدم من کجا آن شاه گفت
 چون قیاسات خرد خالی نبود از بیج و ناب
 حکم آن کین جنبش سیاره بر فرمان اوست
 کر بدستی جای اندر کوی او آرم بدست
 بهترین چیزی که شد بخش من از بزبان پاك
 سطح این گنبد که تحدید جهات آمد از آن
 جای استیزه ترا با من نماید ای ناصبی
 با من ای ناکس بچشم تیرمات چندین مچرخ
 ای خداوند بیکه مهرت هستیم شد بکسره
 آن توئی کت پاك بزبان گوید اندر سرهمی
 دیدمی در خواب بکشب آن فروزان پیشگاه
 چون بسودم دیده تر پیش او بر خاک خشک
 از تکلف دور نطقی از روانم بر دمید
 چرخ گوید پیش نطقت گوش چون سینه برم
 تا بجنبش اندر آرم باز گردن سخن
 بر فروزیدم شهابی تا بسوزانم بدان
 گر بدوران من اندر باز گردد عنصری
 کر بنشناسند فرزندان دهرم پاك بدست

لطف کن وز جنس عنقا نیز هم مشمر مرا
 گوئی اندر کام دارد چون شرنگ اژدر مرا
 نیست کس جز باب شیرو شیر سرور مرا
 کاین بود فرخ همال و باورو دادر مرا
 بر گزیدم مهر او تا او بود رهبر مرا
 بی نیازی داده از احکام او معشر مرا
 خوشتر آیدز آنکه باشد چاروسه کشور مرا
 کت بوم مهر پرست و تو بوی مهر مرا
 زیرم آید گر شمارد شاه دین کهر مرا
 خواجه افلیح ترا و خواجه قنبر مرا
 با فریدون می نماید اژدر حمیر مرا
 شد عرض باذات بیهمنای تو جوهر مرا
 که نیامد در زمانه چون تو پاك مظهر مرا
 بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مرا
 سودا با فرمان او با سینه اش بوذر مرا
 چرخ باید در خطیبی پایه منبر مرا
 گر چه باشد صد هزاران دید چون عبهر مرا
 راست چون مرتب میباید خط محور مرا
 هر کجا دیوی گراید ناخوش و منکر مرا
 بیند اندر خرمنش هم برق وهم صرصر مرا
 بس بود بر سر همایون سایه حیدر مرا

دو هفتی جنگ بین الدلی و تو صفی اشریان

روئینه شاهینها نگر با آتش چنگالها^{۱۱} کسترده اندر باختر بر های صین و بالها

۱ - شرنک حنظل ۲ - شیر و شیر حسن و حسین علیهما السلام ۳ - دادر بهمنی برادر است ۴ - ابو مشر
 جعفر بن محمد منجم بلخی متوفی سنه ۲۷۲ هجری ۵ - بدست بفتح مقدار کشادگی میان انگشت اهام و وسط
 که يك وجب باشد ۶ - املح نام غلام عمر بن الخطاب ۷ - چنبدین کوشیدن و ستیزه کردن ۸ - اژدر حمیر مار
 صخاک ۹ - عبهر نرگس است ۱۰ - (با آئین)

بگشاده از منقارها بر سائب دوزخ غارها
 پیکار جویان فرنج پیموده در کین راه رنج
 ز آن بانگهای سهمناک دریده شد پیوند خاک
 سقلا بیان تیز چنگ بر خویش بسته ساز چنگ^۱
 از دل برون افکنده باک بسپرده تنها بر هلاک
 و آن شسته رخ از آب شرم با کیمیا آکنده چرم^۲
 دم در فروزینسه زده سیری بلوزینسه زده
 افکنده بر قومی زبان تا خود برد سود از میان
 هر قوم را اندر بوش یزدان عطا کرده روش
 چون حمیری از درز کفترستش دواژ درای شکفت^۳
 بود اندر آن وادی بلند کوهی چور خشنده پرند
 نه غرم را آنجا گذرنه گور آنجا پی سپر^۴
 بنی میغ و ابری آسمان افراشته رنگین کن
 یک چار یک ز آن دایره کش دم ز ماهی سر بره
 بنشسته بر فرقت عقاب چون برق خندان در سحاب
 چون دید چونین طنطنه بر شد پیر و از ازنه
 فریاد زد کای ناکسان ای پیش باد من خسان
 زین بر کزافه بندها پند رفتن پیوند ها
 چون من بجنابم بکین شهوت پیروزی کزین
 چون نسر طائر گسرم بر چپستان بال و پر
 بهرام و بر جیسم بخوی فرهنک سنج و سخته گوی^۵

وز غار جسته مارها نفتیده دم و بالها
 وز کوه با توف و تفتیح انگیخته زلزالها
 شد سرو خمیده چو تانگ افتاد از استقالها
 چون شبر بیچگان بیدرتک جسته برون از نالها^۶
 بانخت شاید یا مغاک ما را درین احوالها^۷
 خویش درشت آواش نرم فرزین ده محتالها
 پائی چو بوزینه زده در حلقه طبالها
 آن کشته نقش بر نیان وین برده کنج و مالها
 راند تشی تبر خلش چرز افکنند بیخالها^۸
 یا زید چون نیرو گرفت گه پیش و گه دنبالها
 اندیشه را کوه کمندز آنجا بچندین سالها
 بادبران اندر حذر من سحبه اذیالها^۹
 با یکشبه مه توامان زان هندسی اشکالها
 چون طاق رومی فنطره قائم برین اطلالها
 زان خنده هر صبح آفتاب بگرفته قرخ فالها
 چون نره شیر گرسنه با گرسنه اشبالها^{۱۰}
 کز لاشه هاتان کر کسان جسته ز من آمالها
 با محضر و سوگند ها من بگسالم احبالها^{۱۱}
 از تند بادم بر زمین لرزان شود اجبالها
 ریزد بستران آذر من چون آب از غربالها
 هستم چو آید چنگ جوی سالار چنگ آغالها^{۱۲}

۱ - سقلا روس ۲ - نال نستان که بیشه شیر است ۳ - مغاک بفتح میم گودال و گور ۴ - کیمیا رمکر
 و غدر - چرم پوست و قالب بدن ۵ - تشی خار پشت بزرگ را گویند - چرز نام مرغی که هویره خوانند - بیخال
 فضله طبور - معروف است که چون باز خواهد آن مرغ را شکار کند چرز بیخالی بر روی آن اندازد و خود را
 خلاص سازد ۶ - از در حمیرا رضناک - کف همان کتف است ۷ - غرم بضم میم کوهی ۸ - سحبه بفتح
 کشیدن بر زمین بقال سحبت ذیلی ای جرنه - ذیل دا من اذیال جمع ۹ - شبل بکسر بجه شیر اشبال جمع ۱۰ - محضر
 استشهاد و شهادت نامه - حبل ریسمان احبال جمع ۱۱ - بهرام مرغی - برجیس مشتری - سخته سنجیده
 ۱۲ - آغال شورانیدن و آشوب کردن

۲ آرد ز تقسیم خبیر خواند ز چین اقبالها
 چونان کجا بر دیبه پرز کرد از آن کوبالها
 هم نیز اشکار منید چون پیش رستم زالها
 چون مامک لاغر سربین بگذشته بروی سالها
 بزادیش از چهره زنک چون ساده رخ اطفالها
 آنکس که کرد آهنگ من کبرش در اغلالها
 زین دشمنان اندر شکنج ز آن دوست را خطرالها
 ۷ استاده بودی چون الف ختمیده شد چون دالها
 بخت جهان افروز من زد خیمه اقبالها
 از هم آب و گیاه وز نهمنم اعجالها
 ۹ آورده در چنگ و درای ناهید در اعمالها
 ۱۱ مرگش چو اهریمن کنند دو اسبه استقبالها
 هرگز نکرده سبز گشت کشتش روان سلسالها
 ۱۲ با نام ارجنید صبا برد خسته چیبالها
 ۱۳ باره نهم بر دستمان بر پا زیم خاخالها
 ۱۴ بسپرده بر اقوال مسن کوشی بصد اقبالها
 ۱۵ بر چهره شان آژنکها بر تن زرو سر بالها
 ۱۶ ز آن تیر کآمد سر زده از شست آن ابطالها
 آورده ام شیران که خون شویدشان چنگالها
 ۱۷ مر شاه ترکان را بدر خصالش از اخوالها

۱ پور فرنگیسم بفر صد بیک بلقیسم بیدر
 چون دست یازم سوی گرز البرز با آن شاخ و برز
 گر کوه ازین بر کنید و رسر ز کیوان بر کنید
 کر چهره میدان کین آژنک بگرفته است و چین
 چون بسندم بر پشت خنک بر خویش بسته ساز چنگ
 مرگست اندر چنگ من اسپهبد و سر هنک من
 بکینجهام پر زرو کنج بکینجهام پرد دورنج
 در پیش من هر ناخلف کنز نخوت و بادو صلف
 ۸ چرخست دست آموز من با دولت پیروز من
 چون بختی مستم براه پیموده ره با مهر و ماه
 چون دختر رامش گرای بر نام من چاهم حدای
 ۱۰ گر این خطر دشمن کند ناقصد حوزه من کند
 بافر من هر ساده دشت کزوی گله و چویان گذشت
 آن عنصر گشته هبا بر خیزد و پوشد قبا
 گرتغ بسته بر میان یازید چون مردان دمان
 خاصه که درد نبال من فوجیست از اشبال من
 بر جای دل در چنگها در سینه بسته سنگها
 ناوک بسندان در زده درزی بسندان بر زده
 اینک زهر آرمون از بیشه ژرمن برون
 بر کفتشان روز خطر هار دو اشکم کش پسر

۱ - فرنگیسم نام مادر کبیر و است ۲ - تبیس نام جزیره نزدیک مصر ۳ - بر زبضم ک رک جامه ۴ - آژنک
 چین و شکنج ۵ - خنک اسپ سفید ۶ - غل بضم و تشدید بند اغلال جمع ۷ - خرطال نام یکی از حیوانات است و
 در وزن کثیر استعمال شود ۸ - صلف اعجاب و تکبر ۹ - بختی شعر سهیمت فتح رسیدن همت در چیزی - اعجال
 شیر ناشتا شکن ۱۰ - حدای آواز حدی که شتر را بدان رانند ۱۱ - درای زنک بزرگ ۱۲ - سلسال آب خوش
 روشن شیرین که ران در گلو فرورود ۱۳ - چیبال نام سلامین لاهور ۱۴ - باره دست بند زان ۱۵ - آژنک
 چین و شکنج - دروغتغ روی است که یکی از نازات باشد - سریال برهن ۱۶ - بطل شجاع و دایر ابطال جمع
 ۱۷ - مار دو شکم مراد تفنگ است که پسر او فشنگ است و با رعایت تبدیل فا بیاه در فارسی پشنگ میشود که
 نام پسر افراسیاب پادشاه ترکستان باشد و خالوی آن مار دو شکم خاندان چین است باعتبار اینکه اروت را از چین
 آورده اند و معنی بیت بدقتی اندک معلوم است

دبوی زخم بگریخته زنجیر جسم بکسیخته
 ایخوشه بسته کشته‌ها ز افروخته انگشتم‌ها
 آورده ام بهر درو چون کشته کاران روز خو^۲
 گفتمی جهان بدبیشه تا خورده زخم نبیشه
 و آن سهمگین باد دژم چون مرد آهنگر بدم
 تیغ از غلاف آهیختند و ز پویه کرد انگبختند
 ز آن شیر بچکان رو بهان کرده بخواری رونهان
 چون طغرل بکشاده پر کس بر شتر مرغان گذر
 چون در درنگ افشارد شاه پایش شتاب آرد سپاه
 بلجیک رارنج جرب بگرفت ز آن ویل و کرب
 چون ما کیان خاصه کریز بنموده پشت اندر گریز^۹
 یزدان پزشکیست و جهان رنجور و نالان و توان
 گیتی ز سر سام جنون بدمغز آکنده و کمنون
 گیتی است مام فتنه زای فرزند او بوم و همای
 گر من نه بر افسوسمی چون زیر این کابو سمی
 بکساز بانوشین لبان نرشدی روز و شبان^{۱۳}
 چون شب بالاس تیره کون در بر کنند دیر اندرون
 بیموده می در جام جم با همدمان خرم زم
 چون تلخ شد کامم رمی شکر مزم از لعل می^{۱۷}
 چون صبح باز آید مرا درد و گداز آید مرا
 آتش بدم انگبخته سوزنده تا امیالها
 هم داس و هم چرخشته با خیل دشمن مالها^۱
 این گفت و پس بر خاست غواز کوسهاوز تالها^۲
 کافتاد در هر ریشه ز آن شاخها اشغالها^۴
 بگذشت در هر پیچ و خم بر دوح و بر اطلالها^۵
 دو صف بهم آمیختند چون روبه و ریبالها^۶
 خسته دل و بسته دهان از بیمها چون لالها
 افتاد و جستمند از خطر با سرعت و اجفالها^۷
 بکشاید از گرد سیاه فتوح درخشان بالها
 بکشاد زی صربی سرب آن قمع و استیصالها^۸
 بر فرقی خاک تیره بیز رخ زرد از او جالها^{۱۰}
 از مهر درمان بسکرمان بکشایدش قیفالها^{۱۱}
 ز اصطرخ این گنبدیده خون بشکسته شد اقبالها^{۱۲}
 هم بره هم بره ربای و مانده در اشغالها
 یا همچو جالینوسمی عاکف بر این تمثالها
 در گوشه چون راهبان پر دخته از غم بالها^{۱۴}
 راهب نواز در ارغنون من در کشم ارطالها^{۱۵}
 از شام تا اسپیده دم ز اسپیده تا آصالها^{۱۶}
 بر شب زمشگین رلفوی خوش خوش زم اوصالها^{۱۸}
 کار دراز آید مرا از رنج و از احوالها

۱ - چرخشت چرخ که بدان مصاره هر چیز گیرند و انگور شراب در آن فشارند ۲ - خود رو کردن علف و غلات
 ۳ - تال زنگ بزرگ ۴ - اشمال جمع شعله ۵ - دوحه بفتح دال درخت بزرگ دوح جمع - اطلال جمع ظل
 ۶ - آهیختن بیرون کشیدن تیغ از غلاف - ریبال بچه شیر که شیل باشد ۷ - طغرل نام مرغی شکاری - اجفال حرکت
 سریع شتر مرغ ۸ - سرب طریق و راه ۹ - ما کیان مرغ خانگی - کریر پر درختن طیور ۱۰ - و جل
 ترس و بیم او جال جمع ۱۱ - قیفان نام رگی در بازو که خون از او گیرند ۱۲ - اقبال جمع قفل و عبارت از
 بند و سداست ۱۳ - بکساز بکسراول شراب ۱۴ - بال دل و خاطر ۱۵ - رطل بیمانه بزرگ شراب ارطال جمع
 ۱۶ - آصال هنگام عصر و چاشت ۱۷ - می بشدیده نام معشوقه ایست ۱۸ - وصل - بیم و ابریشمی که بر روی سازها
 کشتند اوصال جمع .

ساقی بپهر افکنده پی در جام جم پالوده می
 مطرب چو مرغ گل پرست مرغ از لب و مطرب بدست
 از فرودین تا دی زدی نوشیم تا مژده ماه می^۲
 چون سر بر افرازد فرزند تار امیان از اور مزد^۴
 گر آلمانی شاعری مانند مانی ساحری
 تا مدحت قیصر کند بر نام وی دفتر کند
 چون گلر خان پیر ابدش دوشیزه وار آرایدش^۷
 چون بیند این دیبای من دیبای دهر آرای من
 بنهفت اندر کلک من عیان پی این سلك من
 با شور و خرسندند اگر قومی ز دریا بی خبر
 آل و تبار دیو جهل مر جهل را فرزند و اهل

فیروز در هفتی سنگ
 بنی الدلیل فرهایه

بستند بر زمانه دگر گون طرازها
 ناهید برده های شکفتی نهفته داشت^{۱۱}
 کیتی ز کین دوده آدم بدل درون
 روئید هر کجا که همی رست زعفران
 پرگر گشت دشت و پراکنده شد گله
 وین آرمیده نوده ستوار باوقار
 برخاش را برون شده از بیشه شیرها
 بر شد سوی ائیر شرر بار خیمه ها^{۱۵}
 و آنگاه زی نشیب فکندند از فراز

بر شد نشیب ها و فرو شد فرازها
 کابدون و ناخندند از آن پرده سازها
 بنهفته داشت راز و عیان کرد رازها
 بر جای زعفران همه موی گرازها
 چوپان در آرمان و فتاده نمازها^{۱۲}
 افتاده زین هزاره در اهتر ازها^{۱۳}
 با آهنین مخالب و روئینه گرازها^{۱۴}
 چونانکه زی کلنگان گیرنده بازها^{۱۶}
 آذر گشسبهای خپاهن گدازها^{۱۷}

۱ - بلبل شدت غم و اندوه ۲ - دی ماه دهم از سال شمسی و مذ ماه اصفند است که ماه دوازدهم باشد ۳ - دلال
 ناز و غنچ ادلال جمع ۴ - فرزند بضم فا و سکون ز کجایی و سبزه که اول بهار روید - اور مزد نام روز اول از
 هر ماه شمسی - رامیان نام روز آخر از هر ماه شمسی ۵ - مال فراز و آرام ۶ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش
 ۷ - دوشیزه دختر بکر ۸ - لال باشد بدمزه گوهر و لؤلؤ فروش ۹ - (مکتب برای من) ۱۰ - ببقاره سرزنش
 و طعنه و ملاحت - آل جن و دیو ۱۱ - ناهید ستاره زهره ۱۲ - آرمان افسوس و حسرت و آرزو - نماز بضم اول
 پیداهنگ کله ۱۳ - هزاره شد اندر جنبش اهتر از جنبیدن و نشاط کردن ۱۴ - مخالب چنگال مخالب جمع - گراز
 دندان ۱۵ - خیمه شرر بارز بیان و آبرویان ۱۶ - کلنگ برنده ایست کیورد رنگ ۱۷ - آذر گشسب برقی است
 خپاهن بضم اول سنگی است سرخ و سخت که حجر العابد گویند.

شد بجزها جبال ز غرقهٔ جهازاها ^۱	شد کاخها تلال ز آتش فشان خیم
بکسست هر چه بافت زخارا و خازها ^۲	و آن مسدی و منیر همه تار و بودها ^۱
مردمنه را فسونگری و بندوسازها ^۳	بیدار بود گاو و نشد کارگر در او
چربید و پر نکشتش اشکم ز آزاها	در کشتمندهای جهان هر چه بود زرع
از فتنه خود قضا نکند احترازها	قیصر مکر قضاست که باکش ز فتنه نیست
کوتاه و سهل گشت صعاب و درازها	آنجا که پای عزم گران کرد در رکیب
بردی اگر بدیدی چهرش نمازها	با همتی که داشت سکندر پیش او
افتاد از نهیب سپاهش کرازها ^۴	اندروی و عروق بلاد مخالفش
بر یاد وعده های لب دلتوازها	و آن مملکت بیاد فنا رفته از غرور ^۵
مانده ز انتظارش در خامیازها	اکنون چو خوی کرده بافیون و بیدرم
از بار ناز خوشتر و از من نیازها	از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است

در پند و حکمت و مصائب روزگار گوید

که چیننده را ز آن دو صد خار نیست	یکی گل در این نغمز گلزار نیست
جهانرا چو گفتار کردار نیست	منه دل بر آوای نرم جهان
که نزدیک وی عهد و زهار نیست	مشو غره بر عهد و زهار وی
ندیدم یکی دل که افکار نیست	ز پیکان این بسته زه بر کان
سر انجام بر دلش زنیگار نیست	کدامین زدوده دل از غم کز او
که این بد کنش را ز کس عار نیست	فرو بند جنبنده لب از گله
هم از بد گهر کم بمقدار نیست	کسی کو گله دارد از بد گهر
جز این دو جهانرا دگر کار نیست	گهی فیر کون که چو روشن چراغ
چرا دلت رنجبه ز تکرار نیست	ستوهی فزاید مکرر همی
نیکارش بجز درد و تیمار نیست	دراز است طومار گردون و لیک
طرازش بجز جنگ و بیکار نیست	قلم زب نزد خامه در آتش

۱ - سدی بفتح سین تار جامه مسدی بصیغهٔ فاعل بافندهٔ جامه نیر بکسر نون بود جامه منیر بصیغهٔ فاعل آنکه بود جامه
 ۲ - بافند و آنرا رنگین سازد ۲ - خارا حریر - خاز کتان ۳ - اشاره بیاب الاسد و الثور است از کلبه و دمه
 ۴ - کراز بضم کاف عربی مرضی که موثر ریشه و لرزه و تشنج و جرم شدن اعصاب گردد ۵ - مراد بلایک است .

چو دیوانه آشفته تازد همی
چو درخش نهمتن گسسته چدار^۱
ازین برده بیرون یکی حضر نیست
رونده برفت و من ایدر بجای
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم
نشانهای صنع ری اندر تم
فروما یکی چون سرشت تنست
سبکسار تر از پرستار تن
بخوشخواری آنکو چرانید لب
نباشد غم پیچ و تاب از بنه
تن از تیره گل زاد ورخشنده جان
دهان صدف گرچه در پرورد
گر اینجواچه عمرت بخروار بود
کلند شب و روز بقیاد کن
کنون تانه بس دیر اینخانه را
که این موج دریا نشیننده را
کهر بسته پیش گیتی مکوی
کنشتمی پرستنده را در کنشت
نکوئی بیا کن کز این خوار بار^۲
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا
ز آزار بیگانگان چون نوم^۳
ز خوی بد خویش نالم که کس
منه بر دلت بار ریج از سخن

مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو شبیدیز کش بر سرافسار نیست^۲
مرا و ترا اندر آن بار نیست
که راهش درشت است و هموار نیست
کسی کش دل از علم بیدار نیست
پدیداست و خود جای انکار نیست
فروما به جز مرد خوشخوار نیست
بکیقی درون یک سبکسار نیست
بهنجار جز گاو و خروار نیست^۳
برهنه سری را که دستار نیست
ز روشن جهانی که آن تار نیست
صدف جنس لولوی شهوار نیست
قفیزی کنوت ز خروار نیست^۴
در این کالج ارزنده بیکار نیست
ازین بن کمان بام و دیوار نیست
ز سوئی کرانه پدیدار نیست^۵
میان اندرم بسته ز تار نیست
چو مطران گزیر از چنین تار نیست^۶
نکو تر کسی را بانبار نیست
مگو باوی آنچه سزاوار نیست
که بر من ز من جز که آزار نیست
بمن بر چو خویم ستمکار نیست
بدست اندرت چونکه معیار نیست

۱ - چدار یای بند اسب و استر ۲ - شبیدیز نام اسب خسرو پرویز ۳ - واز یعنی مانند و شبه ۴ - قفیز کلی است مرزومین را بقصد و چهل ذراع و بدر ایشان این قدر از زمین را نیز قفیز گویند ۵ - کرانه کناره و ساحل ۶ - مطران بزرگ و رئیس کفایت و کلیسا عموماً ۷ - خوار بار قلعه جو و کبدم و سایر حیوانات ۸ - نویدن بفتح اول ناله و زاری کردن .

شگفتی فرا صیرفی کس درم
 خدنگ افکن آن تیر چون افکند
 مبر این گمان کاین کیانی کاف
 لی عسکری کر چه شگر دهد^۱
 چو چشم بتان دل فریبده همی
 بیماری اندر اینکذارمش
 در این شهره بازار بر مشتری
 زنیسانم آن بار گیرد که نیز
 کجا افکنم تیر کاین تیره آب

ابر نخت دگان و دینار نیست
 که زیر اندرش چاک سو فار نیست
 بزه کردش سخت و دشوار نیست
 چو کلکم همانا شکر بار نیست
 چو چشم بتان کر چه بیمار نیست
 که در مالش جز خوردن فار نیست^۲
 متاع مرا کس خریدار نیست
 صدف را زنیسان چنین بار نیست
 پر از غوک کشت و خشنشار نیست^۳

در تغزل و مکائد معاندین ایران گوید

چتر کیسوی ترا خاصیت بال هماغس
 در نگارستان چینستان نگاری کس ندید
 آنچه من دیدم ز بالایت دگر کس دیده نیست
 ماه را از آفتاب و آفتاب چرخ را
 بر لب هر کس که دندان در بخواب اندر بسود
 کوهر چشم نشد غلطنده در کام صدف
 چون نیندیشیده پایاب تو دادم دل ترا^۴
 چون کبوتر بچه سوی لانه شاهین شدم
 آب و دانه قوتم از منقار خون آشام اوست
 فرخ ترسیدی کر آنجا با طبیعت زیستی
 چون تو انم دل ندادن با تو کاندرو روی تو
 عشق آن جادوست کز نیرنگ مهر تن ز جان
 گر چه دلتنگم چو غنچه شاد میخندم چو گل
 در نجستم آرزویی را کز اختر خواستم
 میوزد بر شاخ من هر دم نسیم لطف دوست

ملکت خوبی مسلم زین سبب روی تراست
 با چنین ناز و ملاحظتها که در روی شماست
 از که پرسم تا که گوید وصف آن بالای راست
 هم ز خورشید دگر یعنی ز روی تو ضیاست
 لذت قند و شکر دیگر ببیشش کم بهاست
 هرگز از عثمان چو کوهرهای من کوهرخواست
 بر سر من های عشقا آنچه می آری رواست
 زیر سایه بال شاهینم کنون نشو و نماست
 این اگر بشنیده رمز بقا اندر فناست
 لیک طبع عشق در عالم زهر طبعی جداست
 کهربائی هست لیکن کهربا نه دل رباست
 بکسلد زیرا ننم از مهر جانان در عناست
 چشم امیدم چو زر کس باز بر لطف صباست
 نیست در کیتی کسی کوجست هر چیز بکه خواست
 میگیرایم زین سبب گاهی بچپ گاهی براست

۱ - عسکر نام شهری است در خوزستان که پیشکر خوب از آنجا خیزد ۲ - فار قیراست و مراد مرکب و مباداست
 ۳ - غوک غورباغه - خشنشار مرغابی بزرگ ۴ - پایاب قمر دریا و حوض و اندازه عشق آن ۵ - فرخ جوجه

دست افشان چون درخت سبزم اندر نوبهار
 باد لطفش میبرد کولی شکیب از هر درخت
 کوه سیل انگیزم و سیلی ز^۱ که آنکیخته
 جنبش افلاک را سرمایه جز عشق نیست
 در خم چو رگن عشق این کویها سر کشته اند
 حسن اصل عشق و عشق است اصل بنیاد وجود
 باده در خم بی نفاذ و چست ساقی در عمل^۲
 دیگ اندر سینه ام جوشان و گیتی تیره رنگ
 و سوسه دیو است اندر طبع انسانی مالال
 پر عوار است اینجهان و هر که باشد بی عوار
 چون زهر دو سوی از جذب نجاس خالیند
 رشوه نقش و نگارش عشوه و سواست اوست
 روزها بر کرد گل میگردد و شب بر کرد شمع
 روزها بر کرد گل گشتن شبانه سوختن
 چون زمانه جز شب و روز مکرر بدش نیست
 مرغ این انجیر کئی و شیر این زنجیر کیست
 شادمانی زین شب و روز مکرر تا بچند
 شب بود آثر آ که خورشیدش شود از پیش چشم
 میجهند این لعبتان رخ نهفته در دلم
 پرده کبریا که امام اندر حجایش پرورد
 تا که بالای زمینی سجده گاه تو زمی است
 زین کمان یعنی جهان بگریز همچون تیر تو
 گر نه ضحاک هم پر ازدها پرور میباش
 سست بنیاد است زیر اینست خالی از خالی

تو خزانای باد کز هر برگ و باری بیخواست
 زین سبب گاهی از بنسو و کهی ز آسو گراست
 تند رو زینم از آتم بسته در زنجیر یاست
 یس برای عاشقان در گردش اینچرخ دوتا است^۱
 چونکه میدان بیکران سرکشکی بیمنهاست
 جلوه کل هست صوت و نغمه با بل صد است^۲
 مست هم سیراب از می هم همیشه در طلب است^۳
 زلف شب پر پیچ و خم زین دود و دم کاندر هواست
 جان من شادان ز نلقین سروش خوش لقا است
 بیشتر بر وی عناد بیشتر بر وی بلاست
 زین سبب باهر که بی عیب است کیتی در مراست^۴
 اینخوشا آندل که او زین رشوه و عشوه رهاست
 زندگی جز برره پروانه بسپردن خطاست
 پیش شمع بزم جز پروانه ایندوات که راست
 شب چنان روز اینچنین کرسپری ایجان راست
 جز که رندی کو زیند روز و قید شب رهاست
 بر شب و روزی بسته کن ازین بلشی و کاست^۱
 نیست شبها را که نورش دایم اندر چشم ما است
 از زبان وین نکته هم سرتی ز اسرار قضا است
 رخ نماید گاه و که از روزی کاندر سراس است
 چونکه بر معراج رفتی مسجدت فوق السما است
 که نشانه تیر تو بر تر زسد ره منتهاست^۲
 صحبت این چار از در صحبت چار از دهاست
 هر مزاجی کس بسوی چار عنصر انقباست^۳

۱ - رای قصد و اراده ۲ - صدا افتخ آوازی که در گوه و طاقها منعکس شود ۳ - نفاذ خشکی و نعامی
 ۴ - ظمأ تشنگی ۵ - مرا بکسر چنار و نزار ۶ - بسته کفایت ۷ - سدره المنتهی درخت گناری است
 در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خانی از ملائکه و غیر ایشان است
 ۸ - اثنا نسبت کردن و منسوب شدن

سنگ زبرین توده خاکست و دانه جانور
تا نسوزی تن نگردهی زنده با جان دگر
ز آن پسنندیده است اندر اهل عالم راستی
در زمانه سیرت هر کس نمودار و بست
زین دو بیرون گویندی مر جهانرا عیب هیچ
هیچ بخرد رو نیاورده سوی وی از بنه
ذوالفقارا همین بجنب و شهنسوارا بر نشین
دجله را از موج طوفان پای در زنجیر ماند
ابن همان دوراست کز جم دیو خانم در ربود
همین مزن تهمت جهودا مریم از بهتان بریست
تا که بر اورنگ نشینند سلیمان با نکین
یارب آن بیخی که جز مکر و فریبش شاخ نیست
از فساد او بسی بینی ز کشور تاخته
در وجودش موری و ماریست با هم گشته گرد
پیش و پس زبروزیر از مکر او آسوده نیست
در نوردای آسمان زین بچه مهد مهر خویش
سهلی ده اینجهانرا ای طیب روزگار
بویه گرگان مغرب بویه مرعای خوش^۴
آسمان منشور امن و دهر طغرای امان
تا شود پر دره بر طانوی از گندمین^۵
گندمش هم نیز از گاو آهن بشد یار اوست^۶
گشت گردون گر که اندر آسیا دولابی است^۷
رانده در بحر سیاست کشتی کش بادبان
زاغ اندر باغ گیتی تا که دستان میزند
هر چه بر خوان کسی آماده و روا مانده است

وین شتاب آهنک با لائینه سنگ آسیاست
جان حیوانی کجاو روح انسانی کجاست
که حکایت میکنند اندک از آن بالای راست
اهرم زاده است هر کوسیرتش مکرود هاست
کاین یکی زیندو فریب و آندگر زیندو دغاست^۱
و بزه کو را صد هزاران عیب در روی و قفاست
که چو خیر گشت ابدون گر نجف و ر کربلاست
هم فرات عذب ناخوش چون شرنک جانگراست^۲
وین همان عهد است که مریم اسیر افتراست
همین سلیمانی مکن دیوا که رویت بیصفاست
دیو را باشد زبون و رآصف بن بر خیاست^۳
بر کنش کز بار او عالم پر از بار بلاست
کز وطن آواره و بادرد غربت مبتلاست
مور اندر آزو در گز مار جان و دل گزراست
آسمانا این چه محنت وین کدامین ابتلاست
نیستی آن دابه کش در طبع مهر است و وفاست
که بامعا اندرش زینقوم سده امتلاست
گرد سد بر گله کش دشت هندستان حماست^۴
در نوشت و محو کرد آنجا که او فرمانرواست^۵
مرز هندستان تنور و مرد هندو ناناوست
ورنه شورستان او خالی ز هر دانه و گیاست
گشتمش اکنوز بر آن وز خدمت وی چون رحی است^۶
از خداع و انگرش عشو فریبش ناخداست
از نوای عنبلیمان باغ گیتی بی نواست
این مگس را اندر آن از شوخ چشمی ادعاست^۷

۱ - دغا اخلاق ردیه و زشت ۲ - شرنک حنظل و زهر ۳ - آصف بن برخیا وزیر سلیمان ۴ - بویه آرزو
۵ - جا فرق گاه ۶ - نوشتن بفتح اول و ثانی در نوردیدن و بیچیدن ۷ - دره بفتح شکبه ۸ - شدار بفتح اول
زمین شخم شده ۹ - دولاب چرخ آبکشی ۱۰ - رحی سنگ آسیا ۱۱ - شوخ چشمی بیجایی

کی مزد طوطیش فند و آهوش سنبل چرد
گشت از ابرانبان مکرش هزار اندر هزار
گر چه میدانم که میدانی بحکم تجریت
لیک باروئی چنین بی شرم و فوولی نادرست
از شکر محروم چون شد گر ز شکر زار هند
بگذر از شکر که ارزن هم نخواهی یافتن
گر بفته کشتی ایران بموج اندر فکند
پست و تاری شد ز رای پست و کیش تاروی
گر جهانرا هست صبحی از طلوع آفتاب
اهرمن را با چنین قومی که آمد در وجود
گر وفا را بود مانده در جسد اندک رمق
اهرمن در خواب بالای ترا چون دید گفت
از وجود کیمیا انکار این مردم ز چیست
زر هر کس مس کند او مس خود را زر ناب
چون بخلوت در جهانی آیدت هشیار باش^۷
نوبت هند و گذشت و نوبت تازی گذشت
هر کسی بر واره خود ساغری نوشید و خفت^۸
چاشنی خوش طعم و می خوشبوی و ساقی ساده روی
عقل گو جادو گر بر دست خوش نا بوده به
هر عصیر را خناری چند ساعت پیش نیست
زیر دانه گر نهد صیاد دامی بهر مرغ
غره زانی که ندیدی آتشی بیدود و تاب
چون من و تو که بر این مشت تو انگر غره ایم
بانگ شپیور است این فریاد کز لب میجهد
وقت غزو خیب آمد نوبت مر حجب رسید

تا که مر بوز وزغن را هند سحر ای چراست^۱
باز لاف دوستی و دعوی مهرش بجاست
این سخن که زاده دنیا چو دنیا بی حیاست
هیچکس ز آغاز گیتی تا کنون هرگز نخواست^۲
بسدین منقار مرغ زمردین جامه قباست
ای حالوت ریز لجهت کر چه طبیعت قند خواست^۳
بال نبود نا خدای کشتی ایران خداست
در نژاد و کیش هر کس کن علایست و سناست^۴
با هزاران آفتاب آنجا که او باشد سناست
از فتن انگیزان اندر بشر کف در حناست
آن رمق زین قوم هم در کنج مظلومه فناست^۵
با چنین بالا مباحا کردن الحق ناسناست
ز آنکه کارو بار ایشان یکسره بر کیمیاست^۶
هیچکس در کیمیا دیدی که بدون اوستاست
بیش آرد درد کاین بالوده از ختم سفاست
نوبت ایران رسید ایساده دل نوبت تراست
واره تست اینت ساغر اینت مژه سیر و ماست
می ده ایساقی که روزی فرسخ است و دلکشا است
بودنش تنگ گرانی بر رجال و بر نسا است
وین عصیری که نبینی در خنارش هیچ کاست
زیر دانه او نه دامی بل دوصد دام با است
و بنه عجب جادوی کت بی دود و نف آتش نماست
چون بکاری از در و نشان هر یکی هائل کداست
هین دهل و یکوب و مریز طبل که وقت تراست
بر نشین ای آنکه تیغ و داندات از حق عطا است

۱ - یوز جانوری است شکاری کوچکتر از پلنگ - زغن غلبواز ۲ - بنده، میان ۳ - خاندین به معنی جوین است
۴ - سنا زوشنی ۵ - مظلومه چاهی که در زیر زمین کنند برای حبس شیرمین ۶ - کیمیا مکر و غدر و خدعه
۷ - جهانی ساقی است ۸ - واره به معنی نوبت است

گوهر شمشیر تو خورشید و تو شیر خدای
 کردن آن سنگ بزن کو سوی کعبه نوشتافت
 در اسد عالم چرا یارب پر از برف شتاست
 کردن آنهم که سوی کعبه سک را رهنماست

تجدید مطلع

ایجهان بخشی که از ادیت وصفی هل آتی است
 آن عصا کاندرا مجارا از در خشمین شدی^۱
 دستگاه ساحران بنورد از مصر وجود
 از لب شکر فشان تو مگر خندان شود
 ماهیانرا سوی دریا کن ز تابه آهنین
 خدعه ابلیس گیتی دام عالم گیر او
 شش جهت را آهنین دیوار کن بر بوم وی
 ای برون از هر دو عالم آشیانه مرغ تو
 دور دار از گرد این فرخ نشانه آشیان
 پرو بال این زغن بچه بسوزان در هوا
 دل بده ز آن ره که میدانی تو تازی بچه را
 ابر گو هم نایزه بکشایدو هم صاعقه^۲
 ایکه چشمه روشنی هر دیده از انوار تست
 تا نبندد تو سن آیام را دستت چدار^۳
 هستی او هر تنی را ریج و هر دل راست درد

در ایقاظ و انباه هندوان فرماید

چشم روشن بین آدم اندکی چون نم گرفت
 چون غبار غفلتی بر چشم جم پرده کشید
 خاصه ضبط ممالک داشت جم اندر نگین
 هان وهان ای زاده هندوستان هشیار باش
 دست و یای تو چو کفته از فسون و دم بیست
 گر بدی با خاک انبوده بدی بهتر ازین

دیو آنکه کام خود از حضرت آدم گرفت
 دیو فرصت دید و شد از کلک جم خاتم گرفت^۴
 پس مگو خاتم گرفت او گو که ملک جم گرفت
 کز ره اغفال دیوت راه صوت و دم گرفت
 تا خروشی بر نیاری دمکته محکم گرفت^۵
 کز شما نیرنگ لندن ستلج و جیلم گرفت^۶

۱ - مجارا یا یکدیگر رفتن ۲ - نایزه شیر و لوله آب ۳ چدار یای بند آب و ستور ۴ - کلک انگشت کوچک
 ۵ - دمکه کنایه از دمان ۶ - ستلج بفتح اول و سکون ثانی و ضم ناک و جیلم بفتح اول نام دو روای دازروده
 پنجاب است

آبروی ترك و هند و بر زمین ریزد چون
تا بجائی کز خداوندان و رایان شما^۲
وز شما هر کس که بود او را خیانت در سرشت
هم قلمتان در نظام و هم علمتان در خصام
سور شد هندوستان بر لندنی از کار تو
بهر او آباد و بهر تو خراب از دست تست
آن شمیله گلستان لندن از باد سموم^۳
آشیانه طوطی و طاوس بد هندوستان
هم ز طاوس شما شد خویشتر آرای تر
زرد و ناخوش بوئی از باقوت هندوچندش
دیوی از دوزخ بچست و جامعه حوری بر
داد هر گوساله را یکسال یا کم گاو شیر
ای شگفت این چه گرگ شیرمک از دبر باز
بنگر این جابر که او از دست رحمت بهر خویش
چون خداتان داد جنبش دل فراهم آورید
یکدلی تان راست خواهد کرد این بالای کوز
خاص من دان اینسخن که همتت مرغ هماست
همتی برتر ز کیوان بایدش اندوختن
سر شبانا مار را با خاره سنگی سر بکوب
سوی سر پزد مجرب باز اندر صید چرز
گو ملک تا از فلک تلقین لاحوات کند
چست لاحولی که تلقینت کند قرخ سروش
متفق بودند بهم ای زاده هندوستان

لندنی جننا گرفت و روس رود زم گرفت^۱
روز میدان لشکر و دربار مستخدم گرفت
از برای خویش او را خاصه و محرم گرفت
بهر او رسم نظام المملکی و رستم گرفت
بر نو ماتم گشت و هم از کار تو ماتم گرفت
ای شگفتا بکر مین این دو صفت باهم گرفت
از بهارستان هندستان جهان و شم گرفت
ای شگفتا زاغ کاندز باغشان ز مزم گرفت^۴
هم برخ شد چون دم طوطی چو او تو دم گرفت
روی همچون لاله کرد و بوی اسپرغم گرفت
کرد و باز بدن میان مینوی خرم گرفت^۵
تا که دندان گیه خاینده چون اعصم گرفت^۶
خویشتن از شیر گاو هند لم بفظم گرفت^۷
هم شراب و هم کباب و منکج و مطعم گرفت
آن شنیدستی که قوم متفق عالم گرفت
سالها از دو دلیتان راست بالا خم گرفت
بر گشا بالئ نباید بال او منضم گرفت
هر که اندرینش کاری اینچنین معظم گرفت
نیست ایمن از شرنگ آنکو دم ارقم گرفت^۸
چرز بهر باز در بیخال گوئی سم گرفت^۹
کاین نه آن دیویست کز لاحول آدم گرفت
که ترازو یاد باید با دلی خرم گرفت
شد بیام عرش بر هر کو چنین سلم گرفت^{۱۰}

۱ - جمنام رودی است در هندوستان - زم نام رودی است ۲ - رای نام سلاطین هند است ۳ - شمیله آشفته و پریشان ۴ - زمزم خوانندگی و ترنم با آهستگی که زمزمه گویند ۵ - چندین درخت سنبلی ۶ - باز بدن خرامیدن ۷ - اعصم آهو و بز گوهی که دستهایش سفید باشد ۸ - فظام باز گرفتن کودک را از شیر ۹ - شرنگ زهر ارقم بدترین مارها که مار گزده باشد ۱۰ - چرز یرنده ایست که او را بوسیله باز صید کنند و چون باز خواهد او را بگیرد بیخالی بر سر و روی آن اندازد و خود را از چنگال بار خلاص کند - بیخال فضا طبرور است ۱۱ - سلم بضم سین و لام مشدد مفتوح نردبان

کیست میراننده روح شرافت آنکه او
 کرد ننگین جامه دربر هر که ضمیم اجنبی^۱
 گو قضای بد گریبا نگیر این عربان شود
 گرسنه اشکم زلندن سوی هندستان شتافت
 چون غلبوازی که بگرائید از بالا بزیر
 صرف شد اندر بهای انسج رنگا رنگ او
 آن کدامین خسته تن گوهر گزی افکار ماند
 کرده دین عیسوی ترویج اندر ملک هند
 چون کشیش افعی دان صوت هر ابله کشیش^۴
 موعظه گرگان شمر با برگان و شیشکان
 کاش گر معمول بود این شیوه منحولشان^۷
 دین عیسی صلح کل آمد نه آشوب و فساد
 کارتان مکر و دروغ و فریه آمد هم فریب^۹
 آن یسوع ناصری کوجان ز نفخ روح یافت
 آز آتش داب و مرد آز و آتش پرست
 بیستشان منظور جز در خلق ابقاع خلاف
 گرگ آمد پیش چوپان در لباس صوفیان
 گهت با چوپان که این گله کشن رارنج گر
 من دعا دارم بیاد از نیکمردان بهر این
 گفت چوپان دور شوین کزدم مسموم تو
 شاد بادا خاک هندستان و فرزندان او

۱ - ضمیم ستم و ظلم ۲ - ملجم بضم میم یا رچه و جامه که بود آن حریر باشد معلم بضم میم جامه سجاف دار
 ۳ - حمدونه بوزینه و میمون ۴ - کشیش صوت پوست مار از کشیدن خود بر زمین ۵ - سم الفار منقوع سم
 موش که پرورده در شیر باشد یا جمع شده در دهان ۶ - بهرم نوعی از پارچه ریشمانی ۷ - منحول سخن و
 کلام دیگری که بر خود بشنود و بخود نسبت دهند ۸ - حبر رئیس دین مسیح ۹ - فریه دروغ ۱۰ - یسوع
 نام حضرت عیسی ع ۱۱ - زمزم کلماتی که آتش پرستان در محل ستایش خدا و پرستش آتش و هنگام شستن بدن
 خوانند در وجه نسیمه چاه زمزم گویند که چون شاپور زیارت و دیدن مکه رفته بود بر سر آن چاه ایستاد و زمزمه
 کرد و درین معنی گفته اند زمزمت الفرس علی زمزم و ذاك فی سالها الاقتم - برسم یکدسته از چوب
 که هندوان هنگام خوردن طعام بدست گرفته و بخواندن دعائی مشغول شوند ۱۲ - سبجه بضم سین تسبیح - ابراهیم بن
 ادهم بلخی یکی از اعلام زهاد در نه ۱۶۱ در زمان خلافت مهدی عباسی در گذشت . ۱۳ - تلواسه اضطراب و بیقراری

ز آنکه از تأبیدش اصغر فرّه اعظم گرفت
از چه کندی و فلول این تیغ اندردم گرفت^۲
بی توانی بویه دنبال شب ادهم گرفت^۳
بسکه تقریب و خیب دنبال او درهم گرفت^۴
دست بر سوراخ بینی هشت و راه شم گرفت^۵
دوزخی زینخوی بوی مرّه و بلغم گرفت^۶
هر کالی ویژه آنکس کس بیادودم گرفت^۷
آسمان با کس کجا پیوند خال و عم گرفت^۸
دمگه جمشید دیدی بار آتش دم گرفت^۹
چون بزچه و بره ماش خوی دد ملجم گرفت^{۱۰}
کس نه زین بیمان شکن میثاق مستحکم گرفت^{۱۱}
عاقبت آن انف شامخ را فلك مرغم گرفت^{۱۲}
که سرت را سخره خاسک و يتك و دم گرفت^{۱۳}
بست افتد چون ستون کردون از آن مدغم گرفت^{۱۴}
هر که با کدخدای خویش زیب و چم گرفت^{۱۵}
روبه از چندی بدستان صولت ضیغم گرفت^{۱۶}
بایدت ایجاک او را نیز لایرحم گرفت^{۱۷}
این جهود اندر شما آن سیرت بدهم گرفت^{۱۸}
در میان گله ککش سالها مغنم گرفت^{۱۹}
روزی روزینه و طعمه شبین زین رم گرفت^{۲۰}
آنچه طبع آزمندت بر کسان محرم گرفت^{۲۱}

عزمشانرا بدرقه تأبید حق همراه باد
تزلزلات بود تیغ هندوی میراثان^۱
اشهب صبح سعادتشان که اکنون بر دمید
تا نیفکنندش بدوزخ در نیسأسود از لشاط
سوخت در دوزخ چنانش تا ز کندی دوزخی
در جهان افراط در تنظیم جامه و تن مکن
گر بیاد و دم گراید سوی نقص و انحطاط
ای بسا خندان که چرخش باز گریانید چشم
فرق اندر زشت و خوبی هیچکس ننهاده او
از گزیده عقرب و درنده شیر او منال
بر نقابت تو تو افزونی مچنخ با خوی او
دید آن پر باد کرده بیعت چندی سیمبر
زین سپس آهنگر هندو کند آهن ز تو
سقف لندن از دعامة هند بالائی گرفت^۲
شو چو روبه خانه خود را بدّم میروب تو
عاقبت دستان این گرك ستم رسواش کرد
زیست این جبار من لایرحم اندر خاک هند
بر مسیحا آنچه در اورشلم بیداد رفت^۳
سخت باشد گرك را با تسمه دوزیدن دهان
ویژه گرك خیره دیده کو فراوان سالها
ای محلل کرده بر خود از متاع دیگران

۱ - کلاله مردی که تولد باشد او را نوالد و آنکه لاصق نباشد از نسب و در باب ارباب و بعضی مفصل است و نیز کلاله
به معنی کندی شمشیر است ۲ - فلول کندی تیغ ۳ - توانی سستی - ادهم اسب سیاه و اشهب اسب سفید
۴ - تقریب نوعی از دویدن اسب است و آن برداشتن هر دو دست بیکر تبه و خیب بفتح خا و باه موخده نوعی از دویدن
اسب که برداشتن دو دست و دو پای است ۵ - مرّه بکسر و تشدید زهره و سقرا ۶ - ملجم حیوان گوشت
خوار ۷ - انف شامخ دماغ عالی رفیع از حیث تکبر و عزت - مرغم بینی بخاک مالیده شده کتابه از ذلت و حقارت است
۸ - خاسک و يتك چکش آهنگری و سنگری که بر بی مطرقة گویند - دم آبیانی که آهنگران و زرگران بدان آتش افزودند
۹ - دعامة بکسر دال ستون خانه ۱۰ - مدغم بنای باستون ۱۱ - کده خانه - چم ساز و آرایش ۱۲ - اورشلم
نام شهر بیت المقدس ۱۳ - رم گله و مرّه گوسفند

هر بدی در هر کجا بر هر که صادر شد ز تو
 در حواس دهر نبود خوف آسمان و ذهول^۱
 داد خواهد با سخت صندوق حبس الصّوت او
 چیست دانی دهر یعنی حافظه افعال خلاق
 از پی واخیدن اعمال تو حلاج دهر^۲
 آنچه در هندوستان از قتل و سلب گرفت^۳
 قتل جرم و هم جزایش قتل لیکن عدل حق
 دزدی اربد قطع دست آدمی بدتر ازو
 معنی عدالت این از بهر تنظیم جهان
 کبست کو بر جاس تیر این کمان زده کرده نیست^۴
 نیستی بکلاحظه پنهای ز چشم آلوس او^۵
 این جنابتها که بر ایران و ایرانی رسید
 که تن و سرشان بزیر حادثه تیرنگ تو
 بچه گنجشک را گنجشک آموزد پرش
 دین گره بین کسو بعمد آزاده و نازاده را
 بر شکاف این پرده دمگیر میغ ای آفتاب^۶
 خنک آزادی که بد بسته چدار جادوان^۷
 دی شنیدم رایت هندوستان بر چرخ سود
 گرچه این توسن به رسو کرد رخ آزاده وار
 نیست حق شه فراهش کردنی در روزگار
 کردشوا قرع تازانه همیشه کوش کر^۸

هین مبرطن کش دبیر دهر لایر قم گرفت
 هست حاضر گرز تو واضح و گرمبهم گرفت
 زیر اگر بشنید از توور که از تو بم گرفت
 دانه دانه خرمن او هر گزی روسم گرفت^۹
 برکان زه بست و اندر دست خود فلخم گرفت^{۱۰}
 بر تو باد افرا هر یک آسمان مبرم گرفت^{۱۱}
 آن یکی بگرفت افسد و آندکر اسلام گرفت
 لیک عدالت نیکتر بر بدت معصم گرفت^{۱۲}
 در بصورت ظالمی را جارحه اظلم گرفت^{۱۳}
 رنج افزونتر برد هر کس که کیدش کم گرفت
 در همه کاریت باید شرم زین طارم گرفت^{۱۴}
 کنه ز تذکارش دو چشم مایه فلزم گرفت
 فی المثل حکم تن ترب و سر شلغم گرفت
 تا سوی چینه پرش چون باشه دیلم گرفت^{۱۵}
 پای در زنجیر قوم اجنبی مدغم گرفت
 که دلم زین لیله غمّاء و بوم غم گرفت^{۱۶}
 بندها بکسیخته هر سو خرام و چم گرفت^{۱۷}
 پرچمش را مشتری خوش فال و خوش مقدم گرفت
 بر سرین با نام شاه جرمی میسم گرفت^{۱۸}
 حق شه چون طوق قمری گردن عالم گرفت
 شد زبان بگشاده گرد حش بلب ابکم گرفت

۱ - ذهول غفلت ۲ - روسم بفتح ر و وسین نقشی که زارعان بر زراعت گذارند و علامت نهند ۳ - واخیدن حلاجی کردن
 و جدا نمودن ۴ - فلخم مشتق حلاجان ۵ - صلب بدار آویختن ۶ - باد افرا جزای کردار بد ۷ - معصم جای
 دست بند از دست ۸ - جارحه دست ۹ - بر جاس نشانه تیر ۱۰ - آلوس نگاه کردن بگوشه چشم از غضب
 و خشم ۱۱ - طارم سقف ایوان و اینجا مراد فلک و آسمان است ۱۲ - باشه جانوری است شکاری کوچکتر از باز
 ۱۳ - دمگیر یعنی نفس گیرنده ۱۴ - لیله غمّاء شب بسیار اندوهناک ۱۵ - خنک بکسر اول و کاف پارسی اسب
 سفید - چدار بکسر اول پای بند اسب و ستور ۱۶ - چم خرامیدن بنان و تمایل در حرکت ۱۷ - میسم داغی که
 بر سرین اسب زنند ۱۸ - قرع کوبیدن و زدن و آوازی که ازو بر آید

نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای
 نیستم بد گوی کس بر خیره هرگز نیز هم
 گر شمی با تیغ گیرد ملک این گوینده کیست
 آن شنیدستی که اندر ذائقه صفرائیان
 ورتنقر زایدت زین گفته ها هم زین قیاس
 باد روشن زین ستاره خطه هندوستان
 روح بخشاینده هر نطفه و هر مضعه باد

کوز طمع زر طریق مدح و شیوه ذم گرفت
 چون تواند نیش عقرب آدمی در فم گرفت
 کواقالیم سخن با معرب و معجم گرفت
 انگبین طعم عصاره حنظل و علقم گرفت
 بایدت با شرط تالیفی کما تعام گرفت
 کز ستاره چاه جادو گونه اقم گرفت
 که درون بطن و صلب هند کیف و کم گرفت

در پند و موعظت و ترغیب حمایت وطن گوید

زین دبو طبع مردم بکسر رمید باید
 فرخ نرسته بالی نگرفته نوز نیرو^۴
 نوزاده کودکی تو نان و خورش تنابی
 نه هر نشید گوئی معنی چو شید آرد^۵
 اقلید راز پنهان بیداست در بیانم^۶
 چون نایب مسیح در عزرات و بتل^۷
 در سایه بر اقم یعنی که عقل قدسی
 عیسی دمیم و مارا از نور طعمه باید
 ماطوطیان جانرا سبوح شد صبوحی
 اندیشه های گیتی ز نور جان گو باست
 زین ای که می برانم بر صفحه زیر کانا
 گیتی کبست زار است گو اندر اصرم^{۱۱}
 دارم دلی شکفته از فیض صبح ز انسان
 اشعار من ز نغزی بشکفته گلینانند
 ای بس که آسمانرا بر چون متی یگانه

چون نافه زای آهو تنها چرید باید
 چون اندکی بیالی آنکه پرید باید
 پستان مام چندیت از لب مکید باید
 گر طالب نشیدی از من شنید باید
 بگرای زنی بیانم کرت این کلید باید
 در مرده کالبد ها روحی دمید باید
 بنشین کرت زیند ره با کوره چید باید^۸
 وین را بنگان خرازا جو یا خوبد باید^۹
 وین قحطیان نن را عجل حنید باید^{۱۰}
 پس بیخ ایقدر ختمان از دل بریند باید
 هنگام تلخکامی شکر مزید باید
 آنرا که بهر سودا شکر خرید باید
 کاشکوفه رازش عش می پشعربید باید
 ای آنکه پاک مغزی زینت شخید باید^{۱۲}
 انگشت اهنف وحسرت بر لب گزید باید

۱ - معجم حروف نقطه نهاده شده ۲ - علقم هر چیز تلخ و نام حنظل ۳ - اقم سیاه و غبار آلود ۴ - فرز
 جوجه طبور ۵ - نشید شعر که با آهنگ خوانده شود شب بخفت خورشید ۶ - اقلید دلبد ۷ - بتل انقطاع از خا
 ۸ - سدره بکسر درخت کنار که نزدیک عرش باشد - با کوره میوه تازه و نویر ۹ - خوبد بفتح با قعیل
 ۱۰ - عجل حنید کوساله بریان ۱۱ - کبست حنظل ۱۲ - شیندن بوئیدن

ای شیر شرزه تا کی از بیم رو بهانت
 بر صف رو بهانت چون تند باد دیمه^۱
 که از کنار بانطس که از سر مقطّم^۲
 فرعونیان ز یکسو ایمانیان ز یکسو
 هر کو ز دیو زاده هم سوی دیو بازد
 اندر نبی است پا کان جزیا کرا نشایند
 در دست دوستان گلی مبدود باید آنکه
 تا با مویزو فندق نفر بیدت چو طفلان
 یبلی سیه از بنسو دیوی سپید از آنسو
 بر پر چم آلهی نصرت بشاید آخسر^۳
 آنکه مرا بعشرت با گلر خان زیبا
 دستی فشانند باید پائی بکوفتن هم

در نیستان عزالت خلوت گزید باید
 بر برگ خشک یا خس ابدون وزید باید
 غوغا بگوشم آید چون آر مید باید
 ز بنسوی دیووز آنسو آسروش دید باید
 ما خود سروش زادیم اینسو خزید باید
 و آنکو پلشت باشد آنرا پلید باید^۴
 چون خار در در دیده دشمن خلید باید
 زین سالخورده جادو کزوی رمید باید
 چون زابلی تهمتن گزوی کشید باید
 وین دیو بیچگانرا در خون طپید باید
 ساز و سماع باید نقل و نبید باید
 پیراهنی بشادی چون گل درید باید

در صفت طلوع صبح و آثار صنع باری

سپیده چو از نور دامان نماید
 شب تیره چون کافری کو بخواهد
 هوا سوخته مشک و کافور بیزد
 به باغ اندرون غنچه لب بر گشاید
 اُفق ز آستین کف زرین بر آرد
 فلک خویشتن را بکجالی ردائی
 بسیمین قواره سپیده دمان صبح
 شب سندسین خیمه را بر حواشی
 پدید آید از ساحلش کف دریا
 چو در دست زنگی زنی نیم باره^۵

شب تیره را زار و نالان نماید
 که مرخویشتن را مسلمان نماید
 سمن در تجاویف زیحان نماید
 چو صبح از شکر خنده دندان نماید
 بساط زمسی را زر افشان نماید
 گر از چشم بدبندیده پنهان نماید
 ردایش شکافیده دامان نماید
 طنابی ز منسوج کتبان نماید
 که شب بحر مواج قطران نماید^۶
 ز سیم سره یا ز ستخوان نماید^۷

۱ - دیه دیماه ماه دهم از سال فرس ۲ - بنطس بتقدیم بام موحده مضموم و طاء مضموم نام بتاز داردانل است
 بلنت یونانی - مقطّم بر وزن معظّم کوهی است نزدیک مصر ۳ - اشاره بآیه الطّیّبات للطّیّین والخیّیّات الخیّیّین
 پلشت پلید و چرکن ۴ - بر چم پارچه سیاه که بر کردن علم آویزند ۵ - قواره پارچه که خیر طان از گریبان جامه و
 پیراهن و امثال آن مدوزند ۶ - قطران صغنی است تیره و سیاه ۷ - یاره دست بند ۸ - سیم سره نقره خالص و یاک

یکی پیر اسپید برانی روشن
 یکی قاقمین حاشیت از کناره
 چو بر فرق مشکین نشان صلح را^۲
 چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد
 سپیده چو اورنگ و شب تیره دیوی
 چو رنگی کنیزی زاخگر سرشته
 کران بار گردد ز جفت و بزاید
 کران سپر هیئت از خط ابیض^۱
 کران خود گریبان موسی است زیرا
 چو فرعون قبطی فلک هر شبانگه
 شب دهشت انگیز از فرط ظلمت
 سحر موسی آسا ز جیب منور^۸
 فروغ کفش بر فرورد شماعی
 بدم در کشد آنهمه جادو بها
 بیوبارد آن بیگرانه سیاهش^۹
 همیدون گمانم که هر شب ستاره
 سحر چون یکی آبکش مرد میباح^{۱۱}
 کز آن چاه بن بر کشد تازه وردی
 یکی یوسفی بر کشد از بن چه
 بتابد بر آن خفتگان بغفلت
 ندانند این خفتگان کز چه از ما
 بر آرد دگر بار سر از کرانه

ز بهلوی زاغ سحر خوان نماید
 پلا سینه چو خای رهبان نماید
 نه بویل کلهای نمایان نماید^۳
 ابر کفت و پیدش سلیمان نماید
 که بر کفت تخت درخشان نماید^۲
 که هم شیر غول بیابان نماید
 یکی کودکی کوی ز خزران نماید^۵
 یکی چاک کرده گریبان نماید
 که خورد دست موسی عمران نماید
 یکی جیش بر سحر و داستان نماید
 چو وحشت فزاجان هادان نماید^۷
 یکی کف بیضای رخشان نماید
 شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
 که بر سقف این سبز ایوان نماید
 سیاهی که سیمینه خفتان نماید^۱
 ازین بیم تا صبح ارزان نماید
 افق چون لب چاه کنعان نماید
 که کیتی از آن عبهرستان نماید^{۱۲}
 که ترخش بسی بغس و ارزان نماید^{۱۳}
 فروغش اثر در شبستان نماید
 بهر شام که چهره پنهان نماید
 گهی از حمل که ز میزان نماید

۱ - چو خا جاء که از شرم بانه باشد ۲ - صلح ریختن موی فرق سر که اطراف آن بجای مانده باشد والصلوة ما
 اصلم ۳ - نه بویل رنگهای کوناگون دین که باعث بیم گردد - کواوت بیری ۴ - اورنگ تخت سلاطین - کفت
 بکسر کاف نازی دوش و سردوش که بهی کتف خوانند ۵ - خزران یعنی خزر است که ولایتی است از گیلان
 ۶ - کران یک کاف نازی افق ۷ - هادان اموز زیر فرعون ۸ - جیب میباح اول گریبان ۹ - بوزردن یعنی باعین
 است ۱۰ - خفتان لباس جنگ پیه مانند ۱۱ - میباح آنکه در چاه رود برای بر کردن دلو آب ۱۲ - عبهر ترکش
 ۱۳ - بغس کم و اندک

شب و روز را بر طریق تبادل
 بسکاهد گهی آن و بار دگر این
 همینست اکسیر این بوته کز وی
 یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش^۱
 سه دیگر ز پیروزه سازد نکیلی
 بدریادرون از گل و قطره باران
 چو جفت بر اهیم خاک سترون
 میانجیش کرده نخستین کننده^۲
 حواله گه روزی جانوران است
 برای که قسام بر وی نویسد
 هم از کلک رسام بنهفته از تو
 بداراید اشکال زیبا که هر یک
 وزین شاخهای برومند خرم
 همه میوه های سرشته بشهدی
 ز عطشانی افتد بجان کندن اندر
 بمبرد ز خشکی اگر نه سحابش
 چو چشم تر از ریزش اشک و خاشه^۳
 کجا دید باری بخورشید روشن
 گرفتیم که خود تیز چشمی چو زرقا^۴
 نه در درم دید ده چشمت زمانی
 بگشیز بستان و با شیر بستان
 همت خیره کرد چو تش بر گماری^۵
 همین است بهره خرد های مردم

فلك مورد ربح و خسران نماید
 فزونی گهی این و گه آن نماید
 گهی زر و گه نقره کان نماید
 دگر سنگ لعل بدخشان نماید
 همیدون شمرکت فراوان نماید
 لای رخشان و مرجان نماید
 زنیسان او تازه زهدان نماید
 که بر خاکیان لطف و احسان نماید
 جهانش چو مهمان ابر خوان نماید
 نه یک ذره افزون نه نقصان نماید
 تصاویر خوبان بستان نماید
 بر اقلیدس صنع برهان نماید
 بخرداد مه بین چه الوان نماید
 که آغشته با عنبر و بان نماید^۶
 زمی را ز لطف ار نه ربان نماید^۷
 بسکام اندرون آب حیوان نماید
 پر از زفک و چفسیده مژگان نماید^۸
 کجا خور بدینگونه چشمان نماید
 ز نجدت عیان تا به نجران نماید^۹
 که چشمت از آن درد گریان نماید
 یکی مام دخترت درهان نماید
 در این گوی زرین که تابان نماید
 چو آهنک ادراک بزبان نماید

۱ - بیجاده نوعی از بافت ۲ - نخستین کننده فاعل اول ۳ - بان نام یکی از مشهورات معطره است
 ۴ - ربان سیر آب ۵ - خاشه خاشاک که در چشم رود ۶ - زفک چرک چشم که از رمد و چشم درد پیدا شود
 ۷ - زرقاه الیماء زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدید ۸ - نجران موضع یاوادی در بین ۹ - تش
 شگفت تواس

چپ دراست بشتابد آنکه بماند
 چو شب پژه کز هول اشراق اختر
 چو شب چادر قیرگون بر فرازد
 ز تن شوخ واکن بگر مابه اندر^۱
 جهانست گرمابهٔ جان و در وی
 روانرا هوسهای گیتی است جامه
 مگردست توفیق یزدان پاکت
 بگر مابه اندر بشوئی روان را
 چو بالوده شد جانت از خوی دبوی
 فرشته نماز آردت زانکه جانت
 فروزنده شمعی است یکتا و سرمد
 گهی پور آزر گهی پور عمران^۲
 همه جای زیبا و زبمان آنجا
 فلک بر ستم پیشه و داد گستر
 نه بسته دهن فندق از زخم بجهد
 بیا شام خشم و فرو بر زنابت^۳
 چنان خوی کن برسیاسات نادان
 کسی کو ز اندازهٔ خویش بیرون
 فراخای گیتی بچشم اندر او را
 چو طبعم ز اشکال ابلو نبوسی^۴
 شود در نتیجه و ز شرح ابدال و رمزی
 سوی شعر می بگردم تا که طبعم

که بیرونش از وسع و امکان نماید
 همه روز در کنج حرمان نماید
 بیاید بمیدان و جولان نماید
 که نانت صافی^۵ و رخشان نماید
 بشویش که جانت ز یا کان نماید
 که بافیده از قیر اران نماید^۶
 ازین قیر کون جامه عریان نماید
 ز شوخی که آن خوی شیطان نماید
 که همواره ره سوی عصیان نماید
 ز آب و گل بوالبشر جان نماید
 فنابدیش آئینه گردان نماید
 گهی شیت و گه نوح طوفان نماید
 که در بیکر شاه مردان نماید
 جفا وقت پادشاه بکسان نماید
 نه بسته که لبهای خندان نماید
 ازین دیو مردم که انسان نماید
 که بازخم خابسک سندان نماید^۷
 نهد پای و آزار طغیان نماید
 یکی عرصهٔ تنگ میدان نماید
 که دانای طوسیش عنوان نماید^۸
 که آموزگار از سلامان نماید^۹
 گشاده زبان و زبان دان نماید

۱ - شوخ چرك بدن ۲ - اران بفتح همزه و تشدید راء ولایتی است وسیع در طرف شمال غربی رود ارس و آنچه در طرف شرقی رود ارس واقع است آذربایجان باشد ۳ - آزر پتکر پدر یا عم حضرت ابراهیم ۴ - نای حلقوم ۵ - خابسک پتک و چنگش مسگری و آهنگری و غیره ۶ - ابلو نبوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی دان یونانی صاحب مخروطات که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسته ۷ - خواجه نصیر الدین محمد بن حسن طوسی متوفی در سنه ۶۷۲ هجری ۸ - مراد این سینا است که مسندهٔ ابدال و سلامان را در کتاب شفا ایراد کرده و عبدالرحمن جامی آنرا بنظم در آورده

الا تا نگیری بر این شعر خورده
 که گردون گردنده هر طارفی را^۱
 چو برسنجی این را بمنظوم افضل^۲
 بر آراید ارژنگ وار او چکامه^۳
 صلت یابد و حرمت و جاه و جامه
 ستامی بگوهر نشانده به بندد
 یکی طلحة الفیض باید نخستین
 ندید او چنین روزگاری که مغزش
 همه بار بیداشی آرد ایدون
 همه زیر دیو سکاچه ضلالت^۴
 سکاچه که از علت جهل زاید
 خرد خفته و دیده نا خفته دارد
 سکاچه گرفته بنالد ز دهشت
 زعیب خودش آگهی ندست زیرا
 جعل گر ز زشتی خود آگهستی
 بجامه نگارین تن آراسته چون
 بسی شوم تر از طویسی که فعلت

گرت شعر من سست بنیان نماید
 علسی شبه آیام و ازمان نماید
 همان قصه نبت و سعدان نماید^۵
 که تا پیش خاقان شروان نماید
 فزونی بر امثال و اقران نماید
 ابر بساره کان ز ختلان نماید^۶
 که بر تلو آن نطق سبحان نماید^۷
 پر از درد و دل پر زبیکان نماید
 گیاهی که از خاک ایران نماید
 و کرشان همی دیده بقظان نماید^۸
 کرانتر ز الوند و نهلان نماید^۹
 سکاچه از بر اش بحر ان نماید
 جز اینکه نه نالد نه افغان نماید
 چنین رام و یدرام و شادان نماید
 بختر چنگ چون گدازان نماید^{۱۰}
 طویسی که طاروس نیران نماید^{۱۱}
 همی رخنه در حکم فرقان نماید

۱ - طارف تازه و جدید ۲ - منظوم افضل مراد اشعار خاقانی شروانی است ۳ - سعدان گیاه معروف اطیب مراعی الابل و فی المثل نبت لا کسعداته ۴ - ارژنگ بروزن و معنی ارژنگ که نگارخانه مانی نقاش است - چکامه قصیده است ۵ - ستام لگام اسب و غیره - باره اسب - ختلان نام شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد و ختلی نسبت بدانست ۶ - طلحة بن عبدالله الخزاعی اجود العرب و سده رسول الله طلحة الفیاض و طلحة الطلحات و طلحة الخیر و طلحة الجود علی تفصیل لیس هنا موضع ذکره و سبحان بن وائل افصح العرب فی الجاهلیة و ادرك الاسلام و اسلم و من قوله لقد علم الحی الیمانون اننی اذا قلت اما بعد انی خطبها و مات فی سنة الرابع و الخمسین من الهجرة ۷ - سکاچه کاپوس و بختک ۸ - یقظان بیدار ۹ - نهلان پناه مملکت نام کوهی است ۱۰ - خرچنگ برج سرطان ۱۱ - طویس بروزن زیر غنمی و معنی بوده در مدینه کنیت او ابو عبد التعمیم و هو اول من غنی فی الاسلام و منه المثل هو اشأم من طویس و کان یقول ان امی تمشی بالثمام بین نساء الانصار ثم و لدتنی فی لبله مات فیها رسول الله و فطمتنی یوم مات ابو بدر و بلغت الحلم یوم مات عمر و تزوجت یوم قتل عثمان و ولدلی یوم قتل علی فمن مثلی و قال اننی عبد التعمیم انا طاروس الجعیم انا اشأم من بمشی علی ظهر الحظیم طویس همواره خود را بلباس فاخر می آراست ابو الفتح بستی در ایبانی که در جنک سبکتکین با علی سیمجور و مغلوبیت علی گفته گوید:

و صیر طوس مقلبه فصارت علی الطوس اسئم من طویس

نباید خردمند مردم که دل را
 جهان بنده باید مراورا نه گو خود
 خورنده خرد آرزو دان و آرز
 بود ننگش از عاملی آنکه داند
 سلیمان جمشید فر کیست آنکو
 گر این اردها کشته آید بدست
 میاساز کوشش که باعزم مردان
 بزنی کوس ساسانیان گر چه گردون
 فر همنندی و ارزش از دانش آکن
 در افکن به گیتی در آوازه از خود
 ستوده بدانی که مجموع باشی
 نیازت همان به که بنهفته داری
 به از خلعت میدان جامه خود
 سگ چرخ شهره بدان شد که بر لب
 وز آن شد سرافراز مه کش همی خور
 در خشنده دیهیم بادی تو ای خور
 لگام هوس گیر تا زیر رانت
 برون کن ز دل دوزخ آزانکه
 پیرداز از حمیری اردها دل^۱
 بر اند ز خساک یمن زنگیان را
 بیا شام از خنب تو حید جامی
 چو بجهد بمغز اندرت باد دوزخ خم

بدین رنگ و بوها گروگان نماید
 پرستار بازار کیمهان نماید
 که خانه خرد زین دو و بران نماید
 که خویش از قناعت چو سلطان نماید
 هوی را چو دبیوی بزندان نماید
 ز تو دهر سام نریمان نماید
 همه کار دشوار آسان نماید
 ز کینت همه آل ساسان نماید^۲
 نه کت میری از میر باخان نماید
 نه کت صبغتی از قریب خاقان نماید
 چو چرخ ز کینه پریشان نماید
 ز مردم اگر چه ز اخوان نماید
 که بر ننت مرقوع و خاقان نماید^۳
 ز شمر اش لولوی عثمان نماید^۴
 همه ساله بر خوانش مهبان نماید
 کت از خود همه ساز و سامان نماید
 فلک ختمی داغ بر ران نماید^۵
 نگر کت درون باغ رضوان نماید
 چو کاوه درفش از سپاهان نماید
 چو سیف یزن قصد عثمان نماید^۶
 که تا سر مدت مست و سکران نماید
 چنانست سبک روح و نشوان نماید^۸

۱ - عامل پیشکار و شاکرد و کارگر ۲ - آل ساسان کنایه از نقر او گدایان است ۳ - مرقوع لباس وصله دار - خلقان کهنه و مندرس ۴ - کلب اکبر صورت هجده کرکب است که یزده کرکب داخل صورت و بقی خارج صورت و شعرای یمنی که روشن ترین کو اکب نایبه است بر لب صورت واقع است ۵ - خلی منسوب بخلان کشته شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد ۶ - حمیر نام ضحاک ماردوش است ۷ - غمدان بنام غین موجه نام فصری عالی بوده که در صنعا یمن بنا نهاده بودند و بعضی نسبت بناه آرا بسایمان پیغمبر دادند و سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد و آن قصر در زمان عثمان باس از خراب شد ۸ - نشوان مست

که بجهی از آنسو نرك زین رواقی
 چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد
 برند یمانی است این شعر مانا
 فسون مسیحا شود چون دمش را

که تولید از زمان بدوران نماید
 فلاطونت طفلن دبستان نماید
 کش افسان نطافات کیوان نماید
 بنطقم نطافات افسان نماید

در مدح قیصر گوید

آفرین بر قیصر بر همت والاش باد
 همتش کاخ بلند افراشت در عرصه جهان
 هر که از روئین نفی بادست وی زور آزمود
 ارغوانی چهره دشمن که زرد از بیم اوست
 چون قضا بر نام او توقیع پیروزی کند
 هر گره که خصم زد بر رشته تدبیر او
 هر تنی از جیش او گفتی که ریمن از در است
 روشنی افزود هر سو دولتش خورشید وار
 خصم گر دعوی شیری کرد و صولتها نمود
 سایه گستر با دفر او جهانرا چون همای
 ملکات او همچو باغی باد در خرداد ماه
 هفت اختر گبرای مصلحت شورا کنند
 باد شبگیری که خوشبو کرده دم بر گلبانان
 زهره را کفتم که تو خینا گریزمش سزی
 آسمان پیدای او پرنده مرگ دشمن است
 صولتش محمود و دولت پیش و بخت اندر قفا
 هر سوادى کز مدادم در مدیجش نقش بست
 هم سیحاب تیغش آتش بار بادا بر عدو

خصم او خسته چکر زین کینه ویر خاش باد
 فطر این قصر معلق فسحت پهنش باد
 همچو روئین تن بتیر دستمش پادش باد^۲
 سرخ از خون دل و مهر گمان خون پالاش باد
 کاتبش کلک عطارد ماه نو طغراش باد
 آن گره بگشاده از رای جهان آراش باد
 دشمنش طعمه بیو بارنده از در هاش باد^۳
 دیده کش می نیارد دید چون خفاش باد
 صولتش چون شیر جنبان یرده نقاش باد
 مر جهانرا او همای و خصم او عناقش باد
 ملکات خصمش چو باغ آذر و دی لاش باد^۴
 رای قیصر هشتمین افکار آن کنکاش باد
 بگذرد هر جا که قیصر بگذرد فراش باد
 زهره از شادی ز جا برجست و گفت ایکاش باد
 جان دشمن نقل و چینه آسمان پیداش باد^۱
 آن یکی با کاکین و آن دیگر التوتش باد^۷
 دلربا چون خال و خط شاهد جمش باد^۸
 هم سیحاب کلکم اندر مدح گوهر پاش باد

۱ - پرند ششیر که نطانات و کمر بندهای ستاره زحل بجای فسان اوست و فسان سنگی که شمشیر و کارد را بدان تیز کنند
 ۲ - روئین تن لقب امفندیار است ۳ - بیو بارنده باغ کهنه و فرو برنده ۴ - لاش خراب و ضایع ۵ - خینا گر
 منگی رنوازنده ۶ - چینه دانه که بهرغان دهند ۷ - بلکاکین و التوتش نام دو نفر از سرداران و خواص سلطان
 محمود ۸ - جمش مشوقه داربا و فریبنده و شوخ و جذاب

مغز بدخواهش پراکنده بضر بگرز او بر مثال دانه‌های گنبد خشخاش باد

در توصیف شراب و تغزل و تخلص بمدح قیصر گوید

ز آن پیشتر بر خیز کاین طاوس ز دین پر زند
 ز آن پیش کآن ناشسته رو پرورده دهقان خرو
 ز آن پیش کاندرا بتکده داهان همت بر چده
 گردون ز بیم بت شکن صبح خلیل آسا بفن
 ز آن چشمه بخشنده جان چون خضر روشن کن روان
 طوفان غم را همچو نوح کشتی روان کن ارض بوح
 بیجاده رنگ و لعل گون ز آسان که گفتی بهر خون
 گر جرعه زین ساده می ریزند در کام جدی
 خواهی که این خاک گران با آسمان گیرد قران
 یک جرعه کن در کار وی تا بنگری اطوار وی
 مرغ از درون دل روان می کن سوی بلقیس جان
 خم مریم نادیده شو فرخ سروش و تازه رو
 ز آن مرکب رهوار جم در خم دمیده پاک دم
 این می ز خنوب نور زاد نر خوشه انگور زاد
 خوشا کسی با چنگ و نی گیرد ز دست یار می
 بزوده جام خسروی چون لاله از رنگ و نوی
 باری ز ناز انگبخته لب با شکر آمیخته
 باغش پر از ناز است و سیت نادیده از بادی مهیب
 در خنده حقه بسدین کافد ز رشته گوهرین
 از گلر با بدبوی و رنگ در بر چو کرد ساز چنگ
 آن باغبان کو کمال چند چون چشم بروی افکند

۱ - شرح و مخفف خروس است ۲ - جودی نام کوهی است که کشتی نوح بر آن قرار گرفت و استوت علی الجودی
 ۳ - بیجاده نوعی از یاقوت ۴ - عازر بعین موهله و زاء هوز نام آن مرده که بدعای حضرت عیسی زنده گشت
 ۵ - بشد مرجان - کاف، یعنی شکاف است مولوی فرماید (تا تو در بند زری چون کافران - جای کند و شهونی
 چون کاف روان) ۶ - چهر نرگس - سیسنبز سبزی است میان بودنه و نناع

چون بنگری بر روی وی آشفته مشکین موی وی
 دوشینه کآن منظور من روشن کن دیچور من
 بگشادسوی بزم راه چون بر فلک خورشید و ماه
 گفتمی منوچهری مگر بنشست بر اورنگ زر
 عشق حجب درنده بین تیغ ز ره برنده بین
 جوشیدش اندر مغز خون شد هوش کم مستی فزون
 گفتم دلی دارم غمین ز آن غمزه سحر آفرین
 گفتم منم اندر خطر ز آن غمزه مردم شکر
 گفتا مکن آهنگ من ای پای تا سر ننگ من
 گفتم رقیب رهزت میراندم از بر زنت
 ناخوانده روزی نامه ام تا دیده نقش خامه ام
 گفتا مده زهار دل بالعبت چین و چگل
 آن مرغ نشیدی مگر کو هیمه توزد خشک وتر^۲
 و آن شمع مهر افروخته هندوزن دلسوخته
 عاشق بدین هنجار به بگسسته بود و تار به
 گفتم که ای زیبای من زیبای جان افزای من
 نور سروشم از حسب پور رضایم در نسب
 میغ درخش افشان طوس با بانگ نندر زای کوس^۳
 تا کی زیم زیر گلیم من طبل بالله العظیم
 گفتا مبرغم زین سخن فرمای تا آن سرو بن

دل ندهدت کزسوی وی چشمت از آنسو تر زند
 نار کلیم و نور من کز طور سینا بر زند
 یا یوسفی کز قمر چاه داوش بیابا بر زند
 کو لعل رخشان بر کمر بیجاده بر افسر زند
 مرغ از قفس پرنده بین کو بر تر یا پر زند
 آمد سیاوخشی برون تا خویش نار اندر زند
 گفتا منش دارم بر این کت بر جگر خنجر زند
 نگذشته تیری از جگر کز بی یکی دیگر زند
 کاین چشم پریرنگ من در خرمنت اخگر زند
 در بنگرم بر روزنت فریاد نادر خور زند
 درد چو غازی جامه ام کو حمله بر کافر زند
 وردل دهی انجواچه هل کت دشنه بر حنجر زند
 آتش فروزد هیمه دریس خویش در آذر زند
 بر آتش افروخته پروانه واری پر زند
 وز دیده خونبار به تا باده اج-ر زند
 در رشته بکتای من چرخ مهم گوهر زند
 در باغ روزم زاغ شب یارد کجا تا پر زند
 زیندولت منحوس روس زخمم بدل منکر زند
 ناسور شد این زخم وریم از دیده ام می سر زند^۴
 پیش آردت باده کهن هم چخامه قیصر زند

تجدید مطلع

لشکر شکن سرهنگ بین کاتش باشکر درزند
 آب پرده کاندرا باختر بنواختند و زد شرر
 دریای خونین رنگ بین چون تیغ بر لشکر زند
 گوشه فراده ای یسر کایدوش در خاور زند

۱ - سیاوخش و سیاوش نام پسر کیبک کوس که سودا به دختر پادشاه مازندران زن کیبک کوس بوی عاشق شد و او را بخود خواند
 او فرمان نکرد نزد پدر بتغریب سودا به متهم شد و بر ائت خود را در آتش اندر شد و نسوخت ۲ - توزدمشوق
 از توختن یعنی جم کردن است ۳ - درخش برق - نندر رعد است ۴ - ریم چرك که از زخم رود

تا زخم گرز آهنین بر تارك بيور زند
 كز هفتخوان بگذشت نيو تاديو مازندر زند
 تا كرد اين روشن چراغ مرغ و پری چنبر زند
 آمد يكي طرار بل كو رخنه در ششدر زند
 پيرا كند والحق مژ چون نعره شير نر زند
 شد روستا باجوج زا هم سدش اسكندر زند
 نتواندش بردن فرو تا طعمه بر ژاغر زند
 قيصر چو دامن بر كند بر مظهر و مضر زند
 چون تبخ او چنبد زجا هر يك جدا بستر زند
 در گردنش چون فاخته طوق آهنين نزر زند
 كز جيش او روز مضاف در بحر بي ممبر زند
 بر بيرقش پرچم زند پرچم زطاس زر زند
 تا قيصر نوشين روان در باختر ساغر زند
 انجام چرخ تيز كرد بر سبلانش تسخير زند
 نگذاشتش تا كز طبق شيرين خورد شگر زند
 زهار زينچرخ كهن چون دست در كيفر زند
 جان به چو روشن بايدت بر صافي گوهر زند
 ويران شود آن بوم و بر دشمن بر آن کشور زند
 تا خنجر المس گوبت بر دمگه ازرد زند
 ز آستان كه بيتي اهرمن در خاكش آبشخور زند
 چون دست خياطش بسود بر قامت دلبر زند
 گو چنگ زن كابين چاهه زد باغهاي تر زند

بگذاشت بيور آبتين باره زرود سهمگين
 مسيار اي ارژنگ ديو ديگر ره دستان و ربو
 بيرون رو اي يسه كلاغ كآمد گل سوري بباغ
 گرمهره را خصم دغل در ششدر افكند از جيل
 دشت از كوزن ورنك بر آن ريشه كن و بين سبزه خور
 ابليس چون شد ده كيا آتش زند در روستا
 آفرغ را ماند عدو كنانچير آرد آرزو
 گر خصم كين مظهر كند ور در دلش مضر كند
 گر بيصور هرگز روا نبود هيولي را بقا
 آنكو بچنگش تاخته چرخ بلند افراخته
 كو آن نهنگ بحر كاف و آن كشي دريا شكاف
 چون صبح مشكين دم زند و زمهر مهر جم زند
 شگر بخاور را بگان ميرزم از كلك و بنان
 پرويز آن خود كامه مرد در بيد آن نامه چو ورد
 شيرويه را انگيخت حق تا در نورديدش ورق
 زين پس شنيدستي سخن ز آن مردم بریده بن
 كژي روان بشخايدت گوهر بگل اندايدت
 آنجا كه تشریف و هنر نبود جفت بكدگر
 فرزانه چون شد رهنمون راند بشري آن فسون
 بيداشي آرد شكمن بر تخت شاه و انجمن
 بانريتها برگ نود مرد بيه را شد تار و بود
 گرمي بملخي لب كزد خواهي لب شگر مزد

۱ - بگذاشت از گذشتن و گذر کردن است - بيور آبتين فریدون بيور - نام شخاک ۲ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران با رستم جنگ کرد و رستم او را بکشت - ربو مکر و خدعه - نبود لایر و شجاع و اینجا مراد رستم است
 ۳ - رنگ بزرگوهی ۴ - ده کیبازر که ده و کد خدا - روستاده و فریه ۵ - ژاغر حوصله و چینه دان طیور
 ۶ - كاف بمعنی شكاف است ۷ - بيرق علم - پرچم پارچه سپاهی که بر عام آویزند ۸ - اشاره بپاره کردن و دریدن خسرو پرويز نامه مبارک پينمبر را و کشتن شيرويه بدر را - شيرين و شگر نام دومه شوقه پرويز است
 ۹ - شغودن مجروح کردن و خراشيدن

در مدح قیصر و جنگ بین الملل گوید

کیست که بیغام من جانب قیصر برد
 گویدش ای با چو تو تاجوری دهر پیر
 خصم چو افکنده شد از بن و بیخش بکن
 همت شیران همه خون عدو خوردلست
 شیر جگر گاه صید دردد و خونش خورد
 تیغ تو خورشید وار چون بدمد خصم تو
 قصه بس نادره مار فسونگر بود
 خصم بجادو گری مار پر آورده است
 خنجر تور ستمی است خصم تو ارژنگ دیو
 آنکه بیو باردنت خواست بیو بارش زود
 فرّه قیصر اگر پر بکبوتر دهد
 نوسن شه کر فضا ز آستش بنگرد
 رابت تو میگذشت دوش وز حل سجده کرد
 هفت گهر دار پر آن گهر آگین پرند
 دیده دشمن بدوز با سر پیکان چنان
 شاه ز راهی گذشت باد صبا برو زید
 مرد نگارنده گر پیکر شه را کشد
 زود ببینی که شاه از همه شاهان دهر
 این مثل اندر جهان از همه شهره تر است
 سنت یزدان چنان رفت در این روزگار
 خصم ز بهر تو کاشت تخم بد اندیشیش

نامه رسطالسی سوی سکندرن برد
 زیب و بهنا آکند روشنی و قر برد
 تا که نیارد که باز سر سوی آخور برد
 دزد بود آنکه او اشتر و استر برد
 شیر نه آلت کو جامه و زیور برد
 شیره وش در شکاف زود سر اندر برد
 حق نپسندد که دست مار فسونگر برد
 تیغ تو بال و پراز مار پر آور برد
 دیو کجا جان از آن آخته خنجر برد
 تا که نیارد ز تو طعمه بژاغر برد
 زهره باز خشیت نوک کبوتر برد
 خصل مجارا ازین هفت تکاور برد
 تا بسعادت لقب زین همه اختر برد
 دید و بیازید تا یک دو سه گوهر برد
 کاندرا کحل یکی رگزن نشتر برد
 تا ز گذر گاه شاه خرمن عنبر برد
 صورت شه رونق از برج دو پیکر برد
 ملک بر آهنجد و از سرش افسر برد
 رشته اگر چه دراز سر سوی چنبر برد
 هر که بد آغاز کرد از بد کیفر برد
 هر که چنین تخم کاشت نیز چنین بر برد

۱ - ارژنگ نام دبری که در مازندران بدست رستم کشته شد آخته کشیده ۲ - یو باردن باعبدن و فرو بردن
 ژاغر حوصله و چینه دان ۳ - باز خشین باز سفید که خالهای سیاه دارد ۴ - خصل شرط و پیمان و گرو بستن
 در قمار و تیر اندازی - مجارا با هم رفتن - آستر مخفف آن سوتر ۵ - اکحل رگن میانگی دست که آنرا رگت
 همت انعام و مزاب البین گویند ۶ - رودکی گوید هم بچنبر گذار خواهد بود - این رسن را اگر چه هست دراز

کیفر آن ماده سهر کو تن شه پرورید^۱
 خصم اگر از حیل کاوش یا جوج کرد
 حیلت بد خواه تو با تو بود آنچه ناک
 گر چه فرو مایه کشت دایه پر مایه را
 خطبه فتح و ظفر چرخ بنام تو کرد
 مرد تو اقصای شرق آمدل تو بران است
 بر سوی برجیس شد گوی تو در اسپریس^۲
 جیش بد اندیش تو پیش تو در روز کین
 میر سپاه تو خواست تا که بمیدان جنگ
 اختر نصرت ز چرخ گفت که پیروز باد
 کر کس پیران چرخ گر بکثری بر زند
 قوچ تو با شیر تر گر فتد اندر نطاح^۳
 باد تو در باغ خصم جست و فروریخت برگ
 بار دگر اندر آن آتش خشمت جهید
 هر که مدیخ ترا خواند در مجلسی
 دیده ام و خوانده ام دفتر تاریخ کو
 برده اطوار چرخ از رخ وی بر زند
 من نشنیدم که يك نامه نگارنده کو
 باره دشمن ز خشم شاه در آتش گرفت
 دشمن شه را بگوی کنز پی رخسار و سر
 مژده بیالایش خون جگر در قدح
 می بهر اسم ازین زلزله کابن تیره گوی^۴
 نظم کواکب ز هم کردد بگسیخته

دولت آن ازدها دوش ستمگر برد
 رخنه نیارد که در سد سکندر برد
 با پسر آبشین حیلت بیور برد^۵
 حق نپسندد که سود از در حمیر برد^۶
 کس نتواند که گوی از تو مظفر برد
 تیر تو از باختر سر سوی خاور برد^۷
 کیست بچو کبان که گوی با تو برابر برد
 برگ خزانست و گاه جمله چو صرصر برد
 سوی بد اندیش تو اختر و لشکر برد
 آنکه سوی خصم شاه لشکر و اختر برد^۸
 تیر تو اش چنگ و چنگ در دو شهر برد^۹
 مغز بروغ از سر شیر غضنفر برد
 باد دژ آهنک تو حمله منکر برد^{۱۰}
 آتش در خشک شاخ راه نکو تر برد
 مشک بهاون گند عود بمچرد برد
 کو روش روزگار جمله بدفتر برد
 نام همه تیسغ زن شاه دلاور برد
 نام چو تو مالک گیر شاه هنر ور برد
 ز آتش خشمش شکوه طبع سمندر برد^{۱۱}
 نوده خا کتری زین همه آذر برد
 خصم تو در بزم اگر دست بساغر برد
 گردش تا منتظلم بر خط محور برد
 وضع جهان بکسره روی بمحشر برد

۱ - سهر بکسر اول بفارسی معنی گاو است و بعضی گویند معنی ماده گاو است. ۲ - آبشین نام پدر فریدون - پیروز نام ضحاک ۳ - حمیر نیز نام ضحاک است - دایه پر مایه ماده گساری که فریدون از شیر او پرورش یافت ۴ - اشاره به داستان آرش که گویند از آمدل تیری انداخت و بیرو فرود آمد که چهل روز راه است ۵ - اسپریس میدان چنگک ۶ - اختر رایب و علم ۷ - چنگک بضم اول منقار ۸ - نطاح سرورن و شاخ زند قوچ ویر ۹ - دژ آهنک سهمناک و بدخو ۱۰ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود - بیکوه بکسر اول ترس دیم ۱۱ - تیره گوی کنایه از کره زمین است

رأس و ذنب راز هم عقده گشاده شود
 خنجر بزوده ات گر بزدايد جهان
 با تو در اين داوری فرّه بزدانی است
 تیغ و سپر بکنند نيز بانجام کار
 چرخ دژم روی را روی شکفته شود
 گر چه همه لشکرش جان بنارش کنند
 گوهر تیغ ترا دهر عرض وار شد
 بار گرانست سر بر تن دشمن مگر
 تن سر آن مرد را گوید بدرود باش
 بانگ سر خویش را مرد همی بشنود
 داند و بیند که بس زود که بر سوک او
 شیر شکر شاه را هر که سرايد مديح
 غیرت خاقانیم در سخن و خود کجا

نیر دین از فزع نامه بفرغر برد^۱
 زنگ کلف از رخ ماه منور برد
 کیست که او داوری ز ایزد داور برد
 خصم تو سر کوفته سر سوی چادر برد
 صبحدمان چشم چرخ گر ز تو منظر برد
 او دل کهر خرد او غم چا کر برد
 تیغ توره با کدام نوع ز جوهر برد
 ز آنکه همی بی حذر سر بخاطر در برد
 کو ز بی حرب شاه فرق بمغفر برد
 کو بفلک بر فغان از دل مضطر برد
 جامه بقیر اندرون غمزده ماد برد
 شیرو شکر نوشد و قند مکرر برد
 سبق ز پور علی پور درو گر برد^۲

قصیده خمریه و شکوائیه در معانی جنگ عمومی

ساقی بنده رطل گران زآن می که دهقان پرورد^۳
 اندر خم انبوده سر بك هیرید بگشاد در^۴
 آتش زآب انگیزد او نیرنگ زینسان ریزد او
 بخشش زآنسان آب و تاب کز تاب او افتد زآب
 جادوی رخ پوشیده در چه بن خوشیده
 جادوی افکنده نقاب بر چهره گر این آفتاب
 برقی زا بری شد جهان افتاد و در خم شد نهان

دهقانش اندر خم چو جان در جسم انسان پرورد
 در برده تابی چون شرر سرخ و فروزان پرورد
 و آتش بمشک آمیزد او سحری بدینسان پرورد
 هر گوهری کس آفتاب اندر بدخشان پرورد
 از ژبوه جوشیده ماه درخشان پرورد^۵
 دیدی کجا دیدی صواب کومه بدستان پرورد
 تاباده این آذر فشان سوزان و خندان پرورد

۱ - تیر عطار د - فرغر جوی آب و غدیر ۲ - اشاره بحکیم خاقانی است که پدرش نجار بوده چنانکه در تحفه المراقین گوید : وز سوی بدر درو گرم دان - استاد سخن تراش دوران - از بر خلاقم سبکبار - بر مائده علی نجار ۳ - مصراع اول این قصیده از حاجی میرزا آقاسی صدراعظم محمد شاه قاجار است که میرزاتقی میرزا و میرزا حبیب قاضی هر یک آنرا با تمام رسانیده اند و در مجمع الفصحا ثبت است ۴ - انبوده سر بسته و بر بالای هم پیچیده - هیرید بضم باه خادم آتشکده و آتش پرست ۵ - اشاره بجایمی که این مفعول از سبب آب آکنده و جادو ماهی بر آورد که تاجهار فرسخ بر تو افکند

در خم درخش آتش کند قامی یمانی وش کند^۱
 نوروز با باد صبا در خم چهیدند از کجا
 رنگش دهد چون ارغوان بویش دهد چون مشک و بان^۲
 کس جز فروغ و بوی وی هرگز ندیده روی وی
 نه مایه و نه پیکرش برتر ازین دو گوهرش
 چون کبیت سازد انگبین از نسترن وز یاسمین^۳
 چون مرغ جهم سوی سبا تازد سبکتر از صبا
 در پیرهن داروی را یوسف نهفت این بوی را
 از دیده بزاید عمش وز سینه بریابد عطش^۴
 اندر خم برگردمی بد عربده پروردمی
 گرد خم روشن روان شد سرمه چشم نهان
 آتش اگر زین خم بود مردم گیا مردم شود
 هر شور از آن شیرین شود هر کفر از وی دین شود
 زین خاکدان بر آسمان بجهاندت بی نردبان
 چون ابر نیسان پرگهر کام صدف سازد اگر
 چون پوشدش سر می فروش آید او بد آسا بجوش^۵
 یکچندد بیگام و زبان با خویشتن بودی ژکان^۶
 چون زبور دوشیزگان در رقص گردد چامه خوان^۷
 بر لب ز جوش آورده کف ز آلمان که راهشگر یکف
 ناهید خیناگر مگر برگشت از گردون دگر^۸
 می چون نگار نوش لب بنواخته بی از طرب
 نالد بسوز دل مدام چون مرغ افتاده بدام
 می در خم فخره عیسی است در گواره^۹

۱ - درخش برقی ۲ - بان یکی از مشهورات معتبره است ۳ - بهرمان نوعی از باقوت ۴ - کیت زنبور عسل
 ۵ - شان خانه زنبور عسل ۶ - با بمعنی آتش است چون شرب باوشوربا ۷ - عیش بفتح اول و تانی ضعف چشم
 و آب ریزش آن ۸ - اوید بفتح اول دینک سنگی و مسی ۹ - زارین آهسته سخن گفتن در زرب لب از روی خشم
 و غضب ۱۰ - چاه شمر عموما و غزل خموسا ۱۱ - ناهید نام تاره زهره سخناگر بتقدیم یا برنون سازنده رملی
 و نوازنده ۱۲ - فخره سفالینه

۱ خم توسن آسا از درون هر دم سهیل آرد برون
 نادیده کس دمساز وی یکچند نالد همچونی
 دوشینه سر بگشاد کس از خم و خم برزد نفس
 می در گلین خم شعله ور چون نار موسی از شجر
 چندی خمار آلوده وار خفته دیده اندر مرغزار
 خنب بقیر اندوده تن کاندر شکم نجم برن
 نشدید کس کاندر شکم دیوی رها گشته ز جم
 گفتی پری پیکر نگار دیوی گرفتس در کنار
 نه دیو خم نه می پرست بل ظلمت اسکندریست
 خم خواهد از دهقان اگر تا پرورد می گنج زر
 خم بودی آ که گر ازین کو پرورد گوهر چنین
 هم همچو گل رنگش دهد هم بوی نار نکش دهد
 در خانه خمار خم نوشیدمی بسیار خم
 بروین نگرده جلوه گر بر چهره خورشید گر
 بر چهره روشن نبید کف پرده کتان کشید
 خم روی بیجاده مذاق باخرده مروارید ناب
 دوشیزه نادیده شوی باغنده وارش کرد موی^۴
 چون صریحان بر کف لبان زارده می روز و شبان
 هر نا توان کا زار دش سستی اگر بگساردش
 بر شیرمک کودک اگر بگشایدی اثر در زفر^۵
 خفته بالا سالخورد گو نوش کن زین صاف درد
 گر پشه زین می خورد پیل دمنده بشکرد^۶
 از گرمی تن کاندراوست ز بنخون رز آکنده پوست
 در کوه افتد بومهن رقصد شکن اندر شکن^۸

۱ - سهیل بفتح شیء اسب ۲ - ارغنون نام ساز است معروف - ارغون تند و تیز - ختلان نام ولایتی است از بدخشان
 که اسب خوب از آنجا آورند ۳ - زنگ روشنی و شعاع تیرین ۴ - باغنده بضم غین و سلون نون گلوله پشه
 حلاجی شده ۵ - زفر دهان ۶ - مگر از آن خرامان و جاوه کفان ۷ - شکردن شکستن ۸ - بومهن زازله
 ۹ - دن خم می

ور بر خنثی کر بگذرد گوش نیوشان پرورد
 و اندر سخن شیوا شود الفاظ سبحان پرورد^۱
 خینا کر پرویز شد تا رامش جان پرورد^۲
 اقلیدسی اشکال در پرگار برهاف پرورد
 وز شاخ برک ز سر دین در برگ ریزان پرورد
 گسترده آید و نش بدین می مهر و آبان پرورد
 زنگی شب شام و عراق در زیر دامان پرورد
 چون دست آن هشیار مست کاندرا گریبان پرورد
 دستی است کاندرا آستین موسی عمران پرورد
 در لحظه کر دیورا این می گرابان پرورد
 هم یاسمین هم ضیمران هم تازه ریحان پرورد
 با مست این دیرینه روز می آتش احسان پرورد
 این راز رفتن پای بست و آن رقص و جولان پرورد
 و آن روز و شب در عربده غمگین و شادان پرورد
 چرخ از طرب افکنده باک پیوسته دوران پرورد
 اندر تنش این آذر خنثی جان عمل ران پرورد^۳
 هر لاله را یاقوت دهد کز بهر نعمان پرورد^۴
 و آن نفخه شبگیر وز زین بوی قضبان پرورد^۵
 و در تانت دردی زهد اونوش درمان پرورد
 سبب بهشتی شاخ در چاه زخندان پرورد
 آدم که در سر ضمیر انوار بنزدان پرورد
 و رزند خوان گبری شود آیات فرقان پرورد
 کاین باده گنج آفتاب در کنج ویران پرورد
 و آنکه تانت بر گنج زر چون مار ویدجان پرورد
 گوئی که حبل من مسد از بهر ایشان پرورد^۶

یکچرخه کر زین می خورد کوری ستاره بشمرد
 لال از خورد گویا شود بسته زبانش و شود
 می چون طرب انگیز شد لالی لالی ریز شد
 تا رفته کتابی اگر گردد ازین خم باده خور^۷
 بر دی زند کربوی این می دی شود چون فرودین
 ارد به پشت و فرودین بر خاک کرد بیای چین
 بر گنبد نیلی رواق چون ماه افتد در محاق
 ساقی می باز چو دست فرعون شب گیرد شکست
 دست نکار نازین در محفل عشرت گزین
 در دیدن جم تخت از سبب آرد چو پور بر خینا^۸
 زین باده زد رطل گران تا پور آزر ز آذران^۹
 نمود گو آتش فروز هم هیمه و هیزم بسوز
 و الا سپهر و خاک پست هر دو زمی گشتند مست
 از جرعه این میکده افتاد این چون می زده
 از شیده این سبز تانک مصروع وار افتاد خاک
 آن مرغ گشته چار بخش با سنگ خارا گشته بخش
 هر شاخ را رونق دهد وین برق و استبرق دهد
 رنگین کند چون رنگر زده خاک گل را خنثی وز^{۱۰}
 ز آندان بتارک در جهد کز ابر برقی بر جهد
 گر ب کند باباده تر گرگی شود بوسف بفر
 زین باده کردندش خمیر تا بر ملایک گشت میر
 هر دود ازو ابری شود و رلاغر اسطبری شود
 زین باده شومست و خراب و برانه کن ن زین شراب
 در کنج جانت هر سحر گنجی برویاند چو خور
 آرزو هوارشک و حسد آهنجد این می از جسد^{۱۱}

۱ - سبحان وائل در فصاحت مثل است ۲ - خینا کر پرویز بارید و آنکسا بودند رامش جان نام نواشی است از موسیقی و نام لعن هشتم از سی لعن بارید ۳ - کتاب مکتب و مدرسه ۴ - پور بر خیا اصف بن برخیا وزیر سلیمان ۵ - پور آزر ابراهیم علیه السلام و آزر نام پدر یا عم اوست ۶ - آزر خنثی برق ۷ - یاقوت قبایر جامه معرب یله است ۸ - بزجامه از ریمان و بز از روشنده آن ۹ - قضیب شاخه درخت قضبان بضم جیم ۱۰ - آهنجد بیرون کشد ۱۱ - حبل من مسد رسن تابیده از لیف یا از بشم شتر یا از هر چیز که سخت تابیده باشند

گنجانند این می خمره در دریای بی پایان گذر
از بوی وی یابد روان تمثال شاد روان و جان
بوی صبحش از کنار گریگنبرد برشوره زار
این می نه وقف است و من این می بود صورتشکن
از شاخ کثر در بوستان در چین و در هندوستان
اندر چمن گریگنبرد جوئی کز این می بود
یروانه سوزنده تن بیکانه شد با خویشان
ایندون گمان کسی برد کآتش ستسقا آورد
پروانه وار از سوزدت هم شمع وار افروزدت
روشن کنند این باده جان چون مؤبد و ستای دان
آزاده گرداند روان این می ز هر بند گران
شو کیش یزدانی طلب زین باده کن شاداب لب
دریش مغ نه جان گروز مغستان اینجان نو^۳
سنگ فرو رفته در آب بر آب رقص چون حباب
ای سرخ زریا تف و کاز می ساز و چندی میگداز
زر گر چو پیراید ترا با نامش آراید ترا
امشب شد اندر خان من خونخواره غم مهمان من^۱
دل امشب از خون جگر پالود با مژگان تر
شب کام اثر بر گشاد غم طشت پر آتش نهاد
آبسته خون بر نطع خوان بنهم بیدش این عوان^۸
از اندرونم تیره دود روزن ز راه لب گشود
چون ماری بیجان دودها از روزنم کشته رها

چون بواس اندر غوطه خورهای که سبحان پرورد
چون نای رستاخیز کان پوسیده ستخوان پرورد
در شوره زاران چون بهار الوان بستان پرورد
اسی چو گردون گامزن در زیر هریران پرورد
از بهر سیر دوستان سرو خرامان پرورد
بیدش رطب زای آورد سروش گل افشان پرورد
زین باده کو کرد لکن چون ذره جولان پرورد
تا خود سوی آتش برد آن بال جنبان پرورد
این می خرد آموزدت نه مست و سکران پرورد
کو کوندک و ستای خوان اندر دبستان پرورد^۲
کت همچو اسمعیل جان از بهر قربان پرورد
کز تا مسلمان ایعجب این باده سلمان پرورد
بر کهنه با این تو منو هل کش گروکان پرورد^۴
گر لای و درد این شراب چشمه قهستان پرورد
تا حلقه ات بهر طراز انگشت سلطان پرورد
زیرا همی شاید ترا خایسک و سندان پرورد^۵
گو کزدل بریان من جان نزل مهمان پرورد^۷
از بهر مهمان تاسحر مل در ماستان پرورد
بر سیننه ام ای داد داد ز آتش که ثعبان پرورد
خود نزل مهمان میزبان بروسع امکان پرورد^۹
در مجرم شب سوخت عود تا دود تاران پرورد
گر پی زروین از دها ور پیر رویان پرورد^{۱۰}

۱ - شادروان پرده که بر درب سرا و ایوان سلاطین آویزند ۲ - و ستان نام تفسیر کتاب زند زردشت است ۳ - مغ
آتش برست ۴ - منو نهی از نویدن به منی ناله وزاری کردن ۵ - خایسک چگش و پیک آهنگران و زرگران
۶ - اشاره است بآن شب که در جنگ عمومی خیر غلبه انگلیس و شکست آلمان بادیب رسید و او غیر از آن انتظار داشت
۸ - نزل بضم اول پیش کش ۸ - ایسته هر چیز که بسته و سخت شده باشد و بدشواری حل شود - عوان
فرآش و میر غضب ۹ - (بر قدر امکان) ۱۰ - روین روانی که چیزها را بدان بر ناک سرخ کنند

شب برزکال سوخته چشم گو ز نان دوخته
 اگر غانش دودانگیخته وز جوش قطران ریخته
 نه دختر ترکان زوار نه یور دستار
 ای کاش کاین زنگی مست پرماندم جانی که خست^۱
 شب زآن فرو هشته زره بکشاد هر بندو کره
 پویندم پایش بسته شد جان از درنگش خسته شد
 پیوندا و بگسسته نیست روز از درویش بسته نیست
 از هیبت این دود و دم مرغی نکرد آهنگ بم
 شد غرقه در دریای ری یا مانده در صحرای وی
 چو کانی گردون مگر گم کرد اندر باختر
 از بیربم چون تار نخ زانو نهاده برزنج
 باخشم دندان خای شب بیزارم از فردای شب
 آن نغمه ناساز زن بر بام شوهر مرده زن
 جشن گرازانی شب زآن دیر یازانی شب
 هم باد سرد آذری هم تف گرم آذری^۲
 چون دیو در خمیازه ز آب برتر از اندازه
 شب دیز و یحمومی بنام نیلی جل و کحلی ستام^۳
 بر فرق قاجت ازه وار باد انجروس یاسدار
 بریده بادت چون قلم کس از نشاط صبحدم
 ای شب سحر گاهان تو چون خواهم و بیایان تو
 بگسسته باد از یکدگر امش پی شمع سحر
 از دود میخیزد کرب وز غر همی زاید جلب^۴
 ایشب بدین بالای و شیو مانی بدان نگاره دیو^۵

وز انجمش افروخته آتش که کز غان پرورد^۱
 با سوده نیل بیخته این دیگ قطران پرورد
 تا بیثنی زبن چاه تار زندان در ایوان پرورد
 تا بنگرد در زیر دست دوزخ که نیران پرورد
 تا زیر قیر اندر فره دست و بیابان پرورد
 گوئی بغم آسته شد غم در بزهدان پرورد
 گوئی بروز آسته نیست تار و زرخشان پرورد
 و ز رهبتش اسپیده دم هم خویش پنهان پرورد
 مستاح تن پنهانی وی کاین سبز پنگان پرورد
 امشب ز کف آن گوی زر کز بهر میدان پرورد
 چون طفلم امشب گاه کفخ که ام صبیان پرورد^۲
 کاین کودک غم زای شب نیزم هراسان پرورد
 مانند خون گفتمی حزن در جوف شریان پرورد
 بس دل گدازانی شبا دهرت گدازان پرورد
 کز بگذری و نگذری جان این و تن آن پرورد
 پرتشکه شب یازده تا در تو جولان پرورد^۳
 کت بر سر آخور مدام پرویز و نعمان پرورد
 گر از غم شب زار زار تنی تو افغان پرورد
 بال و یرت جنبد ز هم کم غم دو چندان پرورد
 زاده تو هم برسان تو رنج فراوان پرورد
 قندیل ترسا را اگر زنجیر مطران پرورد^۴
 آن بچه باشد خشاک آب کش خشاک پستان پرورد
 کور در درون از مکر و ریبو صد گونه الوان پرورد

۱ - کوزغان دیک طعام بزی ۲ - برماس لیس و دست بسودن ۳ - کبج صورت مهبی که مادران برای
 ترساندن اطفال سازند ۴ - آذر اول ماه نهم از سال شمسی آذر دوم آتش است ۵ - شب یازده شب پره است
 ۶ - شب دیز نام اسب خسرو پرویز - یحموم نام اسب نعمان بن منذر ۷ - مطران بزرگ و مهم تر سبایان ۸ - غرزد
 فاحشه و قعبه - جلب غوغا ۹ - شیو پنهانی شب بدین بالا

کدبانوی یا شوی او کو جفت همسان پرورد
 زین تب رهان یارب مرا کم ارز لرزان پرورد
 کز چشمه سرشار من هر لحظه طوفان پرورد
 دیوم همی زیر رکاب افتان و خیزان پرورد
 کاین دهر معجب زای در فانوس گردان پرورد^۱
 ماهامی در سینه خون از بهر مژگان پرورد
 زین گرد گردان آرمی شکلی که طوفان پرورد
 نگذارمی تا برک و ساز بر کوه کنعان پرورد
 درناو نارم زوج را تا جنس حیوان پرورد^۲
 کز بهر جنبش تای و طاق نه انس و نه جان پرورد
 زهره جهان بر کافمی کم تن بخلقان پرورد^۳
 نگذارمی تا لاغ و زیج با چار ارکان پرورد^۴
 پیوندشان که بر درد از هم جداشان پرورد
 خاکش پر از بخنو کنم دشت ارمغان پرورد^۵
 یارب که او بادو دوداغ چون جغد ویران پرورد
 سایه هما میخوای و بس کو تخت شاهان پرورد
 نارد برون هر گز ز چاک هم دیو بچکان پرورد
 زهدان کافر زای وی دیگر مسلمان پرورد
 کو خود هزاران اهر من در اهر من دان پرورد
 مگذار کز ما هر دده چنگال و دندان پرورد
 این خیره روئی تا بچند کاین گرد گردان پرورد
 کاین تیشه هر خائمان بی میهن و مان پرورد^۶
 بالای خورشیدت نشاند کو فر کیهان پرورد
 تا دیده هر دیده خیر با تیر باران پرورد

هم خیره چون روی او هم تیره چون موی او
 ناخن کبود و لب مرا خوشیده شد از تب مرا
 امشب چرا زهار من خورد این مژه بیدار من
 چون بیل هندستان بخواب دیدم نخفتم ز اضطراب
 با چشم عبرت بین نگر اندر شکفت آور صور
 زین شکلهای گونه گون کارد بهر جنبش برون
 بر چرخ گرسالارمی ور نوح در گردار می^۱
 آب شگرف گرم تاز بگذارمی از هر فراز
 انگیزی آنموج را کآرد فرو هر اوج را
 بر گرد این پیروزه طاق بر بندمی ز آسمان نطاق^۲
 پرده فلک بشکافمی دیبای دیگر با فمی
 بالای چارم آخشبیج این کشک دولابی بسبیج^۳
 که شان فراهم آورد در یکدگرشان بفشرد
 از خارها فرخو کنم باغ و گلان نوکنم^۴
 برکنده به از باغ و راغ هم دیده و هم پای زاغ
 در زیر بال زاغ خس دوات نخواهد یافت کس
 بار از کجا بگرفت خاک کو جز که دیو سهمناک
 باور مکن از رای وی و ز خوی تا پروای وی
 شو تیغ حیدر وار زن بر فرق این فرتوت زن
 هان ای مسیح بر شده برگنبد اخضر شده
 از آسمان بفکن کنند پای خران یکسر ببند
 دستی فرو هل ز آسمان ای عیسی و مگذار مان
 دستی که بر چرخت کشاند نخل امیدت بر فشاند
 در دست آن هندوی پیر هم قوس نه هم سهم و تیر

۱ - فانوس گردان فانوسی که در آن صورتها کشند و آن صورتها بحرارت شعله چراغ بگردش درآید ۲ - در گر نثار
 ۳ - ناوکشتی و سفینه ۴ - نطق کردن ۵ - کافتن شکافتن و خلقان به معنی گفته است ۶ - آخشبیج عناصر
 آریه ۷ - لاغ بیبوته و هزل - زیج به معنی لاغ و مستخرگی ۸ - فرخو بفتح اول و ثالث پیراستن باغ از علف هرزه
 ۹ - بخنر رعد و درخشندگی که بیشتر بوقت آمدن باران بهم میرسد ۱۰ - میهن خانه و جایگاه - مان اسباب خانه وهم
 به معنی خانه است

آهنک ابن غبرای کن داری زنو بر بای کن
 ای مهدی دجال کش زین بیشتر منشین خمش
 ای روشنائی بر فراز سر از کهننگاه و بتاز
 کانون آتش بر فروز تخم دغل کاران بسوز
 ای برتر از فرقد سریر در زیر فرمانت ائیر
 بی یاری دست کلیم سبطی بود نیره گلیم
 از بهر خون آغشته را با تیغ بیجان گشته را
 ای عوسی در با شکاف با جادوان داده مصاف
 تا خون نکرده آب نبل و آن با هوک خرطوم پیل^۲
 بادوزخ افروخته کن گاو زربین سوخته
 ای ناول انداز قدر غربال وارث کن جگر
 هم سینه چون روزن کنش هم دل چو پرویزن کنش
 پرورده بر مابه دوش باز آرای فرخ سرش
 افسون او افسانه کن آباد او ویرانه کن
 بر کبر از دوش و برش خفتان و مغفر از سرش
 در پنجه موسی بنه آن چوب و پس آواز ده
 آمد بزین با بادو دم از خیل ترکان بیلم^۵
 از بهر زین و تنگ را خوردشید چرخ آونگ را
 عزم تو اندر روز کین چون باره آرد ز بر زین^۶
 نسر فزاهم کرده بال گو بال بگشا چون همال^۸
 بوزینه بچکان در زمین افکنده بس آشوب و کین
 بفرست مار افسای را از آسمان حوای را^۹

شوقصد آن غوغای کن کویرتو بهتان پرورد
 مگذار تا این روتش زین بدش طغیان پرورد
 تا دیو تاریکی گداز گیرد نه کیهان پرورد
 شبرو همان خوشتر که روز بردار سلطان پرورد
 گو بر فروزان آن سعیر کو رجم شیطان پرورد
 کس قبطی اندر ترس و بیم بی برگ و سامان پرورد
 پیش آر گاو کشته را تا در تنش جان پرورد
 جادو پس از جنگ و خلاف پیش تو اذعان پرورد
 فرعون رخ شسته بنیل هنجار عصیان پرورد
 بر باد ده اندوخته جادو که هامان پرورد
 ورز آنکه تبر چار بر در زیر پیکان پرورد
 ارزانی بر زن کنش کز خون دل خوان پرورد^۳
 مگذار کز ما مار دوش پتیاره ماران پرورد^۴
 مارا گران پیمانان کن ز آن می که دهقان پرورد
 تا نه ازین پس بیکرش در خود و خفتان پرورد
 کای چوب اژدر و ارچه تا سحر ایقان پرورد
 پیش آر رخس رو ستم تا فتح توران پرورد
 انگیز تا جم جنگ را با دیو ساران پرورد
 آرد فرو خور بر زمین تا بهر یکران پرورد^۷
 تا چند چرخ دیر سال در آشیانان پرورد
 کو چنگ آن منقار این خسته جگرشان پرورد
 تا مار دندان خای را در سگه کوبان پرورد^{۱۰}

۱ - شبرودزد ۲ - باه و چوب دست بزرگ که شبانان بدست گیرند ۳ - پرویزن غربال - ارزانی بر زن کدای گرچه
 ۴ - پرورده بر مابه دوش فریدون که از ماده گاو پر مابه پرورش یافت - مار دوش ضحاک - پتیاره زشت و مهیب و آفت دلا
 و مکر و فریب ۵ - بیلم نام برادر پیران ویسه که بدست رستم کشته شد ۶ - باره اسب ۷ - یکران اسب
 ۸ - نسر واقع نام صورتی از کواکب که بشکل عقابی است که بال بسته و نشسته باشد و نسر طایر صورتی دیگر که
 بال کشوده باشد ۹ - حوای نام صورتی از کواکب مانند انسانی که بدست ماری گرفته ۱۰ - سگه پشید لام سید
 مارگیران و غیر آن

گر شب نه شمع بیکران بفروزدی ازهر کران
 مرغوله شب غول زای بودی و بودی بسته نای^۱
 ایدون بقیراند و روی هراخت و شب هشت موی
 هر دم باهنگی دگر آویخته زنگی دگر
 درکام این ریزنده رنگ آن نوش بالا اید شرنگ
 بد گوهر پیمان شکن چیره زبان در مکر و فن
 بس مارا فشاننده خون از دیده کز بنگه برون
 ای احمد و موسی بهم سیابه مه چوب بم
 پرواز ده با بیل را بشکن شکوه بیل را^۲
 بسپار اندر زیر پی آن نیش زن زنبور دی
 من چون چراغ روزنم که بی پلپته و روغنم^۳
 گوگرد بفروزد چراغ بی پنبه و این سبز راغ
 گرچه تزار و لاغرم لب خشک و خالی ژاغرم^۴
 ریم آهنم بالوده کن تیغی از آن بز دوده کن^۵
 زین دزد گریه بیوفا برهان جگر بند مرا^۶
 زنگار خورده تیغ من بز دای ای میر زمن
 ای مصر شکر بار تو با دست نیل آثار تو
 بادست تو وقت مساس اقرع سری چون پشت طاس^۷
 زاتم که غم افکنند بن اندر دلم نوبر کهن
 دهقان با مید تو کشت این دانه اندر خالک و خشت
 ایمر هم ناسور من در دور ماتم سور من
 بز کن زهر خود گامه بن ای آنکه در کاخ کهن
 بگذر زهر آذر پرست و زهر بت آزر پرست
 یارب بسوز انبار وی از آذر آذر وار وی

۱ - مرغوله زلف یرتاب و شکنج ۲ - بایبل مخفف ابیل که پرنده کوچکی است معروف ۳ - نجل زنبور مسل
 ۴ - پلپته، فتیله چراغ ۵ - ژاغر حوصله و چینه دان مرغ ۶ - ریم آهن چرک و زنگ آهن ۷ - جگر بند مجموع دل
 و جگر ۸ - سان سوهان ۹ - کواک نی میان تهی و بوچ ۱۰ - اقرع آنکه موی سرش ریخته باشد

تا ملك با این تو خسته در زیر فرمان پرورد
 زودش بخون اندر چو باد شیر و به غلطان پرورد
 یارب تو این قارون چنین کن تا ش چونان پرورد
 صراف زر پرداز شد کوتیم و دگان پرورد
 چون شان همی هم تا جور هم شان جهان بان پرورد
 شرمین شدی زین سر زلش بر سیرتی کان پرورد
 کو دانشی فرزانه را یا کار نادان پرورد^۵
 فرزانه مردی کار دان در خورد و شایان پرورد
 گرگ از برای پاس دم در جای چویان پرورد^۷
 ورز آنکه خواهد ترجمان گنک از پی آن پرورد
 بس فتنه کاندر روزگار اینچرخ فتنان پرورد
 اندوه زاید نی طرب گزهره داستان پرورد^۸
 سگ از گرانی بر جهد بس شور و افغان پرورد
 و بزه سگی کز روبهی گربه در انبان پرورد
 هل تاش گردون در وبال اختر بریشان پرورد
 چون آهنی هر دم ورا آزیده سوهان پرورد
 بیجند و جهدی طن مبر کابن مرغ طیران پرورد
 از دانش و دین مکتسی شو کابن دوعریان پرورد
 با چشمه روشن مزی جرمش چو میزان پرورد
 بی سبز برگ و نغز برگ باغ اغصان پرورد
 زردشت ابدون یاد کرد کو بر پروشان پرورد^۹
 دوری از آن بنا کیش به کو خفیه عدوان پرورد
 ورز آنکه جیحونت برد به زآنکه پیران پرورد^{۱۰}

پرویز اختر سوخته آ کند گنج سوخته
 کاش بر آورده مباد زین سوخته و آورده باد
 قارون زر آ کن زمین بردش فرو کر پیش ازین
 گردون مگر بزاز شد یا پیله ور خزاز شد
 کر نیست گردون پیله ور ورنیست او نقاد زر^۲
 کر نیستی اندر منش پست این بلند بد کنش^۳
 بر پای این دیوانه را زنجیر نه یا فانه را^۴
 بس نادر افتد کاسمان از بهر کاری در جهان
 بیور نشاند جای جم تا جم زند از دیو خم^۶
 کور از پی خرماستان گردون گمارد دیده بان
 تافتنه بندد در حصار فتنان تری آرد بکار
 بادی نخیزد زین مهبت کن کرد کشتیبان طلب
 گردون چو زیب و فر دهد بر سر زمه افسر نهید
 ایماه بغزا فرهی گیتی زغوغا کن تھی
 بار و بهان اندر جوال رفتن بود صعب و محال
 یکداخت دل از غم مرا چون موم بس بارب چرا
 مرغیست انسان ای پسر گر جند و جهدش بال و پر
 گر از حسیض نا کسی خواهی که بر او جی رسی
 زینجامه عربان تن مزی چون شاخ در بهمن مزی
 بهر چه شایبندی مگر از بهر ازه باتبر
 با مردگان بی کیش مرد یکسان رود اندر نورد
 بس نوش کزوی نیش به وز مرحم او ریش به
 کر شیر درانت درد به زآنکه روبه پرورد

۱- گنج سوخته نام گنج بنجم از هشت گنج خسرو پرویز - و باد آورد نام گنج دوم - توخته به منی اندوخته است ۲ - پیله ورا آنکه اسباب عطاری و بزازی حمل کرده برای فروش باطراف بگرداند ۳ - منش طبیعت ۴ - فانه چوبی که در بای در گذارند که در بای نشود ۵ - پاکار خدمتگار عموماً و تحصیلدار خصوصاً ۶ - بیور نام ضحاک - خم زدن برگشتن و فرار کردن ۷ - رم کله کوسفتند و رمه ۸ - داستان سرود و نغمه ۹ - بر پروشان مطلق آت را گویند از هر بیفهمی ۱۰ - اشاره است بفرار کبچسرو از ترکستان بایران که ویرا پیران و سیه تربیت کرده و تحت حضانت او بزرگ شده و چون خواست از جیحون بگذرد کشتیبان او را سوار نکرد و او با اسب بجیحون زد و از غرق تقریب و سلامت بیرون رفت و آن قصه در تواریخ مفصلاً مسطور است

صحرای برغولان میبوی گلشن مهبوی
باهر من پیمان مبند بفسوس بردستان و بند
دردشت او چون اشتران هین تانباشی لب چران
ور زآنکه نبود خار خور از بهر خواجه باربر
رخ بر تابد این مکس با بادزن از خوان کس
در زیر چینی بر نیان کژدم بسی دارد نهان
تف سموم انگیز کو و آن باد آتش بیز کو
تایرو بال خر مکس سوزد چو اندر کوره خس
گوش از طنین شوم او جان از پر مسموم او^۲
بستان ناقه خورده تیر ناخورده بیچه ناقه شیر
آن ابر برق انداز کو رعد بلند آواز کو
هر جا که او دروا کند نرمک یکی سروا کند^۴
یارب تو آن افیونش ده کو بندش بر نای زه^۶
بشنان خمار نرگش کز عشوه ندهد دل کش
هرگز مبادا جای گیر جز در دلش پیکان تیر
کردن کن ازدوشش جدا و زدوش دستش الجدا
افکنده از بالای تل چون خر فتاده در وحل
بشکسته زین ناورد باد در دستخون زین نردباد^۹
نکوارده بادش بکام نوشین شراب لملقام
یارب مبادا کام ور بر پور زال نامور
مگذار تا افراسیاب از بند او گیرد شتاب
باسم رخس روستم بسپر بدخش و و خش هم^{۱۱}
رشته کندش کن دراز پای سمنندش گرم تاز

کو خار اندر پشت و روی پیدا و پنهان پرورد
بشنو ازین گوینده پند کو پند لقمان پرورد
کاشتر پی بار کران مرد شتربان پرورد
جهازه را زخم تیر بریده کوهان پرورد^۱
برگرد هر خوان هر نفس صدبار جولان پرورد
بامکر و افسون گرفتار و ز زآنکه بهمان پرورد
و آندود رستاخیز کو کش پاک دیان پرورد
تا انگین هیچکس دیگر نه نقصان پرورد
چشم از تن مذموم او آسوده ریحان پرورد
باد افره حق ناگزیر مرگ نمودان پرورد^۳
آواز جان بگداز کو کش جان گدازان پرورد
تا خواجه را دروا کند هم دنگ و حیران پرورد^۵
بر پایش آن زنجیر نه کش مرد دژبان پرورد^۷
بس فتنه کزیدش و پیشش آچشم فتنان پرورد
کز سالیان چرخ اثیر در کیش و قربان پرورد^۸
تا معنی ثبت بدا تا اوبل فرقان پرورد
هم پای شل هم دست شل هم رنج پالان پرورد
گیتی تنورش سرد باد گر بهر او نان پرورد
ور زآنکه می باعود خام در خم گواران پرورد
بیرنگ زال عشوه گر کاند سرگستان پرورد
بشکسته بادا در ضراب گریزی که هومان پرورد^{۱۰}
تاریخته خون برستم هر ساله جوشان پرورد
تادشمن اندر زبرگاز در بند خندان پرورد

۱ - جهازه شتر تند رو - ۲ - طنین صدای مکس - ۳ - بادافراه جزای کردارید - ۴ - سروا سخن و افسانه
۵ - دروا سرگشته و حیران - ۶ - نای گلو و حلقوم - زه روده ناپیده - ۷ - دژبان رئیس محبس و قلمه بان و زندان بان
۸ - کیش تیردان - قربان بکسر غلاف خنجر و جای تیر - ۹ - دستخون در بازی نرد آنکه کسی هر چه داشته داشته و بیکی
از اعضاء خود گرو بسته باشد و حریف ششدر کرده - ۱۰ - هومان نام برادر پیران و پسه که بدست بیژن کشته شد
۱۱ - بدخش بدخشان است - و خش نام شهری از ولایت بدخشان

بر نطع جانش بی سخن رسم نپساکان پرورد
 تا چون منی صاحبقران زین جمع اقران پرورد
 هم نقش من مقهور نیست کردست از نپسان پرورد
 در پرده هم سیمین بران هم نارستان پرورد
 مانند کوری کآینه بر طاق نسیان پرورد
 پرورد ناصر را اگر کهسار بمگان پرورد
 ز آن نغمه پرداخته کش مرغ شروان پرورد^۲
 سامان مال ار رودکی از آل سامان پرورد
 زین در که در کام صدف باران نپسان پرورد
 از حق طلب افروزم کم شید ربزان پرورد
 در نای حصن نای در مسعود سامان پرورد^۳
 دستان غم گبردمن آیدون هزاران پرورد^۴
 دلخون تر و پرداغ من کم دهر از نپسان پرورد
 نادان بود شادان بدان وین دهر نادان پرورد
 انباروی بی سوسه نیست کو خوی دو نان پرورد^۵
 جز دو آتش در میان آن چیست کت آن پرورد
 یکجاشب و یکجای روز سگنجوی و سگجان پرورد
 ده چون سروشم آن نظر کم جان چو ایشان پرورد
 کرگین سرگین خوارم رک شیری که سگبان پرورد

هر نیدفش را شاه کن تا با حریف کننده بن^۱
 گرد سپهر گرم ران هم سوده شم هم خسته ران
 هر چند گو معنور نیست کم دل ازو مسرور نیست
 از بیم تنگین شوهران تا کی پدر این دختران
 تلك اللیالی خائنه لیست لعهدی صائنه
 چون کان ویم درو کهر قرخ سروشم زیر پر
 بر شاخ سدره فاختمه خوشتر نوائی ساخته
 چون عیسیم از کودکی خرسند اندر اندکی
 خرمهره هابفکن ز کف میزن کف و میکوبد ف
 چون بشنوی این یوزم سوزد دلت از شوزم
 این ناله درد انگیز تر ز آن ناله کز سوز جگر
 هر که لعذاری در چمن گو در پذیرد عذرم
 از غنچه هر باغ من وز لاله هر راغ من
 با سوزبان اینجهان خوشدل مباش و شادمان
 رهواری وی توسنی است دلنداری وی سوسنی است
 زین خا کدان تا آسمان بنگر نکو از هر کران
 وین تیره گوی خیره سوزم خیره در هم خیره دوز
 چون من جدایم زمین نفر شو کرده با خون جگر
 مردار شیر ماده سگ کرزاده شیری مملک

من بدایع افکاره فی الشکایة و السیاسة

از جیب شب تابر کران يك نیمه زه آمد پدید^۱
 نه نه که در اوج سپهر افتاد کوئی گوی مهر
 کردون جگر بر تافته زرین رسن ها بافته
 هر اختری را آسمان چون دایگان مهربان
 زه نکه زرین از آن سیمینه زه سر بر کشید
 بنهفت اندر خاک چهر و ز اختران شد ناپدید
 آمد ز ره بشتافته از چه بنش بر آوردید
 کو کودک پستان مکان پرورد آیدون پرورد^۲

۱ - بیدق بیاده شطرنج ۲ - مرغ شروان کذابه از خاقانی است ۳ - نای اول به معنی کلو و حلقوم و نای
 ثانی نام قلعه که مسعود سعد سلمان در آن حبس بود ۴ - دستان نغمه و سرود - هزار ابل ۵ - سوزبان سود و تنم
 ۶ - سوسه گرمی است که در گندم افتد ۷ - نفر الجماعه من الرجال ۸ - جیب گریبان پیرامون - زه جمله مکان
 و کناره هر چیزی ۹ - مکان از مکیدن به معنی مکنده است

چون افتد از آغوش وی فرزند پستان دوش وی
 آورد ناهید ارغنون قطره صباحی اندرون
 از بالش آکنده پر بردار ای مه پاره سر
 دیگر بخواب اندر مرو ورمی نداری تیز دو
 دلرا غمت شادی فراست گلرانت باد صباست
 آرایش باغ است گل گل راست آرایش زهل
 مشنو زمن این قصه را کم آسمان جز غصه را
 می داری هر درد نیست رو بنده هر گرد نیست
 آن مرغ پسران اوج بر با بچه نو رسته بر
 نا که عقابی در هوا مانده ز چندی نا شنا
 این در نشیب آن در فراز متقار کرده همچو گاز^۲
 مرغ از بی روزی دوان گشته سوی مرغی روان^۳
 مام از نهیب اردها چون برق تازان در هوا
 چون آتشین طیاره طیر اندر هوا میگرد سیر
 لرزنده جان ز نهار خواه جوینده از گیتی پناه
 آن رسته از چنگ عقاب پیران چو برق از اضطراب
 بگشاد از هر سوی چشم که با فسوس و گه بخشم
 ای دون منم از کار هند و ز روز تیره و تار هند
 خواهم ز پاکان همتی تا گیردم دل قوتی
 زین دم که آتش میجهدم دشمن از آتش کی رهد
 ساقی شراب صاف ده وی آسمان انصاف ده
 ظالم ارکهن ورز آنکه نواز بهر ظالم کنند گو
 آن سبیل میخواستیم ز دور از داد او نزاره جور
 خواهم سحابی اشک ریز بر جای قطره مشک ریز

گفتی که کحلای پوش وی از هم می خواهد درید
 وقت صبحی شد کنون بر خیز و نقل آرو نبید
 کابشو وقت عذاب و شکر با باده میباید مزید
 در پیش مغ کن جان گرو کابن می بجان باید خرید^۱
 چه را دمت بیک سباست حق بهر شادیت آفرید
 عاقل ازیندو کرده یل زین رود هایل بگذرید
 قسمت نداد و حصه را چون شایدم شادی گزید
 رین دم ترا در خور دن نیست کت شادی از دل بر دمید
 کز طمع دانه و آبخور زی چشمه و صحرادوید
 شان دید و شد اندر قفا در سمت پر بچه رسید
 با زخم چنگال دراز اندامش از هم بر درید
 و آگه نه از کبد زمان کش دام در ره گسترید
 و آگه نه کش مرگ قجا پیوند جانش بگسلید
 کز هول چون کانون دیر دل در دروش می طپید
 پیمود صد فرسنگ راه تا جان ز هولش آرمید
 از حسرت من غاب خاب خون از جگر می برمکید
 نه استخوان دیدو نه پشم ز آن بره کش می پرورید
 کبفر ازین جبار هند با آه دل خواهم کشید
 وز قوت دل سطوتی یابد تنی کز وی شمید^۴
 ور از تنش دریا زهد گردد چون نفت آنچه زهید^۵
 مهربی بمرغ قاف ده بر شیر خواره او رسید^۶
 میتازدش ز آنسو که روزینسوت می باید دوید
 تا بر کند سنگش بغور از پیش چشمی کش ندید
 تا شوید آنچه این رشک ریز ز آن صفحه گیتی ریزید^۷

۱ - مع آتش برست ۲ - گاز مقراض و گاز انبر ۳ - مرغ بفتح می چون ۴ - شمیدن رمیدن و ترسیدن
 ۵ - زهیدن تراوش کردن و بیرون آمدن آب از چشمه و غیر آن ۶ - اشاره بسبغ کوه قاف و شیردادن بفریدون
 ۷ - رزید رنگ کرد

در مانده بادا هر دو از درد این بسد اردها
 گر بیلی و گر پیلتن از پشه یابی شکن
 سخت و گران سندان پیل باره فکن دندان پیل
 بر احن زهره دلفروز رقصید خرسی چند روز
 پیش آر تاریخ جهان بنکر که این ابراز نهان
 در کارنامه روز و شب دید از تو افتاده شغب^۲
 تا افکند در گوترا آن گو که بیرون شو ترا
 گر آسمان بسکالدی تا تن چو گوشت مالدی
 کر دون همه تن سینه بادو آن سینه پر از کینه باد
 باهر که در آمیزشی بنهفته در آویزشی
 گیتی که هم زشت و نکو در جزرو مد زاید ازو
 شکلی ز خوی هر تن است آنچه لقب باداشنست
 عهد تو با کس بسته نیست کان ز آن سپس بشکسته نیست
 چون مادبان فعل جوی دنبال فعلی پوی پوی
 دیوار مگری رفته بر هر دایت از دیگر بتر^۳
 درد تو از بیبکران در مات خون مردمان
 بد خو جهان از خوی تست دام جهان از وی تست
 دیوی که در کاخ کبود خوش آمدش جاوید بود
 بد خوئی تو بیم ها افسکنده در اقلیم ها
 پستی گرفت آوازه ات هم بسته شد در وازمات
 با لعنت جاوید مرد آنکو بههدت دست برد
 وحی است گفتار سروش از راه دل ز راه گوش
 گیتی بد اختر بود کابن شوم اختر پر شک و کین

هم گنج او باذا هبا کز خون مردم آکنید
 وز مرغک ختارا فکن سندانت خواهد بتر کید^۱
 این هر دو شد زندان پیل چون امر یزدان در رسید
 ز آن لحن چون برست پوز خرس از جهیدن آر مید
 بنمود بس برق جهان و آنکه بخود اندر کشید
 این گنبد دو آر و لب در زیر دندان پیگزید
 ز آنجا بروز و شو ترا ناید بدستانی پدید
 گیتی چو بستان بالدی گز ابر بروی نم چکید
 و آن کینه اش دیرینه باد چون با تو خشمین بستید^۲
 در شهر شور انگیزشی جز تو کجا کس بنگرید
 رویاند هر زشتی ز تو هر نیکی را بدرید
 لا بد رسد وین روشناست بر هر کد آنچهش می سزید
 دل نه که غارت خسته نیست کز باع تو دل نشکفید
 تا کشن بر گیرد ز شوی چون گشت کیرا زو رمید^۳
 وین باره را پیدا نه در سجویانده کم کرده کلید
 در دایمچیان در مان چنان لب از عجب باید گزید
 بیم جهان از روی تست تا بی در او خواهی پیخید^۴
 روی تو دید و بست زود تر گمان که دلش از تو شنید^۵
 وز کاشخها و نیم ها آسودگی از تو رمید
 از زیر زدن شبازدات در کاخ هر کس نغزید^۶
 با شده باد آن دست خرد تو باید بهرت فله نمید^۷
 شا کرد دیواست آنکه هوش بادید و در بگرید
 نگذاشت شورا در زمین می بدر و بدت چون خرید^۸

۱ - مرغ خارافکن ابابیل است ۲ - شغب شور و هیجان و شوق ۳ - سنجش ایجاب و سنجش گوی و چنگ
 و نازمانی کردن ۴ - فعل نر - کشن بنم کاف تازی و سکون این حمل و بار ۵ - دای بیرون لای هر چند
 ورده از دیوار گلی ۶ - چخیدن گوشیدن و دم زدن ۷ - شنیدن نرسیدن و رسیدن ۸ - شبازده شب بیه
 ۹ - مشته افزاری که ندانان و حلا جان بزه گمان زند - فلتیدن - جلاچی کردن ۱۰ - نوریاد - نصیل

چون خاک اشکم خواره هم خاک را هم کاره
 آن شکل های وسوسه بد شکل تر از کربسه^۱
 گر خاک زاده خود خورد در زاده کس ننگرد
 کرد از مرقع سوزیت غافل مرقع دوزیت
 شد شاخ فتنه بارور بی دار شد آشوب و شر
 هم از عمر هم از عالی ماندی جدا از دودلی
 در باغ دین چون عگه بر روی دین چون لگه^۲
 ای خیره خر در رحمت در زیر بارش مخفت
 ای زاده طبع روان بادی نبوشه گوش آن
 مریم اگر ز آفتاب خم وز جدول تسنیم ام^۳
 از چشم خون بالای من آبست و هم خرمای من

روز و شب اندر چاره از بهر اشکنه پلید
 کانگیزی از هندسه بز دانش بکسر بستنید
 این خاک خو پر از مرد از زاده مردم چرید
 باد خوش نوروزیت بر تن چو باد دی وزید
 تیغ عالی سایه عمر این فتنه بارد خوانید
 خرمهره وار اندر گلی با خر که اندر گل تمید
 گوئی عمید مگه کز وی عمود دین خمید
 الا برین در گه مخفت تا روشنی آید پدید
 کس در تن از حمیت روان چون لاله اندر شنبلید
 هم آب روشن خورد و هم خرمای نقل آسای چید
 گر طبع عیسی زای من این طفل زاد و پرورید

فی لطائف الصنع والشکایة والسیاسة

رشته این چرخ را کز بویه هر گز نارمید
 گر ز یک جز یک تراید رشته بکنای وی
 چیست نام این ملون رشته گردانی بگوی
 چون در ننگ هستی این رشته یکدم بیش نیست
 این همان رشته است کس دانازماند خواند و کرد
 بگذرد او بر من و هم بگذرانند مرا
 کاشی زیر بال سیمرخ عسدم بودی نهان
 از چه دیگر کون شده هنجارت ای چرخ بلند
 سیرتس اندر جهان الذئب یادو للغزال^۴
 باغبانان چمن را دست و پا مانده فکار
 خار هر گل هم ز شاخ خویش خیزد ای مجب

با هزاران رنگ گوناگون که رشت و که رزید^۵
 از چه زاید رنگ گوناگون پلید اندر پلید
 ورنه ندانی ای برادر این ز من باید شنید
 چون تواند کس مر آنرا پاک بزدان بشمرد
 با هزاران بحث و کاوش این سر رشته پدید
 هم چو باد هولناکی کو بدشت اندر وزید
 این غلیواری که پر بر ملک هستی گسترید
 داس تواز کشت گیتی هر چه خوبی بدروید
 کردنای این مثل از تازیان باید شنید
 بسکه شان دستان خراشید و بها اندر خلید
 از چه خار گلستان هند از لندن خرید^۶

۱ - کربسه چلباسه است که وزغ باشد ۲ - عگه نوعی از کلاغ ابلق سیاه و سفید ۳ - جدول نهر کوچک - تسنیم
 آبی است در بهشت که بالای غرقه ما روان است ۴ - رزیدن بمعنی رنگ کردن است ۵ - فی الثلل الذئب یادو
 للغزال یعنی گرگ و بفرید آمو را تا بخورد بضرب فی النکر و الخدیمة و ظاهرأ قبل از این شعر یک بیت یا بیشتر
 ساقط دارد و در مسودات آنر موم نیافتم ۶ - خریدن آهسته بجائی درشدن

ساقی آشفته خوی آسمان بخت نسرا
تا که کار تو بید مستی کشید و عربده
تا برستاخیز دوزیدش مره جاوید خواب
تابکی غربال وار این ابر بارنده شرنگ
شادزی کل باد درنده حجاب عادیان
آن غلیواری که بر و بال صیدش کید بود
کو کب منحوس او از ارتقا در انحطاط
ظالم ظالم بد سرا پرده بلند افسرانته
و آن ستیزه روئی و خوی لجاجت زای او
آن کدامین ماهی کوبست بر خود راه آب
ورکنی بالای شید از مهر خود قصر مشید
آنچنان بادا گریزان از زمین که گرم و رنگ
آز و خشمس خون و صفرا در تن عالم فرود
اینجهان بد رود با من پیش از دیدار کرد
آن متاع ناپسندیده جهانم که جهان
دیدر قراق سراب و ریخت آب از راوبه^۳
نیستی زین چرخ گردان در روش چالا کتر
دست روز و شب مبادا ز داس و زمینی نهی^۴
گرچه دیباچه جهانرا با نقوش رنگ رنگ
یا کتر ز آئینه من در جهان آئینه نیست
دست آن میغیکه تیغش برق ویرش صاعقه است
ای صبا وار آرمیده در جناب آرزو
تابکی خواهد بدن زین بادساران خاک هند

داد دورچند با شادی گران رطل نمید
هم در آن مستی و بیباکی دو چشمش خوابنید
هیچ دیدی نرگس بر مرده دیگر بشکفید
برسرت ای خطه هندوستان خواهد چکید
برده ناموس این آتش فشان خواهد درید
بر او ریزده گشت و بالش از بر بر فزید
گشت واقف هم بر جعت زاستقامت بگر وید
که شمارا زیر آن برده بدم اندر کشید
باد قهر حق شد از هر سو طنابشرا برید
آنکه سوی تا بمن از جیلم و جمن گزید^۱
همت از آنجا برگ ناصد جان برون خواهد کشید
در بیابان گریگ و اندر که پلنگی بشکرید
دیوچه خشم خدا این خون و صفرا بر مکید^۲
سبز مام خوشاند نقش پیش از آنکه بر دمید
با بشیزه نه بهیچم نیاید رفت و خرید
ابلهی کو قول این جادو و نیرنگش شنید
هر کجا خواهد دو بدن در بیت خواهد دوید
ناسپاس آرد جهان کت شاخ کند وین برید
بست آذین دست صنع آنکه گیتی آفرید
کاندر این آئینه کس عکسی بیک نقشی ندید
سوخت خواهد خرمی را کش به نیرنگ آ کشید
چرخ بر رویت خط ابد میا اندر کشید
تن چو بر آتش لوید و جان چو آب اندر لوید^۵

در تغزل و تلخیص بمدح ولی عصر حجة بن الحسن گوید

تابید بر میان چو کمر زلف تابدار^۷ بر نیم تار بست مه من هزار تار

۱ - جیلم و جمن نام دو رود است از رودهای پنجاب ۲ - دیوچه زالوست ۳ - قراق درخش سراب و جزآن
۴ - میتین کلند آئین ۵ - لوید دیک سنگین و مسین ۶ - کمر کمر بند است

بگرفت خویشتمن همه در مشک و ای شکفت
یا سربینه که تاش نیاورزد از رسن
غم دامن دل من و دل دامن غمش
دل میرود پذیره چو آید غمش ز راه^۱
بوید غبار کوی تو از جامه ام رقیب
در بای بیکنار ندیدی اگر بچشم^۲
بالای تو بکشی بس دلفریب تر
خطت بر آن صحیفه سیمین فرو نگاشت
شادان زیاد و خرم آن باغبان که اوست
این ساحری که چشم تو بادل همی کند
آسان گرفت آهوی چشمت دلم ز کف
گر ماه بچه زاید تو زاده مهی
یک دیدن رخ تو بچندین هزار ناز
گفتی بدرد هجر نیاز امت دگر
کردم من آنچه آمد از من بوسع خویش
زین بس بشمر یاد کنم نام خویش و تو
آنداستان دور و دراز دو زلف تو
زینسان که برنگاشت بخون بر رخ مژه
جز مهر تو نریزد آب از جگر مرا
گردست سوی زلف تو باز بدمی شبی
ایکاش گر سپهر بگشتی بر آرزوی
اینخون گرم دل که زمزگان من چکبید
چون بر کفیده نار دلی دارم از درون^۳
خار طریق عشق همه سوسن است و گل
جز آتشی که در گل آدم دمید عشق

کس رشته رشته مشک نیاورده از تبار
یادست از آن رسن که بتابید باز دار
بگرفته اند هر دو بچنگ اندر استوار
بر حکم آنکه گویند القادِمُ بزار
گر ز آنکه آب دیده نشوید مرا غبار
بنگر زگریه تیره شب اندر مرا کنار
من دیده ام بچشم بسی سرو جویبار
عذر کسی که داد دل و دین بدان عذار
بر برگ سرخ لاله بصنعت بنفشه کار
نگس نکرده هرگز با چشم پر خمار
ز آنسان که شیرش زه کند آهویی شکار
ور مهر عشق باز د تو شائیش نگار
ارزد بیدش عاشق صد ساله انتظار
گفتم که چنان کنم برهت اندر آن تبار
تو صد یکی نبردی ز آن گفته ها بکار
مهر آزمای عاشق و زنهار خوار یار
با این دل نترند و تنی همچو مو تزار
در نامه کس نداند کردن چنین نگار
اینم جگر بیدش تو میگیر و میفشار
بگشودمی هزار گره زیندل فکار
تا دادیم بکام دل اینقدر و اقتدار
افسرده گشت از دم سردم عقیق وار
کاین مژمه برفشاند برون دانه های نار
گر شد فرو بیسایت منشین و سرخمار
آبی دگر نبود در اینخاک بادسار

۱ - پذیره استقبال و پیشواز ۲ - کسی خرامیدن و جلوه گری ۳ - کفیده شکافته و ترکیده

با چشم خویش در بن دریای خون نشان
ای لاله رخ چمانی کاندرا هوای تو^۱
بشکن صبوی و شیشه و جام از مغانه می
زین آبهای تلخ مرا تیره گشته چشم
روشن رخی و باده روشن بیار پیش
آبی فشان ز لطف بر این خشک همزم
بر منهل^۲ که منهُ الابرار^۳ یسربون^۴
با صد هزار عیب همینم هنر که من
پور حسن و دیعت بزبان که دست اوست
ای محتجب بذات و پدیدار از اثر
مستند از می تو چه کافر چه پاک دین
در باغ هستیت نوزد باد نیستی
دور است از تباعی طبع سپهر از آنک
در پیشگاه قدر تو بوبنده بنده ایست
آنجا حصار تست که از دور باش او
وین جامه ثبات که دهر از قضا گرفت
عقل مجرّدی که ز شوق کمال تو
گوئی که کودکیست سبق میکند زبر^۵
در نشو از تو روح نباتی گرفته فیض
ز آن بیشتر که عیسی بخشید جان بدم
آموخت این زمکتب تو عالم خلیع و لبس
شد با خجسته نام تو اندر شرر خلیل
گفتی مگر بنفشه همی رو بدش ز دود
در چه زدید یوسف بگسیختی رسن

با چشم از نظاره خوبان نهفته دار
دارم دلی چو لاله خونین و داغ دار
کاسلام تازه کرد آهن رند درد خوار
خیزو ز کوثرم قدحی پر کن و بیار
وینجان تیره گشته فروشوی زانکدار
تا چون درخت بالم و خوش آورم شمار
بر کس مرا چو تشنه جگر بغضیان مہار^۶
هستم کینه بنسده سلطان روزگار
فایب مناب دست خداوند ذوالفقار
ز آنی چنین که نیک مثالی ز کردگار
مجلس تمام خفته و بیدار میکسار
در پیشگاه خور نکند تیره شب گذار
برده است از لغات بقائی به مستعار
کز ماه یاره دارد و از مهر گوشوار
مرغ عدم نپرد برگرد آن حصار
هم از تو بوده بودش و هم از تو بوده تار^۷
یازد سپهر سوی تو دانن پشروه وار^۸
زین روی می بخشید بر خویش بیترار
و اندر میان بهار و سمیا گشته دستیار^۹
ز آن بیشتر که موسی از چوب کرد مار
و آن از نسیم تو نفسی برد مستعار^{۱۰}
تا گشت پر گل و سمنش دامن و گشار
گفتی مگر که لاله همی بالمش ز نار
هم نامدی ز زندان بر مهر استوار

۱ - چمانی ساقي ۲ - منهل محل ورود آبشخور ۳ - بختی بخت اولشتر ۴ - دانش پشروه دانش طلب و دانش جو
۵ - سبق درس ۶ - دستیار مدد کننده و یاری دهنده و معاون و شاکرد ۷ - (از شمیم تو)

اینجا اگر زحمت تو نوبختی دو دست
 این اطلس کبود برآموده با گهر^۲
 خواهد بآرزوی که تا درزی قضا^۴
 خاص از پی بقای تو در حیز جهات
 نبی که در همای تو خاص از پی دوام^۶
 بکسوی از سریر تو بردوش لم یزل
 آن پله جای تست بر این سلم وجود^۷
 صحرای ملک تو بفراخی از آن گذشت
 بزم وجود را تو چو شمعی و ز آن گرفت
 شخص تو معدن خرد دانش است و دین
 در زیر روزگار بود هر فک پذیر
 بر خاک آستانه تو از حیا بر ریخت
 ز آن سوی تر ز چنبر امکان گذشته^۸
 با فزّه جلال تو کالیوه شد خرد^۹
 اینست علم شبیره از هور کش دو چشم^۹
 بر لوح صنع خامه فیض تو ابر وار
 هر گوهری بخوبی هم رنگ آفتاب
 چندان هم از فروزی کاختر شمارشان^{۱۰}
 آبی دگر ستاند هر روزه از تو بحر
 آن میخ بر فشاند آبی بروی خاک
 و آن خوار بار گردد سرمایه حیات
 نشکفت کر نسیم تو بخشد ز لطف بار
 گردی ز نسیم خشک تو انگیزد از زمین^{۱۲}

اینجا اگر نه لطف تو مبدودیش زوار^۱
 وین سند سینه بیرم آژیده بانگار^۳
 بردوش چاکران تو دوزد از آن دثار^۵
 روز از پی شب آید و شب از پی نهار
 بگزیده خود برسم موالی فلک جوار
 بردوش لایزال دگر سوی را قرار
 کش کرسی است پایه زبرین که شمار
 کاندیشه گرد آن بکشد خط انحصار
 پروانه وش بگرد تو هراختری دوار
 این گوهران زکان تو بایند خواستار
 زین تو بر نهاده ابر پشت روزگار
 آبی که خضر داشت از آن چشمه یادگار
 کاندیشه از پی تو بره در فکند بار
 نشکفت گر مدیج تو راند باختصار
 باشد زبون ز دیدن خورشید کامگار
 بفشاند رشحه و رشحه گهر های آبدار
 برگرد او جهانی پویان و رهسپار
 گیرد اگر شمار فروماند از شمار
 تا میخ بردواند از کوشش بخار
 تا خاک بردماند صد گونه خوار بار^{۱۱}
 تا نکشد سلاسل انواع را قطار
 از بید بید متنگ دمدم و ز چنار نار
 در چشم اختران کشدش چرخ خنک سار^{۱۳}

- زوار آئیده بقصد ملاقات ۲ - آمده آراسته ۳ - بیرم یازده ریشمانی نازک - آژیده آجیده کردن ۴ - درزی
 یاط ۵ - دثار جامه بلند ابر روی جامه ها پوشند ۶ - حماق ق کلاه ۷ - سلم نردبان ۸ - کالیوه آشفته
 بهوش ۹ - هور خورشید ۱۰ - اختر شمار منجم باشد ۱۱ - خوار بار مطلق غله و حبوبات ۱۲ - خنک
 آب سفید ۱۳ - خشکسار کسی که موی سرش سفید باشد و کنایه از شخص پیر است

نام تو فی المثل چو ستارهٔ یمانی است
در جات دوستان تو آرد فروزشی
زیرا که از در تو نیارست کس سخن^۲
گر ز آنکه بر ستاره لگام افکنم و گر
هم اندرین طریق که میسیرم بجد
وین خود نه در خور تو مدیح است بلکه من
دارم دلی ز کار بد خویش پر گناه
از جزرو مدّ طبع که دریای مظالم است
در سینه جز که تخم و فایت نکاشتم
بر کشنده باد شاخ وجودم ز بیخ و بن
هر دل که از ولای تو رخسندگی نیافت
بر کس که دست من گرو ریمان تست
در راه تو ز گنج تو افکنده ام گهر
زین بیشتر عطیه چه خواهم که چون صدف
سیمرغ وار گیر مرا زیر پر خویش
باهر قفا که دارد آزد گردنم^۳
بازار اهرمن نشود کاسد از رواج
گوبر نشین فریدون بر باره کز جهان
یا چون سوار رخس پر سنده فرست
یا جوج کفر در بن سدّ رخنه میکند
دیوان گسیختند ز بند تو پای خویش
زین گمراهان دور فتاده ز راه کیش
بر بامداد داد بچربید دست جور
گفتم چو عزم خواجه بمنبر گذارد پای

کز زادهٔ حرام بر آرد همی دمار
چون آنکه با ادیم دهد رنگ احرار^۱
تا فخر ز آن وی بود و ز آن بنده عار
بر پشت آفتاب درخشان شوم سوار
عاجز فرو بمانم نادیده غور کار
نالم همی ببیش تو پوزش گزار زار^۲
کز خون دیده گشت رخم همچو لاله زار
شاید که دست لطف تو ام افکنم کنار
کاندر وی از نخست به هرت زدم شیار
گر ز آنکه نیستش ز ولای تو برگ و بار
روز شمار خیزد با گونهٔ چو قار
زین چاه نایدید بتم سوی اوج آر
تر کوه بهره بردم نه مایه از بحار
دارم دهن بیاد تو پر در شاهوار
کین سام چرخ پیر فکندم چو زال خوار^۳
باهر جفا که یارد کرده تنم فکار
تادست ناقدت نژند سگه بر عیار
دوش ازدها دمار بر آورده باد و مار
تا بیژناب هشتمه بر آرد ز چاهسار^۴
اسکندر ایا و عمارت کن این جدار
ای دست جم بر آو محمد کن این اسار
داریم بر خدا و خداوند زینهار
یا شمس و یا بجلاء یا بدر البدار
تا خطیه بر گذارد در روز گیرو دار

۱ - ادیم پوست دباغی شده ۲ - از دلایق و سزاوار ۳ - پوزش عنبر و معذرت خواستن ۴ - سام پدر زال
چندرستم است ۵ - قفاسلی و پس کردن زدن ۶ - رخس نام اسب رستم و بیژن خواهر زاده رستم که بنیزه دختر
انرا سیاب عاشق بود شبی افراسیاب او را در خانه تنبیه گرفت و در جاهای حبس کرد چون رستم خبر یافت او را نجات داد

تاویل این کریمه بینی بچشم خویش
بالمیت گر ببینم آن دور جور سوز
ای دیو سوز اختر گردون دین و داد
شیرنگ شه که طرّه شب عکس موی اوست
هم کشتی نجاتی و هم نوح کشتی
بازخم ذوالفقار که میراث از نیاست
زان پرچمت که تاخته در سایه اش همای
یکبار هشت گیتی روی از حفاظ و شرم
گفتی مگر مشیمه گیتی عقیم گشت
آبستن است لیک بصدگونه داغ و درد
جز تخم فتنه سبزه نمیبالد از زمین
گستی^۶ اهرمن بمیان بسته اند خلق
عیدانه خورم مگر از خوان دولت
تا دانه ز خرمن اکرام تو برم
زین باد سهمگین که فلک میوزاندش
که همچو دود بر رادم از ره دماغ
بایدش جای منطقه نعل سمند تو
اقطاع بندگان تو یعنی بسیط خالك^۷
اجری خوران خوان نویگانه اند و خویش
بر مار بچگان جهان فسوف سکال
از دست دیو شیشه از آن پیش و ارهان
یاد بورا بشیشه درون چون پری نشان

کز گردش زمانه بمآندت یادگار
ایکاش گر بیایم آن عهد عدل بار
بفکن بجان دیوان اندر یکی شرار
بر جیس و تیر و زهره بیار ایدش عذار^۱
طوفان لا تدر زبلارک فرو بسیار^۲
پالوده کن زمانه ز ابنای ذوالخمار
بر نسر و بر عقاب فلک تنگ کن مطار^۳
بیشرم مردمانرا ز آن کرده اختیار
ز آبستنی^۴ یمن وز زائیدت یسار
زاید همی ولیک بهر طلق صد هزار^۵
جز بار کینه می ندهد میوه شاخمار
خوارم چنین که گشتیش اندر زدم بنار^۶
ز آنم چنین زمائده دهر روزه دار
بگذشته ام ز ضیعت و بگذاشتم عقار^۷
بزوده خاطر ام را گیرد همی غبار
که بر چراغ آید و محفل کندم نار
تا مستقیم پوید این چرخ کج مدار
چندین بدست غارتیان در روا مدار
بیگانه گرگ خیره شد و خویش میش زار
گیتی پر از دهای دژم کن بدستوار^۸
کش برزند بدست جفا سنگ انکسار
تا فتنه پای خویش برون نارد از جدار

۱ - شیرنگ اسب سیاه - بر جیس ستاره مشتری - تیر عطارد ۲ - بلارک بروزن تبارک شمشیر جوهر دار ۳ - نسر و عقاب دو شکل اند از سوورکواکب - مطار محفل پرواز و طیران ۴ - طلق درد زائیدن ۵ - گستی بروزن کشتی ز تار که ترسایان و هندوان بر گردن آویزند و گاهی بر کمر بندند ۶ - ضیعت و ضیاع اراضی غله خیز و عقار بکسر املاک غیر غله خیز ۷ - اقطاع بکسر همزه مابکی که زراعت آن مواجب سیاهی یا غیر آن باشد که قبول خوانند ۸ - دستواره عصا و چوب دستی و اینجا مراد عصای موسی است

کردد مگر بهاطفت شاه راهوار
با و بزرگان تو شد چون پشت سوسمار
آنکه بود که آید خسرو بکار زار
تلخی فرو نشوید شکر هزار بار
زرینه گدار یعنی عجلاله^۱ خوار^۲
صدریش گاو لیک سفالینه گاو خوار
بگسسته اند پیوند از احمد و تبار
هشتمند پای خویش برزم سفندیار
با آنکه پاکتر بود از جانشان ازار
کآمد زمانه ز اول هزال و باد سار
بس بارگین تیره و بس لاشه^۳ حمار^۴
وی بس هنر که گشت ز نیرنگ او عوار
وی مغزتان گرفته زبیداشی خمار
آخر نه حس^۵ فرق کند سر مه از شخار^۶
کس خود سپیده دم نکند نام شام تار
این زهر جان گزای چرا گشتان^۷ گوار
وز گمراهی بچشم خرد در خالانده خار
در دبر برهن زچه بنهاده اید بار^۸
طیان اگر شنیدی کردی همی فرار^۹
هندو نموده صورت بوزینه اختیار
ورنه کسی نه میوه نه گل چید از چنار
بر گردن ای خران زچه بستید چون فسار
مستی و هرگزت نشود مغز هوشیار

زیر از میانه میروید از چرخ کارمان^۱
گردن که کرد جلوه طاروس پیش خصم
کینتی بجادوئی دژ بهمن شد و گشاد
جز آن ز طب که نخل تو آرد ز کام ما
در عهد پور عمران آشفت قوم را
اکنون نگر که لاند فرعون وارریش^۲
آل و تبار دیوند نشکفت اگر بجهل
کرده ز چوب تیغی وز کاغذی مجن^۳
ناپاک تر ز خشتک خشتی ازارش^۴
هزل زمانه چندان اشکرف و تازه نیست
بفروخته است جای زلال و غزال نیز
ای بس عوار ها که شد از مکر او هنر
ای گشته حستان خدیر از کو کنار جهل
آخر نه حس^۵ جدا کند اسپید از سیاه
کس نا کند چو سر مه شخار اندرون چشم
ای ازدهای جهل فرو برده تان بدم
انباشته بخاک سیه چشمه حیات
بر ژاژ اهرمن زچه بنهاده اید گوش
و آنکه چگونه ژاژ که از ننگ تهمت
و آنکه چه برهن که ز ننگ تمانش
این طمع ببده بدلت در فکنده دیو
وین سست رشتها که بخر مهره در کشید
از خنر پروریده بمیخسانه بلیس

۱ - زیر از میانه کنایه از سست و بد ۲ - عجل کوه ساله خوار بضم خا سدهای گاو ۳ - لاندن جنبانندن و تکاندن
۴ - خشتی بضم اول زن زنا کار و فاحشه ۵ - بارگین جایی که آبهای کثیف مانند زیر آب حمام و مطبخ در آنجا جمع
شود ۶ - شخار قلیا و نوشادر ۷ - ژاژ هرزه گوئی و سخن بی معنی و یاوه برهن بت برست ۸ - طیان شخصی
که حرفه و کارش گل کاری باشد مانند عمله و ناولکش و غیر آن

چون بسته بلوح نظر باژگون صور
زین بیهشی اکرت بهوش آورد قضا
بنشین قرین آصف در پیشگاه جم
تاچند بر کزافه کنی آرزوی شیر
برف آب کس نیافته از کوه آتشین
باد افراست ورنه بعمدا کسی عنان^۱
آخر بقول غول چ-را دل سپرده
داروی تن مجوی جز از تن شناس مرد
عرقی زدبو در تو هفتقه است لاجرم
چون کرکست دلیل بود زاغ رهنمون
این تخم دیو ودد که پراکنند بر زمین
طهمورث خجسته و نوشین روان کجاست
آن مار حیرری که بر آهیخت از ستم^۲
چون دیو مفتری بدرآمد کنون و باز
زین یاوه گفتهها که ز سر سام جهل خاست
برگیر ای نتیجه افسون سامری
زین نوشکفته غنچه بستان طبع من
طبعم که گرد کعبه دل گشت از صفا
زه بر تو ای بهار شکن خامه ادیب
در هر صنایعی که نکو بنگری سپهر
اکنون مرا سپرد عنان سخن بدست
این هشتمین شماره آن هفت اختر است
آنان پی مفاخرت و من پی نیاز

دیوت فرشته آمد افروخته دیوسار
گردد ز شرم بسته زبانت در اعتذار
عفریت را سخواه هواخواه و دوستدار
از مفلسی که هست زدوغش می تغار
دیبا کسی نیاخته از تیغ پشت خار
دردست راهزن ندهد و بثره در قفار^۳
آخر بدست دیو چرا داده مهار
دوات مکن طلب مگر از مرد بختیار
ز آنسوی برگرائی هنگام اختیار
دانند عاقلان که کجا باشدت گذار
وین بیخ مزدگان که نشانید در دیار
تادیو ودد اشاند و مزدک زند بدار
مغز از سر صغار جهان وز سر کبار
در مغزتان گرفت بجای خرد قرار
این دیو بچه بین که همی آورد فحار
زین دست موسوی که بر آوردم اعتبار
شدمشتری شمیمه در این سبز مرغزار^۴
یازید دست سوی بلیسان بدین چهار^۵
کابین چاهمه از تو گشت موشح چونو بهار
آرد بنوبه تازه یکی مرد نزار
بر من رسید در سخن از دور چرخ وار^۶
کآویختندش از در کعبه بافتخار^۷
آویختم ز کعبه ایوان شهریار

۱ - باد افراہ مکافات و مجازات کردارید ۲ - قفار بیابانهای بی آب و علف ۳ - حمیر نام ضحاک - آمیختن بیرون کشیدن ۴ - شمیمه بیهوش و آشفته ۵ - چهار سنک ریزه و اشاره بر می جمرات است که از اعمال حج است ۶ - وار بهمنی نوبت است ۷ - اشاره بقصاید سبعمه معلقه است

در حکمت و مو عظمت و آثار صنع باری و مدح امیر مؤمنان گوید

علم و طاعت و رزق پرور اگر ز خود داری خبر
 تن بسقلاطون رومی گوش و گردن با کمر
 علم را نیز از عمل باید افزودن زیب و قر
 باغبان با یاسمین و ضیمران هرگز گزر
 کابره و پروز باید جامه را با آستر
 همچو بوذر باش اندر راستگوئی نامور
 وای از آن مرغی که او پدید بر نارسته پر
 کسب دانش کن دلا با پز نادانی مهر
 آهوا دردشت گیتی این همه غافل مچر
 چون شدم آگاه از و ماند ام اندر عبر
 وقتی افتد هان سوی بازار صرافان گذر
 میکشد آرت هماره سوی راه پر خطر
 کز درون ویرانه رستاقی ندآب و نه خضر
 گر بودی این شب تاریک دنیا را سحر
 سالهای بس درازا خوانده باشی در سور
 قوم چون تین زهر آگین گشودندی ز فر
 که تانستی ز نقش مرغ پدیدن ز بر
 من در آذربونم و ببینندش آذربان شرر
 رحم رحمانی گرفتش لاجرم چون گل ببر
 کاندربن ستور ار خانه میزید اعمی البصر
 صکه ز خاور هر شبی راندمی تابا ختر
 آچنان کز ترک و تاجک بیکران آید حشر
 سهی خوارزم و بخارا می رود جیش تر

مرد درخت مرد میرا طاعت و علم است بر
 چون عروسی را که آرایش کند مشاطه
 جان را باید همیدون کردن آرایش بعام
 جان دانشور ز خوی بد بپیرا که نکشت
 علم را با صدق و با اخلاص و تقوی بار دار
 زیر چرخ سبز رنگ و بر زمین تیره گون
 یا منه در حلقه اصحاب دل بی علم دین
 تا نگر دی دوزخی از جاهلی پرهیز کن
 بشکنند روزی شتالتک بتاه قهر روز
 تا بودم آگه از دنیا چربدم چون ستور
 می بیلفنجی دغل را ناسره سیم و ترا
 اندرین لغزنده طاس افتاده چون مور از آنک
 نام معور می منه بر خویش از خدعه بلیدس
 می نکر ددی چنین فریاد و وبله انبیا
 از چه بر سنک سبکساران شکیدیده است نوح
 می بداد ایشان چو حلوا چرب و شیرین پند نوح
 از برای پور آزر آتشی افروختند
 گفت ابراهیم من در آذر سوزان خوشم
 دید زخم امتحان بس نوحه و زاری نکرد
 مشنواز بیمایه نادان بخت و اتفاق
 رو به بالا کن شبانه بنگر اندر اختران
 چیست این جوشنده جیش چیست این تازان سپاه
 کفشی کرد دشت و چینستان و اقصای ختن

۱ - سقلاطون جامه پشمی که در مالک روم یافتند ۲ - کز زردک است ۳ - پروز سجاف جامه ۴ - شتالتک استخوان میان ساق یا و بند گاه که بهری کعب خوانند - بوز جانوری است شکاری کوچکیتر از بلنگک و سگ و توله شکاری را نیز گویند ۵ - النابج جمع کردن و اندوختن - ناسره تشوش ۶ - ز فردمان ۷ - آذربو نوعی از شقایق

هر یکی پوشیده تن در آبگون بر گستوان^۱
 جنبش هر يك بسامان گردش هر يك بساز
 نه فساد و سودگی را راه در اجرامشان
 در قوای جسم نبود این همه تاب و توان
 جسم را از جان پاک غیب تمکین بایندی
 پس بماند جاودانی و بگردد هر گزی
 مینماند هر گزی هر گز که هر دم میبرد
 بار دیگر زنده گردد از لقای خوب بار
 گرت جان اینسخن باید فرو ده تن برنج
 از دم مشکین باد صبحگاهی نشکفی
 تا چو آبستن نگیرد جانت را درد مخاض^۲
 ورسوی بستی گرائی نیک بنگر در جهان
 خوانده باشی قصه دو شیزه مریم در نبی
 خاک را بنگر بهاران چون شکفتی مریم است
 لاله آمد سوی صحرا غازه بسته بر رخان
 بلبل اندر شاخ گلین چوی نکبسا چامه گوی
 نرگس اندر باغ بگشوده خمار آلوده چشم
 غنچه های زرد گل بینی چوزرین گوشوار
 ارغوان را خون بتن جوشیده از بیداد دی
 چون شبا هنگام گردون از درخشان اختران
 راغ مینا گون سلب گردد چو پتر طوطیان
 آنچنان نفس نباتی نقشها آرد پدید
 خاک دارد جنبهای رنگ رز اندر شکم

هر یکی بسته میان اندر یکی سیمین کمر
 فارغ از آسیب راه و ایمن از رنج سفر
 نه در آن محضر یکی آسوده روزی در حضر
 در زمان طبع نبود این شکوه و کز و فر
 تابدان تمکین غیبی جسم گردد مایه و ر
 چون رحائی کش نگر در آب هر کز منبت^۳
 همچو جان عاشق از هجران بار عشوه گر
 آنت خوب جانفروز و اینت یار جان سپر
 در بن دریا فرو رو تا برون آری درر
 تا نیاشامی چو غنچه مدتی خون جگر
 بچه دانش نزاید از نهانت ای پدر
 تاچه زاد از امتزاج خاک خشک و آب تر
 کآنستی از روح قدسی شد بکودک بارور^۴
 صد هزاران بچه عیسی وار بگرفته ببر
 راست چون زباعروسی کآید از گردک بدر^۵
 سرخ گل پر و بزوار از عشق شیرین جامه در
 کفتنی کز بانگ مرغان دوش مانند اندر سهر^۶
 باغ چون زباناگری قرطه زرین گوش در^۷
 ز آن زدهش فساد فروردین بر اعضا نیشتر
 از شکوفه گردد اندر باغ هر شاخ شجر
 باغ بو قلمون قصب پوشد چو طواسان تر
 که بنشناسی نگارستان چین از کوه و در^۸
 تا زردشان جامه سرخ و سبز و کجلی معصفر^۹

۱ - بر گستوان پوششی است که روز جنگ میپوشیدند ۲ - رجا آسیا و سنک آن - منبت منقطع ۳ - مخاض درد زائیدن ۴ - سنی خانم و بانو ۵ - غازه کلکونه که زنان بر روی مالند - گردک بگاف فارسی همگور سحابه که برای عروس بازار بند ۶ - سه - بیداری ۷ - قرطه بضم اول گوشواره ۸ - در دره است ۹ - رزیدن رنگ کردن

جامه‌ها آید برون بپگاز و در زن دوخته^۱
 تزیی افسانه خواندم بر تو این شیوا فسون
 نیک بنکر در شکر فیهای کیتی روز و شب
 و در بانکار و جهالت بنسگریشان بشکنند
 گر چه مادرزاده کوری از دمت بینا کنند
 همچو آن کرمی که رست از زیره لای خنب نیل^۲
 که بیاین که بالا که سوی چپ گاه راست
 جز همان آب سیاه و جز همان ذرات آب
 اندرین تاریک گنبد دان همیدون حال خلاق
 نغز داند خاصه در گنبد نوای خویش مرد
 از بر و نسو انبیامان می دهند آوازها
 مرغ کا اندر قفس شادان و آرامیده^۳
 هین بسنب از مخلب و منقار دیوار قفس^۴
 این همه رنجی که بر تن مینمهند انبیا
 بر گرائید ای بگلخن اندرون بنشستگان
 زیر این گنبد همه تاریکی و نیش است و رنج
 چون بر آمد انبیا را و یله گردون شکاف^۵
 هم گروهی که پذیرفتندشان در امتحان
 زانکه بر تأویل باطل بر قیاس فهم خویش
 چون نمند و از اعاب وهم و تخیلات طبع^۶
 هست هستی همچو دریائی پر از آب زلال
 ای شگفتا گر مسکائی از قدر روئیده بین
 پای عقلی لنگ و بالا از بدستی بیش نه^۷

خواجه بزاز گوشتاب و زرین جامه خر
 کر ندانی شد بدریا دیده بگشا سوی بر^۸
 دیده بینا کن ز چه از کحل مازاغ البصر
 سروت اندر دیده تیر و بید بر فرقت تیر
 هین بگشا سوی این خوبان چه ودانه نظر
 پس بجوشید و روان شد اندر آن تیره مفر
 میدویدی همچنان عقرب شب تاریک در
 می ندید آن کرم و بود از ختم و همگر بیخبر
 کر طرب یا از بطر هر یک زند نغمه دگر^۹
 زشت آوا زین سبب از زشتی آواست کر
 کای بچه درماندگان چون زهره پر بدواج بر
 ذوق باغ و میل بستان رفته از بادت مگر
 پنجره تن بشکن و بگشای جانرا بال و پر
 شد طریق پنجره بشکستن ای زیبا پسر
 تا شکفته گلستان اندر بود تان مستقر
 روشنی و نوش و شادی با بدت شو ز آستر^{۱۰}
 در خلاف این خاک زادان بر فراز بدند سر
 اندکی ماندند صافی همچو اندر کوره زر
 ناو میرانند بر ظن چون مکس بر شاش خر^{۱۱}
 بافته واهی نسبیجی این گروه بیخبر
 عالم جسمانیش درین چو لایست و قدر^{۱۲}
 که پیر دازند می ازو هم گوناگون صور
 سر همی ساید بکیوان از چه از عجب و بطر

۱ - گاز مقراض - در زن سوزن ۲ کحل سرمه - زاغ البصر کنند شد بینائی ۳ - لای گل تیره و سیاه که در ته حوض و جوی نشیند و درد شراب و امثال آن ۴ - بطر تکبیر و عجب ۵ - مخلب چندکال طبور ۶ - ز آستر مخفف ز آستور ۷ - یله فریاد و ناله و شور و غوغا ۸ - ناو کشتی بفتح کاف تازی ۹ - تشند و عنکبوت ۱۰ - لای گل تیره نه حوض - قدر کثافت و نجاست ۱۱ - بدست بفتح اول و ثانی گشادگی میان انگشت ابهام و انگشت کوچک که وجب گویند

آنچنان گشته است فتنه بر تلاءیب خیال
دیویر بودش ردا از کتف و عریانش نشاند
روی گیتی پر ظلام و گوید اینک آفتاب
گاه جغدیرا ز نادانی کند سیم رخ نام
انجذاب و محو دانستند در دیوانگی
پیشکاران بلیسند در شمار آدمی
دور باد از فضل بزبان جان نادانی که او
یاک بزبان بس شکفتیها بر انداز انبیا
بسته کوک در قماط و در سخن بکشاده لب^۴
آب روشن پیش سبطی پیش قبلی تیره خون
دستواره بر حجر زد موسی عمر آن چنانک^۵
کرد با سبابه ایما سوی گردون مصطفی
خواستند این ابلهان تا سر این احوالها
آن یکی بفشرد اندر وادی انکار پای
پس در افتادند با هم از جدال و اختلاف
تا کنند کوته ز تو دست تطلو اهرمن
رنج کر گیرد تن مردم ز سودا چون سگان
تا نتابد بر حواست نور حسن^۶ انبیا
نیست در تفسیر لفظی سر آیات نبی
در نهادت عشق بلبل باید و سودای او
کی شود مجنون کسی هر چند بسراید غزل
در سر عقق نبینی شور بلبل پیش گل^۷
بچه جغد است نباید فر فرخ ظل همای

کش نعیم انکار دود بوش برد می زی سحر
او بطن خود چمد در حله های شوستر
در هوا قحط سحاب و گویدت اینک مطر
که بخواند کننده پیری را ز کیچی زال زر^۱
انبساط و سکر در آشفته مغزی^۲ و هنر
رو خرد را پیره ره کن چربک غولان مخور^۳
بر گزینند ماده خرگوشی بجای شیر ار
از عنبر و زآنکه گوید کل شرب محض^۴
شوی مریم روح پاک و طفل مریم از بشر
سبطیان را جانفزا و قبطیان را جان شکر
شدر و آن ز آن سنگ خارا چشمه هائنتا عشر
شد شکافیده ز حکمش ماه راسیمین سپر
باز دانند از ره طبع و تصاویر فکر
و آن یکی بگشود بهر حمله از تاویل در
آنچنان کز کینه کرده خون یکدیگر هدر
چاره نبود ز آنکه سر بنهی بما جاعا الخیر
هست این تاویل باطل مردلت را رنج گر^۵
نشوی تسبیح حصبا نشنوی بانگ مدر^۶
نیست در عقل غربزی شرح انشق القمر
ورنه بانگ بلبلان هر مطربی داند زبر
کی شود فرهاد کس هر چند بتراشد حنجر
در تن کر کس نیایی ذوق طوطی باشکر
مر همارا سایه باید کش بود شاهی اثر

۱ - زرقب زال بدرستم است چون کوته او سرخ و موی وی سفید بود او را زال زر خواندند ۲ - چربک بضم اول دروغ راست مانند ۳ - غریز بر وزن زبیر نام پیغمبری - شرب بکسر آب و بهره از آب گل شرب محضتر ای بحضورن حظوظهم من الماء ۴ - قماط بکسر اول قداقه اطفال ۵ - دستواره مسا و چوب دستی سبطی بیروان موسی - قبلی بیروان فرعون ۶ - رنج کر مرض معروف ۷ - حصبا سنگ ریزه وریک - مدر کلوخ ۸ - عقق پرندة سیاه و سفید از جنس کلاغ

هست فرجام کسان پیدا هم از آغاز کار
 چون محمد را که پیش از دعوت پیغمبری
 گر بکای کان زر و سیم پیش از انعقاد
 نه که هر سنگی بدخش اندر شود تا بنده لعل
 اینکه میگویم همان معنی است کاندلر شرع گفت
 بس درازا می رود گوئی که رشته این سخن
 صحن بستان پر شکوفه و ز فلک مه نور پاش
 باد حیدر کوثر است و مهر حیدر مینواست
 هر رنگ و پوی بر تن چون چنگ من بر یاد اوست
 چون ادیب از نعت او هر دم طرازم دفتری
 جز بنام او نبرد نوک خامه خنجرم
 جز که مهر بو تراب و مهر فرزندان او
 هست عشق و مهر حیدر ماملک و بابای من

که بود ممتاز نخل از نار بن پیش از نمر
 هم امین خواندندی و هم صادق و نیکو سیر
 از هیولاشان شناسی سیم از رخسند زر
 لعل را ز آغاز باید یا کی اصل و گهر
 که نبی معصوم باید می زهرا طوار شر
 گر چه در هر نکته میرانم سخن را مختصر
 ذوق مستی و حضور بار خوش باشد سحر
 گرت آن مینو باید سوی این کوثر گذر
 همچو زبر و بم خروشد درد ساتین و تر
 معنیش با قوت رنگین لفظ مروارید تر
 جز مدیح او ندینی در سفینه من اثر
 کافر مگر هیچ آبی دارمی اندر جگر
 لاجرم فرقم ندینی از بدیمی پر غبر

تمثیل در چنگ و این و روئی

هنگام باز گشت گلله از چرا گهش
 چوپان سالخورده یکی تو رسیده سنگ
 چون کارگر و گلله بدینگونه دید تا سخت
 افتاد گرگ و سنگ بهم اندر به یسک و گاز
 دوشارمه است هند و شبان انگلیس و سنگ
 ماه شبان اگر چه بر آمد بروشنی
 بسیار آنها که نهان کرد زیر کاه
 شد شادمان که دام حیل کرد صید هند
 بنگه بغرب اندرو بد روده کشت شرق
 گر چه دراز دست بر آمد بکیمیا^۱

آمد دهنده گرگ گرسنه فرار هوش
 با گلله داشتی چو برون گشتی ار دهش
 زی گرگ خیره چیره سنگ آن شیر در گهش
 چوپان کشید یوسف خود از بن چشمش
 جاپان و شاه روس همان گرگ ابلهش
 هم در محاق افتد بکروز آن مهش^۲
 تا کی کند زمانه نهان آب در آهش
 خود صید صید گردد و افزایش
 کابرد دهد بیاد فنا خساک بنگهش
 هم دست روزگار کند پای کوتاهش

۱ - سمر صحبت داشتن در مهتاب و قسه گفتن و السلامة التحدث باللیل ۲ - داستان جمستان که سرود و قسه
 باشد - و ترزه که بر ساز بنند ۳ - یسک برون اشک چهار دندان پیش سباع که برین آفتاب گویند
 ۴ - محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد ۵ - کبیا مکر و غدرو حیا

کر کسان باطوطیان اندر نزع
 یارب این مردار خواره زر ربا
 چشم اختر خون بگرید کر رسد
 کر بنگوا راندش حق بعد ازین
 بس خورائیدیش از سرای من
 مور لاغر بود و ماری شد قوی
 سبزی سرسرخی رویش زچپست
 پوستش شاداب و خیکش پرزباد
 روی ترشهای این ناخوش لقا
 خنده دندان یشک آسای او
 درد سر افزای و خار پای او
 گرگ جادو کرد در برچرم میش
 من ندانستم که کردم با که مار
 بشمیری روزی اگر بیداد وی
 مر ترا ماند فرو از کپ زدن
 استخوانش بشکند رای سپهر
 کرچه این مؤبد بسی فرزانه بود
 بازش آرم در بر آموزگار
 همیشه گشت این آتش افروزنده را
 درد بگدازیده مس بادش بکام
 نادر افتد آب شورش در جهان
 زمهر برش باد و دوزخ ای خدا

که مخور شکر که من در بایمش^۱
 دور دار از منزل و مأوایمش
 بر فلك فریادم و آوایمش
 مدتی بگواردار حلوایمش^۲
 میخوران از این بس از ضرایمش
 کرد فری یال و دم نعمایمش
 از سپید و زرد این غبرایمش
 کرد کوهستان هیمالایمش^۳
 هست از بسیاری حلوایمش
 هست از ناله من و مبهکایمش
 چندین چوب و گل چنپایمش^۴
 میش دیدش دیده عمیایمش
 گشت مسکن معده و امعایمش
 بر من و امثالها و اکفایمش
 ناطقه و گوش من از اصغایمش^۵
 عاقبت نشکست کرچه رایمش
 بود از بر زندهم و وستایمش^۶
 تا کند تعلیم الف با نایمش
 هم جگر هم سینه هم احشایمش
 آب صافی کنگم و چمنایمش^۷
 چون رسن بگست ازین صندایمش^۸
 موسم سرمایم و گسرمایمش^۹

۱ - بای باسته و سزوار ۲ - حلوا بضم شبرینی ۳ - کوه هیمالیا معروف است ۴ - چندین درخت صندل
 چنپاگلی زرد شبیه بزنج در هندوستان زیاد است ۵ - کپ زدن سخن گفتن ۶ - اصفا شنیدن ۷ - زنده
 ووستا نام دو کتاب است از زردشت ووستا تفسیر زنداوست - مؤبد بضم اول و کسر با صاحب دیر آتش پرستان است
 ۸ - رود گنگ هند معروف است و چنپا نام یکی از رودهای پنجاب است ۹ - صندا بضم دال بجاه آب شیرین
 معروفی است و فی التل ماء و لا کصداء

جز بسوز تنش گرما مگذراد
 گفت ای شجنه قدر چالاک شو
 کشت وقف مکر بیچاپیچ او
 زین بزنده باد ها هر صبح و شام
 العجل ای ذریزن کاین دیوصعب
 بر شکافد گو میالت با ذوالفقار
 گو که تا سوزاندش اندر جحیم
 شد غمی پستانش از دندان خوک
 سهمکین بادست و بر گردان بلطف
 زین تطاول ها کز و بر مام رفت
 کشت محموم از عفونت خاک هند
 رای هندو کی رهد از دام دیو
 هم بجنبیدی زجا از رعد من
 داروی این تب گرفته خاک را
 هیزم خشکش نگرده اژدها
 پنجه فرعون تا بد چون کلیم
 گرچه بر دریا گنبدن شد محال
 تا بسدریا در کشم این دیو را
 من ز نخاش اندر آویزم چو دزد
 ای برادر کشور هند دوستان
 بر مثال مرغک بی بال کز
 شد مصور پیش چشم همچو ماه

جز بدنان لرز او سرمایمش
 که اسیر غارت و بغمایمش
 زر ناب و گوهر رخسایمش
 بر تنش مجاهد جز نکبایمش^۱
 ابره و ارست و من صنعبایمش^۲
 شهسوار دلدل شهبایمش^۳
 روح پاک رام وهم سبتایمش^۴
 پوز بندی نه ازین دوشایمش
 یارب از شاخ گل رعنا بایمش
 شاید ار برسد پی اینبایمش
 من بجان مهموم ازین حمایمش
 تا نیفر وزد فروغ رایمش
 گر بگوش اندر شدی آوایمش
 چاره کن بالخیخته بویایمش^۶
 تاش نفروزد بد بیضایمش
 گر که تابد پرتو سینایمش^۷
 بر شکافد همت والایمش
 سبطیا مشکه که من بدینایمش^۸
 گو کمان می بردمی برنایمش^۹
 دیده ام دوشینه در رؤبایمش
 ناله زارش کانون در وایمش^{۱۰}
 همت و دبدم در آن ائنبایمش

۱ - نکبا باد مخالف که از هب خود منعطف شود و میل به طرف دیگر دند ۲ - سبف بن ذوالبزن پادشاه حمیر
 ابره یکی از ملوک تباغه است ۳ - اشهب اسب سفید که خال سیاه دارد شیباء مؤنث ۴ - رام وسینا نام دو مهمود
 هندوان است و رام بهندی نام باریتهالی است ۵ - رای لقب عمومی یکی از سلاطین هند است ۶ - لخلخته ترکیبی است
 از ادویه مطهره که برای تقویت دماغ ترتیب دهند ۷ - سینا بفتح سین نام کوه طور است ۸ - مشکه بفتح میم
 و ضم کاف نازی نهی از شکوهیدن بکسر سین بمعنی ترسیدن و بیم کردن ۹ - (من خره بایمش)
 ۱۰ - درواشید او مت

گفت همّت گرچه بالمش سودویر
گفت همّت هر که شد در من فنا
گفت همّت کیست موسی پور من
بر براق سوی بالا پر من
گو بنه بر نردبانم پای خویش
کیست احمد جز سلاله همّتی
شهواری بت شکن بت باره کش^۱
یارب اندر گوش هر مرغی زهند
فرط حبّ مولد و منشایمست
همچو وحی اندر دل پیغمبران
کشتش این بیداد کیش از تشنگی
حرف تحضیض است هلاً در عرب
گفتمش ایاک زین دیو رجیم^۸
شکر نعمت‌های بگذارم که من
بو که از خارا ش انگیزد شرار
بر کند بنیاد دشمن اتفاق
هست همّت معنی منشور من
گفته ام صدبار افزون لیک دل
چون عجز بچه مرده از لبم
یارب از دانست فحوای سخن
شاید آن گبر نخوانده زند را
ای مسلمان این قران بر خوان زبر
وی نکو محضر بر همین این گرت^{۱۳}

من مسیح بال و پر بخشایمیش
تا قیامت ضامن ابقایمیش
وآن عصا اندر کف از اعطایمیش
بر نشین کو تا رسید اعلایمیش^۱
تا که بخشد ارتقا ارقایمیش^۲
که زبون شد هر قل و کسرایمیش
هم ذلیلش لات و هم عزایمیش
میرسان آواز موسیقایمیش
شرط این تحریض و این اغرایمیش^۴
دردش انداز این ایحایمیش
زنده گرداند مگر سقیایمیش^۶
شاید از پیشی دهد هالایمیش^۷
شاید از بخشد حذر ایایمیش
پروریده نعمت والایمیش^۹
آهنین چقماق با ایرایمیش
یاد بساد این نکته غرایمیش^{۱۰}
یکدلیمت ان صورت طغرایمیش^{۱۱}
میکنند تکرار این انبایمیش^{۱۱}
میجهد فریاد و اوبلایمیش
منکشف کن در درون ایایمیش
سوزد اندر آتش این وستایمیش^{۱۲}
که بود از قتل دشمن آیمیش
خوان که باشد همدلی پوجایمیش^{۱۴}

۱ - اعلاء مصدر باب افعال بلند کردن ۲ - ارقاء مصدر باب افعال ازرقی برفی بالا بردن ۳ - بت باره بت پرست باشد
۴ - تحریض بر آغز آید و شورانیدن ۵ - ایحاً مصدر باب افعال من اوحی ووحی ۶ - سقی اسم است مرستی یا سقارا
۷ - تحضیض برانگیختن بچنگ ۸ - ایاک کلمه تندییر ۹ - ایر آتش گیراندن تکلفت ایر اثاباً بقدره صلیب ۱۰ - طغری
خطی که بر منشور و فرمان نویسند و معروف است ۱۱ - انباء خبر دادن ۱۲ - آی آیه قرآن ۱۳ - گرت بکسر
گاف پارسی نام کتاب مقدسی مره‌نودرا که مصنف آن نانک نامی است که او را مظهر حق دانند ۱۴ - پوجا پرستیدن

وین حشیش رسته چون خَرُوب وار^۱
 از فلک آمد گشته در کار شاه
 گر نیارستم بدنداش گزید
 یا هما در کین و با جفندان بمهر
 شه چو خورشید است و کار چرخ گل
 چون نکوهم در شب افروز را^۲
 بهر این ربکا شه کز امریک خاست^۳
 مرغوا چندان بر او بادا ز من
 گر سخن خواهی چو آب زندگی
 زنده بادا هم بجان و هم بنام
 گویدت این کلامک بشکافیده سر
 آتشین میلم نه نی کز مهر شاه
 می دمد از گفته من بوی خوش
 بو که خوش آید مشام شاه را
 کار گاه صنعت هر ژانده باف
 اندرین میدان که مفلح سکسک است

دور کن از مسجد اقصا ایتمش
 حق مبخشا یادم ار بخشایتمش
 هم بدین شیوا زبان بگزایتمش
 در عجب زین طبع کز بگرایتمش
 با چنین گل روی چون اندایتمش
 چون خود آلام بوحل ولایتمش^۴
 دشمن خون خوار امریکایتمش
 که بجان شه بود مروایتمش^۵
 باز شو بامن که من سقایتمش
 قبصر و این نغز افسدستایتمش^۶
 نطق اگر چرخست من جوزایتمش
 و بژده چشم بد اعدایتمش
 چو بنام شه بود انشایتمش
 ارمغان عنبر سارایتمش
 در نوشت این اطلس و خارایتمش^۷
 من سبکرو تازی برغایتمش^۸

در شکایت از پیری و ذکر شش چوپان

نواخت بهرم از چرخ زهره وارون چنگ
 بشت مسوی چو قیرم بخردۀ کافور
 بگشت چندان از بر مرا که خمّانید
 همی شتافتمی چون نوند و بنداریک

کن چفته بمن داد جای راست خدنگ
 بگرفت بهاو و بالم چو گازران بگدنگ^۹
 چو سرو بر شده بالای من بهیئت چنگ
 بزاولانه کتون ره سپاره می بدرنگ^{۱۰}

۱ - خروب نباتی است بری خاردار که خرنوب نیز گویند ۲ - نکوهم از نکوهیدن است ۳ - وحل کل ولای ولجن ۴ - ربکا شه بخار پشت بزرگ ۵ - مرغوا بضم اول و ثالث تقرین مروا بضم اول دعاء ۶ - افسدستا بروزن مجلسها ستایش عجب و نیکو ترین ستایش و حمد و ثنا ۷ - نوشت بفتح اول و ثانی در نور بدین و بیچیدن ۸ - سکسک بضم هـ دو سین و سکون هـ ردو کاف تازی استی که راه نداشته باشد و در رفتن نا هموار باشد - برغه اسب تیز و تند ۹ - گدنگ بروزن تنگ چوبی که گازران و جامه شویان و دقانان جامه را بدان دقانی کنند ۱۰ - زاولانه پند آهنگی که بیای ستوران و گریز پانان گذارند

که جسمتی چو یکی غم از نهیب پلنگ^۲
 بدشت و بر فکند زین و بگسلاند تنگ
 نه هیچ راج پذیریه هیچ کردی لنگ
 کنم گشاده برت درد و داغ سینۀ تنگ
 یکی بگردم با تو برین کبود پرنک^۴
 بسان پور سیاوخش در نبرد پشنگ
 که مهر تو همه کین است و کریمت نیرنگ
 شکوه و فزۀ افراسیاب و شومی هنگ^۱
 که شد ز جور تو بروی تپاه شیده و گنگ^۷
 بسان گرسنه بازی که بشکرد خارنگ
 بخون بچه ندیدم که مام یازد چنگ
 که زیر خاک بسودیش ساعد و آرنک^۸
 بلند افسر ککوس و خانۀ ارژنگ^۹
 نه بر حصار توسنگی رسد بقلماسنگ^{۱۰}
 میان کوه عقاب و میان بادیه رنگ
 فراخ حوصله تراز تو کس ندیده نهنک^{۱۱}

بدستواره هم پسای بر زمین و گذشت^۱
 بسان مست هیون کو فرو بریزد کفک^۲
 همی بتازی همواره ای سپهر بلند
 رهی ندانم زی تو که آیمت بسالا
 تو نیز می بشیانی فرود ایدر نا
 بکافمت برو بهلو با بگوف دشنه^۵
 فریفته نشوم من به مهر و گرمی تو
 همی ببیند کوئی سی روان روشن من
 که هنگ تیره دریغ آمدت از آن شه نیز
 هزار بچه بزائی و بشکر بشان زار
 همی بجوشد مغزت بخوب فرزندان
 بسا سمن رخ سیمین بر سمن بازو
 زر بمنی تو ایمن نیم کسه دارم باد
 نه بر فراز تو تبری یرد بقوت چرخ
 ز جنس جانور از پشه تا بییل شمار
 زهر چه پیشت آید همی بیو باریش

در مرثیۀ مرحوم آیة الله حاجی میرزا محمد حسن شیرازی

رایتش گشته نگونسار و شکسته پرچم
 شرع پیغمبر تازی شده نالان و دژم
 گشت آشفته که از هول ددان فوج غم
 از چه پوشید جهان روی به نیلی بیرم^{۱۳}

بشت اسلام دگر باره همی بینم خم
 مگر آن خوب پزشگش بکجاشد که چنین
 راعیش خود بکجارت که این کله چنان^{۱۲}
 مهر نگرفته و نه ماه نهفته ز محاق

۱ - دستواره عصا و چوبدستی ۲ - غم پیش کوهی ۳ - هیون شتر ۴ - پرنک بکسر اول و فتح ثانی شمشیر
 چهره دار ۵ - کائنات بمعنی شکافتن و دریدن ۶ - هنگ عقل و هوش ۷ - هنگ نیز بمعنی دم آبی که خوردند
 اشاره بچنگ کیخسرو است با افراسیاب و فرار افراسیاب و پنهان شدنش در آب و گرفتار شدن و کشته شدن او
 شیده نام پسر افراسیاب است که در آن جنگ کشته شد - گنگ نام شهری است در شرقی ختا ۸ - آرنک آرنج است
 ۹ - ارژنگ نام دیوی که دزه از ندران بککوس را حبس کرد و بعد بدست پرستم کشته شد ۱۰ - قلماسنگ فلاخن است
 که سنگ قلاب گویند ۱۱ - اوباردن بلمیدن حوصله زاغ و چینه دان ۱۲ - راعی چوپان ۱۳ - محاق - شب
 آخر ماه قبری که ماه پنهان باشد بیرم پارچه ریسمانی نازک

که بشورید بیکباره از آن ملک عجم
مگر آن قبله ابرار و خلاصه عالم
که برافراشت فلک گرد جهان تیره خیم
که زهرسوی بر انگیخته شد موج ظلم
که همی ریزد اندوه و همی بارد غم
طاعت و علم و نکو کاری و احسان و کرم
که جفا باد بر این دهر و بدین چرخ بهم
انجمن کردند هر جا ز برای ماتم
سر انگشت بخائید بدنای ندم
لیک آلود در این کزت پیکانش بسم
که ز آشوب و فغان خورد جهانی برهم
این نبفزاید و آن نیز نیاید زین کم^۳
چون بریده سبل از دیده همی بارد نم^۴
بر تو افضال همی نالد و ایفای ذم^۵
بر تو در بطحا نالیده همی حلال و حرم^۵
کاید از سنگ سینه بیرون چشمه زمزم
همچو حنانه که بگر بست ز هجر خانم^۶
بر تو تفسیر همی گرید و آداب و حکم
تو بآرامگه قدس نشسته خرم^۷
گل بهمانگه رضوان شده یعنی که ارم
گام تو حور بر او گذاراد بر آن چشم دزم
هم بدانسان که تو رفتی بصراط اقوم

از عراق عرب آمد خبری درد انگیز
مگر آن سید احرار و سلاله زهرا
روی بنهفت چو خورشید بهنگام افول
قیرگون موج زد این لجه خضرای بلند
بست بر روی هوا کلمه یکی تیره سحاب^۱
ای نهفته ز تن پاک خود اندر دل خاک
کرد بر جان تو نه بر سر ما چرخ جفا
مردو زن روی شوخوند بسوک تو و باز^۲
آنچنان ولوله برخاست ز ایران که سپهر
تیر بسیار بزد چرخ بر این خسته دلان
روزمرك تو سرافیل مگر صور دمید
گر شود روز تو با روز قیامت همسر
بود روشن برخت دیده اسلام و کمنون
بر تو اسلام همی گرید و احکام خدای
بر تو در یثرب بگریسته عتراب نبی
جای آنست که گرید بتو بر کعبه چنان
مسند شرع ز هجر تو همی گرید زار
بر تو نالد همه اخبار نیاکانت بدر
خاک افشانند بسر بر زغمت خرد و بزرگ
خار در خوابگاه ما شد زین درد تو چون
ره تو حور برو باد بگیسو در خلد
هم بدانسان که تورفتی ره شرع از خاشاک

۱ - کلمه بضم و تشدید بضبط برهان و بکسر و تشدید بضبط ناصری سقف و شبیه که از پارچه نازک سازند بجهت دفع و منع بشه و مکس و بکسر کاف در لغت عربی بمعنی پشه خانه مضبوط شده ۲ - شیخودن مجروح کردن صورت بناخن ۳ - سبل بفتح اول و ثانی پرده چشم که از روم عروق چشم متورم شود با رنگ سرخ که در دیده پدید آید ۴ - ذمه حق و حرمت ۵ - یثرب نام مدینه و بطحان نام مکه معظمه ۶ - حنانه ستونی که نبی خانم در وعظه بدان تکیه فرمودی و چون مذیر بساختند و آنحضرت بر مذیر شد از آن ستون ناله شنیده شد و اوای گوید: استن حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول

در جشن میلاد ولی عصر در باغ سادات اخوی و مدح آن حضرت

دوش میگردم تمنا کاش این عقد پرن^۱
 تا منش چون نابسوده کوهران اندر نثار
 عقل گفت ای بیخبر از خویشتن هم لطف شاه
 مر ترا در یوزه کردن ز آسمان نبود روا^۲
 داشتم چون از خرد این راز بشنودم سپاس
 پس فرورفتم چون غواصان بیحجر طبع در
 طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او
 بر ستردم کلاک و بگر فتم یکی دفتر بدست^۳
 دفتر اندر دست من گفتمی که شد خسار حور
 لیک هر برگی که شد زین شاخ خرم ریخته
 آنچنان زده موج دریای من از جوش نشاط
 تاج کاوس از فروغ و بال طاوس از نگار
 آن سلیمان بحق کز کلاک اورخشان نگین
 نفس کلبی دارد از املائی او جزوی بکف
 می بر آرد بر گلان بوستان علم او
 پای چون این تیره توده بفشرد اندر درنگ
 از روان چنبد فلک وز حکم او چنبد روان
 گوئی می بشنود گوشم خروش آسمان
 از نهیبش لرزه افتد مر زمین را گاهگاه
 اوست آب زندگی و ما همه زنده بدو
 مایه را باسنخ صورت از پی نظم وجود
 طبع زو دستور گیرد تا چنین را در رحم

روز جشن عید صاحب بودی اندر دست من
 بردمی در پیشگاه آن مبارک انجم^۴
 طبع چون برجیس دادت شعر مانند پرن
 کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن
 زین عنایتها که کرد آن پیر با فضل و فطن
 تا مگر درّی بچنگ آرم گران سنگ و عن
 در شمار یک شمر گنجید دریای عدن^۵
 شاد و خرم چون گل از باد صبا اندر چمن
 کلاک در انگشت من گفتمی که شد شاخ سمن
 تاج از خورشید بستد باج از نجم یمن^۶
 که پر از رخشان گهرها شد صدف وارم دهن
 گشت کلاک و دفترم از فر سلطان زمن
 تا برستاخیز نتواند ربودن اهرم
 زین سبب ارواح علوی را کند تلقین فن
 روح قدسی عندلیب آسا نوای خار کن^۷
 گر از فرمان تو ناید بر اینچرخ کهن
 خود بچنبد دست اول تا بچنبد پروزن^۸
 که بحکم او همیگردم بدین اشتاب من
 باز از فرمان او گیرد سکون آن بو مهن^۹
 کوروان اینجهانست اینجهان او را بدن
 داد باس او ز یکدیگر دل آرام و سکن
 صورت فحلی دهد یا زینت تشکیل زن

۱ - عقد پرن خوشه پروین ۲ - برجیس ستاره مشقري ۳ - در یوزه کدیه و گدائی ۴ - شمر گودال آب
 ۵ - ستردن تراشیدن ۶ - نجم یمن شعرای یمنی که ستاره ایست در لب صورت کلب اکبر ۷ - خار کن نوانی
 است از موسیقی ۸ - بر نگار کنی که لغتم آن بود ۹ - پروزن باذن است ۹ - بو مهن زلزله

بی جواز او نگردد قطره اندر بحر در^۱
 گر شمعش بگذرد بر تل خاکستر بری
 باد فروردین پذیرد از مثالش اهتزاز
 بر کوالد جان رویا از دمش در شاخسار^۲
 آنکه رنج پیدس را و کور مادر زاد را
 زنده کردی از دمیدن وز بسودن خوب و خوش
 و بنهمه اندیشها کاندر صنایع وز علوم
 خواه جزوی یا که کلمی بکسره اشراق اوست
 آن شجر کاندر مبارک سایه او مصطفی
 آن شجر را بیخ ایدون آن مبارک شرع اوست
 زیر این فترخ شجر بیعت بدست غیب کن
 آنچه آن کابندور مخصوص است او را مرمر
 بر منست این کز دل و جان بگروم بر همتش
 ورتو گوئی کز چهره و همواره باشد محتجب
 گفت افلاطون نباشد نوع کلمی را فنا
 رفت موسی سوی خلوتگاه سینا چند روز
 مرمر بیدنده چشمان داد بزندان و خرد
 موسیا برگرد سوی مصر از میقات طور
 تیره خون شو آب نیلاگرت خواهد قبطی
 سله بر مار و کژدم گشت گیتی مصر وار^۳
 ای حیات دیده اندر جنبش دمگاه شش
 نفخت حق زنده دارد جان هر جنبنده را

بی مثال او نکرده سنگ در کان بهرمن^۱
 عنبر سارا از آنجا کیل کیل و من من^۲
 تا کند بیدار چشم رستی را از وسن^۳
 هم ستمرق پوش گردد شاخ نار و نارون
 نیز هم آن مرده را کش سود هم تن هم کفن
 از خداوند زمان آموخت این افسون و فن
 از نهاد مردمان روید همی چون باسمن
 ز آنکه نور هور هم بر سهل تابد هم حزن^۴
 بیعت از فرمان یزدان میستد ز آن انجمن
 که بود شاخس فرانس برک و بارش از سن
 یؤمنون بالغیب بر خوان چون اویس اندر قرن
 جان و تن مخصوص اودان هم بسر و هم علن
 نیست بر من تا که گویم کی نماید خویشتن
 گویمت ایدون سزید از حکم خلاق زمن^۵
 اوست رب نوع کلمی خیز و کمتر زن ذقن
 مستقیم احوال باش و کرد عجلی بر متن^۶
 باز دان آماس استسقای زقی از سن^۷
 کارگاه جادوانرا با عصا در هم شکن
 بازگر سبطیت نوشد باش صافی چون ابن
 مارها را سر بکوب و اکثر دمانرا دم بز
 از پی دفع رواج وز پی دفع عفن^۸
 نفخت حق بادبانست و همه جانها سفن^۹

۱ - کان معدن - بهرمن نوعی از یاقوت ۲ - عنبر سارا عنبر خالص ۳ - اهتزاز جنبش و حرکت - وسن خواب
 ۴ - کوالدین بضم اول و فتح اول هر دو بمعنی بالیدن و نو کردن جان رویا یعنی قوه نامیه ۵ - هور
 خورشید - سهیل زمین هموار - حزن زمین درشت و نامهموار ۶ - سزید یعنی سزاوار و لایق گشت ۷ - متن
 نهی از تلبیدن و دور زدن سگرد چیزی ۸ - استسقا سگرد آمدن آب زرد در شکم که مرضی است معروف آن
 سه نوع است طبلی و زقی و لحمی زقی بکسر و تشدید شکم که موی آنرا بریده باشند - سن بکسر قره بی ۹ - سله
 پروزن غله زنبیل و سبد عموماً و سبیدی که مارگیران مار در آن گذارند خصوصاً ۱۰ - سفن جمع سفینه بمعنی کشتی

را خزان باک گردون هم ز گردون غافل
 نیست این باغ مزین بلکه حی ناطق است
 حق تواند آفریدن در بدن کیفیت
 را اختیار و قدرتش بزدان مگر معزول شد
 بر طبیعت کار بزدانرا نهادستی اساس
 آن بود سیال و حادث این قدیم وثابت است
 پس حیح آرند لیکن ناسره نمرودیان^۲
 راز دانارا کسی اندازه نتواند گرفت
 بودنیها یکسره در زیر فرمان خداست
 من شهب دارم بچنگ اندر برای رجمتان^۳
 هم نسیم العنکبوتی پرده شد بر عقل تو
 ای روان مانورا تیره جانها تان نتاج
 من بیارایم برهان اعتقاد پاک خویش
 ژاژ بافیهای تو در پیش من ماند بدانک
 بر فرازیدم درفش کاویان از فر شاه
 اینجهانست آشیانی بسته از هر شش جهت
 می ندارد آگهی از دشت و هامون فراخ
 ور بکاود آن نشیم تنک را فرخ نزار^۴
 ور پدید آیدش راهی بال و پر بابدش نیز
 این طبیعی بحشهارا کاوش آن فرخ دان
 همچو جبری کو بکاود شئی را اندر حساب
 پس باعمال نظر وز قوت برهان عقل
 ور شود سیر طبیعی منتهی در سلك علم
 لیک نادر کس که او بگذارد این هائل عقاب
 ای بسا مردم که در چاه طبیعت باز ماند

کس یکی باغی گمانی بر شکوفه و نسترن
 نه ورا نای گلوی و نه ورا چاک دهن
 که نگرده سوده از گشت سپهری آن بدن
 که شدی بر کار دیو طبع زینسان مقتن
 این نخستین انحراف تست از راه ای شمن^۱
 ثابت و سیال اندر فعل نبود مقترب
 از خلیل حق طلب کن حجت باطل شکن
 زین شگفتی خیره ماند فیلسوف رای زن
 بی اراده او همه زندانیان لاولن
 چند چند ای دیو بیچگان بی محابا تاختن
 زآنکه عقلت بود زار و زار تر شد ز آب دن^۲
 زین قبلتان سخره میدارد بلیس مکر تن
 تا بمانی از بیانم همچو خر اندر لژن
 پیش شمیر تهمتن از کدو سازی مچن^۳
 کافکنم اندر تبار حمیری اژدر شکن^۴
 تو در آن چون فرخ پر نارسنه از زاغ وزغن
 تا نیاید فرخ بیرون همچو شهباز از وکن
 هم پدید آیدش راهی از پی بیرون شدن
 تا در آن روشن فضا پرد ز تیره مستکن
 روز و شب کاوان دراو چون بیستون در کوهکن
 تا بداند از تعادل مفردات از مقتن
 بر مراد خویش گردد جفت بر وجه حسن
 بر جهانند اشتر خود نیز ز آسوی عطن^۵
 تا چو ابراهیم آنجا بشکنند بت برهن^۶
 چاه بد پر دود و دیده کور و هم کوتاه رسن^۷

۱ - شمن بت پرست ۲ - ناسره معبود و مغشوش ۳ - شهب بضم شین ستاره های روشن که در شب پدید آید
 و رجم شیاطین کند ۴ - دن خمره و آب دن کتابه از خمر است ۵ - بجن سیر ۶ - درفش علم حمیر نام
 ضحاک ۷ - نشیم نشیمن فرخ جوجه طبور ۸ - عطن خوابگاه شتران نزدیک آب ۹ - برهن بت پرست
 ۱۰ - رسن ریسمان و طناب

ابن مضاف از چه زاید یکسره از نقص علم
 از ره نقص است کاین اطوار بینی از طباع
 الغرض چون از ره حس می بیالی ناقصی
 گره می گری بی بر نقص و جهل خود گری
 دیو افکننده است بر تنگ از خلعت خلعتی
 از ره عقل مجرّد اندر آ در راه دین
 تا نه از مرقاة حسّی بر شوی بر سقف عقل
 هست حسّ چون استخوان و عقل لقمه چرب و نرم
 کاخ امن است و سلامت عقل چون کشتی نوح
 آنچه در انجام بیند فلسفی ز آغاز کار
 روح کامل را میجالی و صور محصور نیست
 آفریننده طبیعت را مدان مقهور طبع
 نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او
 که عرابی وار آید پیش پیغمبر امین^۱
 گاه اسرائیل واری بر دمد از چاه بر
 چون در خشد تیغ حیدر دروغا سیمرخ وار
 گفت عبدالمطلب آنشاه را قرخ نیا
 ای ذخیره آفرینش وی نبیره مصطفی
 چون ستودت مصطفی پس مدح یکسر گفته شد
 مدح تحدید است و در تحدید ناید ذات تو
 نقد مهر تو بجان اندر نهان دارم که تا
 شکر بزدا ترا که مفلس نیستم کز مهر تو
 بار مدحم جز بخانه تو فرو ناید که من

ناقصا را کرد نفرین آن رسول ذوالعین
 وز ره نقص است واقف بر همین پیش وین
 یکسره این مرعکان حس را گردن بزین
 ز آنکه مانی عاقبت زین نقص و جهل اندر محن
 خلعت این دیو دونرا از تنگ بیرون فکن
 ز آنکه تا در بند حسّی نسپری جز راه ظن^۲
 با دد و دیوان قرینی با ستوران در قرن
 پاک کن از استخوان این لقمه تا نارد شجن^۳
 حسّ چون در بای طوفان زای و پر موج فتن
 انبیا گفتندمان آن رازها فلیؤمن
 خود تو بیدولت سواری که فرو نائی ز تن
 خالق تن را مدان در قبضه تن مرتهن
 تن نیارد با چنین جانی دوالک باختن^۴
 که سوار و تیغ بر کف همچو سیف ذوالبزن^۵
 پیش آن کورک که خون آلوده بودش بیرهن^۶
 زیر پر گیرد ز می را جبرئیل مؤتمن^۷
 نحن دمرنا ثموداً واستبحنا حميراً
 ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن
 کس ندارد در مدیح تو مجال گپ زدن^۸
 ز آنکه ز آنسو تر بود از حد امکانت وطن
 درنمانم روز محشر چون در اینجا ممتن^۹
 چون ادیب اندر نهانم هست گنجی مخزن
 می ندانم جز تو کس را صاحب احسان و من^{۱۰}

۱ - خلعت بفتح بیایکی ۲ - مرقاة یایه تردبان ۳ - قرن سر کوه ۴ - شجن بفتح اول و ثانی غم و اندوه
 ۵ - دوالک حلقه و دوالی که به آن شعبده بازی کنند و قمار بازی را نیز گویند ۶ - یاتمی جبرئیل علیه السلام
 عندالنبی صلوات الله علیه علی صورۃ دجینة خلیفة الکلبی و کان هومن اجمل الناس ۷ - سیف بن ذوالبزن پادشاهی
 است مرجه بر را ۸ - اسرائیل نام یعقوب پیغمبر که جبرئیل بصورت او در چاه بر یوسف ظاهر شد ۹ - کپ
 سخن ۱۰ - ممتن خوار و سست ۱۱ - من بفتح دال نیکوئی

چون عطارد کو نگرده دور از حشند هور
 نیز چون هر فضل و خوبی را تو اصل و ریشه
 این بود در پیدش دانا معنی حسن المآب
 بر ستانه تست دایم دیده این ممتحن
 لاجرم هر مدح یا زد با رکابت در سنن^۱
 ز آنکه این بیخ است و ریشه و آند کر شاخ و فتن^۲

فی الشکایة و النصیحة و الحکمة و الموعظة

با دل نقتیده تر ز تافته کانون^۳
 قوت روانم همه ز خون جگر شد
 بر من فرسوده گشته گردش کیتی
 از تن زارم نشاط و خواب ز چشمم
 دهر کهن سال بین چه جاهل و خام است
 نام یکی سفله خسیس کند میر
 گنج فریدون مگر بچشم من اندر
 لؤلؤ مکتون نه ده نه صد نه هزاران
 هست گواهم سهیل و پرو که در شب^۴
 تا بسحر گاه باد و دیده خونبسا و
 بینم آنجا هزار جا زده آتش
 بزمی آراسته است خوردن می را
 عقل شکفت اندر آن شکفته گلانش
 تافته چون سرخ لاله بیکر بهرام
 شعری چون نستری دمیده بشبگیر
 گاه چنان طشت بر زدوده ز نقره
 گاه شود همچو باغ در مه تشرین
 با تن شبرنگ صد هزار شب افروز
 همچو یکی ز مردین بساط موشح

زار همی کریم از ستاره و ارون
 کر نه جنینم چراست روزی من خون
 گشت چو بر خوار بار کرد دطاحون^۵
 رفت بدانسان بدر که هوش ز مفتون
 دارد اگر چند پیر تجربت افزون
 راست بدانسان که نام کپی میمون^۶
 هست نهفته که ریخت لؤلؤ مکتون
 بلکه ز اندازه محاسبه بیرون
 هیچ نیار آمدن ایندو چشم چو جیحون
 مینگرم خیره هر شبی سوی گردون
 دارد هر شب مگر که جشن فریدون
 ریخته ز اندازه بیش نقل و طبرخون^۷
 پرو سمن وار و زهر همچو آذریون^۸
 ماه چو بکدسته ز عهر زریون^۹
 جوزا چون گلبنی دمیده بهامون
 گاه شده کوژ چون کهن شده عزجون^{۱۰}
 گاه شود همچو راغ در مه کانون
 کرده در آغوش این مرصع پرنون^{۱۱}
 کس کهر آما کند بگوهر مرقون^{۱۲}

۱ - سنن طریق و راه ۲ - فنن شاخه درخت ۳ - تقفیده بغایت گرم شده و برافروخته کانون بجم و تنور
 ۴ - خوار بار غله و حبوبات - طاحون آسیا ۵ - کبی پنچ کاف عربی بوزینه سیاه ۶ - پرو مخلف پروین است
 ۷ - طبرخون غناب ۸ - آذریون نوعی از شقایق ۹ - عهر زر کس زریون زرد رنگ چه یون بهمنی رنگ است
 ۱۰ - عزجون درخت تالک ۱۱ - شب افروز قر و ماه - پرنون دیبای منقش بسیار لطیف ۱۲ - مرقون مزین

گاه بخوانم نشیدی از سر حیرت
 گشت دعاغم پر از بخارز سودا
 ماندم زینگونه گونه جنبش خیره
 جنبش بینم هزار گونه در این کاخ
 همچو یکی کشن کاروان که بمقصد
 باختر و خاورست قافله که شان
 گفت یکی فیلسوف چرخ بگشتن
 نغمود او هیچ از نیایش ایزد^۲
 ماشطه و ش هر دی ز جمعدهیولی
 تاب و شکنهای زلف اوست که هر یک
 ورده زبک آب و یکزمین زچه زاید
 اینهمه فرمان کنان ایزد یا کند
 بار خدائی که پیش عز و جلالش
 ماه مهین را کند بصنع مه و مهر^۳
 جنبش افلاک همچو جنبش خامه است
 حکم قضای ریت اینک ز آغاز
 کرده ز تیمار دیو پشت با سروض
 از تن بد مهر خویش کز تو بانجام
 جان من از تن کشید آنچه کشیده است
 بر نشود بر سپهر جان دد و دام^۴
 نبت ستونی بر او نشسته یکی مرغ
 کرد بر آرد زمن جهان چو بانجام
 مایه سودای اوست شهوت و خشم

گاه بر آرم خروشی از دل بحر^۱
 بسکه بدیدم در این فراشته برهون
 راست چو در حل شکل پنجم مأمون^۲
 چند چو آزاده وار و چند چو مسجون
 ساخته آهنک ره بنظم و بقانون
 تاخته ایدون یکی^۳ و دیگر آندون
 می بگزارد نماز ایزد بیچون
 چون من و تونست در بغلت مرهون
 تاب بر انگیزد او لطیف دگرگون
 کشته بیک گونه دلفریبی مقرون
 نخل رطب زای و سیب و آبی و زیتون
 قاهر مطلق خداست وین همکان دون
 قامت گردون بخم چو دائره نون
 سر و چکک بر دماند از گل مسنون^۴
 در کف تقدیر بشمتون و بمجون^۵
 کوفه مشوم آمد و همای همایون^۶
 دیو تن است و جان فرشته میمون
 بکسلد او مهر مهر بگسل ایدون
 بچه میر عرب ززاده میسون^۷
 بر شدن چرخ راست جان تو مآذون
 سرخ پیرد روان چو او فتد استون
 کرد همان به کرا و بر آورم اکنون
 رسته شوم از شکل این دو بافسون^۸

۱ - برهون حصار و محوطه ۲ - شکل پنجم اقلیدس معروف بشکل مأمونی ۳ - غنودن خوابیدن و راحت کردن - نیایش آفرین و تجسین و دعاء یا تضرع ۴ - مهین مست ۵ - گل مسنون گل و لای بوی ناک ۶ - کوفه چند و بوم ۷ - میسون نام مادر بزیدن معاویه است ۸ - دد حیوانات درنده - دام حیوانات وحشی غیر درنده مقابل دد ۹ - شکل ریسمانی که بر دست و پای اسب راستر بندند و بمعنی مکر و حيله و فریب نیز آمده

بهارن دانی که چیست حکمت عقلی
 گفت بخیندر چنین بیمبر ما نیز
 حکمت عقلی است آب خضر کروجان
 خواهی کت عمر خویش هدیه کند خضر
 نیست مرا بدسگال جز که تن من
 داروی طاعون بود بریدن طاعون
 جانم از تن چون زجان شده کاهان
 نقد جوانی که بود مایه سودم
 سود نیامد بدست و مایه شد از کف
 ور بکف آورد می نهاده قارون
 کنج بخاک اندرون فروشد و اونیز
 هست کنون جوزجان بجای و که جاشد
 مهر نبازم بزور و سیم و بترسم
 هم بزدایم روان ز تیرگی جهل
 تات بدل اندرون بود هوس زر
 بر کنند از تلت مرک جامه بناچار
 زی تو اجل تاخته است پویه کنان چند
 چرخ یکی کیمیا فروش پزشکی است
 آنکه شناسد مزاج دهر پزشکی اوست
 اینهمه صحرای پهن بر من مسکین
 گری بدیم راه بر شدن سوی بالا
 گر نه فرو ایستد زمانه ز پر خاش

موسی گفته است این حدیث بهارون
 گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون
 زنده شود همچو حوت بوشع بن نون
 آب ازین چشمه جوی نزلب سیحون
 تاخته بر جان من چون علت طاعون
 به که بپریم هوای ابن جسد دون
 صابون از جامه کاست جامه ز صابون
 صرف شد اندر هوای دنیی ملعون
 غبنا کز طمع و آرز گشتم مغیون
 قارون چه سود دید ز آنهمه مخزون
 اینت عنابی که خواند در نیش هون^۱
 شوکت محمود و قر آل فریغون^۲
 از تن چون موشک خزیده در آهون^۳
 شمع فروزم در او ز علم چوشمعون^۴
 جان نبری زین مغالک تیره چو قارون
 خواهی بشمینه پوش و خواهی اکسون^۵
 تازی زرین ستام تازی و ارغون^۶
 کوت بقبض اندرون چشاند افیون
 نی که کسی بهر تن بسازد معجون
 ننگتر است از دهان ماهی ذوالنون
 خویشتم اندر فکندمی من از آنسون
 من نه فرو مانم از شکیب همیدون

۱ - نبی یضم نون قرآن مجید - هون رسوائی و خواری و مشقت ۲ - آل فریغون طبقه از سلاطین بلخ و طالقان که در کوزکانان که معرب آن جوزجان است و واقف در کنار نهر جیحون سلطنت و بزرگی داشتند لاکل فریغون فی الکرمات ندی اولاً و اعتدالاً اخیراً ۳ - آهون نقب و سوراخ ۴ - شمعون نام یکی از حواریین عیسی (م) ۵ - اکسون بر وزن افسون جامه و دیبای سیاه قیبتی که اکابر جهت تفاخر پوشند ۶ - تازی اول از ناختن است و تازی ثانی اسب عربی - ارغون تند و تیز

مبشت زند بر رُخِ زمانهٔ یببک
 طبع یکی لعب دوست کودک نادان
 خلق بر آن گونه گونه لایحه مقتون
 گوئی مسقند یکسره همه مردم
 دیوبسته است چشمشان مگر از سحر
 روشن و بیدار دل کسی است کز آغاز
 با تو کسی جز تو نیست همره و انباز
 تا نکند بر فلک ز رشک عطار د
 از سر جان قل اعوذ خوانم و اخلاص
 در که سنجیدن معانی و الفاظ
 مرده سخن را بسان عیسی مریم
 گشت بجان زنده ناصر از سخن من

من نشوم مشتکی چو بچهٔ مطعون^۱
 کیتی ارزشک سا بلمبت مشحون
 راست چنان بر جمال لیلی همچون
 ز آنکه چو مستان روند کژ مروارون
 کآب تینند بر کنارهٔ آمون^۲
 پاک ازین لعب خانه آمد بیرون
 خیره چرا دل نهی بچا کر و خانون
 معجز شعر مرا بجادو مطعون
 تا بوم از شر دیو تهمت مأمون
 کژ نکند طبع من عمود فرستون^۳
 زنده کنم از دم قریحت موزون
 گر چه بتن سالهاست کوشده مدفون

فی الحکمة والموعظة

همه خوشیده در حوالی کلخن
 آتش افروخته زخشم بر افروخت
 گر بمن اندر شوی و بر دمد از تو
 قول تو آنکه شود قوریم و مسلم
 زر طلی من کنم ز ناسره پیدا
 خود سخن بیدلیل و باهره حجّت
 جز که ببرهان نکرده خواهد مساح
 گشته سخنگوی جانور ز خداوند
 مردم کژ گوی بر کز افه سخن ران
 دیو بد آموز ناستوده بتابید

گفت منم عود تر و شاخک چندین^۴
 گفت بمن گردد این دعاوی روشن
 طیب گلان بهار و نکبت لادن
 دعویت آنکه بود قوی و مبرهن
 آذرم و آزمون عود و زرم من
 می بنیزد بنیم دانهٔ ارزن
 حکم مقادیر مستطیل و معین^۵
 نیز بدینگونه نطق ساخته ملقن^۶
 نیست بدین ایزدی صباغ ملون
 سرش ز تعلیم داد گستر ذوالمن

۱ - عثمان بن مظعون نام یکی از صحابه است که برادر رضاعی رسول اکرم بود و او اول صحابی است که بمدینه وفات یافت
 ۲ - آمون رودی است بر کنار خوارزم میان ترکستان و خراسان گذرد - ۳ - فرستون بفتح اول و ثانی و سکون ثالث قیان - ۴ - خوشیده خشکیده - چندین صندل - ۵ - زر طلی طلای خالص - ناسره منشوش و معبوب
 ۶ - مستطیل و معین نام دو شکل از اشکال هندسی - ۷ - ساخته بهضم سنجیده

اهر مئش اوستاد و خود شده شاگرد
 دیو چو در مغز کس گذارد خایه
 راستی و راست ذوالفقار و علی دان
 دیدن آن بد عیار و زشت عوارش
 جان بسخن شد شریف چونان کز جان
 هیچ نیزیدی این سر رشته تن از گل
 معدن نور است زیر سنگ طبیعت
 گر بتوانی که با کلند ریاضت
 خاره بکاوی بکوشش و فکنی دور
 گوهر روشن صفات جلّ تعالی است
 ای بشنیده نگار خانه چینی
 خوی تو پیکر نگار خانه جانست
 مینوت اینست و اینت خلد مهیا
 خوی بد تو ز قوم دوزخ و غساق^۴
 دوزخ و مینوت رسته ایدون در دل
 زود عنانرا بییچ و برکش از آسو
 ترسم ندهت زمانه هیچ درنگت
 چرخ بچند اندرون و ما همه هازل^۵
 روز چو شب مظالم است و تیره از براك
 پر تو خورشید کرد رشته دو ورنه
 خود کمندا این رشته ات چو دولک با آخر
 چرخ زبر میدهد بکشنت آواز
 سنگ بر بنم نیار میده ز گردش

هر که فسون و دروغ دارد دیدن
 بچه نیارد مگر که کربزی و فن^۱
 کزی و کز شرم و عمر و بر زده دامن^۲
 بود فزون در بدی ز خوبی کشتن
 زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن^۳
 گر نسرشتی ز نور در وی معدن
 سنگ نه کوه عظیم چون که قارن
 بفکنی این که بسان مرد که افکن
 هم بکف آری گزیده گوهر روشن
 شو متخلی بدان صفات و مزین
 خانه خود کن نگار خانه و گلشن
 خوی خوشت حور آن فرشته مسکن
 شادی امروز را بفردا مفکن
 کرد بدین در نبی خدای زلفین^۴
 ننگر دش آنکه هست غافل و کودن
 برهان خود را اگر توانی رستان
 خصم درنگست این زمانه و دشمن
 ما زده بر سورر او نهفته شیون
 چرخ همی ریسد ایندو رشته بکشتن
 چرخ یکی رشته رشت واهی و موهن
 ور کندت کالبد نخست ز آهن^۵
 با چو تو آکنده گوش خفته میهن^۶
 دانه زیرینی از بقا چه بری ظن^۷

۱ - کربز بضم کاف تازی و ضمّه با مکار و محیل ۲ - شرم آلت تناسل و عورت اشاره بعد و اعاص که در جنگ
 علی علیه السلام قصید او کرد وی کشف عورت کرد تا علی اعراض کند و چشم از عورت و خون او ببوشد ۳ - الفندین
 جمع کردن و اندوختن ۴ - ز قوم درختی است در دوزخ و طعام دوزخیان - غساق سرد و گنده ۵ - زلفین تهدید
 ۶ - هزل مزاح در سخن ضد جد ۷ - کالبد بضم باقالب ۸ - میهن بر وزن دیدن جای آرامگاه و خانه و بنگاه

خیره درون کسی چه زال بر چه امین
 گوش بدان داستان نیک دنیا کن
 چون توانی بخود خالاندن سوزن
 تیر بر آهوی دیگران میزرا کن
 خیره بهر سوسندو چو کره آوسن
 خوی بدم کو به گشت و جانم هاون
 کوفتن بر زه گاو خوشه خرمن
 اُستن چرخش گشت و گنج دروغ^۱

ارم سخن گوی و شرمکین و میازار
 عامه نکو داستان زنند بمعنی
 که مخلان در کمان درفش بتندی
 باش ز آهوی خویشان تو یژوهان
 چو شتر بردبار بار همی بر
 خیره تنالم ز کوبهای حوادث
 کوفته ام جان ز بهر آرزوی تن
 کار نکوهیده ام بجان ستوده

در تغزل و سیاست و حمایت وطن

جز سخن و روی دوست هیچ مگوی و مبین
 باز بیوشان نظر جز که از آن مه چین
 گرد وی از سپهر کن باره و حصن حصین
 سر که بود با غسل مایه اسکنجین
 ورله ره بیدلان مسپرو و یکسو نشین
 ورت ببرد بتین شخنه و قاضی بمین
 چونکه رسیدی بگاوت که رسی در دین
 تو بجز از نام دوست یاد مکن در مین
 راغ پر از لاله شد باغ پر از یاسمین
 طبع بجای دهانش داد بدخشی نکین
 کز بره خور شد بگاوت با سیر آتشین^۲
 برزمی و برزمی ریخت ز لال معین
 خالک چرا زو گرفت صورت خلد برین
 کشته برنک و مزه آب می و انگبین
 ابره دامن فراخ صدره بی آستین^۳

چشم و زبان سرا عشق تو گفته که مبین
 هیچ مجوشان دماغ جز که بسودای دوست
 لشکر غم را مده راه بشهر ضمیر
 یاد لب او کند نرش ترا خوش مزه
 گوش باندرز ده لب ز کله بسته دار
 جز مگر از گنج وی نقد یساری مدزد
 نقب در آئینه زن تا که بمخزن رسی
 قاضی شهرار دهد روز قضایت قسم
 پرده بر افکنند یار دیده من خون فشانند
 تا نکند خنده اش باز کهای چنانک
 باده یارینه را ایدون خوردن کهست
 وین سیر آتشین بین که یکی کله بست^۴
 آتش اگر در گهر مایه دوزخ بود
 آتشی انگیخته آب و زنا بر خالک
 آتش اگر جامه سوزاوست چرا جامه دوز

۱ - پژوهان جستجو و تفحص کننده ۲ - آهو عیب ۳ - کوبه آلت کوبیدن چون دسته هاون و غیر آن
 ۴ - چرخش چرخشی باشد که بدان شیره انکورونی شکر گیرند ۵ - بین دست راست ۶ - بین نسیم
 ۷ - بره و گاو برج حمل و نور ۸ - کله بکسر کاف و تشدید لام خانه که برای آرایش عروسان سازند چون پش
 بند و اغتال آن ۹ - صدره نوعی از لباس جبه مانند

ابرۀ او خرده ها چیده ز مینای چرخ
 ابر ز قوش و قزح کرده بکف داسها
 خوش بود آیدون چو تورطل گرانکش بی
 باده بیاز بگری با قد موزون تو
 جز بمی آتشین پخته نکشته است خام
 سروروان کم کند پای ز سر چون برقص
 طوطی من ایعجب بست ز گفتار لب
 مرغ شکر خواره ام جست زمن سرگران
 گشت مگر شیفته باز ز سودای جنس
 باز پرا کنده باد بر دل ریشش نمک
 با طربم بود تنگ بهن فضای جهان
 دیده من بین اگر دیده نه در جهان
 سینه شده دیکدان دل شده دیک کلان
 خامه زنی بود و بی سوخته گردد ز آفت
 غث و سمین داشت پیش نوع بشر در وجود
 فرد بشر را چون نیست خاصه نوع بشر
 پشت فلک را نماید نطفه مردانه با
 گرچه جهان سالها رفت که مردی نژاد
 دارم دل پر امید نه زمه و نه زشید
 که چو فرانک کند مادر گیتی شکم
 چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بدش
 از افق شرق باز بر دمد استاره
 بود و بخواهد بدن نیز بدینگونه هم

صدره او خالها کنده ز رخسار عین
 تا که بدان بدرود رنج دل هر حزین
 با بط دیرینه می همفلس و همشین^۱
 باقد موزون سرو باد خوش فرودین
 نرم کند تف گرم غوره انکور و تین^۲
 دست فشانی چنان پای بکوبی چنین
 روز خوشم کرد شب خاطر اندوهگین
 کودك کهواره ام کرد فغان و چنین^۳
 یا که بگوشش رسید باز ز جنسش این^۴
 هیزم خوشیده را گشت شراری قرین
 وز کریم شد فراج حلقه تنگ نکین
 باده باقوت رنگ در گهرین ساتکین^۵
 جوش زنان خون گرم تالب دیک سخین^۶
 ز آتش فکندم زدست زود فرو برزمین
 مانند بیکبارگی غث و فرو شد سمین^۷
 جز بغلط مشمرش فرد بشر ای مهین
 می نپذیرد دگر نطفه مردی زمین
 فتنه شداو بر بنات مهر گرفت از بنین
 بل ز خدا کو نوید میدهم گل حین
 وین پدر گوژ پشت پشت کند آبتین^۸
 لاجرم آرد برون کاوه سر از هارین^۹
 همچو سهیل از یمن تیغ یمان دریمین
 سنت ادوار چرخ سیر شهور وسنن

۱ - بط کنایه از صراحی شرابست ۲ - تین انجیر ۳ - حین نالیدن ۴ - این ناله ۵ - ساتکین قدح و
 بیاله بزرگ شراب ۶ - سخین گرم ۷ - غث لاغر - سمین قریه ۸ - فرانک نام مادر فریدون - آبتین نام پدرش
 ۹ - ماردوش ضحاک - مارین نام قریه در اصفهان که کاهه آهنگر اهل آن قریه بود

تا که کند چفته باز قامت هر مستقیم^۱
 خاک بریطانیا حامله بد از قضا
 قابله و دایه گشت بهر ولادو رضاع
 نخشب و بابل بهم خاک بریطانیاست
 سیل دمان گو گشای بندز کهسار غیب
 بند تدابیر را بر کنند و بشکند
 بستم بند حیل بر ره سیل قضا
 مایه شری و بس شینت نقط بقکناد
 سر شوی آنگاه و سرت باد بریده زتن
 تخت تو کرده سقط از وسط خود نقط
 جز که زدبو و زدبو بچه همی نشنود
 سنگ سیه از نشیب ضرب کدین از فراز
 مغز سرت شوخکین گشت ز اندیشه ات
 مغز چو خر چنگت آن چنگت نوازنده ایست
 دشمن دینی و هست دشمنیت دین من
 اشتر بند تو بود هندو کنون کین گرفت
 تاش نسیاید بخشم زیر سیل استخوان^۷
 بند عقال ترا ز انوی او بد مکان^۸
 مار قسوم خوانده بود هند بدست قدرت
 بس رگ جان کسان گشت گسسته ز تو
 بر تو گشاده مباد چرخ بروی و برو^{۱۱}

تا که بنحسی کند سعدی اختر قرین
 گشت باآستنی مام ثقیل و وزین
 کشور هندوستان ور ته بمردی جنین
 کربن این هر دو چاه خاست ضلال مبین^۲
 ناشود انبارده آن دو چه از لای و طین^۳
 چون ز کهستان غیب حادثه آید چوهین^۴
 نار تند و شناس بر پر بنار خشین^۵
 پس بعبارت درون شین تو کردد چوسین
 تا که زسینت جهان وارهد وهم زشین
 باز یکی نقطه هم کم شده از اولین^۶
 بر تو و بر کار تو هیچ کسی آفرین
 پاک کند جامه را چونکه شود شوخکین^۷
 پاک نخواهد شدن جز که بضرب کدین
 که بجز انگیزش فتنه ندارد طنین
 کافرست آنکس که هست ایس بدبندی بدین
 جان نبرد ساربان چون شتر آورد کین
 هیچ نیساید آب بار بر خار چین
 بر برو پهلووت گشت جای عقالش مکین
 مار فساینده را مار کشد بالیقین^۹
 بگسلدت روزگار نیز ورید و و تین^{۱۰}
 جز که بیاورده خشم جز که در افکنده چین

۱ - چفته بفتح خمیده و منحنی ۲ - نخشب نام شهری که ابن مقفع در آنجا از جاهای ماهی بسجرا آورد - بابل بکسر
 باه نانی نام شهری در کنار فرات که گویند هاروت و ماروت در چاه بابل سرازیر آویخته معذب باشند و هر که بر آن چاه
 رود او را تعلیم سحر کنند و آندو فرشته بودند که معذب گشته اند ۳ - هین سیل است ۴ - تند و عنکبوت -
 باز شین بازی که پشت او کیود و تیره و چشم او سیاه رنگ باشد که در شکار بسیار چیره و باهنر است ۵ - تخت
 مانده و لاغر کردن و بر زمین زدن کسی را و تخت نجیبا نالید و فریاد کرد ۶ - کدین بضم کاف تازی چوبی که
 سگازران جامه را بدان بکوبند - شوخکین چرکین ۷ - سیل کف پای شتر ۸ - عقال بکسر زانوبند شتر
 ۹ - مار فسا مارگیر ۱۰ - ورید رگ کردن - و تین رگ قلب ۱۱ - برو شغف ابروست

کشتی عمر تو باد رفته فرو نخت لخت
 رعد شکافنده کوه برق کدازنده سنك
 خوانستهام از خدا تا که ببینم ترا
 لوح دعای مرا بخش نگار قبول
 مهر جهان در درون اصل همه کفر هاست^۲
 زود گسیاش بکن کو گسلد زود عهد
 عشو مده و عشو خر هر دو چوزن سیرتند
 کید زنان گر عظیم طبع زنان هم سقیم^۳
 هر که بزیر اندرش خوك فرورده يشك
 شیر خورد خون و بس جامه ندرد زکس
 بر کفل شیر کس داغ نیارد نهاد
 گور که فغلی در اوست داغ شمش در خور است
 پاک بود ماهیتی کز شمر پاک زاد
 آب نگر زبر گاه که منگر بر زبر
 آنکه دم رو بهش کرد چو موشی شکار
 هستم از آن موش گیر نیز ازین موش خیر
 پایه قدرت همین بس که طغانشاه تست
 مرغ مسیحا چرا میرمد از آفتاب^۴
 مرغ مسیحا مگر چون تو بجان کافر است
 کافری و کافر است منکری و منکر است
 زرق پسند آمده است گنبد ازرق از آن
 بر فلک دین اگر مانده بدی يك شهاب
 دیو پی صید راز بر نشود بر فلک
 باره افراسیاب ناخت بدین روی آب

تخته در قلزم و تخته در بحر چین
 کله نمرود راست پشه لاغر طنین
 روبه دم در تله گریه بسی پوستین
 ای که کف فیض تو نیست بیخشش ضنین
 دل مکن ایخواجه تاش بر کف مهرش رهین
 رشته میثاق او نبود چندان متین
 عشو ده ایرا کند عشو خریرا گزین
 فتنه فکن آن ز کین فتنه پذیر این زلین^۵
 روبه دشتی است نه شیر ژبان عربین^۶
 جامه بران را برد جارحه شرع مبین^۷
 با همه زور است گور داغ زده برسین
 باد بگور اندرون داغ زده سگ دفین
 هست پاید آن سمک کوزهد از یار کین^۸
 اینکه بدادت خدای دیده بنهفته بین
 مرد نخواهد و را صاحب رأی رزین
 بر در حق مستحیر و زدر حق مستعین
 آنکه بجان خوک را هست نیال و تکین
 نیست مگر آفتاب جای مسیح مهین
 کوز مسیحا رمید تو ز رسول امین
 او بخفاش آفرین تو بجهان آفرین
 مردم زرق را هست صدیق و معین
 نیز بروفت ناختی از پی دیو لعین
 ز آنکه گشاده کان هست ملک در کین
 رخس ظفر مند را پشت بیارا بزین^۹

۱ - ضنین بخیل ۲ - حب الدنيا رأس کل خطیئة ۳ - قوله تم آن کیدکن عظیم ۴ - لین از می ۵ - يشك
 بر وزن اشك چهار دندان بیش سیاه - عربین نیشه و نی زار ۶ - جامه بر دزد - جارحه دست ۷ - شمر غدیر و
 کوندال آب - پار کین کوندالی که آبهای چرکین در او جمع شود چون گنداب حقام و غیر آن ۸ - مرغ مسیحا
 شب پره و خفاش ۹ - باره اسب - رخس نام اسب رستم

تصیّد استقبالی خاقانی در حکمت و پند

بنهاد بر آی و رو بنیاد جهان یزدان
 کشته است نخستین دم درونده دم دیگر
 پنبه است نخستین دم و آن باز پسین آتش
 از ماه و کتان رشتند گفتی که جهانرا نخب
 پیشینه بود گوئی دنباله چو چوگانی
 گر بود نه آن واصل از حلیت حق عاطل
 گفتی که نویسنده چابک بنویسد خط
 برزادن و بر مردن افکنند جهانرا بن
 ایخواجه کجا بدی دیباچه آن جامه
 بر اوج فلک ماهی نمود و ندیده کس
 از جان وز جان کنندن این نارشدی رشته
 نزدایه حضانت دید این کودک و نر مادر^۴
 چون خویش نمی یاید پس چونت بپایاند
 دم گفت بمن دوشین اینست درنگ من
 این قحط بقایم را باران بقائی کو
 جان با چه فروزم من دل باچه بدوزم من
 گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو
 آنچه که عدم اندر همه نبود بگذار
 ای آمده خندان شو چون گل بشکر خنده
 شو دامن هستی را ای آمده بر کف گیر
 نکسته بدی هرگز پیوند طبایع را^۵
 پیوند و گسست او چون نیست بدست تو
 اندر دی و فروردین بر شاخ درختان بین

وز نقش در آی و شوزد مهر بز این ایوان
 کز کشتن و درویدن آباد بود کیهان
 افروخته چون شد این پس سوخته گرد آن
 آینده او ماه و بگذشته او کتان
 کاندرا عدم افتد گو از ضربت آن چوگان
 پس گشت چرا باطل چون فریه و چون بهتان
 پس بر خط خود خطی اندر کشد از بطلان
 هر باز پسین دم را مرگ دم پیشین دان
 گر گشت شبانروزی ناگشته بود خلقان^۳
 کس از پی افزونی نگرفته بود نقصان
 چون نارسیده دم پیدا شد و شد پنهان
 چون برق بزاد و مرد بنمفت چو شد درخشان
 بشکر تو ازین قانون انجام خودو پایان
 گرز آنکه زیم شاد و ور ز آنکه زیم پیرمان
 وین درد فنایم را کو دارو و کو درمان
 اینک چو بسوزم من در تاب و تب هجران
 آن کن تو درین فرصت ای دم که بشاید آن
 و آنچه بعدم اندر همراه بود بستان
 وی رفته بتلخی رو در کنج عدم گریان
 وی رفته تو این دامن میهل زکف و میمان
 گر چرخه گردونرا بگسسته شدی دوران
 بر بندو کشای او خسرت چه خوری چندان
 که بافته زین آذین که مانده از آن عریان

۱ - فردوسی فرماید: که گیتی مینجی است بر آی و رو
 ۲ - نخ بساط
 ۳ - خلقان گفته
 ۴ - حضانت حفظ و پرورش نمودن
 ۵ - نکسته بدی ای دم پیوند تو در عالم

این آمدن و رفتن جز لاغ مسلسل نه
 مردم شده چون پرده بردیده خود بینت
 آن باد عنایت چون بندد زوزیدن دم
 این دفتر تکوین را تصنیف آلهی دان
 آن سر مه به چشم اندر در کس که توانی خواند
 آن خضر و سکندر ره همدوش بیمودند
 تن بتکده آزر جان بیت خلیل الله
 چرخست شتاب اندر از بهر ستایش را
 این لعبتکار را رو هر روزه فرو پوشد
 نر بهر شتاب کس بر چرخ شتابد ماه
 که خوانند چنین افسون که گشت چنین گردون
 این کون و تباهی راحق بست بر این گنبد
 تا مایه بیبکرها از خامه صنع حق
 صورتگر کردورا خاکست چو صندوقی
 ز آن نغز نگارستان اندر پی یکدیگر
 چرخست سرائیل و کنعان زمی جفتش^۲
 ای آمده زآنسو تو چون یوسف کنعانی
 ای یوسف زیبائی بر خیر و شکیبای شو
 حق بست زمین را عقد با چرخ پی شادی
 تا بار پذیرد آن تا بار ببخشد این
 دنیاست چو گرما به خوش آب و هوا لیکن
 بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد
 افراد بشر یکسر در اصل برابر دان

با خود نه پی بازی این چرخه بود گردان
 ز آنسو نگری اندک چون پرده شود جنبان
 از پرده برون مانی واله چومن و حیران
 وین آبه از آن برخوان من کان علیها فان
 این آبه بدان سر مه از سوره این فرقان
 آن زد در توفیق و وین زد بره خندان
 بشتاب ز بتخانه سوی حرم رحمن
 اینست نماز او در بار که سبحان
 شبشان بدر اندازد از پرده شادروان^۳
 نر بهر درنگ کس آهسته رود کیوان^۴
 وز راه نشد بیرون ایندود شرر افشان
 کآمد ز نهاد او عقد و جل این ارکان
 نو بسته طراز آیند با نقش او و الوان
 صندوق درون پنهان يك نغز نگارستان
 خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان
 یوسف زیبی یوسف میزاید ازین کنعان
 وی رفته ازینسو تو چون کرک کزک دندان^۵
 هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان^۶
 این بر صفت مردان و آن بر صفت نسوان
 و آن بارید برفته از ما نکند کتمان
 و بتره پی ناپاکان گرمسابه بود تقسان^۷
 نر زهد نواش رنجی نر فسق منش خسران
 نر زر خلاصی تو نه اوست نفایه کان^۸

۱ - لاغ هرل و مسخره و فریب ۲ - شادروان پرده که بر در سرای سلاطین و مقابل ایوان آنان آویزند و لعبتکار
 مراد ستاره کمان باشد ۳ - کیوان نام ستاره زحل ۴ - (چرخست همی یعقوب) ۵ - کرک آهنی است سر کج
 که بیل را بدان بهر طرف که خواهند برانند و بمعنی مطلق قلاب نیز باشد ۶ - شغب همچنان شر ۷ - تقسان گرم
 ۸ - نفایه سیم و زر ناسره و منشوش

از نخوت جباران و افزون طلبیهاشان
 در کله عادن زاد این باد منی تا کند
 جبارو ستمکار است آن بسته بخود میری
 کم بود ازین شاهان آنکس که بحق بگزارد
 شاهی ز بی شاهی فرعون پس فرعون
 غولی ز پی غولی آید برهت اندر
 بر دوش کسان بازی چون مرده بنعش اندر
 از ضرب کدین گازر و زیتک و دم آهنگر^۱
 از روز بر افشاندن تا روز درو کردن
 ز آنت قبای تو ز آنت کلاه تو
 ز آن قاصد هر شهری از خانه جدا کشته
 زینست ترا مایه رامشگر و خالیگر
 بی حجت بزدانی گیرنده باج و ساو
 در دین خرد کفران چون کفر بود زیرا
 از بهر چه بستانی زین رنج کشان زری
 لشکر ز پی پاست داری نه پی رعیت
 بر طاق بلند ای زن پنهان چه کنی زیور
 بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنکه
 چون بست هوس در صید زالی بجهید از قید
 آن زال خرف گشته استاد خرد آمد^{۱۱}
 هم از بس چندین سال دریافت مر او را زال
 بیداد نخست اینست از شاه که مر او را

از راست گریبان شد بر کمر پله میزان^۱
 با اینهمه سطوتشان هم باد بن و بنیان
 دژخیم و عوانانند قومی که ورا اعوان^۲
 شکر آئه این نعمت ز انسان که بود شایان
 صدری ز بی صدری هامان ز پی هامان^۳
 از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان^۴
 پس بهر چه میباری نخوت بسر ایشان
 از بهر تو آرد آب و ز بهر تو سازد نان
 بل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان
 ز آنت ترا کفش و ز آنت ترا خفتان^۷
 در غربت و رنجوری سوداگر و بازارگان
 ز آنت ترا جفت و ز آنت ترا یکران^۸
 اهریمن و رهن دان اندر همه ادبان
 قنوی دم ار ریزی خون گره کفران
 تا خویش بیارائی چون قجبه بصد الوان
 یازر ز فلان گبری یا سیم هم از بهمان
 زیرا که دراز آمد آن دست تطلویشان
 کس دیدن کسری هم در صید نبد امکان^۹
 ورنه ز کجا این شید میتافت بر او آسان^{۱۰}
 گفتی که مگر مالک بکشاد در رضوان
 در صید که و ز آنحال بر خواند بر او ماکان
 پرده بود و در بند حاجب بود و دربان

۱ - پله کله ترازو ۲ - دژخیم میر غضب و جلاد - هوان فراش ۳ - هامان وزیر فرعون ۴ - ماهان نام آن مرد
 که گرفتار غولان شد و قصه آن در نظامی منظوم است ۵ - نمش تابوت ۶ - کدین بضم کاف تازی چوبی
 که گازران و دقافان جامه را بدان کوبند و دقانی کنند - گازر رخت شوی - پتک چکش آهنگران ۷ - خفتان
 نوعی از جبه ۸ - رامشگر مطرب و نوازنده - خالیگر طباح و آشپز - یکران اسب ۹ - اشاره بقصه آن پیر زن که
 در شکارگاه بکسری تظلم کرد و انوشیروان داد او بداد ۱۰ - شید بکسر شین روشنائی و پرتو ۱۱ - خرف بکسر
 اول و ثانی مبهوت و از کار رفته

خود حسن انوشروان این بد که پس از عمری
عبرت چو همی گیری میگیر از این ره تو
عبرت چه بود کردن پر هیز و حذر ز آنچه
زین خشنی محاله وز سیرت فرزندانش^۱
از غیرت خود عبرت میبر که بعهد تو
بر غیرت خود بگری کز وسوسه دشمن
در خواب کهم آید از کار شما هر شب
جاسوس اجانب شو ناموس خلائق در
دستور توانا شو وانگه پیرستاری
قواد بطمع زر این پیشه فرا گیرد
قواد ندرد جز ناموس خودش تنها
دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون
بر تارک هر ملحد آن تیغ زخم کش دم
از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی
دجله نشود کریان نه خون ز جگر راند
گر دجله دهد یکدم با خاک مداین رو
با قدر رفیع حق از عقل نخستین گیر
بر شیر فلک شیری حمله تواند برد
اغراق سخنگویست ورنه که کجا گردون
زینگونه مزور ها اینخواجه زبان درکش
جز آبی مستکبر جز صابی مستکبر
بگذر ز هوا ابدل کو اصل هلاک آمد
بادانش و دین مردی از جهل و ستم رسته
شو باد مستخر کن یا باد زسر بفرکن

آ که شد و بر هم زد آئین ستم کیشان
کان ما و منیها چون با خاک شده یکسان
بنیاد نهادند و هشتند بصد حرمان
با دیده عبرت بین میکن نظر اعمان
از زیر زمین بردند آثار همه ایران
وز طبع سقیم تو ایران همه شد ویران
صد گله غم اندر پی تا وقت سحر هم مان
وانگه بمیان بر بند از زر طلای همیان
جازوب بکف بر گیر گردد از رهشان بنشان
تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان
ناموس جهانی تو دریده بدین عنوان
خواهم ز شما مهلت تا تیغ زخم بر سان^۲
مسموم بود چونانک زهر آب زده بیکان
کی داد بگو با کس گردون چک پایندان^۳
گر صد چو انوشروان در دجله کنی قربان
ایوانش کند یکسان با تربت شارستان
تا مور بود یکسان در کار که امکان
ویژه که بود آن شیر از پرده شادروان
از بهر خدنگ کس از قوس کند قربان
زینگونه زنفخ کم زن هم ریش چنین کم لان^۴
کم زاد ز سامان و کم زاد هم از سامان
گر چه ز هوا آمد هم زندگی انسان
آنست بر این مردم هر چند گدا سلطان
همرنگ سلیمان شو یا هم نفس سلیمان

۱ - خشنی بضم اول زن فاحشه ۲ - سان سنگی که تیغ را بدان نیز کنند ۳ - چک برات - پایندان پایندی
رجاوردی ۴ - لاندن جنبانین و نکان دادن

در مصر نبد سلطان بر تخت عزیز او
 و روز آنکه جز این گفته اندیشه سکالی تو
 ز شست ز اهل ذل آسایش آب و گیل
 باروح سماوی کن خود زنده چو عیسی تو
 در زیر پی گردون چون زال مداین سود
 دستی نتواند برد زینچرخ مقامر کس
 رو باره کلدانرا از حاکم تماشا کن
 چون سیف بزین بر بست از ساخت صنعا رخت
 کوتاه نظر آمد چشمت که نه نیارد دید
 از حلیت صورتها چون مایه مجرد شد
 کفر است چو ابر ایمل بر روی ستاره حق
 در گریه و در ناله زانی تو همه ساله
 آنرا که درفش بخت از چرخ نگون آمد^۲
 سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی
 از نیزه خطی گر چون قوچ بر آرد شاخ^۴
 فالی زده ام بشنو پس گوی چنین با دا
 چون سبلیت خود کنند تا بنقوم بدست خود
 آرام کجا گیرد از عربده زین پس خالک
 گیتی ز یکی شیطان بر فتنه بد و غوغا
 خواهم که فزون رانم در چیره زبانها
 گر در سنه نابون گوینده بدی چون من^۶
 کردن نفر از بدی چندین آکر او بدی
 این سحر ته بل معجز از بر کن و پس بنکر

بوسف بدیش سلطان هر چند که در زندان
 زندیق نفوشاکی دوری زره ایمان
 کز مرغ شکر خواره ز شست چوبوم افغان
 بر روح زمینی کن نفرین و حیات آن
 آتشاه مداین هم یعنی که انوشروان
 کو هیچ نپازید و نه داد بکس تاوان
 هنجارش با کلدان هنجارش با کلدان
 غمدان چه طریخانه بعد از وی و چه غم دان^۲
 اطوار همه از زمان اوضاع همه دوران
 هم زال شود خالک و هم روستم دستان
 آن پرده زهم بدرید نور آبی و قرآف
 کز بهر مراد خود خواهی روش از زمان
 گر تن بودش روئین و رسر بودش سندان
 بر تنش چو روئین تن هر موی شود سوهان
 هم بشکند این بره شاخس بسر دندان
 و لیجر علی هذا حکم الملک الدیان
 بر کنند بخواهدشان سبلیت فلک گردان
 هم هست زمین هست و هم هست فلک نشوان^۵
 اکنون چه کنند گیتی با صد کلمه شیطان
 گر ز آنکه خرد از کف باز نکشد دامان
 از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان
 براسب سخن چون من افشارده مردی ران
 اینصورت دعوی را در آینه برهان

۱ - نفوشاک آتش پرست و جهود و کسیکه از دینی بدین دیگر رود ۲ - غمدان بضم ازل نام فصر سیف بن ذوالیزن
 در سنه ۶۷۷ میلادی در کربلا کشته شد ۳ - درفش بپرق و علم ۴ - خطی بکسر ازل منسوب بخط که بندری است نزدیک بحرین و
 در آنجا خواب از آنجا آورند ۵ - نشوان - کران و مست ۶ - نابون بجراف ابجد ۶۷۲ هـ باشد که زمان طلوع
 و حال خاقانی است که تولد خاقانی در ۵۰۰ و وفات او در ۵۸۲ اتفاق افتاد

در تغزل و نفرین بر خائنین وطن

از کف و جیب کلیم چاک کریمان تو
گر چه یوسف بدی چاه زنفندان تو
گر بمشامش رسد بوی گلستان تو
ناشدیش دیده خیر از گل و ریحان تو
دیده نکردی فراسوی ز چشمان تو
گر بترازو کشد نقد وی و آن تو
ز آنکه بر شک آردش حرمت دربان تو
چونکه بچنبد زباد زلف چو چوگان تو
چون دو معنبر هلال بر مه تابان تو
از چه شود سرخ و زرد صورت الوان تو
گر بچمن بگذرد سرو خرامان تو
سایه بر او افکند قامت فشان تو
مشعل هر اختر از شرم چراغان تو
چیت بدخشان و کیت پیش بدخشان تو
گشت قوی تر مرا درد ز درمان تو
کوست پریشان چنانک زلف پریشان تو
همیکند و شرح دل زلف زره سان تو
گوهر این رشته ها هست هم از کان تو
دفتر و دیوان من دفتر و دیوان تو
تا که ضمیرم گرفت بار زینسان تو
خواجه گوهر فروش لؤلؤ عثمان تو
تا که لب من رساند بر لب خندان تو
یافته ام بی تعب از بن دندان تو
گشت حلی بند دهر اولوی غلطان تو

هست فزون در هنر بارخ رخشان تو
دلو سپهرش ز چه بر نکشیدی بخرخ
ساحت کیتی کند حور بهشت آرزو
کاش زیبک روزنه جستی و جستی ترا
تا مگر آموختی شیوه ناز و کوشم
نقد جمال بهشت کمترش آید بچشم
حاجب مینو کند از در مینو فرار
زهره کند آرزو تا که بود گوی عاج
قوس قزح در هوا شکل کانی نمود
نیست گرت شرم و بیم زابروی وی ای کان
دیده ز عیبر کند وام صنوبر ز شوق
سرو فقد سایه وار بر سر راه تو تا
رو بفلک کن شبی تا که کشد کهکشان
معادن لعل لب روی جو شورشید تست
قرب تو مشتاقیم میکند افزون ز بعد
زلف تو آشفته شد قصه دل گفته شد
شرح پریشانی زلف تو دل مو بمو
شور بیانم دلا از تف کانوب تست
چشم تو آموخت سحر طبع مرا تا که گشت
هر صدف از کام خویش قطر میفکند خام
رونق پروین شکست تا که بیازار برد
دیده گریبان من بس درو بیجاده ریخت
آنچه سکندر نیافت با همه رنج ظناب
قلزم زرفی ویا بحر عمان شگرف

بار دگر گشته باز هیچ گروگان تو
 بگذرم و نگذرم از سر پیمان تو
 نیست بغربت حزین ساکن اوطان تو
 لیک مرا شد محال صورت امکان تو
 کفر تو خوشتر دلا یا که خود ایمان تو
 نوح نکشتی رها هیچ ز طوفان تو
 گر ز زمین بر شدی برفلك افغان تو
 رفت که گیرد قرار در بر سگان تو
 بر سر کیوان نهاد پایه ابوان تو
 در دل تار یک شب مانده ز هجران تو
 از چه گزید ای عجب خانه و بران تو
 از فلک آنسو ترك تخت سلیمان تو
 عشق سپر کرد جان در ره بیگان تو
 مرده بود این شجر بی نم باران تو
 زندگی من همه با تن و با جان تو
 يك نفسی مرده ام از چه زحرمان تو
 بال و پر از تابش شمع شبستان تو
 بر که توان خون تو بستن و تاوان تو
 گر نه بر افروختی آتش پنهنان تو
 تا چه کنند بعد از این بادل بریان تو
 گوش و زبان بسته ماند واله و حیران تو
 خاك سر کوی تست جامه عریان تو
 بهجت برویز را این همه الحان تو
 هست کمنون موسیا واره نعبان تو
 عنصر آبست و خاك گوش بفرمان تو

دل گروغم زمن بستدی ای عشق و نیست
 گر خطر جان بود بر سر عهدت زجان
 ساکن زلف تو شد ترك وطن کرد دل
 گر چه نه ای شکیب از حد امکان برون
 فتنه روی شهی بسته کبوسوی وی
 گر ز تنورت بدی جوشش طوفان نوح
 ناله نا کامیت هم بشنیدی حبیب
 در بر من بیقرار بود دل ای زلف درست
 ناله من کی بر دره سوی قصرت که حسن
 مه ز فلک نور پاش خانه پر از شمع و من
 عشق بسی کاخها عالی و معمور داشت
 عشق در انگشت تو کرد نگینی که رفت
 عقل حذر از خطر کرد و ز تیر تو جست
 هست دلم آن شجر کآب حیاتش زنت
 زندگی هر کسی با تن و جان خود است
 يك نفسی زنده ام از چه با مید تو
 گفتم پروانه را دوش چو میسوختش
 تابش شمعت بسوخت بادل بیتاب خویش
 آتش پیدای شمع بر تو نکردی اثر
 عشق چو ماهی ترا پخت در آتش دلا
 گفتن و بشنودنت کار خداوند هوش
 منت درزی کشد هر که بود جامه پوش
 دم مزین ای بارید لهجت شیرین بس است^۱
 واره فرعونیان کرد جهان پر ز مار^۲
 آتش و باد دل و مغز دژم کیش را

۱ - بارید نام مطرب و نوازنده خسرو پرویز ۲ - واره بمعنی نوبت است

آتش قارون را خاک بود چاره گر
غمیت خورشید را ظلمت شب لازم است
باز کن ای آفتاب پرچم روشن بلند
کنند همی خواهدت چرخ ازیرا فکنند
قوت بازوی دهر ضربت خایسک چرخ^۱
جامه کتمان شدت جان زدرفشنده ماه
وربتن اندر کنی ز آهن و روی استخوان
ور که زیولاد هست کاخ نت را استون
هر شب آبتن فتنه نو بر تو باد
آینه روشنت زنگ چو زنگی گرفت
بس سر و سامان خالق کز تو پراکنده شد
دست تو ازسیم وزرباد نهی زآنکه بس
بسکه دریدی بدست پر شده انبان خلق
آشتی آسمان گشت مبدل بجنگ
اخترت از اوج رأس در ذنب آمد از آن
تا که بود اختران خاصه سیاره چند
خوی جهان بیوفاست کی هلد او خوی خویش
هم بسدر آرد ز کین سر ز کین نا کهان
شگر بنگال و مصر باد بکامت کبست^۲
کژدم بیننده مار نیوشنده
سنگ کهستان غیب خاره دندان تست
نال مرغان هند میرسد در بگوش
گرچه بیژمرده تازه شو ای دین حق
شهره پرندا مباد کنندی وزنگت قرین
محو کند روزگار سفسطه باختر

نخوت فرعون را آب عمل ران تو
شب بود ای شب بره عرصه جولان تو
تا کندش دیده کور طلعت رخشان تو
زلزله ای قصر مکر در همه ارکان تو
هست بس افزونتر از سختی سندان تو
دور مبادا ز ماه جامه کتان تو
صوت مریخ باد رنده استخوان تو
شوکت بهرام باد رنده سوهان تو
زین فتن ای شب مباد بش زده زهدان تو^۳
ککش نتواند سترد آب فراوان تو
کایزد پیرا کند هر سر و سامان تو
دست نهی ماند ازین هر دو زستان تو
کلب فلک کو بسدر پر شده انبان تو
با تو و با تیره شب روز درخشان تو
پیش تو دشوار گشت آنچه بد آسان تو
دور مباد از ذنب اختر سوزان تو
نا نکند منصرم نوبت دوران تو
بی کند از طی^۴ چونی اشقر بکران تو^۳
باد بهر رنج جفت عیش تن آسان تو
این بود از نعل و سنگ غائله گردان تو^۵
نعل کمیت سپهر چاره ظفیان تو
گر چه قفس اندرند هشتمه زندان تو
تازه و شاداب باد روضه و بستان تو
ور نه قضا صیقلت باد و قدر سان تو^۶
وز^۴ که خاور دمد شارق برهان تو

- خایسک چکش و بتک آهنگری ۲ - بش بند که بر ظروف چینی شکسته زنده ۳ - اشقر اسب سرخ رنگ - کبست حنظل ۵ - نعل ککش ۶ - پرند شمشیر - سان سوهان

راست بدو کفّه کرد ایزد میزان تو
 که پسندد کثری داور دینان تو
 در چمن و باغ تو مرغ سحر خوان تو
 خون بچکاند همی از سر مژگان تو

نظم جهان کفّه ایست کفّه دیگر نبی
 کفّه آنسوی را راست بر اینسوی دار
 ای که نبوشنده ناله زارم منم
 زاده خون دلست کفّه من زین سبب

در مدح قیصر و ذکر حرب عمومی باستقبال سخاقتی

بگرفته چون مرغ سبای نامه بمنقار آمده
 وز شارسان هر کاخ و تیم صحرای تانار آمده^۱
 چون بخت قیصر در جمان همواره بیدار آمده
 کز لاجورد و مشک تر بر بالشی آثار آمده
 کفّتی کز آن ارتنگها خانه چو فرخار آمده^۲
 چون زهر دین جام نبید بردست خمار آمده
 کوبنده چون جوبنده رازجویای اسرار آمده
 هر کت که دید آورد مهر و زدل ترا بار آمده
 لیکن چو من آواره کت با چو من کار آمده
 داری کجا و بر چه سان هنجار و رفتار آمده
 یا تیز چنگل سنقری کز حد بلغار آمده^۳
 سیاح اسکندر گهر دارای اخبار آمده
 خرچنگ مغز کز غزی کز خانه آوار آمده^۴
 وز پر نیانی اخترش دشمن در ادبار آمده
 تدویر مریخ از دهن بر فرق اشار آمده
 وز جنبش قوسی محاق در جرم اقمار آمده
 کز بانگ پنگان در صم در لجه قار آمده
 یس رخ بهروادی کنم زینمژده بشار آمده

دوشم خجسته ظل همای از در بیدار آمده
 از جنبش بالش نشیم چون مغز من شد یر شمیم
 از خواب نوشین سر کران تن خفته و روشن روان
 مرغ نکارین بال و پر با سوده شنجرف و زر
 ز آن گونه گونه رنگها بسته بخود ارژنگها
 چون لاله اندر شنبلیله چون گل میان سبز خوید
 دیدم یکی با شرم و ناز جام می آوردی فراز
 کفتم بمرغ خوب چه رکای بچه رخشنده مهر
 کج خواره نه گل خواره پتیاره نه مه پاره^۵
 مرغ کداهین گل فشان شاخ در ختمی و آشیان
 سیم مرغ داستان پروری با طوطی شکر خوری
 کفتم منم پیک ظفر کیمتی سپرده زیر پر
 قیصر چو بستاند دژی از دست دژ خیم کثری
 چون چیره بینم لشکرش تازان سمند و اشقرش^۶
 زان از در بیچان رسن بر گرد قطب اندر زتن
 چون بسپرد در سوی طاق سازد پی کیوان نطق
 اقمار بد خواه دژم افتد چنان در دود و دم
 من از طرب شادی کنم چون سوسن آزادی کنم

۱ - نشیم نشیمن - شارسان شهرستان - نیم کاروانسرا ۲ - ارژنگک و ارتنگک نام کتاب نقاشی مانی نقاش است
 ۳ - پتیاره زشت و مهیب و نازیبا ۴ - سنقر یعنی اول باز شکاری ۵ - دژ قلعه و حصار - دژخیم قلعه بان
 و نگاهبان حصار و هم بمعنی جلاد است - غزیدن نشسته و کج و موج راه رفتن ۶ - سمند اسب مایل بر روی

گفتی دوبالم گشته دف نایم چومرمار آمده
 فرخنده اوروزم ز پر تنسوق گلزار آمده^۱
 کز طبع باکش رونقی در نظم اشعار آمده
 خن مهره یا در عدن در بارش انبار آمده
 با من بمژده دلپذیر هر يك بگفتار آمده
 شوزی فلان اقلیم کش کت رای دبدار آمده
 وز جور چرخ تیزگرد خسته ودل افکار آمده
 بنهدش هنگام ظفر کز فضل دادار آمده
 بر گلبن خرم چکد هم زیب گلنار آمده
 یعنی که اشعارش چنین مشکوة انوار آمده^۵
 چون زند خوان کودک سری جنبان بزنگار آمده
 و اینجا همالش عنصری در طی مضمار آمده^۷
 را هم چوراه کهکشانی اندر شب نار آمده
 ریحان و آویشن شده گر خس اگر خار آمده
 ز آلسان که از هندوستان مرغی شکرخوار آمده
 دستی بر آرز آستی پر در شهوار آمده
 کاین نفتح خوش زان مهبت بر تویدبدار آمده
 کو مردمی بر ننگ داد نامش همه عار آمده
 پر درد بادا جام وی می درد و تیمار آمده
 وز نا چربدن ژاغرش بیوسسته ناهار آمده^۸
 و آن آتش افروزی زبان در کیه النار آمده^۹
 کاین آتش اندر بوم و بر زان بیغ و بن بار آمده
 کش عقرب جراره دم چون جیش جرار آمده

شاد آدمم از هر طرف گویند نقد جان بکف
 در آذر و آبان اگر افتد بگلزارم گذر
 هر جا که بینم مفلقی گوینده خوش منطقی^۲
 بگرایمش اندر سخن کش لحن طوطی گرزغن
 زاووشم از خرچنگ و تیر از خوشه دوش اندر مسیر^۳
 گفتند اینخورشیدفش چون تازه گل بدرام و خوش^۴
 بینی یکی آزاده مرد از همدمان افتاده فرد
 پیروزه و بیجاده بر دیهیم قیصر کش بسر
 اسپیده دم چون هم چکد بر کشت واسپر غم چکد
 دبیای بازارش چنین بتهای فرخارش چنین
 بر آسمان هر اختری برده ز شعرش دفتری
 در تازی و نظم دری آنجا عدیلش بختری^۶
 من هم بر این فرخ نشان زی تو شدم دامن کشان
 ره در شیم روشن شده هر شوره ام گلمشن شده
 کردد چوپر طوطیان بختت چو بکشائی زبان
 همت پرست و راستی بگذر ز راه کاستی
 عزمت و همت فضل رب رو کن بدال سودر طلب
 نفرین بر آن اورنگ باد کز جادو و نیرنگ زاد
 خشم خدا بر نام وی بگسسته بادا کام وی
 کالای ماتم در برش ماتم سرائی کشورش
 چون گله باوه شبان بادادش روز و شبان
 از آتش رشکش جگر میسوخت تا شد شعله ور
 محتمل حمیت کرده کم قواش شرنگ آکنده خم

۱ - تنسوق - سوقات ۲ - اقلی الشاعر اتی بالقلق ای الامر العجیب فهو مطلق ۳ - زاووش - متارة مشقری -
 خرچنگ سرطان - تیر عطارد - خوشه برج منبله ۴ - فش شبه و نظیر ۵ - مشکوة کل ما یوضع فیہ او علیہ الصباج
 ۶ - بختری ابو عبادة ولید بن عبید شاعر متوفی سنه ۲۸۵ هـ ۷ - مضمار لحایة الفرس فی السباق والنسعة الواسعة لسباق الخیل
 ۸ - کالای جامه - زافر حوصله و چینه دان - ناهار کرسته ۹ - کیه النار داغ آتشین و فی المثل آخر الدواء الکبی

از درهم و دینارها آکنده بد انبارها
 گردون بود آزاده نین توانش بستن با رسن
 اورنگ قیصر زنده باد دیبهم وی رخشنده باد
 کیخسرو کیتی گشای دشمنش کام ازدهای
 کیتی گشای با هنر با قوت بازو و بر
 بر پرچم نامش نکاشت پرچم ز کیوان بر گذاشت
 آن باره را اوروز جنگ خواهد همی کار دینک
 بر تخت شاید آندایر کو تره شیر آرد بزیر
 گل نازه تر آنجا بود کش در گلستان جا بود
 چون دهر حزمش بنگرید بهرام رزمش بنگرید
 یک خویشترین چا کرشرد دیکر پی خصمش سزد
 بر خیز شادای نامه خوان بانام قیصر خامه ران
 طبعت چو مینواز خوشی هر چاهه شاخی دروشی
 بر خیز و کم کن فازه را رونق ده این دیباچه را^۱
 گر آنچه گفتی دل بسند آید مرا و ار جهند
 نامت بیان الحق کنم مه را بنامت شق کنم
 در زورقی بنشامت چون نوح کشتی رانمت
 آرم فرودت شادمان بر گاه شاه آلمان^۲
 چون ابر آزاری بنم شویم دلت از گرد غم
 چون بر فرازندش درفش پرچم کنندش از درخش
 پیمان سپرده پیش شاه کز من بجز مردی نخواه
 با فر جشیدی سپه رانم بسوی رزمگه
 با لشکری کشن و گران شد سوی بهمان و فلان^۳
 گفتی یکی والا درخت کش بیخ و بن چون کوه سخت

شد صرف در آن تیمارها رویش چو دینار آمده
 بالا تر از هر مکر تن این چرخ مگبار آمده
 کیتی بدو فر خنده باد بغنوده اقطار آمده
 از بیم وی بگزیده جای و آنجا گرفتار آمده
 چون سام بل چون زال زربانیغ خونخوار آمده
 و آنکه چون مرغی گماشت بانامه طیار آمده
 چه نخته آهن چه سنگ بنلاد دیوار آمده
 وز کار زارش تره شیر در کار خود زار آمده
 شاهی کجا زیبا بود کش شاه هشیار آمده
 ناهید بزمش بنگرید با عیش بسیار آمده
 سه دیگر اندر دستبرد بکسیخته تار آمده
 و طبع خویش آنچه خوان کوراسزاوار آمده
 این چاهه خوان کش از کشی با قوت وزربار آمده
 بستای خوش اینخوا چه را کش جم پرستار آمده
 بیسندش هر فر همنند کز صلب احرار آمده
 هر نیمه ز آن زورق کنم در بحر سیار آمده
 وز مهر و مه بستامت عهدی که ستوار آمده
 بر کام او گشت زمان زینچرخ دوار آمده
 گرت آینه جان زین ستم در زبر زنگار آمده
 و آنکه یکی سالار درخش پیشش سپهدار آمده^۴
 پروین ز ره هورم کلاه در صف پیکار آمده
 دشمن ز من چون تیرمه کفده جگر نار آمده^۵
 کوشنده چون شیر ژبان جوشنده چون مار آمده
 بر شاخش آتش اخت اخت هم بر گوه هم بار آمده

۱ - نازه خیابزه ۲ - گناه نصر سلاطین و تخت ۳ - درفش علم - درخش برقی - رخس نام اسب رستم
 ۴ - نار کفده انار شکافته و ترکیده ۵ - کشن انبوه و فراوان

بر قتل دشمن چیره دست در کام وی کرده کیست^۱
 آورده ساطور و بچک قصاب حتی بد بچک
 دشمن چوماغ اندر هوا شاهین شه فرمان روا^۲
 ماغان فتاده از زبر ریزیده بال و کنده بر
 بر لشکر بدخواه دون کز مر شمارش بدفزون
 از کوشش خون ریزها وز جوشش شبیدزها^۳
 گفتم چومی نگز برمت بر چشم و سر بیذ برمت
 بسته میان فرمان کنم هر چه تو گوئی آن کنم
 هر چند روز و شب مرا دارد بتاب و تب مرا
 با فر قیصر بر کنم میخ و سلاسل بشکنم
 شه را نمم نزلی بیجان بهرام را کرتزل خوان
 زرم سره ناقد بصیر طبعم چو کان مستمیر
 طبعم چوسیم اندر گداز دارد سپاس آرد نماز
 برخاست از مرغان خروش بانگ خروس آمد بگوش
 چون مرغ پریدن گرفت ساز بسیجیدن گرفت
 چون گرم شد پرواز مرغ میگفت بر آواز مرغ
 چون سرو میبال و چو گل میخند و هم چون لاله مل
 چون شاه در پیرار و یار فتح و ظفر بودش شعار

کاخ بلندش کشته بست با خاک هموار آمده
 بر اشترو گاو و بزک تشریق و تنجار آمده^۴
 در شرق چنگ اندر نوا در غرب منقار آمده
 هم خسته سر هم خسته بر بحر و حرخسار آمده
 چون برگ ریزان اندرون بادی بر اشجار آمده
 خورشید چون دوشیزها پوشیده دیدار آمده
 وز خاک ره بر کیمت بر سر کهر بار آمده
 کارت بدان سامان کنم کت دل طلبکار آمده
 وز جورشان بر لب مرا روئینه مسمار آمده
 هر چند چون روئین تنم در بند ستوار آمده
 ز آن آب کس رخسین و نان از رنج بازار آمده^۵
 وز مایه این روشن ضمیر خورشید کردار آمده
 کس چون تو پیر جان نواز تقاد و معیار آمده
 پر بد آن فرخ سر و ش من دیده خونبار آمده
 لبهاش جنبیدن گرفت با من بگفتار آمده
 هر مزدت ای دمساز مرغ یار و نگهدار آمده^۶
 مینوش و میزن در دهل کامسال چون یار آمده
 امسال هم از روز کار چون یار و پیرار آمده

تجدید مطلع

ای صرصرت را باره کس خصم معمار آمده
 آن آتشین صرصر نگر چون گستراند بال و پر
 خوشیده کیتی را تو ابر بشکسته کشتی را تو جبر
 کیتی چو تو فرزند دیدم هر از همه شاهان برید

چون عنکبوتی شاره کس مایه از تار آمده^۷
 ازین کنند هر باره گر بر فرق کهسار آمده
 باصوات چون تو هژ بر گیتی چون نزار آمده
 نام ترا ز آسان کشید کاغذ طومار آمده

۱ - کبست منظر ۲ - بچک بضم اول و فتح ثانی نام اسلحه ایست - تشریق شقه کردن - تنجار نجر کردن
 ۳ - بلغ مرغابی سیاه رنگ ۴ - شبیدز نام اسب خسرو پرویز ۵ - نزل پیشکش و هدیه - رخسین کشک آب و
 دوغ ترش - اشاره است بهمان شدن بهرام گور در خانه سقا منظوم در نظامی ۶ - هر مزد نام خدا و فرشته
 ۷ - باره دیوار و حصار قلعه - شاره چادر رنگین بغایت نازک

عزم تو باروی زمین از غرب تا دریای چین
 جیش تو در مرعای جنگ مشکین نگار و زر درنگ
 پیش از تو گر ایند آستان کس میشنید از باستان
 خاکستر آساید رنگ از آزر خش و آزرنگ^۱
 آنکو ز تو ببرد مهر کیتی ازو تا بید چهر
 بخت بد انسان شد رهی نشکفت کرزان فرّهی^۲
 چون طلعت بنو شده شد بخت عدو بر کشته شد
 چون آفت آید فراز چون موم افتد در کداز
 بدخواه تو باد در دروغ کو بیده شد اندر شکنج
 برورد یکچندی بمهر اندر نف کانون مهر
 وز زهر نیش کثر دمش تا کس نیابد مر هوش
 تا بیکرش گشت اینچنین کارند آئینه ز چین
 خووشید شه را بنده وار آورده دهبه روز بار
 شه بست شادش بر میان زمینسان که میبینی عیان
 پرانده نیرت روز جنگ چون سهم چرخ بید رنگ
 کیتی بخون آستن است و بدون که پر دختن است
 باشد فکانه بچه چون مانند خون آید برون^۳

چون حلقه آمد با نکین با نقطه پر کار آمد
 یعنی که خونخواره یلنگ بر گاو پروار آمده
 افسانه میبردش گمان در صحن اخبار آمده
 باختم تو یولاد و سنگ در بحر ذُخار آمده
 بر کام تو اکنون سپهر پیوسته در کار آمده
 بید آورده سبب و بهی خندان گل از خار آمده
 هم مسندش بنوشته شده هم از در دار آمده^۳
 دشمن چو از روئینه ساز با دروغ دستار آمده
 کرزت جواز و او کرنج در غنک عصار آمده^۴
 یولاد تیغت را سپهر کز خصم بیزار آمده
 آغشت چندان در دمش گفتمی که خروار آمده
 وز تازه برگ سندیسین چهرش نمودار آمده
 پذیرفت شه ز آن پیشکار هدیه بمقدار آمده
 کز هیبتش شیر ژبان از شه بزهار آمده
 در شرق بیگان خدنگ در غرب سو فار آمده
 و بندرد کش اندر تن است ز افکندن بار آمده
 وین بچه بین کز اندرون بر نا نکونسار آمده^۱

در صفت بهار و تغزل و بحث سه قطره و مدح قیصر

در نای مرغان بارید چنک نکبسا داشته
 بنشست گل پرویزوار بر گلبن شبیدیزوار
 زردشتی آذر پرست شبگیر باغ اندر نشست
 یلک مرغ چون مؤبد زبر یازند کرده و آند کر^۱
 چون سبز مرغ سرخ شدند خو کرده با حال او افتند^۲

کز بانگ مرغان هیرد بزم دلارا داشته^۷
 شیرین شگر ریزوار هر مرغ آوا داشته
 بهر نیایش را بدست یازند و ستا داشته^۸
 بر لب چو ترسا در سحر انجیل لوقا داشته
 ناقوس فریاد بلند در دیر ترسا داشته

۱ - آزرخشن برق - آزرنگ مصیبت ۲ - رمی بنده - فرّهی شکوه و عظمت ۳ - نوشتن بفتح اول و ثانی
 در نور دیدن و جمع کردن - اذدر لایق و سزاوار ۴ - جواز بضم هاون چوبی که در آن روغن کشند - کرنج بضم
 شیاهدانه - غنک بفتح تیر عصاره که سنگ کران بر آن بندند و بگردانند تا روغن از کنجید و امثال آن بر آید
 ۵ - فکانه سقط شده ۶ - برنا بفتح جوان ۷ - بارید و نکبسا نام دو نوازنده و مطرب مسرو پرویز - هیرد
 بزرگ مجوس ۸ - ستا شرح زند است ۹ - مؤبد مفتی کبران ۱۰ - شند منقار

بر از شکوفه باغها پر از بنفشه راغها
 لاله یکی بجزر شده يك نیمه پر عنبر شده
 نرگس یکی صراف مرد بنشسته در بازار فرد
 هر غنچه گل را صبا با سرخ می شسته قبا
 باغ از گلان زبور گرفت گلبن ز گل افسر گرفت
 با بلبلان در کاشنمان باد صبا بازی کنان
 کفتی صبا عاشق شده بر سیرت و امق شده
 هر شاخ ازو رفاص وار که بر زمین که بر یسار
 بر فرق آباد و خراب با چندن سوده سحاب^۲
 باد انشی مردم سپهر هر گز نیاورده است مهر
 این چرخ پیر کثر مدار چون کودکان نابکار
 این روزه خرگوش خوی گز حیض چون زن رانده جوی
 ننگین صدف راجه خبر کاین قطره کو دارد ببر
 مطرب تو شعر من بخوان ساقی نوزی من جام ران

واندر شهرها ماغها دل ناشکیبا داشته^۱
 يك نیمه بر آذر شده زآن چهره حمرا داشته
 سیم سپید و زر زرد در جام مینا داشته
 این کازریها از کجا آموخته یا داشته
 بلبل قمان از سر گرفت کز عشق سودا داشته
 وز هر گلی زین گلبنان بوسی نمنا داشته
 گر زاهد ارفاسق شده رخ سوی عذرا داشته
 چون نو خطان باده خوار دل بر طریها داشته
 هنگام بارش جای آب درهای بیضا داشته
 پیوسته بر آژنگ چهر با مرد دانا داشته^۳
 فرزانه را دیوانه وار میناو خارا داشته
 با شیر مردان زشت روی کفتار آسا داشته
 عزو شرف اورا مقرّ دهبیم دارا داشته
 آن تازمه چون نوار غوان وین کهنه سهبا داشته

تجدید مطلع

آمد برون از پرده بار بالای رعنا داشته
 با چشم بر خواب و خمار بگذشته بر من برق وار
 سیمین بتی باز بدست وز پی دوان هر بت پرست
 خورشید بازان بر سپهر افکنده برده شب ز چهر
 با آهنان آهن ربا هر گز نخوانده آن نوا
 چون داد خواهان با کله در زلف او دلها گله
 با این همه تن خستگی دل را فزون بد بستگی
 کر چه ز خون دل مراره گشته خونین گل مرا

چشمان دیده انتظار محو نماشا داشته
 چشمم چو ابر نو بهار کیتی مطرا داشته
 این را تن کوشنده خست و آن خار دریا داشته
 وز پی تن آکنده مهر آئین حر با داشته^۴
 کو بادو زلف مشک سا در حلقه ماوا داشته
 کو از دو مشکین سلسله زنجیر کسری داشته
 کآن دلبر از شایستگی رخ مهر افزا داشته
 هم نمکری منزل مرا جز کوی لیلی داشته

۱ - شعر کودال و غنچه بر آب - ماغ مرغابی سیاه ۲ - چندن صندل است ۳ - آژنگ چین و شکنج ۴ - حر با بکسر اول فزنده مهر و ف

زافسون عیسی مخبری امید احیا داشته
 چون دادخوش بیداد او این ناشکیبا داشته
 عشاق وی در زیر بند گردن بعمدا داشته
 فرزانه اش از باستان انشا و املا داشته
 افتاد هنگام سحر کاهنگ صحرا داشته
 سه گوهر ناسفته دید یکشاخ خضرا داشته
 هر یک ز خوبی برجین لولوی لالا داشته
 سه خوب رخ کز بهر خواب بالین دیبا داشته
 این یافه پاسخ و آن فزون ز انداز غوغا داشته
 بی حجتی داور شده در کین مجارا داشته^۳
 هر یک بر آن دیگر دژم رخ از معادا داشته
 گفت آن سه دیگر من سرم تاج^۴ بر یا داشته
 هر یک ز دیگر در گله لب بی محابا داشته
 بگشاد اندر خنده لب این قبه اسنا داشته
 شرمین رخس گستاخ شد کو طبع جویا داشته
 بر استقامت چون رخان در عرصه مجرا داشته^۵
 لب تان چو گلی بر خنده باد با هم مضافا داشته^۶
 رخ تازه و کف راد دار لب پر مدارا داشته
 دور از شما این ابله ای است دل زان تیرا داشته
 لیکن خود از سه مادریم و بدون سه بابا داشته
 هر یک ز نالی شگری از لب مهپتا داشته^۸
 بر شاخ گل از نیم شب در باغ ماوا داشته
 آن تیغ اسکندر نهاد وین فرق دارا داشته
 حکم ترا خود مشتری بر چرخ امضا داشته

هر تن ز ما چون غازی بیجان چو نقش آزی^۱
 شیرین لبم بر باد او جانم شده فرهاد او
 کورو کوزن اندر کنند با قوت بازو کشند
 ای یادگار راستان بشنو زمن این داستان
 خرداد را روزی گذر بر لشکر مر داد بر^۲
 خرداد هر سو می چمید هر سو چو هستان می خمید
 بر برگ شاخ ز مردین بنشسته سه زیبا قرین
 سه قطره روشن گلاب سه ر شحه سیم مذاب
 هر یک پیر خاش اندرون راز دل افکنده برون
 هر یک جدال اندر شده آواش چون تندر شده
 در فضل و پیشی تیز دم بسپرد در پیشی قدم
 این گفته من مه بیکرم و آن گفته نقش آرم
 از داوری و مشغله بر خاست آنجا غلغله
 خرداد دلشاد از طرب بگنشت و بشنید آن شعب^۴
 نزدیک خرم شاخ شد چون سه بسوی کاخ شد
 آواز دادای گلر خان شگر لب و خوش پاسخان
 کین تان ز دل بر کنند باد دلتان مهر آ کنند باد
 این پند دانا یاد دار دل از بدی آزاد دار
 این داورها بهر چیست وین خشم و کین را مایه کپیست
 گفتند ما سه خواهریم روشن تر از سه دختریم^۷
 هر یک ز دیگر کشوری هر یک ز باغی عبهری
 چینی و رومی و عرب در آ بکون روشن قصب
 هر یک ز ما اندر نژاد مرخویش را بر تر نهاد
 تو در میان کن داوری کز بخت و دولت بر خوری

۱ - عازر نام آن مرده بود که بدعای عیسی علیه السلام زنده شد - آزر نام پدر حضرت ابراهیم باعم او که بت می تراشید
 ۲ - خرداد بنا بر اختیار شیخ اشراق رب النوع آب و مر داد رب النوع نبات است - ۳ - مجارا برابری کردن در چیزی
 ۴ - شعب شور و غوغا - ۵ - رخ مهره از شطرنج که حرکت آن در عرصه راست و مستقیم است - بجری بفتح میم
 ۶ - مصافا خلوص دوستی و وداد - ۷ - سه دختر نبات التمش است - ۸ - عبهر زرگس - نال نی

گر چه ندانیمت کج و زکار گیتی بر چه
 گفتا منم تان کد خدا بر جنستان فرمان روا
 بر یکدگر دیگر شتاب مارید از خشم و عتاب
 لیکن مرا شاید نخست دعوی و برهان باز جست
 آنکاه خواهم داد داد نشنود خواهم زشت یاد
 داد ار ز من خواهیدی ساخته سخن گوئیدی
 یک ز آن پر رویان بگفت بی پرده آمد از نهفت
 گفتا بخود نازان منم کز گوهر افزان منم
 دریا بود مرکز مرا از آن سو کشد پروز مرا
 آید چه هنگام بهار وز آب پاکیزه بحار
 آنکه بود معراج من بر چرخ سایه تاج من
 چون من بیالا بر شوم همشیره اختر شوم
 آیم فرود اندر چمن بر برگ گل شاخ سمن
 آن در شرف والا بود کس گوهر از دریا بود
 خردا فرخ میشنید دعوی و برهان ساخته دید
 آن دیگر آمد در سخن نوشین لب و شیرین دقن
 گفت ای بنیکوی رهنمای هم نیکخوی و نیک رای
 از روی گل اسپیده دم بتراود اندک مایه نم
 من آن سرشگ ناز کم کاسپیده دم از گل چکم
 گل به تر از دریای شور این شور و آن شادی و شور
 این نازها فسون چون شفت خردا آمد در شگفت
 خردا ازین گفتار نغز شد مست و هوشش شد ز مبر
 جام سوم آمد بدور خورسوی جو ز اش ز نور
 بنگر سوم بانو چه گفت آنکه که شد با گفت جفت
 گفت ای خداوند مبین سلطان بحر هندو چین

فرمان روا بر هر سه هر سه اطعنا داشته
 در قبضه من آنها ایزد تعالی داشته
 تا من ز من بر آتش آب عدل آشکارا داشته
 چون بشنوم دعوی درست برهان هویدا داشته
 هم دل ز هشیاریم شاد هم دیده بینا داشته
 زنگ دوئی شوئیدی می از جان یکتا داشته
 گفتی که مروارید سفت ز آن امل کویا داشته
 زی هر شرف یازان منم پروز ز دریا داشته^۲
 کس ننگرد هرگز مرا ناپاک جا جا داشته
 خورباتف انگیزد بخار آهنک بالا داشته
 پزان شود در آج من پرواز ورقا داشته^۳
 و آنکه یکی گوهر شوم رنگی مصفا داشته
 فرخنده شمع من لیکن کلبک رعنا داشته
 زیش گل و دیبا بود او جای بالا داشته
 با اینهمه دم در کشید با گوش شنوا داشته
 گفتمی مگر اندر دهن لولوی لالا داشته
 بر هر زلالی کدخدای کاین چاه غبرا داشته
 چون گوهر دیبیم جم رخسار رخشا داشته
 گل مام و من چون کودکم اندر برش جا داشته
 هرگز شنیدی دیو کور کس جفت حورا داشته
 رنگ رخس زردی گرفت چون مرد صفرا داشته
 پای اندرش افتاد نغز ارزه در اعضا داشته
 سالار فرخ گوش غور بهن و درازا داشته
 کز گفتمش هر کوشفت دل مست و شنیدا داشته
 بشنو یکی قصه ازین سر پر ز سودا داشته

ای فرهمند پیرا نشان و اندر تن دانش روان
 بر برک گل اسپیده دم چون بینیم پنداریم
 آن دل ز اشک افروخته در سینه آتش توخته^۲
 چهرش کهر آکین شده چون آبکینه چین شده
 نالان تنش بر جای خواب چون مرغ بر آتش کباب
 بالاش کرباسین لحاف هم ابره آتش هم سجاف
 دیوانه صحرا نشین پیراهنش خاک زمین
 چون باد نوروزی وزد بر بستر عاشق خزد
 چون دلبر با ناز و شرم باد بزنده نرم نرم
 پس بگذرد بر راغها بر لاله بنهد داغها
 یازد سوی خرم ستاک ز آن نار و سید و سبز تانک^۵
 ایست نژاد و پروزم طویای مینو مغرزم
 من مست آن میخانه ام صهبای آن پیمانام
 هستی ز فیض عشق زاد عشقش بن و سقف است و لاد^۶
 عشق است خورگینی فروغ عشق است حق کیتی دروغ
 آن کونشد از عشق شاد چون شام بادش بامداد
 هر درد و رنج بیدوا از عشق یابیده شفا
 من خنده آن شادیم مولای آن آزادیم
 خرداد چون گوینده مردزین گفته باداغ و درد
 مرد شکینا دم نزد ابروش چین و خم نزد
 پس آن سه مهر آگن بهم فرمانروا چون مهر جم
 فرهای تا از ما کدام شیرین تر آید بکام
 خرداد ازین غم هارژ شد بسته لبش از ژاژ شد

چون طور سینایت زبان نور نجلی داشته^۱
 رخساره بوسف زغم اشک زلیخا داشته
 کیتی چو عود سوخته از آه بویا داشته
 راز دل خونین شده از چهره پیدا داشته
 وز دیدگانش سیل آب تن غرق دریا داشته
 کز درد جای دُر در صاف آتش در احشا داشته^۳
 کز چاک ز آب آتشین دامان کالا داشته^۴
 ز آن آبها چندان مزد گفتی ستسقا داشته
 ز آن چهره بر آب گرم دامن چوسقا داشته
 آید بسوی باغها تن نا توانا داشته
 بنشاندم بر جای پاک چون گل تلالا داشته
 مشمر از آن شوره گزم کش سخره نکبا داشته^۷
 بانوی آن کاشانه ام کز عشق بنا داشته
 دین بسته ما را او گشاد کاسه حسنی داشته
 آن شیر و بانوی جمله دوغ کز شیر مبدا داشته
 نوشش شرنک آکنده باد جا کام افعی داشته
 وز عشق زال خرد جا منقار عنقا داشته
 ز بیابت نو شادیم گیسوی حورا داشته^۸
 زنگار کرد و لاجورد بر چهره مانا داشته
 بر نام مژه بر هم نزد بر خویش یارا داشته
 باخواجه اندر زیروبم نرمک محاکا داشته^۹
 بگشای لب بر گوی نام بی هیچ پروا داشته
 چشمش چو چشم کلژ شد دل خیر و دروا داشته^{۱۰}

۱ - طور نام کوهی است منسوب بسیناه بفتح سین ۲ - توخته جمع کرده و اندوخته ۳ - احشاً آنچه در شکم
 بین الاضلاع باشد ۴ - کالاجامه و لباس ۵ - ستاک شاخ نورسته نازک ۶ - لاد پایه و بنیان خانه و دیوار ۷ - نوشاد شهری
 محل غرر بمعنی غم - نکبا باد مختلف که از چهار سمت وزد ۸ - حورا شاد شهری
 حسن شیر ۹ - محاکا با یکدیگر حکایت کردن ۱۰ - هار متعجب و سرگردان - ژاژ سخن پیهوده - کاز اوج
 و اصول - دروا سرگشته و خیران

آزرم جوی پر ز شرم دم کرد سرد و مژده گرم
 گفتا چه اندیشم سخن در خوردسه فرزند من
 بحر در افشانم بیدش ماه در خشانم بیدش
 ای هر سه دلرا ناکزیر پیوند جان و دلپذیر
 قبصر به پیکار اندورن رانده ز خصمان بوی خون
 قزح های گرم یاز بر نافته خنکش بتاز
 بر خاک دشمن تاخته کاخش ازو پرداخته
 مینای نازک پیش سنگ خود بیشتر آرد درنگ
 قبصر فریدون گوهر است تیرش چو مار حیر است^۳
 بدخواه شاه کامکار گشته نهان افتاده زار
 روئین تن اندر هفت خوان با کرک و شیر جادوان
 شه آذر بر زین فروخت روئین دژ بدخواه سوخت^۴
 هرگز شنیدی پیش ازین در آب کوره آتشین
 آن آتشین دم از دران پیوند خاک از هم دران
 خورشید اندر نیمه روز در دود شبکون بسته یوز
 چون باز گردد از نبرد با فرّهی پیروز مرد
 وز پشت گلرنگ دمان در خون بدخواهان چنان
 تیغش چو پیر ابد زمین از نام آن و نقش این
 این داوری آنجا برید خرم زبید و شاد بید^۵
 رایش در این خترم فضا فیما غیر فیما مضی
 گفتند ما سه چاکریم گر چاکر را در خوریم
 شاهست فحل این رمه مرفحل را زبید همه^۶
 یازیم سوی بار او شادان دل از پیکار او
 پاشیم روز بار شاه بر تارک سالار شاه

چون عاشقان آوای نرم با سعد و اسما داشته^۱
 هر يك فروغ چشم من در چشم شهلا داشته^۲
 خورشید رخشانم بیدش نور موفا داشته
 در لب نکویم شهد و شیر باد مسیحا داشته
 ربابت خصمان سرنگون در قلب هیجا داشته
 در عرصه بهن و دراز آهنک اعدا داشته
 وز زخم تیغ آخته بالاش جوza داشته
 ز آن باره کان پیران خدنگ آماجش آنجا داشته
 کز مغز خصم کین برست طعمه مهتا داشته
 زیر زمین چون مور و مار از بیم ملجا داشته
 با خنجر آتش فشان دست توانا داشته
 در سینه اش تیری سوخت کز مرگ برهاد داشته
 شه بهر دشمن اینچنین مرگ مفاجا داشته
 هم روز و هم شب اندر آن بینی بیکجا داشته
 و آتش دگر کیتی فروز روزی هویدا داشته
 انگیخته از خصم کرد مالش بیغما داشته
 زی تخت آبد شادمان چتر معلی داشته
 با ناعش آراید نگین حلقه ز دنیا داشته
 ان رای عالی بشنوبد کآن شاه والا داشته
 از دست رسام قضا منشور و طغرا داشته
 شه راستایش گستریم مضمون عذرا داشته
 بگری که بر روی چومه مشکین چلبیا داشته
 چون تیغ گوهر بار او اشعار غزا داشته
 بر لشکر جرّار شاه هر در که دریا داشته

۱ - سعد و اسما نام عاشق و معشوقی است در عرب ۲ - چشم شهلا برمی آنکه سیاهی آن آمیخته بکبودی باشد
 و در فارسی چشمی را گویند که سیاه و مایل بسرخ باشد و فریبندگی داشته باشد ۳ - حمیر نام ضحاک ماردوش
 ۴ - آذر بر زین نام آتشکده ششم فارس ۵ - بید یعنی بیاشید ۶ - فحل از مقابل ماده جمع فحول

بر تیغ سام و قارنش بر گرز گیو و بیژنش^۱ وقتی که در کین دشمنش صف بر محاذ داشت
 گنج زرافشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم این شعر رخشان افکنیم طلعت ز شعری داشته^۲
 از خصم بد فرجام شاه بهرام جسته کام شاه زبرا سخن بر نام شاه گوینده املا داشته

خمیری و تخلص بمدح قیصر و معانی دیگر فرماید

ساقی مگر بر جای می آتش ز مینا ریخته
 با آب آتش پیکرش با جام زرین گوهرش
 ساقی بمی افکنده بی در جام جم بالوده می
 چون با جگر آمیزدت نف از جگر انگیزدت
 چون ماهی بر بان اگر پیچیده دستار در
 سوزد ز آغازت زبان چون پور عمران بیگمان
 آمد زره نیمه شبان لرزنده از سرما شبان
 گر نیست می آتش چرا کرده برخ روشن فضا
 خنب شکم فربیی نگر دارد ز درد سل خطر
 مرغ بشادی پر کشاد دبهیم جم بر سر نهاد
 عشق آمد و دامان من بر تافته زندان من
 باد سحر نر مک بر اند شاخ شکوفه بر فشاند
 مرغ قفس بشکسته ام از بند بیرون جسته ام
 اندر کفم تیغ یمان و اندر لبم گنج نهان
 آنکوز شه شادان دلست بر لب مل و بر سر گلست
 تیر تو دندان بر کند از میل و ساعد بشکند
 بدخواه تو هر صبحدم که از تره گاهی بدم
 بکران مرگت ز بران بسیرده در دست عنان^۴
 اقبال فرسخ فال تو پیوسته در دنبال تو

آتش بی سرمای دی در جام صمبها ریخته
 زردشت عودین بچرش در آب دریا ریخته
 و ز نوش لب داروی کی بر زخم دلها ریخته
 سستی ز تن بگر بزدت گردد ز اعضا ریخته
 صور سرافیلی نگر کآوای احبار ریخته
 و آنکه بفرقت رایگان نور تجلا ریخته
 دبد آتشی شعله زنان از طور سینا ریخته
 مؤذن بیانک الصلا شکر ز آوا ریخته
 کز نای پر گاله جگر پیوسته حیرا ریخته^۳
 شکر چو طوطی در کشاد از لعل گویا ریخته
 وز بوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته
 بر پر نیان اختر نشاند کز طاق خضرا ریخته
 در پیش جم بندشته ام هر گونه غوغا ریخته
 گوهر زکان سحر از بیان بر شاه دانا ریخته
 و آنکو نه زینسان در گل است از فقر نایا ریخته
 بر شیرو چون سر بر کند گردد تر یا ریخته
 ز اینجائتفوز آنجای نم چون مشک سقا ریخته
 بر دشمن تو ناگهان یعنی مفاجا ریخته
 بردست دشمن مال تو سعد موفا ریخته

۱ - سام جد رستم - قارن نام پهلوانی است معاصر بارستم - گیو نام سردر که کبچرورا از ترکستان بایران آورد - بیژن نام خواهرزاده رستم که بشیوه دختر افراسیاب عاشق بود و افراسیاب اطلاع یافته او را گرفت و در چاهی محبوس کرد و رستم خبر یافت و او را نجات داد. ۲ - شعرای یمنی نام ستاره ایست ۳ - پرگاله حصه و پاره و لغت بفتح لام ۴ - بکران اسب

با خصم شاه راستین بنهفت اندر آستین
 نام تو در دریا نهنگ بشنید و در خشکی پلنگ
 حزم تو جوشن بیکر است چون تاب زلف دلبر است
 بدخواه شاه ار چند بس فتنه و دستان و بند
 تا چون گیاشان بند و بدزی آشتی شان مگر وید
 زین پیش گریبا کیمیا مس را نمودی زرسا
 از خار گل فر خو نشد وین کهنه گیتی نونشد
 نارفته بین کرد ستم ناشسته بین زنگار غم
 بدخواه دندان خای تو چون بشنو بد آوای تو
 چون از نیام آمد بر و ن تیغت زمین تیره گون
 دولت یکی نخچیر کبر تیغ و زرش نخچیر گیر
 هندو بد زدی گرز شب دزد سیاهی ایعجب
 خشم نه آن آذر بود کانیجا سمندر در شود
 جادو نژاد انرا زبون در چه بیادنگان نگون
 نصرت ز بالا بیکر ان آمد بشکل اختران
 ای کشت هر کارنده سوزوی چشم هر بیننده دوز
 هر کوه از بن کننده باد بر خاک تو افکنده باد
 گیتی که در خیم دور و دست هر گز نخو اهد گشت دوست
 در با سابق و اکحالش بفسرد گز خون دلش
 شو جدول تقویم بین و آن دفتر تمجیم بین

مگری که با ابرش ز کین بنهفته ز با ریخته
 آن در لژن وین زیر سنک پیوسته ماوی ریخته
 تیر تو مزک با پر است در جان اعدا ریخته
 چون حادثه چرخ بلند پنهان و پیدا ریخته
 وز کین دشمن مغنوبد کاندرا مدارا ریخته
 بر طشت مس نازوا تیغ نوسر کار ریخته
 وز دست هر شب رونشد دزدیده کالا ریخته
 دیو است اندر خاک جم تخم تمنا ریخته
 بگریخت از صحرای تو هر ساز و هر آ ریخته
 شد آنچنان که کس بخون آلوده دیبا ریخته
 با تیغت این نخچیر گیر زریبل بالا ریخته
 دزدی که بر هند و حرب در روز رخشا ریخته
 و رخود شتر مرغش جو دگر دوش اما ریخته
 تا از دهنشان جوی خون گردد ز احشا ریخته
 مهر و مهش چون چاکران بر شاه والا ریخته
 بر گنبد گردانت کوز دست تو انا ریخته
 ننت از خطر لرزنده باد جانت شکمیا ریخته
 خون تنش با داز پوست بر خاک و خارا ریخته
 بگشاد مرثه منهاش و زرخ شمرها ریخته
 حکم امید و بیم بیان اندر رقمها ریخته

۱ - جذبه ابرش پادشاه حیره و زباء ملکه جزیره جذبه پدر زباء را بکشت و زباء بجای پدر نشست و بحبله و غدر
 جذبه را بخورد خواند که بحباله نکاح او در آید و دو مملکت یکی و متحد شود جذبه مغرور گشت و بملک
 جزیره رفت زباء او را گرفته خورش بر ریخت و قصیر که صاحب جذبه و مستشار او بود و ویرا تحذیر از خدمت
 زباء میکرد و از مهرهای با جذبه و رفتن جزیره مخالفت کرد و او نیز بخدعه و تالیسی سخت نادر زباء را بهلاک آورد
 ۲ - زرسا طلای خالص - سرکا سرکه است ۳ - فرخو بفتح فاء و خا پیراستن و بریدن شاخهای زیادی درخت -
 شب رو دزد ۴ - مرآ بفتح گمله های طلا و نقره که در زمین و اوراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند
 و غیر آن ۵ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود - شتر مرغ آتش خوار است ۶ - باسلیق و اکحل
 نام دو عرق است از عروق قویه در انسان - منهل چشمه و آبشخور - شهر گودال و غدیر و نهر کوچک

مه را بجوزا در شمر رگرن بخواه و بیشتر
 روزی که شه آردنبرد سابه کنندگم راه مرد
 زآن خنجر دشمن کزان بالیز دشمن شد خزان
 از بحر تو هر چکره دریای مشکل عبره^۲
 کیتی بمو خرم شده چون نخاله مریم شده
 شعری که گفته من بود چون سلسله آهن بود
 چون مدح تو املی کنم برهان هر دعوی کنم
 امر و ز پیش از چاشته گاه با چشم روشن دید شاه
 شاه ارسطو گوهری بالاتر از اسکندری
 تو آن هر بر سائسی کاسکندر و رسطالسی
 چون کلک تو خاتم گرفت دیواز حسد ماتم گرفت^۳
 کر ز آسمان آید قضا بر جان مرد مبتلا
 الماسکون نیفت مگر بشکافدش زهره و جگر
 عزم تو و فال ظفر زانند جفت یکدگر
 آهوی بر از سر مه چشم بویا کلابش شسته بدم
 خصمت که بادا کننده بن مانند بقویم کهن
 بر دشمن از زنده جان نفرین مهتر روح خوان
 بدخواه قیصر که به خوست هم دزد و هم شوینده روست
 بر نام تو ناهید چنگ بگرفت و هر استاره سنک
 ایران که تریافتش کیاست کامش شرنک آگین چر است
 زین بچکان ناسزا این مامک نا اهل زا
 بنشین و کتر زن بغل بشنو یکی زیبا غزل
 جام شراب آورده ام بانک رباب آورده ام
 در شهر یک افسرده نگذارم و پژ مرده

بکشارکش گردد مکر خونس بجوزا ریخته
 زآن تیره دود تیره کرد کآن باد نکبا ریخته^۱
 و آن تفته کانون بعد از آن آتش در آنجا ریخته
 وز ابر تو هر قطره لولوی لالا ریخته
 کز بار شاخش خم شده و ز شاخ خر ما ریخته
 با خود یکی جوشن بود از بهر هیجا ریخته
 بر صدق هر معنی کنم صغری و کبری ریخته
 بر نخته سیمین ماه نقشی که فردا ریخته
 گو در سیاست کستری تعلیم دانا ریخته
 بر هر دو جان نو حارسی در جسم یکتا ریخته
 چون باد تخت جم گرفت شد دیورا یا ریخته
 بخت تو اش هم در هوا بر خصم عمدا ریخته
 تا گردد از هر بدگهر صفرا و سودا ریخته
 بد خواه بی سود و ثمر طرح مجارا ریخته^۴
 بایچه یوزی پر ز خشم طرح معادا ریخته^۵
 بر طاق نسیان بی سخن فرسوده اجزا ریخته
 تا گردد از لوح جهان نامش چو عنقا ریخته
 بر هر خورشگر گرچه دوست تاراج و یما ریخته^۶
 بر فرق خصمت روز جنگ هر يك همتا ریخته
 در کام و نایش از کجاست این ستم رقتا ریخته^۷
 در حلق زهر جان کزا بر جای حلوا ریخته
 کاورده ام ابدون عمل در بحر زیبا ریخته
 فصل الخطاب آورده ام در گوش شنوا ریخته
 هر بیدل و دلبرده با هم مصافا ریخته

۱ - نکبا بادی که از مهت شود بر گردد ۲ - چکره قطره و رشحه ۳ - کلک از کشت کوچک ۴ - مجارا
 با یکدیگر رفتن ۵ - یوز توله شکاری ۶ - خورشگر طباخ و آشپز ۷ - رقتا ماریسه که بدترین مارهاست
 و هیچ تریاقی دانه آن نیست

نجدید مطلع

ای چشمت از مژگان من خون آشکارا ریخته
گفتی که یور آرم پرتاب کرده آرم^۱
بادل بکوشیدم بسی چون دیگ جوشیدم بسی
گفتم بدل آبم مریز چون دودم از سر بر بخیز
گفتم مبر آرم من وز رخ مریزان شرم من
ای باغمت دل خوش مرا من عود و تو آتش مرا^۲
ای باد اردو فرودین جور دی و بهمن بین^۳
ای مرغک زیبا فسون چون آرمت دام اندرون
زین خاک دارم عار و ننگ بر چرخ رانم نقره خنگ^۴
اختر فشانم بر ورق گوهر نشانم بر طبق
شهر اچواندر بوم و روست بدخواه مالکت خواه روست
نام مخالف هم بخون کز حلق وی آمد برون
ای تیغ تو گیتی ستان بسترده نام باستان
شیرفک باداغ تست خوشه جوی از راغ تست
بزغاله گراز کشت شاه دزدد یکی برگ سیاه^۵
عارض رچرخ هشتمین دفتر کند چون روز کین
بهرام دامن برزده بر فرق خود پیرزده^۶
تا در عداد لشکرش نام همایون اخترش
درهمن دشت عرضه گاه آمد که ناراند سپاه
سالار شه را شد شکیب بهرام را گفت از نهیب
میران عنان اندر بیم مینوش جامی از میم
تو دیده بر خودم بنه تو گوش بر بانگم بنده

وز ابرغم باران من شرقا و غربا ریخته
سیلاب خونین از برم بردشت و صحرا ریخته
رازی که پوشیدم بسی شد آشکارا ریخته
نشند و با جانم ستیز اندر مبارا ریخته^۷
کآتش ز خون گرم من از شرم گرما ریخته
زین آتش سر کنس مرا دل باک و پروا ریخته
از مردگان مکنز چنین جانسان بن نار ریخته
گلبانگت از بلبل کنون سودای گلها ریخته
از بهر میری روز جنگ اختر زبالا ریخته
چون کھکشان منشور رق بر شاه والا ریخته
نامش بخون بایست شست کز حلق کافا ریخته^۸
بایست شستن و این فسون دانا در املا ریخته
آب شهان زین داستان یابرده بار ریخته
زهره گلی از باغ تست هم آب شعری ریخته^۹
باتیر شاهش زین گناه دوشاخ بادا ریخته
سالار شه بر باره زین افکنده هرا ریخته^{۱۰}
آمد در آنجا سرزده رسم تقاضا ریخته
در لاجوردی دفترش آن لشکر آرا ریخته
بر خصم بشکسته براه بشکسته مینا ریخته^{۱۱}
بامن مینگیزان رکیب اندر موارا ریخته^{۱۲}
میکن بر آهنگ نیم نغمه دلارا ریخته
هر جا که جستم توبچه بامن مواسا ریخته^{۱۳}

۱ - پور آزر ابراهیم علیه السلام ۲ - بارات برای و نبرد کردن در کاری ۳ - ارد مخفف اردیبهشت
۴ - نقره خنگ اسب سفید ۵ - رست خاک سخت - کانا احمق و ابله ۶ - شیر برج اسد - خوشه سنبله -
شعری نام ستاره ۷ - بزغاله جدی ۸ - هرا بفتح گلوله های طلا و نقره که بر زین و یراق اسب بکار برند
۹ - بهرام مر بیخ - خود کلاه ۱۰ - مینا در اینجا مطلق شیشه است ۱۱ - موارا نهنقن و پوشاندن چیزی
۱۲ - مواسا کمک و معاونت

زیرا که شه را چاکرم باشه تو لا ریخته
نه رستمی نه بیژنی زین هفت آبار ریخته
هرگز ندید آن تیز کرد از بطن دنیا ریخته
وز نوک ناوک مردمان از چشم بینا ریخته
کاندر پی مرد کهن طوفان بر اعدا ریخته
کیش اندرون صد گونه نیش کرده مهیا ریخته^۱
از شاه بگرفته جواز صید آشکارا ریخته
گفتی که نقشی بر قصب نساج صنعا ریخته
چون برگ و شاخ از باد سخت وز شاخ پیرا ریخته
از بسکه دود و خون ناب در شیب و بالا ریخته
هم باد تیغ بر کند میغی که بلوا ریخته
کو یک تنه دامن کشان بر لیل یلدا ریخته
فرمائش از شب تیره رنگ بسترده ظاهرا ریخته
بابوی خلقت از اثر هم مشک سارا ریخته^۲
هنگامه کاین گنده پیر جادوی رعنا ریخته
در چشم اختر موکت کجلی که زرقا ریخته^۳

بخت اندر آمد از دم بوسید کیوان افسرم
ناکشته چون من بکتی پیل افکنی شیر اوژنی
چون من عنان انگیز مرد بر صف دشمن در نبرد
بابخت شاهم در جهان در دیده دشمن جهان
بهرام بشنید این سخن افکنند دیگر گونه بن
سالار جنگی شد ز پیش بهرامش از پس بسته کیش
اندر هوا شاهین و باز آمیخته چنگال و گراز
از خون خصم بی ادب گشته زمی رنگین سلب
ای بس تناور بن درخت کز بیلاکت شد لخت لخت^۴
چهره فلک اندر نقاب روی زمین اندر حجاب
دشمن نگر شوخی کند تا بانو چالش افکنند^۵
بیم نو بر غوغایشان چون آفتاب زرفشان
بامهر شه هر خاره سنگ گشته روان چون رود گنگ
باتاب خشم از عبیر جوشیده سوزنده سمیر
عزم شه آفاق گیر بردش فرو در بحر قیر
از گرد سم هر کیت ریزیده هر رنگ شبت

در صفت ریبع و مدح قیصر فرماید

آراستند از مهر گل بس زمر دین اورنگ و گاه^۱
رو بنده خس باشنده مشک از راه و اندر راه شاه
کز دود عود سوخته دارد بدل داغ سیاه
ابر بهاری زار زار شاخ شکوفه قاه قاه
آمد برون جیش تتر بنهاد بر تارک کلاه
بحار به افکن چاوشان بنشست گل در بار گاه^۲

بگنشت ماه فرودین اردی بهشت آمد ز راه
باد سبا ره روپ وار آمد سپرده گام گام
در مجمر لاله نگر عود مطرا سوختند^۳
بگر بست تا بنشانند گرد خندید تا بفشانند سیم
روی زمین شد بر شمر و زهر شمر بسته کمر^۴
بر زمر دین مر کب ستم بر بسته از باقوت و زور

۱ - کیش نبردان ۲ - بیلک نوعی از بیگان که آنرا مانند بیل کوچک سازند ۳ - چالش جنگ و جدال
۴ - سمیر آتش افروخته - اثر فلک آتش - مشک سارا مشک خالص ۵ - زرقا الیمامه نام زنی از قبیله جدیس که
بسیار تیز بین بود و از سه روزه راه میدید ۶ - گاه تخت سلاطین ۷ - عود مطرا چوب پرورده در بوئی
خوشی که بدان بخور کنند ۸ - شمر گودال آب و حوض کوچک ۹ - چاوش تقیب لشکر و قافله

چون شیر روئین پنجه جرمن که نغز و دونه کاست
 کر چشم زخمی زد فلک کو بارد بگر تا ملک
 بگسارده بادا غمی کاندر دات آمد فرود
 هر دل بخاور اندرون از کار توشد جفت درد
 مخمور چشم بخت تو بس فتنه کآرد برعدو
 گر آسمان نیلگون بر روی بخت شه کشید
 گردون نهاد خویشان بنمود دمان از کار تو
 از داغ تو چرخ برین لرزنده بودی بر سرین
 زین بی تناسب دورها کاین گنبد گردون زند
 انجام ایشاه گربن پر دخته خواهد شد زمین
 در باغ عالم خصم تو چون دل کفیده نار شد
 همچون نگین جمرها کرد جهان از دست دیو
 گفتم بیک نازی پسر لقیل خصم تو بطور
 گر در میان چرخ و شه داور شود میزان حق
 نه گرش بکبار کی آزر از رخ شسته نیست
 از دست خصم تو جهان در روز شد اختر شمار
 کارش فرو بسته چنان بادا که کرد خرمنی
 اندر زمین بوم او گر زآنکه کاوی با کنند^۵
 چون جوهری نبود نخست آنجا عرض گنجد کجا
 مرغی را باید سری و آنگاه میباید پری
 نام تو حلیه هر نداست ورنه مدیحی کی شود
 اندر صف سیارگان بر قدر خود افزود تیر^۸
 در لفظ تازی خسرو امر داست وزن شمس و قمر

برصوات و از صواتش بانگ شغالان پرگاه
 اسپند در مجمر کند خواهد زشه عذر گناه
 تا از غمت خم گشته ماند بالای خاور هم دو تاه
 هر لب بخاور اندرون از کار توشد جفت آه
 گو کر خمار آید برون آن دیو سوز خصم گاه
 نیلی همیشه روی اوست از قیر بد عهدی سیاه
 فرجام کار بد گهر جز این نبد در هیچگاه
 زیر انمود او توسنی خم زد چو دزد از شاه راه^۱
 بس دیو کو بر جای چم بنشانند و بنشانند بگاه^۲
 از دیو و در کلکت نگین آید بکام نیکخواه
 هم زود گردد زیر پی پیخچیده آلودی سیاه^۳
 کر بار دیگر لطف تو آرد سوی عالم نگاه
 یز جو نجاه من تحطر گفتم که کن یبلغ مناه^۴
 مرشاه را داند مصیب مرغی را مخطی و ساه^۵
 بر فعل زشت خود شود دهم خود در این محضر گواه
 هم روز او بادا سیه هم خانه ولسن تباہ^۶
 باز بدستان دست او نارد برون الا که گاه
 جز بار تخمه اهر من رویان نبینی بک گیاه
 زو این عرضها واستمان یعنی که این جوهر بگاه
 سرکن جدا این مرغ را پرش فکن در قعر چاه
 نام ترا رفعت فزا یا بر تو افزاینده چاه
 زیرا که بس دفتر نوشت در مدحت این پادشاه
 اینست بهر روزی رهی و آنت بهر شب باد داده^۹

۱ - خم زدن از راه کج شدن و بیراهه رفتن ۲ - گاه تخت سلطین ۳ - کفیده شکافته و ترکیده - پیخچیده
 بفتح باء فارسی و سکون خاء پهن و نرم شده ۴ - قبل بفتح اول رئیس و مهتر قوم و ملکی از ملوک حمیر
 ۵ - مخطی و ساه اسم فاعل از خطا و سهو ۶ - ولسن نام رئیس جمهور آمریک ۷ - کاند کاند آهترین
 ۸ - تیر ستاره عطارد ۹ - يقال طلعت الشمس و طلعت القمر - رهی بنده و غلام - داه دایه و کنیز

بدخواه تو هم شبرواست هم از برای شبروان
 دائم که کار دشمنت آشفته خواهد شد چنان
 خون گشت خواهد بعد ازین هر جرعه کز تشنگی
 گو آتش تیزش بمیرور نه که آبی میرسد
 نه نه که طوفانی رسد کاندرا تموجهای وی
 تو در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده
 بادی پریشان آنچه نمان تا آنکه گوئی هر زمان
 زودا که سوی مصر و هند چشم و دل و بدخواه شاه
 در هیچ چشمی زین همه چشمی که دارد دشمن نیست
 جز شوخ چشم بست و دون پرور نخواهد یافتن^۴
 گر جنبش او مستقیم بودی فرو ماندی ز کار
 بر دور بنهادش اساس زیرا نکردد منقطع
 از روز و شب زاد این فتن ور نه چرا برطانوی
 آموزگار تو شود اندر دبستان ای شگفت
 چون نیست اندر چرخ تو ای چرخ جز تیر غلط
 خواهی بعمدا با بسهمو یک تیر دیگر کن رها
 دوشید و بر کنند از بنه در هر چرا که پشم و شیر
 ای مردم خاور زمین ایران و افغان هندو چین
 با آدمی بیوند دیو حکم خرد داند محال
 کر از جریده مصر و شام برق یمانی بر جهد
 نه بهره آری سخن چون من سخن آراسته

بنمود با نیرنگ ماه از پرتو سیماب چاه^۱
 کو خود نخواهد یافتن جز در حریم تو پناه
 ریز دجو قبطی در قحح عن قبل ان یدنیه فاه
 کو بفسراند آشت هم برسرت تفتیده گاه^۲
 کشتی مکر و حیلتت کردن نیارد آشناه
 لا تجهدن قد بلغ فی ارضک السیل زباه^۳
 که از تحسّر آه آه که از تعجب واه واه
 مشتاق تر بینم از آن که مرد عنین سوی باه
 این چرخ بی آرم را بشنو ز من بی اشتباه
 با جنس و فصل از منطقی خواهد مرا اکتناه
 زیرا که مر ابعاد را حدی است از صنع اله
 روزی ز دنباله شب و شامی ز دنباله پگاه^۵
 سامی شود در نیمروز جامی گسارد در هراه^۶
 تو همچو نوآموز پور او همچو بو نصر فرام^۷
 زیرا کشد از باختر تا خاوران دشمن سپاه
 بنشان تو این دیوانه را از گاه در هر وانه گاه^۸
 من کل ذاب الدریمان من کل ذاب الشعر شاه^۹
 تا کی بغفلت این چنین بر دن بیابان سال و ماه
 چون آنکه حکم تجربت بیوند روغن با میاه
 نخر و شد او چون تندرم هر کز برای انتباه^{۱۰}
 نه کرده غواص عدن چون من در این دریا شاه

۱ - شبرو دزد - اشاره به ماهی که این مقطع از سیماب در جاه نخشب تعبیه کرد ۲ - گاه بوته زرگری که زر و سیم در آن گسازند ۳ - فی المثل بلغ السیل الزبی یعنی رسید سبیل به بلندیهایی زمین که آنجا را هیچگاه آب نمیگرفت - در موفقیه که کار از حد تجاوز کند و امر اشتداد باید این مثل را گویند ۴ - شوخ چشم بیحیا ۵ - یکاه صبح ۶ - برطانوی بریطانیائی - سام جد رستم - نیمروز سیستان ۷ - ابو نصر فراهی صاحب نصاب السبایان ۸ - گاه تخت - هر وانه گاه جای شکنجه و مجل سیامت و مجلس ۹ - از هر میش صاحب شیر - از هر کوسیند صاحب پشم - در مقطع اول و شدید شیر و بسیاری آن ۱۰ - تندر رعد

نه ساربان آویخته چون من در ابراشتری
کفتی برای کاروان در شب شده چاوش ماه^۱
در حکمت و پند باستقبال خاقانی گوید

چون روز خود ندید سکندر در آینه
چون نقش وقت خویش در آن آینه نیافت
جام جم ارکه آینه راز چرخ بود
نشکفت اگر نهفته کند راز از دو چشم
فرمانده زمین و زمانه بود قضا
بر جم چو لوح ساده شد آن جام و نیز شد
سخنه قضاست قاهر و مقهور او جهان
راز زمانه سخره زاده زمانه نیست
با صد هزار زیر کیش بر گرفته گیر
از چنبر زمانه نپاورده سر بزبون
گیرم که آینه است رسدند اختران
با محرمان کنند نهان آشکار و نیست
با چرخ جام و آینه محرم نبود چون
آینه دلست سطرلاب راز چرخ
گر از ذنب جدا نشود آینه سپهر
مگذر ز راه این گره ای آسمان نورد
ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر
ترسم بیوشد دم این کافر از جهل
نه نه که آینه تو شرر افکن آذریست
در آینه قمر نه فزایش نه کاستی است
از چشم تنگ و دیده ناراست بین تو
چنینده سقف آینه گون سپهر هست
هرگز نگشت محور از آن صورتی که هست

بیهوده بود کردن اسکندر آینه
بودش چو شاخ بی ثمر و بی بر آینه
چونش نداد آگهی از بیور آینه^۲
فرمان چو از قضا رسد آیدون بر آینه
خود کیست تا که نبود فرمانبر آینه
بر فیقلوس حقه بسته سر آینه
لا بهام است جام و لایشر آینه
گیرم که جام بخرد و دانشور آینه
با مگر اوست ابله و بی مشعر آینه
دانی راز او نشود ای در آینه
از راز اختران نبود بر خور آینه
با چرخ جام محرم و با اختر آینه
جم کرد جام قبله و اسکندر آینه
هان از درون خویش بدست آور آینه
هر صبح تیره بردم از خاور آینه
تا تیره ات نکرد از این معبر آینه
زین نا گزر گره کندت بد تر آینه
گر چه بروشنی است ترا اظهر آینه
کآتش زند بخر منشان یکسر آینه
هستش بچشم تو کم و بیش آور آینه
کثر گشته ماه راست بهر کشور آینه
زاینده حوادث گیتی هر آینه
مانند دهر چرخ صور پرور آینه

با آسمان آینه گون دم بزن بمعجز
 هین برمکش غریو که می نشنود غریو
 کوری ندید آینه زیرا که کحل چشم
 منکر مشو ز قدرت بزدان و می نگر
 خواهی کر اضطراب دلم پی بری بنه
 در آینه جهان همه صورت نموده شد
 یا صورتم نبود سزاوار آینه
 زین هر دو سعد چرخ برای نمود من
 من همچو آینه بدم و آینه چو آب
 انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا و خویش
 پیوند من ندید مناسب که کس ندوخت
 نه نه که بد ز رشته مریم نسبیج من
 این آینه چو خشتی و من بحدی حضور^۳
 بر آینه جهان بوزیدم چو گردازان
 گرد سیاه تیره کنند دیده بصیر
 من گرد او فشانده ز دامان خویشان
 در پیش صرصرم که کنند کوه را زین
 بر روی او چو دود دویدم از آن نهفت
 نه من فروختم خودونه او مرا خرید
 خون شد دل چو آینه وارم از آن مژه
 این بدگوش زمانه نم را شکست خرد
 آری چگونه خرد ز هم نشکند سپر
 گفتار عالمان ز لب اهل جهل چیست
 آینه صورتش بنموده ولی از او

کز دم همیشه گردد تیره تر آینه
 کر کوز نیست آینه باشد کر آینه
 دارد ز نور آن سر نه زین سر آینه
 بینای بی ز مردمک و محجر آینه^۱
 بر دست مرد لرزان پیش خور آینه
 جز صورتم که بست برویش در آینه
 یا بهر صورتم بسد نادر خور آینه
 نه اکبر آمد آینه نه اصغر آینه
 گردد ز رنگ تیره در آبشخور آینه
 پنداشت همچو بافته شستر آینه
 پارۀ پلاس و دیبه بیکدیگر آینه
 هم بد سداد خون شکاف غر آینه^۲
 زیرا نگشت با من هم بستر آینه
 پوشیده رو که تا نشود مغیر آینه
 زین رو نهفت روی از این صرصر آینه
 وز گرد من کشیده بهر معجز آینه
 بودش بسان کشتی بی لنگر آینه
 روئی شکفته تر ز گل انضر آینه^۴
 بودم گرانها من و ارزانی خر آینه
 هر چند خوب نگردد از نشتر آینه
 سنگند حادثات و تن مضطر آینه
 الماس چون خدنگ بود اسپر آینه
 چون کور بی بصر که نهید در بر آینه
 لایظهر است صورت و لم یظهر آینه

۱ - محجر بکسر میم کاسه چشم ۲ - غر زین بدکار و قبحه

۳ - خشتی بضم اول زن فاحشه - حضور بفتح اول و صا

۴ - انضر فعل التفضیل از نضارت بمعنی تازگی و غرتم

آن چشم بسته بود در آئینه منطبع
هر و اعطی که بهر طمع شد سخن فروش
گفتار او نموده بدان گول گیر مرد
هم عشو ده چوغولی وهم عشو خر چو گول
جویای حال باش نه گویای قیل و قال
بر خود مبنند گفته پیشینیان که از
هین بریلاس خویش پرند کسان مدوز
روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر
سنگی زکان خویش بدست آرو میگداز
چون شد ز دوده سنگ بینی معاینه
ابری ز بحر خویش برانگیز و پاک کن
آئینه چمن بزدا بد آب اگر
در بر مرا چو قلم و گردون بود ز خویش
دارم ببر ز پر تو مینا گران چرخ
یکسر بصر شوی و برو بی غبار تن
بگداز تن چو صوفی صافی و برهم
معشوق را بعلم نظر جذب کن بخویش
بزدوده شد بدانش و حسن عمل روان
چشمی است ببغرض نگر آئینه در جهان
افزون زهر چه هست نیند نه کم از آن
زیبا و زشت را بنکارد بدان صفت
نه بیشتر بگوید نه کم از آنچه دید
بی لاغ در بلاغ بود چون پیمبران^۴
تزویر و زرق هست نکوهیده خصلتی
یکسان نمایدش بنظر همچو صوفیان

لیکن نه خویش دید نه پهنار آینه
کورست بر فراشته بر منبر آینه
کت نیست ای کند هوا از در آینه^۱
قول تراست فعل تو روشن تر آینه
نگشاد لب بخیره بخیر و شر آینه
تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
بر چین میند سرو نه بر کسمر آینه
گر از فروغ روز بود انور آینه
بزدای آتقدیر که شود ازهر آینه
کاندر میان سنگ بود مضر آینه
زنگ سخن که زشت بود اغیر آینه
گردد رهین زنگ چو گردد تر آینه
صورت نمای گوهر و هم اختر آینه
بیننده حقایق بحر و بر آینه
آموزگار تو شود ایجان گر آینه
تا پاک رفته گردد ازین عثیر آینه^۲
زین شد امام اهل نظر یکسر آینه
چونانکه شد ز دوده بنخاکستر آینه
تا بفکنی غرض ز درون بنگر آینه
نه احوست آینه نه اعور آینه^۳
کو را بود بعینه در دفتر آینه
زیرا که نیست چون من و تو کافر آینه
در صدق و راستی است چو پندمبر آینه
زین لقمه پر نکرد چو تو زاغر آینه^۵
گر سنگ خاره بیند در گوهر آینه

۱ - از در لایق و سزاوار ۲ - عثیر یکسر اول و سکون تاه و فتح یا خاک و گرد ولای ۳ - اعور مرد یک چشم
رواحد المین ۴ - لاغ هرل و فریب و مسخرگی ۵ - زاغر حوصله و چینه دان

باترش و تلخ روئی هر بد خوئی بساخت
 نگذارده است فرق زمسکین نو ازیش
 بیمزد و متنی است نماینده عکوس
 نه همچو زید داده بجالیش رو بعمر و
 بیکر جدا ز مایه اگر نقش بسته نیست
 در آینه مطهر آدم بلیس دید
 آن خود بسند بین که هم از خود رمنده گشت
 ای فتنه گشته بر خود و بر خوی خویشان
 مرگمت آینه تو از آن میرمی ز مرگ
 آئینه خیال همیدون بود بفعل
 سرخی ز کوه تو و زردی ز رنگ تست
 چون صنع داد صبغه بی رنگیش از آن
 چون رنگها تجلی بی رنگیست از آن
 بنمودن صور بودش زیب گوهری
 صورتگریست لیک نه بر دیبه و پرند
 بیمایش بلندی دیوار باره را
 تا موخت از معلم فرزانه ز ابتدا
 نشمرد خویش را بزرگی ز هیچ نقش
 معنی نگارگر بدی آئینه در جهان
 دادی نشان گوهر جانت اگر بدی
 دیدار جان پاک نکردد میسرش
 بر تن چو گشت نفس بهیمیت کد خدا
 جز صورت ستور چه بنما بدش دگر

دارد حدیث خلق حسن از بر آینه
 در مرد نو شعار و کهن مژر آینه^۱
 هرگز نجست بهره سیم و زر آینه
 نه همچو عمرو ناخته بر جعفر آینه
 بنمود چو ز مایه جدا بیکر آینه
 چون عکس خویش کرد ملامت بر آینه
 بنمود چون نهاد خودش یکسر آینه
 چون میرمی ز خود چه شدت همبر آینه
 زشتی و زشت راست چنان کاژدر آینه
 چون قوت خیال بود در سر آینه
 و نه که نیست اهر و نه اصر آینه
 هر رنگ را چو صوفی شد مظهر آینه
 نه احور است آینه نه اسمر آینه^۲
 محتاج نیست زین بدگر زیور آینه
 بی خامه سترده و بی محبر آینه^۳
 از بهر هندسی است نکو مبصر آینه^۴
 جز باب چون و چند از آن ده در آینه^۵
 دارد حذر ز آیت و استعبر آینه
 بنمودیت بشکل خر و استر آینه
 رسام ماده روبه و گرگ تر آینه
 آنرا که او نکرد رخ دلبر آینه
 نفس ترا چه جاوه دهد جز خر آینه
 خر بنده چون نهد بسر آخور آینه^۶

۱ - شمار لباس - مژر شلوار ۲ - احمر سپید بودن یا ساخت سیاه بودن بدن - اسمر گندمگون ۳ - جبر مرگ

۴ - میسر یکسر هم اسم آلت است ۵ - ده در اشاره است بقول عشره ۶ - خر بنده کسیکه خر و الاغ را

بیکر ایه دهد و آنرا تیار دارد و خدمت کند

بنمایند حقیقت گوینده جان که نیست
 تو خود نهاد خویش بین در درون خویش
 چون بنگری در آینه از عکس روی تو
 ور من کنم نظاره در آن زین رخ و مژه
 گر ز آینه چو سنگ شود چشمه روان
 خوشبوی گشت آینه گر عکس موی تو
 خندان شود ز روی تو چون برق وزین مژه
 زین صبح تا صبح دگر همچو من مدام
 بک وقت نوش خوار و دگر وقت زهر خوار
 زین فرصت مشاهده تا فرصت دگر
 ور سوختی ز آتش دوربت چون دلم
 ور بفر و ختمیش درون چون من از فراق
 سوزی دگر بدیش و دگر گونه مستیمی
 شرح فراق روی تو کفتی بصدربان
 چون کعبه جمال تو بنماید از صفا
 جوهر تو گشت بیش که در حسن خویش
 خوبان چو اخترند فره چون ترا گزید
 در روی تو سعادت و اقبال دید بیش
 گر حور در کشد بکنار اندر از عفاف
 تر دامن است صحبت خوبان بدوق نفس
 طاهر نظر نبازد اگر افتد اتفاق
 با ساده طلعتان و حجابی سمنبران
 هر گز خیانتی نکند در امانتی
 هم نیک محضر است بدانسان که دیده

جز چند و چون نکارگر جوهر آینه
 گر کرد بر تو دور ز تو تسخر آینه
 تسخر زند به بتکده آزر آینه^۱
 قارون شود ز لعل و کهر وز زر آینه
 کردی روان ز عکس لب کونر آینه
 کفتی بخود کشید همه عنبر آینه
 گریان شود چو ابر مه آذر آینه^۲
 بنشیند از فراق تو بر آذر آینه
 چون من همیشه نیست مالاهل خور آینه
 باشد فکر و خسته از این خنجر آینه
 انگشت وار گشتی از این اخگر آینه
 بودی بسان سینه من بجمر آینه
 خوردی چو بنده باده شوکت گر آینه
 گر بود همچو بنده سخن گستر آینه
 کردد برای دل حرم و مشعر آینه^۳
 آگاه و هست جانی لایفغر آینه
 زین اختران بیعدد و بیسر آینه
 زین اختران ز جدول بو معشر آینه^۴
 نشاردش چو زانی بد محضر آینه
 خود را نکرد هر گز دامن تر آینه^۵
 میدان یقین که هست از آن اطهر آینه
 هم خواهر است آینه هم دادر آینه^۶
 مرخوی زشت را نبود مصدر آینه
 هم هست چو نکه گفتم خوش مخبر آینه

۱ - از بکر پدر یا عم حضرت ابراهیم که بت تراش بود ۲ - آذرماه برج نهم از سال شمسی ۳ - مشعر بفتح
 میم جای قربانی و مزدلفه که جایست میان عرفات و منی که وقوف در آن از مناسک حج است ۴ - ابو معشر بلخی
 جعفر بن محمد نجم معروف متوفی سنه ۱۷۲ ۵ - تردامن کتابه از فاسق و فاجر و عاصی و مجرم است ۶ - دادر برادر

چون زوزرستخیز کند کرده ها پدید
 ترسد همی که چون من و توروز رستخیز
 هر نطفه که در شکم مادر اوقناد
 دارم یقین که آینه گردان روزگار
 پاداش دیو را بود آئینه جشید
 کیخسرو است آینه بهر فراسیاب
 بخشنده شمایل نیکوست کردگار
 آئینه است ذات و صور اندر او عکوس
 نقش من و تو لعبت مرآت سیمیاست
 لعبت نهفته گشتی و آئینه آشکار
 پنهان شود ز دیده عارف همه صور
 خورشید ابره وار شود ابر آستر
 تا فتنه سپاه نکردد حجاب شاه
 یاری زیباوران هنرمند جو که سنگ
 ابدل تو خویش آینه خویش باش و بس
 روشن بخویش باش چو خورشید نه چوماه
 مه قنبر است و قنبر پا کیزه کیش را
 مه را چو قیر بود گر آئینه بی فروغ
 آورد بهر یوسف صدیق ارمغان
 تا بنگرد جمال خود و آورد سپاس
 من هم برای طلعت یوسف رخان عصر
 تا لطف طبع خویش در این آینه پدید
 وز آفرین و زه شان بر سر نهاد چوشاه
 هر شهر زین چکامه چوشا خست بر درخت
 بگشادمش ببازوی ستوار چون علی

پرهیز دارد از عمل منکر آینه
 از بهر باز خواست شود محضر آینه
 گردد برای او رحم مادر آینه
 دارد برای هر عمل از کبیر آینه
 جشید راست مار گز حیر آینه
 گر بد فراسیاب پی نوذر آینه
 کز صنع اوست بر تو ز تو ابصر آینه
 پیش تو صورتست نه مستبصر آینه
 لعبت پیش دیده و پرده در آینه
 گر بد ز پیش چشم تو پرده در آینه
 کردند ناپدید همه اندر آینه
 تمثال چون بطانه ظهاره بر آینه
 بنشاند کرد تیره این لشکر آینه
 از خود نگشت بیمدد یاور آینه
 گر داشتی طغیان ز بی سنجر آینه
 کورا ز نور هور بود انور آینه
 روشن بود ز خاک در حیدر آینه
 ز آن نور بر کشید بسر چادر آینه
 یار وفا گزین صفا پرور آینه
 وز حسن او فزاید زیب و فر آینه
 کردم بسان طلعت آن مهتر آینه
 بینند آنچه آنکه که صور اندر آینه
 رخشنده تاج فرهی و افسر آینه
 کآن شاخ را بود ثمر نو بر آینه
 گر بود سخت همچو در خیبر آینه

پیچیدمش بصنعت داود چون زره
بر طبع بی بضاعت کس گر عسیر بود
چون جرعه نوش چشمه دل بود خاطر
شهباز بود آینه در خورد دست شاه
بر گشتن زمانه نمودت عیان که کرد
دست و دهن نداشت و گرنه ازین ورق
تا بر نوای نای و دف آید برقص و وجد
روی زمانه گشت چو بوسف که مصر نو
بر فهم خود گری نه بر این گفته خیره خند
آینه دیده که نماید صور ولی
از گوش کن قدح که ز الفاظ همچو رز
از گوش ساز جام که در صنع این شراب
این آینه ز سنگ ندارد هراس و بیم
بیغاره کسش نکند خسته ز آنکه بست^۲
چشم از بی بصیر بود گوش بهر کر
با آینه همچو زهر بیت این نشید
دعوی مکن که چرخ سخن را تو محوری
از انعکاس لعل روان بخش تو اگر
زین پس ز شاخ سدره برون آورد صفیر
شدمست ازین چکامه بدانسان که کس زمی
کرد آرزو که صورت طوطی دهد خدش
شگر چرا طمع نکند آینه که دید
آمودمش بلعل و گهر طوق زر از آن
بی گوش بود آینه و پهن کرد گوش
دریای من ندیده و کفهای موج او

بولاد وار بود بسختی از آینه
بر مایه ور ضمیر بود ایسر آینه
سیراب گشت نیز ازین کوثر آینه
بشتافت سوی دست شه صفدر آینه
حشر شهید و ناصر مستنصر آینه
کردی دف و ز خامه من مزمر آینه
چو نانکه از نسیم صبا عرعر آینه
افکند بن ز خامه پر شگر آینه
ناقص توئی نه ناقص و نه ابر آینه
معنی نمائنده ای سرور آینه
اعجاز کرد و کردی احمر آینه
جز طبع من نداشت دگر معصر آینه^۱
گر چه زسنگ دید زبان و ضر آینه
بر خود ازین سخن زره و مغفر آینه
عقل از برای مردم دانشور آینه
دارد بدست خویش برند آور آینه^۳
تا نشکند ازین سخت محور آینه
چون مرغ عیسوی شد جانار آینه
کز روح قدس یافت کنون شهر آینه
ناخورده درد و صاف زیبک ساغر آینه
تا چپند از چکامه من شگر آینه
در کلک من مزاج نی عسکر آینه
کردن فراز گشت بدین چنین آینه
چون بر مثال خواجه مه چا کر آینه
در حیرت اوفتاد ازین فرغ آینه^۴

۱ - معصر بکسر میم اسم آلت و اسباب فشردن و برون کشیدن آب و روغن ۲ - بیغاره طعنه و سرزنش
۳ - چنبدان کوشیدن و ستیزه کردن - نشید شعر که در جواب شعر دیگر خوانند - برند آور تیغ و شمشیر جوهر دار
۴ - فرغر کودال آب و نهر کوچک

خرستند شد بدسته گل از بهار من
 آئینه بینوا بدو اکنون بدین نوا
 درلای بود پای فرو بسته و کنون
 دوشیزه بود آینه نادیده جفت و خفت
 دی بود تا توان و شد امروز با توان
 چابک روی ز کلاک من آموخت تا که گشت
 با این چنین فرور کز او هور بردوام
 آئینه گشت شهره چو بز دو دمش ز زنگ
 فرمان بمن دهد نه بخشاقانی کبیر
 با نقش کبته من آمد بدر چو برق
 آئینه در زمانه او بود شاعری
 گر نادره زمانه بد آدون که گفت او
 در عهد او گر آینه میکرد ساحری
 بر آینه توانگر وی از عطای شاه
 بشکر چه خوش درید نیاورده زیر ران
 گر از بهار او چو کیارست آینه
 در فرودین او اگر آئینه خوش شکفت
 میزان راستی است چو آئینه پس خلاف
 محضر بیدش قاضی و شاهد چرا برم
 کردم برای دیده آنکس که دیده نیست
 شد حنجرم چو صور از برا کز این سطور
 الفاظ را ز شوخ بشاعت بهست پاک
 روضه بهشت وارشد این چامه از خوشی
 هر بیت ازین قصیده در این روضه چشمه ایست

غافل ز باغ یا صمن و نستر آینه
 بر زد خروش چون زهوا تندر آینه^۱
 یا زید هر دو دست بدو بیکر آینه
 امشب بنواز در حرم شوهر آینه
 فردا کند بنیروی خود مفخر آینه
 کشتی میان بحر و صبا در بر آینه
 زیبا بود بسیار که قیصر آینه
 وز بارگاه شاه شود اشهر آینه
 گر در میان ما دو شود داور آینه
 نز دستبرد طبع وی از ششدر آینه
 شد اندرین زمانه عجب اشعر آینه
 ایدون شد از عنایت من اندر آینه^۲
 باطبع من قرین شد و شد اسحر آینه
 پیشی گرفت ای عجب این افقر آینه
 نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آینه^۳
 رست از دیم چو عبهر و سیسنبر آینه
 خوشتر از آن شکفت بشهر یور آینه
 نرمن کند قبول نه زو باور آینه
 هم شاهدیست عادل و هم محضر آینه^۴
 لاغر تنم چو رعذ ازین حنجر آینه
 انکیخت رسته خیز بدین مسطر آینه
 شد اندرین قصیده مگر کازر آینه^۵
 و آن روضه راست آهو مینو چر آینه
 کس رست از کنار چو نیلوفر آینه

۱ - تندر رعذ ۲ - آدون اشاره بزمان ماضی - ایدون زمان حال بمعنی اکنون - اندر صیغه تفضیل از اندرت
 ۳ ادهم اسب سیاه - اشهب اسب سفید - اشقر اسب سرخ ۴ - محضر ورقه استشهاد ۵ - شوخ چرک و کثافت
 بشاعت مزه بد و بوی بد - کازر رخت شوی

مکنار کرچه حاطب لیل است فی المثل
 سوزید بر مجامرو سائید بر صدف
 با هشتمین سپهر مگر گفت آفتاب
 کز فزّه فروغ و شعاع جمال من
 میراندم این کزاف و بمن گفت های
 ز دبانگ کای فریفته نفس خویشخواه
 بیدادگر مباح و ز انصاف رخ متاب
 بادا هزار رحمت بر خاک آنکه گفت
 رخشنده باد بهر نثار ضریح او
 آئینه این فسانه بانجام برد و باز
 زاینده نیست آینه لیکن ازینسخن

هر گز نبود و نیست ازین معشر آینه^۱
 عود قمار و غالیه اذفر آینه^۲
 هر گز بپیش طلعت من ماور آینه
 پنهان کند هر آینه کردان هر آینه
 از مسلك ق-ویم ادب مکدر آینه
 خود را بخیر خیر بکس مشر آینه
 نه تو مسیح کشتی و نه عازر آینه^۳
 ما فتنه بو تو ایم ر تو فتنه بر آینه^۴
 هر صبحدم ز میغ پر از گوهر آینه
 گر حاضری بگوید هم از سر آینه
 زائید نا بسوده همه دختر آینه

در حکمت و فلسفه و معنی عشق و شکایت گوید

گر بترفی در نهاد خویش پورا بنگری
 از چه میزاید نیاز و احتیاج اندر نهاد
 چونکه بینی بستی اندر جان خویش و کاستی
 کودکی و زان سوی فرهنگیت آید نیاز
 چونکه گوشت فزّه مردان جان پرورش نمود^۵
 چونکه کودک بشنود افسانه پریان شبان^۶
 اندرین جنبش ترا باید گزیدن چند چیز
 دانکه ایمان راست اندر جان یا کان پایها
 لیک آئینه کز او نکز بردت ایدون شنو
 کز نیاز چرخ و انجم وز نیاز گوهران

واقم کاندر نیاز خویش ربی ناوری
 از ره نقصان و مردم نیست از نقصان بری
 بگری هم زی کمال و هم بجوئی برتری
 تا که زنگ چهل از دل در دبستان بستری
 شد دلت آنکیخیه اندر ره جان پروری
 جای مهرش بر گراید سوی دیدار پری
 می شمارم با تو بک بک تا تو بک بک بشمری
 نیست خود یکسان فروغ مهر و ماه و مشتری
 تا که روز و شب بفعلت در چوکافر نسپری
 باش بیرون زینجهان بر بی نیازی آوری^۷

۱ - الیکنار کحاطب اللیل برکوی مانند کسی است که در شب هبزم از صحرا بر کند که مظنه آنست که جانوران
 مودی که در زیر خاک پنهان باشند او را گز ندر سائند - معشر گروه از مردم - ۲ - قمار نام شهری که عود بویا از آنجا
 آورند - غالیه عطاری است تیر مردک - اذفر بویا و شدید الرابح و محاسر بفتح میم جمع محمر بکسر میم است - ۳ - عازر نام
 آن سرده که بدعی حضرت مسیح زنده شد - ۴ - خاقانی گوید : ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه ما را نگاه در تو
 ترا اندر آینه - ۵ - فزّه شأن و شوکت و شکوه و عظمت - ۶ - پریان جمع پری است - ۷ - آوری مقرر و معترف

آنکه از فرمان او هر لحظه دیگر کون شود
 که شود چون جان بیور گناه چون دیهم جم
 آنکه در دریای قدسش از حبابی پیش نیست
 چار گوهر را پی پیوند سه فرزند داد
 این ترا کعب سه گانه کرد از جنبش بدید
 صورت ترکیب فانی باشد و نا پایدار
 چون تفکر جان گویا راست ویژه بخششی
 زین سبب دانای پیشین دفتر سمع الکیان^۲
 هم ز تشریح تن و از گوهر گوینده جان
 تاره اندیشه را بگشود بر آبندگان
 و رگرائی ز نهاد خویش وین بس نادر است
 بینی اندر خوبشتن علوی و سفلی منطوی
 خوبشتن را کن تماشا ای که از رخسار تو
 جلوه حسن ازل را تو فروزان آبی
 گر تو خواهی سیر هستی بکسر در خود نگر
 لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری
 نیل شکر در نهاد خوبشتن بینی روان
 چون طلسم تن شکستی گنج جان بینی عیان
 عرش و کرسی می نگویم روح قدسی نیز هم
 ای دلت چون عرش ربانی علی العرش استوی
 خواستی تو مختصر نطقی و من کردم دراز
 میکشد هر سو که می خواهد مہارم جذب دوست
 باز می کردم از اینجا من بسوی مقصدت
 نیستم من صانع خود صانعی باید مرا

ار ره میل مجدد وضع چرخ چنبری
 بسته دارد پیش حق گیتی کمر در چاکری
 سطح این بر رفته طآرم بر همه پهناوری
 گناه ساز آشتی و گناه سوز داوری
 هم بجنبش بالذ و گردد بجنبش اسیری
 معنی ترکیب دائم هست در جلوه کری
 با تفکر باش در اوضاع این شکل کری
 باز پردخت و محسطنی کرد از دانشوری
 باز گفت او وز تفاعل در مواد عنصری
 کرد در تار یک راحت فضل دانا اختری
 که توره در سیر باطن زی نهاد خود بری
 که با استقلال خویش ابدون جهان دیگری
 برده وام اختر فروغ از گنبد نیلو فری
 ای لبت رنگین و خط مشکین و زلفت عنبری
 که تو هم دریا و هم غواص و هم یکتا دری
 تو یکی دریای نا پیدا کنار و معبری
 گر تو جان چون نال مصری در ریاضت بفشری
 چونکه در خود بنگری آنکه بینی تنگری^۳
 مر ترا اعراض وارند و تو همچون جوهری
 بار خوان کابن استوارا در خورنی و از دری^۴
 شاید از معذورمان داری به نیکو محضری
 عشق گویا ساربان می کنند دل اشتری
 تا بیاریم سخن آنجا چو دینه ششتری
 روشن است این پیش دانا گر تو اورا بنگری

۱ - بیور نام ضحاک ۲ - سمع الکیان نام کتابی است مرعیم راجه ارسطو آنرا تألیف کرده در مبادی طبیعت
 و در اصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث در احوال و طبایع آکران و موجودات کند و کیان مصدر و بمعنی طبیعت
 است ۳ - تنگری ترکیب معنی خداست ۴ - از در لایق و سزوار

آنکه بخشد جان زنده زنده باشد بیگمان
 نیست افعالت چو افعال طبیعت را اضطرار
 نا توانا چون توانائی تواند دادنت
 پاك و خشوران زسوی اوت پیغام آورند^۱
 بهدا هم اقدیه فرمود یزدان در بنی^۲
 آنچه گفتند از فرایض وز سنن وز کار به
 پاك یزدان گفت "اللّٰهُ بِحَبِّ الْمُتَّقِينَ"
 عقل اندر معرفت هر چند باشد مستقل
 لیک گردد نا توان و زار در آداب راه
 باز دان اول کمال نفس انسانی که چیست
 تا بدانی کاملارا زآن نشان و رآن صفت
 چون نواز بیجاده میناهم ز پیروزه شبه
 بس غلط کارند مردم ای بسا گوهر فروش
 عقل نقاد است اینجا دانش ستوار گیر
 باز دانت عقل مجزّد هم زو هم مختلط
 گر تو از آغاز کار انجام خود را گم کنی
 چون بدانی از پژوهش جان گویا را کمال
 تا تبارید است سنك منجنیق بر حصار^۳
 چون بسنجیدی تزلزل را بخاطر ره مده
 بکندل و بك روبه کن شبگیر از اینجا کرد دل
 این تزلزلهها پذیرد اندك اندك کاستی
 از چه مس^۴ و زر شود زآمیزش علّت فلز^۵
 چون تزلزل شد برون آمد نبات اندر طلب

و آنکه ستوار است کارش تاش نادان نشمری
 کو توانائی دهد مر بنده و قادری
 کاین سخن در پیش دانا هیچ نبود باوری
 تا پیاموزندت آن درسی که او را در خوری
 گوش تا درسیرت و سانشان بخواری ننگری
 در پذیر این جمله را و باش در فر مانبری
 هست نا پرهیز کاری مایه هر مدبری
 کو بود نیکو مجاهد صائب اندر رهبری
 زین سبب گسترده یزدان مسند پیغمبری
 از حکیمی راز دانی نه ز مشق سرسری
 ورته در نخاس جای رخش رستم خرخری^۶
 می ندانی باش چندی پیشکار جوهری
 کو نماید خوبشتن را گوهری از ساحری
 کو شناسد از نظر مهره فروش از گوهری
 صعب کارا که تودر هر کام درجوی و جری
 نسپری جز راه باطل کر خسیسی و ر سری
 همچو مرغ رسته از فیخ سوی او باید پیری^۷
 جهد کن تا آبکینه خوبشتن بیرون بری
 کر تزلزل می تزايد هیچ جز خبره سری
 جنبشی ناید و گر آید بود هم اتری^۸
 چون فزاید چشم سالک را فروغ مبصری
 چون علل زو باز گیری زر^۹ باشد جعفری^{۱۰}
 زین میانه عشق بالذ همچو سرو کشمیری

۱ - و خشور بفتح اول یقینبر ۲ - بنی بضم نون قرآن مجید ۳ - نخاس ستور فروش و محل خرید و فروش ستوران
 رخش نام اسب رستم ۴ - پژوهش تجسس و تفحص - فیخ دام شکار ۵ - منجنیق فلاخن ماندنی است بزرگ که
 بر سر چوبی تمیبه کنند و سنك و خاک و آتش در آن کرده بجانب خصم اندازند ۶ - ابر ناقص و دم بریده ۷ - زر
 جعفری زر خالص

چونکه عشق اندر درونت جای بگرفت و قرار
 خدا اول عشق را تسلیم آمد ای پسر
 عقل چون بالید بر خود عشق باشد یکسره
 راستی زاید ز عشق و هم امانت هم خلوص
 از دل و جان روسوی مزگت نه از تن ز آنکه تو
 پاینده منبر تراشیده است نیشه فعل تو
 معنی دیگر کنیم پیدا کنون از بهر عشق
 گوش جان بگمار لختی بر در بچه هوش من
 چونکه گردد چیره بر دل مهر ز آسان سر ترا
 هر کجا زینسان شگفتی بشنوی اندر جهان
 دیدم ام هندوزنی کر بهر جفت مرده سوخت
 عشق هم چون ذوالفقار اندر دودست حیدر است
 هست ایمان همچو بیکر عشق چون جان خوشدلی
 وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا از بنی
 گرتو ان کنتم تحبون یاد داری از قرآن
 عشق و ایمان عود و آتش و ارفر و زدنشاط
 معنی خلوت ز من پرسید دوش آزاده
 گفت از چه گفتیم از اشغال گیتی یکسره
 و شمارم کار حمها يك بيك گردد دراز
 يك بزدان گفت خافوا مؤمنان ادر خطاب
 ترس زاید مرد را در دل که قرخ روز او
 چم بزاری یافته است آن باوه گشته خاتمش
 ای امین الحق که یادت با دل خونین من
 در گشاد آید دل تنکم بیسار روی تو
 کر چه میدانی که دهرم تلخ دارد کام جان

ز آن دری باشی همه هر چند با ما ایدری
 و آن دگر حدش فناوز خوبش بن بودن عری
 اینسخن بشنو ز من کاین نکته نبود دقتی
 شرك باشد کار بی اخلاص و دستان آوری
 تیم و کاخ اندر بجان و زن بمزگت اندری
 ای که چون قوال در غوغا فراز منبری
 کر کنند گوینده را شنونده گوشت باوری
 منت از جان می گسارم تو بدل کن ساغری
 کر جهان و جان بی پیوند جانان بگذری
 عشق دانش کو بود بالا چو دست حیدری
 خوبش تن زنده میان شعله های آذری
 کو بر د گردن الحاد و شرك و کافری
 کاندرا او جانی کند می عشق و ایمان بیکری
 باز خوان ای مهر افزا تا ز قرآن بر خوری
 باز دانی ساز عشق از های و هوی مفتی
 اینخوشا کاین عود آتش را کند جان بجمری
 گفته ام قید حواس باطنی و ظاهری
 فرخا مردا که او یکسر کند کار آن سری
 ترسم از اطناب رنجی گوش از من بر گری
 کی تهی باشی ز خشیت گرتو از ایمان پری
 باوه شد از دست خیره چون زجم انگشتری
 تو ندانی باوه خود یافتن رو خون گری
 آن کند که فرو دینی باد با لاله طری
 تو مگر اردی بهشتی بر گیلان جامه دری
 یاد تو اندر روانم کرده هر دم شگری

آسمان سوگند دازد تا کند بر من جفا
 راست بالا دارد اندر کین من این کوزیشت
 گر پسندد وار دارد آسمانم باک نیست
 ز آنکه دین احمد مختار بابائی کند
 آن ز روی ماه رنگ امتناع خرق شست
 و بن سیه دستار گر تشریفشان دارم بسر
 ای امین الحق همان بهتر که تویف مرا
 ز آنکه تو از لطف بیدری بشیزه من چو زر
 دانکه مر گویند گانرا هست رسمی از قدیم
 هم بر این منوال باشد آنچه ایدون بنده وار
 میفشانند آستی طبعم بشعر اندر کنون
 طبع من دارد هزاران کان گوهر تا که من
 ای ادیب این نطق شیوا از کجا آموختی
 چون لب جانان بسودی خاک پابت بادهن
 تا بسوده گوهر پروین فرو ریزد بشرم
 آهوا بکنند ز دشت چین و خلنج سوی من

نیز من سوگند دارم تا کنم زو ضابری
 بامن این فرتوت برناوش کند کند آوری
 ور کند گیتی بمن هم حیلت ما بندری
 مر مرا هموار و مهر شاه مردان مادری
 وین ز سوی باختر برکاشت مهر خاوری
 پیش من خویشت زرخشان افسر اسکندری
 در پذیری و بدست ناقداش ندیری
 ناقداشرا سخت آید بر دغل نام زری
 کز نسبج کلک خود لافند از مستکبری
 عنضه میدارم در آنحضرت بلفظ شاعری
 پهن کن دامان جان و پرکن از در دری
 بر تو افشانم بد انسان کا آسمان گوید فری
 کودکی و رودکی وارت زبان گشته جری
 باز گشتی گر بدین گیتی روان عنصری
 زین بسوده گوهر من یعنی این نظم دری
 کآب از تسنیم نوشی سنبل از مینو چری

در معانی سیاست و حوادث ایران گوید

بر شد از البرز ابر نیره چون رنگی زای
 یافته حبلی ز هر ناپک این نا محصنه
 رخنه دیوار با جو چشم نهفته زیر ران
 دود گندی بر شدو دروغز گیتی کرد جای
 بر سخن را از سحر تا شاهگاهان آذری

از فتن آببستی وز ایمنی استرونی
 کرده پر زهدان ز چشمه صلب هرنائصفی
 که نیاسوده دمی از دیو منکر زادنی
 کش نداند رفت هر گز عنبری با لادنی
 مرفتن را تا شب از بامدادان بهمی

۱ - کند آوری مبارزت و پهلوانی ۲ - پسندد بر زن - مایندد زن پدر ۳ - برکاشتن بر گرداندن و اشاره است برد الشمس ۴ - زین پول قلب و طلای منشوش - ناقد صراف ۵ - بشیزه پول ریز بسیار تنگ رایج ۶ - فری کلمه تجسین بمعنی احسنت و آفرین ۷ - استرون بفتح اول عقیم و نازاینده یعنی مانده استر - حبلی حمل و آبستنی ۸ - محصن نلفظ کننده و نگاهدارنده فرج خود از حرام محصنه مؤنث - زهدان مشیمه و رجم - صاب استخوانهای پشت ازدوش تا بن سرین که نعلنه از آنجا آید ۹ - پهن برنی که از کوه افتد

تخم هر تشویش را باند ز زمین پاشنده
 در سیاهی زلف خورش خواندمی گریستی
 بر مثال مردم صحرا نشین اندر هوا
 با همه میل طبیعی سوی پستی از چه ماند
 کوه را اندر هوا مسکن ندیده هیچکس
 هم کمنب هم سقف باید خوشه آونگ را
 سم نافع را تنش هم چشمه و هم نائزه^۲
 جز جزوش بر خلاف جانور فرزند زای
 کودك و دخترش را بر تارك و آرنج در
 منطقه کودك بلا و مقنعه دختر عس^۳
 زین سیه چادر چنان تار بك شد ایران زمین
 هر چمن را خاصه در ایران چنان شد آبیار
 خون نگشته هیچ دل از زخم او در هیچ جای
 بر نینگیزد طرب از هیچ دل در هیچ بزم
 ریخت بر ایران ز اصریف فلک گرد بلا
 هر کجا بینماز حیرت دیده اش چون نرگسی
 گر گلانرا پیرهن در بد دست لطف او
 پیرهان دل شکیب و پیرهان گل ورق
 آنچه چنان ایران مشوش گشت از تشویش او
 زین حوادث کوز بالا زاید از مادر صبی
 چاره بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست
 یوسف صدیق از آشوب پیوندان خویش
 بال مرغی مرغ را بر بال نشانند خدنگ
 ای تو مر ابطال سحر ساحرانرا و عنده ده

شاخ هرامن و سلامت را تنه و بن برگی
 بر سر هر تار مویش بسته صد اهریمنی
 دیو بچکان از پلا سین جمبه کرده مکمنی
 بی طنابی در هوا آونگ کوه قار نی
 از چه کرد این کوه بارب در هوا مان مسکنی
 کوه بی سقف و کمنب کس دید کشته آونی^۱
 نار دوزخ را کنارش هم درو هم روزنی
 شسته با خون چشمی و باقیر پرورده تنی
 از خیانت کرزنی و زرنج دست او رنجنی^۲
 حادثه را آن شرار و این شرارا فروزنی
 که نماند اندر دل ا امید صبح روشنی
 که نچید از هیچ گاهن جز که خاری گلچنی
 کس نخواهد بافت کصاحی زمی و ردممنی
 شید اگر ساقی شود ناهید گر بر بط زنی
 زین مشبك تر ندیده هیچکس پروزنی^۳
 هر کجا دانا دریده چون گلان پیراهنی
 این دلانرا پیرهن دست ستم پیرا کنی
 این بگانه گلشنی و آن زبانه گلخننی
 که نیابی اندر آن بر مال و جان يك ایمنی
 کز دورنگی هموطن با هموطن شد کین تنی
 چون زخویشم سر بر آرد از گریبان دشمنی
 که بزندان در نشست و گه میان چه بنی
 هم ز بال خویش یا بد مرغ بد یا داشنی
 وارها نمان یکسر از نیرنگ هر جادو زنی

۲ - سم نافع زهر جم شده مهلك - نایزه لوله ابریق
 ۳ - منطقه گربند ۵ - صاحی بهوش آمده - مدمن

۱ - کتب رسانی که از گیاه بافند که در غایت استحکام است
 ۲ - گرز ن تاج سلاطین - دست اورنچن دست بند
 ۳ - پرویزن غربال

۱- ناچم و کافر ز هر سو رو بما آورد کو
 ملعنه دیوان شد ایران و چرا گناه ددان
 از بدان بر شد جهان و هر بدی زین قوم خاست
 جسته از زندان جم بارسته ز آن دیوار سخت
 آن ز راه نشر اخلاق بدو زرع فساد
 خوشه هر کس چنان دزد که می هوش از دماغ
 ساده فطرت کو دکان و اهر من آموزگار
 ای سوار مرکب پوینده باد اندر هوا
 صد هزاران دیواز هر سو پدیدارست و نیست
 شست زهگیر ملک بشکست و خامش شد شهاب
 در پیت فرعون و دریا پیش و طوفان بار ابر
 کشتی نوح درو گر خواه و بازوی کلیم^۱
 بر گلان پشمریده مان و زان کن ایخدای
 باز کردان این سموم قهر از گلزار من
 خوشه بنده از چه از یاقوت زرد و زردتاب
 دور دار از زهر دشمن دیک حلوائی مرا
 میهن و مانس بچندان عمارت کن سپار
 ریشه بس خانها کنه در ایران زمین
 گو فرو کن بند بند اندر تیش ریح بلا
 قاضی هفتم فلک از بهر تمجیل قضا
 یک سماکی گوی تا بر قوم دندان خای باش
 گر فرو رفتی بآب اندر چه بودستی زبان

کار فرما عمیری و صف شکن بو محجنی^۲
 تیر افکن آرشی کو تیغ زن کو قارنی^۳
 خود بیالاید همه گاو ان ده را ریختنی^۴
 کس سکندر کرد بن از تخته تخته آهنی
 و بن زروی نهب و سلب مال و جامه هر تنی
 یا کدنف شبتم زروی برگ گل بر گلبنی
 خود چه آموزد بجز کژی کس از اهر بمنی
 دیو را زنجیر نه در های و غل در گردنی
 یک شهاب ناقبی رخشان و بیلمک افکنی^۵
 دیو از ان برده فرو در سینه چون در ناخی
 ممثلی کرده زمین گر شهری و گر برزنی
 تا که بینی معبری و یا که یابی مأمنی
 آن صبا کز دم دهد هر شاخ را بشکفتنی
 تا نگرده گلشن من سخره هر گلخننی
 گر بصحرا بر فشانند دست لطفت ارزنی
 دست شگر پاش تو بس دیک را بلا دنی^۷
 کوست اندر ملک خاور دشمن هر میهنی^۸
 کنده چون ریواج باد ازین بنا هر آستنی^۹
 گر که از امر یک خیزد ور که باز از برلنی
 گو که نپذیراد از وی یک زمانی ضامننی
 یک سماکی گوی تا بر قوم گردد طاعنی^{۱۰}
 این شیاطین زای خاکی از ددان آستنی

۱ - ناچم بنده نهب و خارجی که طلوع کند و ظاهر گردد ۲ - ابو محجن صحابی است که در جنگ قادسیه دایر بها
 کرد و قتیله دارد که در تواریخ مسطور و اینجا محل ذکر آن نیست ۳ - آرشی تیر انداز بی نظیر ایرانی که در لشکر
 منوچهر پهلوان بود و تیری از آمل بر و انداخت - قارن نام پهلوانیست که در زمان رستم بود ۴ - ریختن اسپال
 و شکم روش سندی میفرماید نی بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاو ان ده را ۵ - بیلمک تیر شهاب
 ۶ - دروگر نیجار ۷ - پالادن بمعنی بالودن و صاف کردن ۸ - میهن خانه - مان نیز از توابع و بمعنی خانه است
 ۹ - ریواج ریواس است که رستنی معروفی است - استن ستون خانه ۱۰ - سماک رامج و سماک اهزل نام دو
 صورت از صور گواکب که یکی بصورت انسان تیر انداز است و دیگری دست فرو هسته

در جحیمی که نباشد حفره اش را تک پدید
آن شتاب آور که کند از بن درخت عا در
تف باد انقیامت گز بسوزد پز زاغ
باد طیب انگیز را پروازده از شش جهت
بر دلم افسون مرغ سنگ پیل افکن بخوان^۲
تا که برهانم ز دست این دژم غارتگران
صرف صالح و جنگ نمدن گشت صرفه آنچه هست
جز بس کوب تو این سر بهن تر مار از زمین
شاه جرمن کوفت این پتیاره را لیک از قضا
گر نیاوردی زمانه پای ولسن در میان
بر دیار او زیلا کن روان آن که هست
درازای هر که در ایران ز جورش کشته گشت
پرو بال فرخت ای طوطی و طاوس هند
کاش طاوس تو ابلک بود و طوطی کر کسی
نوز نافرته بروین از تیش سوز دامنه
الغرض هر گز مبادا در جهان آسان زبان
ذروه تدویر آن سیاره کنز بدو وجود
از نوازشهای او آموخته در هر زمان
گر بنام او نوازد بر مخیزادش ز چنگ
کس نخورد از دست بد پیمان او گز انگیز
امن را عالی لوا کن فتنه را رایت نکون
در عروقتش فتنه چون خوفست دایم دورزن

او فتناده باد چون از نا توانی زمینی
بی درنگی کمنده بادا از همیش لندنی
حایه دوشیزه دزدی چرخه بیوه زنی
تا که رو بد بکسره از شرقی بوی منگنی
وین کیوتز بچه را ده بال شاهین اشکنی
باغهای گشته استون ز هر نستر و نی^۳
دست پنجابی زنی بر دوک بیجان کیسنی^۴
می نگردد کوفته با سنگ هر سنگ افکنی
حائل آمد در میانه کار افزا ولسنی^۵
از زمین کوتاه گشتی دست جور ساکنی^۶
خرد تر از سنگ او افزون بوزن صدمنی
کشته در بر طابا صد ژرژ بادو کوزنی^۷
باد پر آژنده تیری دیده دشمن کنی
تا برقتی مار و موش از یورب و از دکنی^۸
گو بگیرد گرمی حمای ربمش دامنی^۹
ربنی بیند ز گردون لاجرم هر ربمنی
هر نشاط و هر طبر را معدنست و مخزنی
زخمه زن بر تار ابریشم طنبین و تن تنی
جز که هایای سوکی یا که ناله شیونی
که بنای اندر غاندش چین سک کرد زنی^{۱۰}
فتنه انگیز جهانرا ده ز دوزخ مسکنی
خون فتنه خشک کن اندر تنش چون روینی^{۱۱}

۱ - منقن بوی ناخوش و عقوبات دهنده ۲ - اشاره به رخ ابیل که لشکر ابرهه را در تابه الفیل بر روی سبیل هلاک کردند ۳ - استرون بفتح اول تا زاینده و عقیق ۴ - کسبه ربهانی که وقت رشتن بر دوک پیچیده شود ۵ - ولسن رئیس جمهور آمریکا ۶ - ساکن نژاد انگلیس ۷ - ژرژ پادشاه انگلیس - کوزن بضم اول و ثالث رئیس الوزرا انگلیس ۸ - یورب و دکهن نام دو مملکت از ممالک هندوستان است ۹ - دامنه تپی سنگت است که محرقه و مطبقه گویند حمای ربع تب که هر چهار روز یکبار تبه آید ۱۰ - نای حلقوم - درزن - سوزن ۱۱ - روین روناسی که گاهی است که جامه را بدان بسوزی رنگ کند.

ای پیرا کننده دلان خاطر فراهم آورید
 بی معونت کار ملکیت می نگیرد انتظام
 چون بر افغان صدمت آید و فغانی کن بماند
 تازیان تازان و تو در کمنج خفته از چغه
 راه نزدیکست ای قوم بیاطل زیسته
 خوشه با داس هلالی شکل کمتر کن غرو
 ز آن اسیر ایرلاندی جمیعی آوز تو
 گردیدی زتدگی انگیز جاویدان هلاک
 ز وحیدی ماند شیرین و بر بتلخی جان سپرد
 اینم مثل از بهر بیدبندان قوم آورده ام
 چون نه شایسته میدان سرهنگان دین
 غیرت دنیای فانی چون چنین شور آورد
 در شعار نیکخواهان پیش آید بدسکال
 بز تو خواند با زبان نرم افسون درشت
 مهر یوسف از دل بعقوب گرداند بمکر
 سرد گرداند بجاد و تلخ گرداند بمکر
 طشت آتش دارد از عشق شکر بر دل مکس
 آخرای ناخواند باب حکمت و حیت ز پیش
 مر ترا هم فکرتی باید که آخر فصد چیست
 طشت ریگ و طشت زر گردیدت پیش اندرون
 ریگ بینی عاقبت زر گشته از تبدیل حق
 ورنه نداری عرصه هندوستان اندر نظر
 تا بباز بتهای ابلهستانه ماند از کار باز

همچو خیل حاجیان کعبه در عرصه منی^۱
 نانوا را کرو یا میباید و آویشنی
 توریانرا باش هومان پارسی را بیژنی^۲
 زانکه توزین بوستان نه سیری ونه راسنی
 تا ازین گلخن برون آئید سوی گلشنی
 ماه کامل شو که ویژه خویش بابی خر می
 تا که بابی افتخار زیستن در مردنی
 این هلاکت بین که دید آمد حمت آکنی
 نیست عالم جز حدیثی زشت یا مستحسنی
 ورنه دین را هست بالاتر ازین سازوفنی
 اینم مثل خوان تا نباشی منگری لم بدعی
 وجد باقی تند تر دان بی زریبی و ظنی
 کرده از بر اصل هر مگری و فصل هر فنی
 از برون رو باه سانی وز درون شیر اوژنی
 بفراسند پیش یوسف طلعت بن بامنی
 گرمی سودای شیرین در درون که کنی^۳
 گرش از ایسر برانی آیدت از ایمنی
 گوئیا نا گشته جز جهلیت بر پیرانی
 زینهمه نرمک خلاندن در تن من سوزنی
 ریگ بگزین و مکن بازر او هیچ اعتنی
 خاک بینی گشته آن زری که کردی افتنی^۴
 گیرو بر خوان الحذر ثم الحذر لا تأمنی
 هم گزنت و هم قران هم نانک و هم لچمنی^۵

۱ - منی، وقفی از موافق حج ۲ - کرو یا تنه‌ای که آنرا زیره رومی گویند و بر روی خیرنان ریزند - آوشن گیاهی معروفست که بز بروی خمیر نان باشند ۳ - هومان نام برادر پیران و سه است که در جنگ گناباد گشته شد ۴ - راسن علفی است خوش بو ۵ - این چند بیت اشاره است شخصی ایرلاندی (ارد ماپورکوک) که در جنوب غربی ایرلاند در حبس انگلیس قریب شصت روز غذا نخورد و در اثر آن بمرد و باین حرکت وطن خود را از دست انگلیسها که مدتی بود آنرا تصرف داشتند برون آورد ۶ - کوه کن مهراذ فرهاد است ۷ - اقتنا اکتساب ۸ - گزنت بکسر اول و تازی نام یکی از کتب مقابسه هندوان تصنیف نانک لچمن نام یکی از بزرگان هندوان که او را مظهر حق دانند.

کیست این بر بام عالم مرغ بی هنگام خوان
 در میان دیو و آدم آشتی میدان محال
 بدترین درد آنکه نامردی برد از مرد نبرد
 سخیره جادو زنائی تا کی آخر شرم دار
 نیست فرقی از تو نا آنقوم کوساله پرست
 جز بدان خوئی که از نفس بهیچی زادوس
 کاشکی نفس سباعی بودتی تا کردی
 گربه بنگاه پرستو بگذرد روزی کلاغ
 هر بدی را در من و تو آسمان گوید نعم
 من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی
 از سواد دیده وز خون چکر دارم داد
 بر رخ زردم نگارد هر دمی ایبات درد
 آفتابی جو که سر از هر کرانی بر کنند
 هر که چون بادام دومغز است با تو دودله
 عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرغ
 شد گدازیده سفالین کاسه ام از جوش می
 کف بریزد دیک جوشان چون نهین او فتاد
 زینهمه خون کاندرون دیک دل میجو شدم
 میکسارم انده خاطر بدین ایبات لیک
 میخورم خون چکر وقتی که هستم ختی
 هم نی اندر آب بینی هم در آتش نی سرا
 گر عبارت بی سرات نیست بامعنی گرای
 چنگک از الفباظ خیزد وز معانی آشتی
 در ره پر پیچ این شعر است چون میل بلند

جز که کشتن را شاید نابگاهان مؤذنی
 هیچ نامکن بحیث می نکردد ممکنی
 چیره کردد بر درست و راست نقص و انحنی
 آب را مانی که بر کوبندت اندر هاونی
 چون کنند بر تو امیری زیش گساری کودنی
 نیستی یوبنده و کوشنده اندر موطنی
 از خربم خویش منع هر شریری خائنی
 برزند با وی دمان چون بیژن و نستیمنی
 هر نکوئیرا همیدون در من و تو گفتنی
 شرم دارم زین مسلمانانی من از هر مؤمنی
 موی پلک من که دارد حکم کلک آهنی
 تا بر این دیباچه خواندش هر فصیح والکنی
 پرده هر ظامتی از پیش ما یکسو کنی
 زیر سنگی باد همچون کردکان خسته نی
 ز آنکه جز انده زاید خاطر آندهمنی
 دست سستم بر نمیتابد عنان توسنی
 دیک چون جوشید افزون بفکنند ناهنبنی
 گر کفی ریزد زبید از تو بر آشتنی
 کی شود دریا به پنگان گر به پیمائی فنی
 میکنم ایدون فغان وقتی که هستم معانی
 کر بساوی ظاهری ور زانکه کاوی باطنی
 کر حالات کوثر است و وز طراوت کاشنی
 پارسی تو گفت و تازی انت ترکی سن سنی
 بهر هر گم کرده راهی یا بعمدا خم زنی

۱ - ریش گاو ریش بهن و بزرگ ۲ - نستیهن برادر پیران و سه است که در چنگ کتابد بدست بیژن کشته شده
 و هومان نیز نام همان است ۳ - نهین سرپوش دیک ۴ - پنگان فنجان - فنی فنا و فانی ۵ - خم زدن بر کشتن
 از راه و کج رفتن

زین پیاپی می‌رود ابیات کاندرا راه دور
تا مگر گم کرده راهی یا بعدا کج روی
تیر بر تابی نه بینی اندرین ره کاندرا آن
هر یکی چون پیک پیروزی دمادم سوی شاه^۲
این سخن دوداست و معنی آتش و کانون ضمیر
شاید ار بویا کند آفاق را گویای من
بر فروز ای دیده نابینا بدین مصباح چشم
بر خرد کن عرضه این ابیات یا بر تیر چرخ
اندکی بر تر گذار از تیر و پیش زهره خوان
و آن کله‌های سیه در جرم خورشید از قضا
بگذر از خورشید ز آسوتر مگر بهرام چرخ
تا که جانم هست در تن زین فغان آسوده نیست
تیر ناولک دان پی دشمن تو هر بیت مرا
استماع این سخن را چون بنفشه گوش باش
رخ چو مینو کن بدین باده که می پیمایم
شویش هر باده ازهر خمره در هر میکده
خارج است از حد انسانی کسی کود عویش
راویش بر جیس باد و مستمع بهرام باد
هفت گنبد زانند و چار عنصر زانیه
زین زنا شوئی نژاید جز که نا مشروع پور
از نتیجه قدسیان دان نه ز صلب آسمان
گر ز تحدید حقایق با خبر بودیت جان

سادسی را سابع است و سابعی را ثابعی
بر گراید سوی راه راست همچون موفق
از برای ره نوردان پیل بالا میل نی^۱
شاه پوشیده بر او خلعت ز خزا ادکنی
زین زبان مر آتشم را ترجمان و روزنی
کز بیان و خامه سوزد عودو ساید چندنی^۲
زانکه از زیتون قدسش داد بزندان روغنی
گر خرد زه بشنوی و وزیر احسن احسنی
تا نوازد اندرین ابیات زهره ارغنی^۳
با چنین دارو ز داید کوشش صیقل زنی
زین فشان بزد ابدی زنگار خورده آهنی
ور کنم اطناب باری هست عذر بینی
تا بدرد بر تن از پولاد هندی جوشی
در روایت ده زبان شو بر بسان سوسنی
کاین چنین باده نه بینی دیر ساله درد نی^۴
نادهی خروار از آن و زین ستانی یکمنی
نیست مقرون با دلیلی مستقیم متقی
آن نکو فرمان روائی وین نکو فرمان کنی
چشمش آنان بر اینان هست جاویدی زنی^۵
فعل مستمچن نیارد بار جز مستمچنی
وز مشیمه آخشیمجان گر بینی محسنی^۶
بافقی مر هر فلزی را بخاصه مهدنی

۱ - میل پیل بالا میل بسیار بلند که در راهها برای هدایت مسافرین سازند ۲ - دمادم بضم هر دودال پیوسته و متصل و دنبال هم ۳ - چندین صندل است ۴ - ارغن ارغنون است که نام سازی است ۵ - دن خم شراب (در پیاله و دردنی) ۶ - زنی بکر اول زنا ۷ - آخشیمجان عناصر اربعه

در تحسّر از حوادث واقعه در بلاد اسلام و هند و معانی دیگر

کرد با من انده ایران و بغداد و هری
 من ازین خود کماه دوکش بن نه پیدانه سری
 از کتانی مه ندردد وز نمی نف خوری
 ور نهی کف بر دهانم بینی از دوزخ دری
 باز آمد گوئیا فرعونیی با لشکری
 سر برون آورد فرعونیی سیاست پروری
 بی ز برهانی ز حق نا گوی نا حق آوری
 هست فرعون آنکه دارد این سه خوبی امتری
 برتر از فرعون بدانش در قیاس و بدتری
 هیچ دیدی از میان آب خیزد آذری
 شد مبرهن انقلاب عنصری با عنصری
 شوکت قاهر معرّی با که قائم جوهری^۳
 عهد الحاکم بامر اللّهی و مستنصری^۴
 چون ز کافور هنر پرور شوی یاد آوری
 که عزیزی میکنند در تو طمع جادوگری
 بار دیگر در تو فرعونیی نموده ساحری
 جان این جادو رسد بر دار هم باغری^۵

آنچه با شکر کند آبی و با عود آذری
 بگر از آبی گدازد عود سوزد ز آتشی
 آنچه میزند غم مصر و عراق از تن مرا
 تار دوک زال بینی گر که بینی تن مرا
 تن چونال مصر گشت و دیده هم چون نیل مصر^۱
 بار دیگر از میان نیل خون تمساح وار^۲
 چیست فرعونیی سیاست جز من و رد عوئی
 خشم و آزر خویشان برتر شمردن از همه
 ویژه با نیرنگ ابلسی چو گردد مقترن
 انده دجله و فراتم آذر از دل بر جهانند
 ز آب سیدالم که در دل آتش جوال بود
 هیجت ای مصر مبارک نیل می یاد آبدت
 هیجت افتد یاد کز گشت زمانه چون گذشت
 باد سردت هیچ کافوری فشانند بر صعبید
 هیچ مینالی و میگرنی چون نیل از جور چرخ
 ساحر اندر خالک تو تسلیم شد پیش کلیم
 تا که انجام دو جادو از قضا گردد یکی

۱ - نال نی ۲ - (چون تمساح) تمساح حیوان یکون فی نیل مصر ۳ - العزیز بن المنصور - القائم بن المهدي احد الخلفاء في ۳۶۵ بالناهره - القائد جوهر بن عبدالله من موالی العزیز المنصور توجه بامر مولاه من باب الانزبقة الي البحر المحيط من جهة المغرب وفي جهة المشرق من باب افريقية الى اعمال مصر ودخل الناهر ۳۵۸ وفتح جميع بلاد تلك النواحي ومات في ۲۸۱ بمصر ولم يبق بها شاعر الا رائد وذكره آثاره ۴ - الحاکم بامر اللّهی بن العزیز بن المنصور من خلفاء الفاطميين بمصر و قتل فی ۴۱۱ - والمستنصر بالله معد بن الظاهر لاعزاز دين الله بن الحاکم بامر الله اعظم الخلفاء الفاطميين وآی الخلافة وهو ابن سبع سنين و اقام فی الامر ستين سنة و مات ۴۸۷ ۵ - صمد خاك - کافور بن عبدالله الاخشیدی غلام سیاه زرخرید الاخشید که بعد از درگذشتن الاخشید پسر بزرگش انوجور بستند ملک مصر و شام نشست و کافور بتدبیر امور مملکت او قیام کرد و چون انوجور در سنه ۳۱۹ درگذشت و ابو الحسن علی بن اشعید بجای برادر متبکن شد کافور همچو بیان بیابات وی کارها بکفایت راند و چون عالی در ۳۵۵ وفات یافت کافور دعوی استقلال کرد و تقریباً دو سال و اندی سلطنت داشت و در ۳۵۷ درگذشت ۶ - غرغر بفتح هر دو غین غلطک باشد و آن چیزی است از چوب که ریسانی بر بالای آن اندازند و باو آب و امثال آن را از چاه بر آرند

متعدد در صورت ولیکن بمعنی مختلف
هان وهان ای نیل کرده خوی از عهد قدیم
خون شواندر چشم دشمن در کشش باخویشان
چنبر گردنده بد چشم بالای مرا
آتشی در سینه و در دیده آبی گشت غم
گر تنم از توده پست زمین دارد مکان
کیست آنکس که بینداید بخونم بام دل
دل زانده خون شد و خونم ز نفسیدن هوا
از خلأ در شیشه افتد وزملاً در دل مرا
بر شکافد چون سینه‌ی کز برای چشم بد
تابد آنکاهان که درد دامن شب آفتاب
ور نهالینم کنی زربفت هندستان چه سود^۲
لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار
شیقم از یاد هندستای چو صرعی وار من
پای زشتی ماند از طاوس هندستان بیاد
چندن و طاوس خیزد از توای هندوستان
نیستی دلبر مر اورا بلکه جانی و روان
بشت خررا از توایلان دره اش را از تو جو^۳
هم جویدن را شعیری هم چریدن را علف
بشت ریش از کاوش منقار زاغ و جفته زن
چون شدش پراز تو زاغر مایه نشویش گشت
بعد ماهی چند ساعت اوفتد اندر محاق
سالها بگذشت و روشن ماهت ای هندوستان
می نخبند از چه آخر مایل و حامل ترا

این زدست حق شناسی و آن زباطل پروری
گاه خون بنمودن و گه در کشیدن جابری
که ندیدی و نخواهی دید ابدون جاثری
زانده ایوان کسری چفته کرد و چنبری
باد سردی در گلو بر لب فغان مضطری
روح را مرکز نبینی جز که والا کوهری
که دلم بگشاد از هر دیده چشمه احمری
و آن هوا شد باد سرد و باد ناله تندی^۱
هر دمی تر کیدنی چون ناری از دانه پری
در میان عود سوزی بفکنی یا بجمری
میخلد غم در تنم مانند گرا نشتری^۲
چون نمی ساید مرا جز خار بشتی و بری
کو بخواب اندر ببیند از خزر جالندری^۳
صرعیانرا تن بلرزد هم چو شاخ از صرصری
کنده شد آن سان ازین طاوس هر بال و پری
مار را زانی تو گاهی دل گزوه گه دلبری^۴
بیتو او بیجان نسبت و مایه بی بیکری
بیتو خر چون صائم الدهری نخورده مفطری^۵
بیتو بسته بوز و خسته مانده در جوی و جری
بریاورده زضعف از ناتوانی صرصری
حس^۶ هر صاحب صماخی را بصوت انگری^۷
چون حجابی لعبتی بر سر کشد مه چادری
زین سیه چادر بما نمود زیبا منظری
تا بر افروزد بر روشن روی توده اغبری

۱ - تندر رعد ۲ - گرا حجام ۳ - نهالین نوشک ۴ - خزر نام ولایتی است در حوالی کیلان - جالندر نام شهری در سومنات ۵ - چندن درخت صنبل که مار اورا خوش دارد و همیشه بدان بینچد ۶ - دره شکبه ۷ - زاغر حوصله و چینه دان مرغان - صماخ پرده گوش

اندر آمد از اروپا برهنه سر بی زری
 سخت باشد راندن زاغ و کلاغ از سبز باغ
 يشك خوك بن کنند کشتمند خلق را
 باغی ای هندوستان و بحك و با گله بزبان
 چونی ای خاینده شکر طوطی شیرین مقال
 چونی ای طاوس بادستان بال و پر کنی
 چونی ای آزاده باز دست شه کشته جدا
 چونی ای نادیده زیر دانه صیاد دام
 بالو پردردام افکن مرغ را جز دانه نیست
 تاچه بر بودی زدست آسمان از خواسته
 می نکویی با نیدانی که آخر چبستت
 جز مگر بیدانشی و جز مگر نادان امیر
 عاقلی نواب و مهر اج ترا چون دید گفت
 دزد کافر خوی و توانادان و زر بی پاسبان
 عمر تو ماند بری را بر سر شاخ وجود
 زندگی کنچجست کش روز و شبان دزد دسپهر
 دزد عمر است این کافر که گفتم زینهار
 ای مسلمان مر ترا وی برهنه هم مر ترا
 صیرفی را جای زر در کبسه کاغذ پاره چند
 هیچ غارتگر نپردازد ز ملک آنچنان
 اینمثل که لیس فی القراطاس هرگز اعتبار^۸
 کرشیدی چون فتادی اندرین دام بلا
 خانه زان تو و بیگانه در آن فرمان روا

تا زسرتان در رباید هم کله هم میزری^۱
 سهل گردد چون شود توفیق یزدان زاجری^۲
 نیست الا سنگ این گردون فلاخن کاسری^۳
 کت بود گر کی شبان وزاغ دون خیناگری
 کت بود زاغی خطیب بر شده بر منبری
 چونی ای بازارگان بادزد مال و زربری
 کت نه پر هشت ونه ناخن زال کمپیری غری^۴
 شاد مرغا کو بهر دانه فرو نارد سری
 کی فتد در دام کیدی مرغ نیکو بنگری
 کاینهمه تاوان گذاری را بوی اندر خوری
 آن کنهائی که بود در پیش حق لایغفری
 نیست ای هندوستان هیچت گناه دیگری
 اینت غافل مهتری و آنت جاهل سروری
 گر برد یکباره نبود معجب و مستنکری
 نیست جز بر طاوی زینشاخ هرگز بر خوری
 با چنین دزدی نباید ابیضی و اصفری
 از چنین دزد معمر در پی هر معمری
 از تر یا برد این بی دانشی اندر نری
 جوهری را جز جهستی نه بجای گوهری^۶
 کین مر قش پاره قرطاس هر سیم و زری^۷
 هست در آفاق گیتی دائری و سائری
 یا که گوشت بر نهاده قفل بد همچون کری
 بس مکو خانه منست این عاریت دان یا کری^۹

۱ - میزرجادر ۲ - زاجر مانع ۳ - يشك بر وزن اشك چهار دندان بیش سباع - کاسر اسم فاعل از کسر
 یعنی شکستن ۴ - کمپیر سالخورده و فرتوت - غرزن بدعمل و فحیه ۵ - مهر اج بر وزن معراج نام یکی از سلاطین
 هند که آنرا مهر اج گویند ۶ - جست جوهری فرومایه کم قیمت معدنش در مدینه ۷ - مر قش مزین و منقش
 ۸ - لا اعتبار بالقرطاس ۹ - کری کرایه

صاف و نابی دیگری را لای و دردی مر ترا
 اندر این پالیز آب و خاک و کشت و خو ز تو
 بر زه کت آهنی در گردن و چوبی زبی
 طوطی و طاوستانرا حق خوی لک لک دهد
 گر که با حتمای غیرت تن بمرگ اندر دهید
 کیست کوزین جنس یعنی جانور جاوید زیست
 در حضر مسکن گزین یا جای اندر بادیه
 ای مسلمان وی برهنم التَّجَاهُ النَّجَاهُ^۷
 گر طراز غیرتی بر جامه ها تان در کشید
 پر شاهین قدر تان پر چوب تیر باد
 با تو میگویم مباش ای ساده دل هندو یسر
 چون سپرده شد طریقت کفر و دین گردیدی
 مور دش اینجاست ای هندو مکن دیگر جدال
 شش جهت گردیدی چون بگذری زین چنبره
 سوی آتش ای برهنم شادزو هم چون سستی
 گر به را باشد زبون چون دل فراهم نیست موش
 در دل موشی خدا بنشانند آن بیخی کز آن^۹
 ذوالفقار لطق این دورو دم عیسی مر است
 زنده شوزین دم چو گل آنکه بکن باور ز دل
 از غمت ای گیلستان هند روز و شب منم
 ای خداوندان این کاشانه شغل و کار چیست
 یا دهی از بهر دشمن جان و داری پاس او

چون توئی رزبان وهم رز چین وهم رز افشری
 روز خرمن مرورا گندم شمارا جو دری
 روزها اندر شیارو شب کنار آخوری^۲
 تا کنندی پر زطعمه گرز ماران ژاغری^۳
 به ز مرگ مطبقه وز محرقه وز ما شری^۴
 هست صعوه باز او گر سرور مستن سری^۵
 با تکابوی فلک چه باد بی چه حاضری^۶
 تا که ملکیت بیدریغ آید بر چون دلبری
 بود خواهد پاس یزدان تان معین و یاورری
 هم ز بهرام قضا تان باد بر کف خنجری
 در طریق جان سپاری کم ز هندو دختری
 بیگمانت این ز من بایست کردن باوری
 حضم کار افزاست کم کن ای مسلمان ماجری
 حق پرستانرا چه قبله آدرو چه ایلدی
 سوی شمشیرای مسلمان شادرو چون جعفری^۸
 مور خاطر جمع در د پوست بر شیر نری
 سر زده شاخی بعزم اجتماعی پروری
 تو جهود و اینجهان همچون دمشق و خیبری
 که مسیحی بود اندر عالم و هم عازری^{۱۰}
 رسته اندر آب چشم خویش چون نیلوفری
 مر شما را یکسره گرا کبری و ر اصغری
 یا که رویی خاک و خاکستر بری باز نبری^{۱۱}

۱ - جو در گیاهی خود رو که بیشتر در زراعت گندم و جو میروید. ودانه آن کوچک و باریک است - خود در مصراع اول بیرون کشیدن گیاه هرزه از پالیز ۲ - برزه گاوکاری - شیار شخم کردن ۳ - ژاغر حوصله و چینه دان - لک لک مار بسیار شکار کند ۴ - ماشرا ورمی که ماده آن از خون باشد ۵ - سر جنسی از عقاب و ازوی بزرگتر استنسر الطائر صار کالتسر قوۃ ۶ - بادی صحرا نشین - حاضر شهر نشین ۷ - التَّجَاهُ النَّجَاهُ ای اسرع اسرع ۸ - سستی زن هندی که با جنازه شوهر خود در آتش بسوزد (سستی وار رفتم با آتش درون - جعفر طیار عم بیغمه بر اکرم ۹ - (در دل موری) ۱۰ - عازر نام آورده که بدعای عیسی زنده شد ۱۱ - زبیر چهار چوبیست مانند زبانب که میان آنرا با طناب یا چرم یا تخته و چوب ساخته باشند و از خاک و خشت پر کرده از جانی بجائی برند و دو نفر آنرا بردارند

چایستی میخی که کو بد بر سرت مهتر پرست
سگ ز طبع عار دارد ز آنکه اندر بر زفش
تو بدین جانی که داری ننگ هر جانورزی
ای برهن دم مزن جز با غریو رام رام^۲
اژدهای مال و جان او بار را بکداخته
من شنیدستم ز قول داستان گویان پیش
اژدهای گنجستان هرگز نخسید ای شکفت
پوست زین اژدر بهمت نان همی بایست کند
پیش همت برانسیجد و ر که دشمن پیل تن
گر چه با نیرنگ شد آماده عیش و طرب
تو بمیدان اندر آی و همچو مردان تیغ زن
خوی افریقی بگیر ای آسیائی گر چه او
جز که دیو و دد ز بهر جان اهل آسیا
گر چه چنگت سود و ناخن و ر که منقارت شکست
بال همت بر گشاو بر حمیت باز کن
فطرت ساده شمانقشش بگیتی خوش نشاند
آتشین دم اژدر آتش بار کر کس در هوا
در نوشت این در نوردنده بساط آشتی
در طبیعت چون نبات آمد غذای جانور
یا کبوتر پیش شاهین یا که تیمه و پیش باز
جسم را همچون طلسمی دان مشوما بوس تو
چیت چشمه خضر میگویند جاویدی حیات
زیور جسم است جان و زیور جانست علم

یا ستوری زیر باری روز و شب ره بسپری
چون سگ بیگانه آید بر جهد چون قسوری^۱
شهبواری شو من کن خر بندگی پیش خری^۲
وی مسلمان لب مجنبان جز بالله اکبری
روی وارزیزی بنای اندر کنیدی و خنجری^۳
که بود بر هر هفته گنج خفته اژدری
اینست منکر اژدهائی جان گزائی کافری
هم زفر کردش چاک و همش کوبیدن سری^۴
بال پشه زار نالی لاغری مستحقری
آشکار آزرم جوئی در نهان رزم آوری
بزم مردانرا نشاید جز چنین ساغر خوری
آدمی خوارست تو میباش دیو و دد خوری
بچه هر گز نزاده در اروپا مادری
کنده پیری لبک در عشوه جوان و لمتری^۵
بو که بخشد فضل حقت مخلمی و منسری^۶
نشوت باده شما پر باد کردش منجزی^۷
آسمان آراست بهر جنگ هر جنگ آوری
عهد سیف ایضی و دور رمح اسمری^۸
خاورا تو چون نباتی باختر جانا وری
یا کرک در پیش باشه یا که صعوه لاغری^۹
ره نوردی کن طلب از ادھی و ز اشقری^{۱۰}
خون سرخ اندر ره حمیت چو بحر اخضری
جان تو از علم بندد ای برادر زیوری

۱ - قور شیر درنده ۲ - خربنده کسی که الاغ گرایه دهد ۳ - رام بهندی نام باری تعالی است ۴ - او بار
بلع کننده - ارز بر قلم - نای حلقوم ۵ - زفر بفتح اول و ثانی دهان ۶ - لمتر بر وزن عنصر فریه ۷ - مخلم
چنگال - منسر هوللطیر الجارح مثل المنقار ۸ - نشوت سکر و مستی - منخر سوراخ بینی ۹ - اسمر گندم کون
و نیز اسمر نام تیر است ۱۰ - کرک بفتح اول و ثانی بلد و چین - باشه مرغ شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز
۱۱ - ادھم اسب سیاه - اشقر اسب ابلق

قوت جان و قوتش از علم باشد ای عزیز
 ابر آذرای بکف یعنی که تیغ هندوی
 باغبان اینچمن را تیغ میدابد نه بیل
 ای که شست و شوی تن هر روزه بر تو واجبست
 تاز رنگ ننگ و شوخ زشت نامی جان تو
 لوح پیدائیت را با خون دشمن کن نگار
 گر قوام تن بخون داند پزشک اندر مزاج
 همچو زهره در جهان جاوید مانی بی خلل
 ای مسلمان وی بر همین نیستت چون از نفاق
 چون نفیر مسلم و هندو بهم گردد بلند
 در جهان چون من نخواهی یافتن گوهر فروش
 گر بگوش اندر شود این ناله تندتر
 تا که همچون شیر گوری دیده از جا بر جهید
 تیری ای نادان ولی نه در کان در ماهی
 کرد خنک شاه جرمن شیبه بکران او
 میدهد جز راصم ابدون محاسب را جواب
 کم مبادا از جهان سایه همای آسای او
 همتش خورشید واری بکرمان گستر نور
 هیچ شب اندر وجود اینهمه مستی نبود
 دست ساغر گیرم از جام دگر لرزان و دل
 از کدامین تانگ زبان چید این انگور را
 جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بار غم

بی زدانش جمله چیزی نیست الا ابتری
 گیر تا گلشن کنی و لاله زار از کردری
 تیغ بر کف گیر ورنه دار بر سر معجری
 شست و شوئی ده بخون مرتنت را چون کازری
 صاف و پاکیزه شود چون آینه اسکندری
 نه بشنگرف ای بر همین بیچه نه با عصفری
 تو بقای جان بدین خون دان چو زهره از هری
 از نکو نامی اگر یابد روانت عنصری
 مهربان چو پیمان مزی مانند گلّه نافر^۵
 هست مستنفر سر و اهر من مستنفری^۶
 کاش بودی مر مرا از تو چنین گوهر خری
 نغزوی یکشب ز حیرت همچو چشم عهری^۷
 کی رهید از مکر این رویا حیات گستری
 همچو مه فروزی از خرچنگ و نفرازی سری^۸
 کوری از هر کور بستر د و کری از هر کری
 مرغ عیسی سوی عیسی میپر د چون سنقری^۹
 که جهانرا همت او گشت سایه گستری
 بکرمان چون ابر رحمت گشت بروی هامری^{۱۰}
 ساقی امشب در شرابم کرد چیز دیگری
 از ره باز آمدن با خویشان لم یشعری
 و ز کدامین دست بفشرد این عنبر ز افشری
 بار افزونتر کشد چون مست گردد اشتری

۱ - آذار نام ماه اول بهار از سال رومیان - کرد در زمین یشته و بیشه و کوه و دره - ۲ - کازر رخت شوی در یکی
 از مناهب هند شستن تن همه روزه واجب است - ۳ - شوخ چرک بدن - ۴ - شنکرف و شنچرف رنگی سرخ
 معدنی - عصفر رنگی زرد و نباتی و اشاره بطائفه از هند که پیشانی خود را رنگ کنند - ۵ - نافر وحشی و فرار کننده
 ۶ - مستنفر بصیغه الفاعل النافر والغالب والمستنفر بصیغه المفعول المتصور و النضر النوف - ۷ - تندرعد - عهر نرکس
 ۸ - تیر مطارد - کمان برج قوس - ماهی برج حوت - خرچنگ برج سرطان - ۹ - جزر اصم باصطلاح ریاضین
 عددی که جزرش گنگ باشد یعنی منتهی بهفر نشود - و سنقر بروزن عنبر مرغیست شکاری از جنس چرخ
 ۱۰ - هامر سیال و ریزان

عندلیم را چه فروردینی و چه آذری
 کرت حقیقین دیده بودی همچو یور آذری^۲
 کاش بودی مام ازین بی ننگ بچه عاقری^۳
 درهواشان همچو ذر^۴ پیرا کن و خا کستری^۵
 هر شهیدی خیزد از گوری چو لاله^۶ اهری
 کرد راحت سر مه سازد دیده^۷ هر اهوری
 چیست دانی کالبد اندوده گل با گوهری
 پیش هر تیغی کنون استاده ام چون اسپری
 هشت خواهد کی باسانی شکار لمزی^۸
 ناچه خواهد کرد مسکین لابنی و تاملی^۹
 صیدا بدون کم بچنگ آورد یک صید اشکری
 گفت با موری زرای روشنی و انوری
 تا سلیمان نشکندتان زیر سم^{۱۰} لشکری^{۱۱}
 وز شما یکنه نه این بشکستگانرا جاری^{۱۲}
 لاف دانش چون زند از مور لاغر کتری^{۱۳}
 گوئیا هم سر بر او چک کرده^{۱۴} هم افسری
 ورنه مرغ تو بدام اندر نجنباند پری
 هیچی ای نااهل نه تیغی و نه هم اسپری
 آسمان^{۱۵} بهر تو آرد گه بز و گه عنتری
 بر تو خندد این بز و عنتر چو مست از ساغری
 مسلم از احمد فرامش کرد و الله اشتری^{۱۶}
 اینکه در ایران همی بینی چنین شور و شری
 چون خمیر و موم با خباز و با صورتگری

بیستم در صحو و سگری زین شکایتها خموش^۱
 پیش بت نه پیش من خمیده بودی قامت
 ای بدست زانیان بسپرده مام خویش را
 این خسنا را بکسره با آتشین جاروب روب
 سرخ روئی خواهی از دینا بچون آغشته شو
 حور بر رخسار سرخابی کشد از خون تو
 روح صافی گوهر است و گوهر از گل کن جدا
 پاره شد از پیش چشم غاشیه^۲ هر خشیمی^۳
 این دد برده فرو در خوتان دندان و چنگ
 موش خرما دزد و دوشامیش اندر چنگ کرک
 هم می وهم مزه وهم مسته^۴ این دد زتست^۵
 آن شنیدستی که موری گشته در زاری مثل
 که بسور اخ اندرون از هر کران اندر خزید
 مور بهر حفظ قوم خویشان این رای زد
 چون ز مور لاغری هم کمتر اندر هوش تو
 عمرها بگذشت و تو از مکر او ایمن نه
 نیست گوئی را مجال اینجا محقق دان همین
 چون نتیجه دانش الفغده^۶ تو هیچ بود
 آن ملاحظ بهر لعاب آرد بز و عنتر بکوی
 ز آن بز و عنتر بچندد هر تماشاگر بکوی
 هندو از نانک فرامش کرد و احکام گرت
 جز عمای چشم جهل انگیز کوری چند نیست
 فاعل اندر فعل بس چالاک و تو در انفعال

۱ - صحو هوش بعد از مستی ۲ - آزر نام پدر حضرت ابراهیم پام وی ۳ - عاقر کسی که فرزند نداشته باشد
 ۴ - ذر ذرات پراکنده در هوا ۵ - اهور سیاة چشم ۶ - خشیت خوف و بیم ۷ - لمر بضم اول و نالک فریه
 ۸ - لاین بکسر باه صاحب لاین و شیر ۹ - تامل صاحب تامل و خرما ۱۰ - مسته بنم میم طمه ۱۱ - قوله تعالی قال ثبلة
 یا ایها النمل ان خلوا مساکنکم لایحطبنکم سلیمان و جوده و هم لایسعون ۱۱ - جبر بستن شکسته جابر اسم فاعل
 از آن ۱۲ - چک برات و وظیفه ۱۳ - ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و أموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی
 سبیل الله یتقاتلون و یقتلون و وعدا علیه حقا الخ نانک اسم مضاف گرت است که آن یکی از کتب مقدسه هندوان است

چون صباخت را خدا از حق شنودن کرد مهر^۱
 قهر حق چون در بندد بر کسی از پیش روی
 بردت سودی نخواهد کرد هرگز آن فسون
 داغ اعرابی ستردن از شتر آسان تر است
 ابر تیره جادوان بر چشم مردم کله بست^۲
 یاسبان ملک و ملت آفتاب عقل دان
 دود ازین نیرنگ خانه ای خدا آور برون
 یا بیلوای عظیمی اندر آن ملک که او
 گو فزاید در تنش آن رنج این باد بزبان
 آنچه آن بز که کند هر بادبانش بازگون
 کننده باداریشه اش چون ترب کش تره فروش
 نیل آب افزای و خاک نیل زای مصر دهند
 تا یکی خواهد بدن از جیلیم و جمنا و گنگ
 سالها بگذشت کز نشویش او در شرق و غرب
 بیش ازینش در نعم ای فلک مکنار تو
 مسرفی ای چرخ در تعمیم این دیو رجیم
 بگذر از سیم و در و باقوت سرخ و زرناب
 خرمن الفغده از مال کسان کن سوخته^۳
 العجل ای انتصار و انتقام روزگار
 ور چو روئین تن کنندن چار طبعش باد خصم
 درخ شد بر تنش ولسن ورنه از اندام او

چون توانم من گشودن چونکه حق بندد دری
 همچو شاگرد رسن تابان رود بر قهقری
 کز گل بیجان همی کردی بدم جانآوری^۴
 کز دل احق ستردن حق بر حق استری
 بر نیامد آفتاب عقل از يك منظری
 عید باشد شبروانرا غیبتش بی امتری^۵
 یا بطوفانی و خسفی یا بیباد صصری
 کرد نامش را برای خویشان مستعمری
 که بعد اندر فرود آن باد در هر معبری
 بگسل آن زنجیر کو آویخت بهر لنگری
 بر کند از بهر خوان هر غنی و مقتری^۶
 رود خویش بادو دود کوره آتشگری
 شوره زار انگلستان سبز و تاز و ناضری^۷
 هیچ پهلوئی باسایش نسوده بستری
 دور از انصاف این اسراف دان از هر دری
 که بیاریدی براو نعمت چو ابر ماطری^۸
 که کلابه زال بر دوهم عصابه معصری^۹
 چون درخت بادیه از برق بهر کیفری
 ز آنکه عاجز گشت از بیداد او هر صابری
 هر یکی در درد افزائی ز دیگر بدتری
 خاک مصر و هند گشتی کر کسانرا مجزری^{۱۰}

۱ - صباخ استخوان کوش که بواسطه آن صوتها شنیده شود ۲ - اشاره است به مرغ عیسی که خفاش باشد و او مانند موش است و بالش از پوست بود حضرت عیسی مرغی از گل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد بفرمان خدا و دعای عیسی جان یافت و پیر بود و بیفتاد و بر دحق تعالی شبیه آنرا بوجود آورد ۳ - کله بکسر کاف خانه و پرده ایست که از پارچه ساخته عروس را در آن آرایش کنند و بمعنی سقف خانه نیز آمده ۴ - امترا جدال و نزاع ۵ - مقتر بصیغه فاعل فقیر و درویش ۶ - جیلیم و جمنا و گنگ نام سه رود است در هندوستان - ناضر بانفرت و طراوت ۷ - کلابه کلابه ریسمان شام که از دوك بپرخه بیچند - عصابه پارچه و دستارچه که بر سر بیچند - معصر بصیغه اسم فاعل دختری که بر سیدکی و حیض نزدیک باشد ۸ - ولسن نام رئیس جمه پور آمریکا - مجرز بروزن مجلس جای کشتن شتر

خرده کاربهای اوصال طبیعت میدرید
هم ازو آغاز باد و هم بدو انجام باد

تجدید مطلع

آمد اندر کشور هندوستان سودا گری
بعد چندی زیر خاکستر فروزینه نهاد^۴
آسمان با آرز او از چشم سودن تنگ تر
کشتی کیدش روان عراده مکرش دوان
گر بدبهای جهانرا جنس عالی شد عرض
آن درخت رسته در دوزخ که خونندی زقوم
بستگان چاه بابل را چنین همشیره نی
سر درنگ هرگزیرا دیو وارث آرزو
از زمین ویژه ز خاک آسیا بسترده باد
تا بود جنبنده او بر خاک ماهش کرد میست
گر ندانی سیرت او را ز من باید شنید
هم بدان سنگت بگوید مغز سر روزی چو گوز
عاقبت از سیلیت رخ همچو نیلوفر کند
هین مشو مقنون سحر سامری گوساله وار
هیچ چشمی نه که از گردش بدردا کتمده نیست
سودا هر وزین مبین مغبونی فردا نگر
چون نهد پیله وری بر مکر سودا را اساس
من ندیدم گر تو دیدی سو دمنند از بیع او
بگذر از خسران دین در عهد کافر ز آنکه نیست
بر خلاف آنچه تقدیری کند در عهد او

از تنش آنجا خدیوی یا که اینجا تا گری^۱
این نواب را در این عالم چو دور مضمی^۲

کرده پنهان زیر خاکستر بحیات اخگری^۳
تا که دود فتنه بالا زد سر از هر کشوری^۴
وین زمین در گناز او چون زربدست زرگری^۵
آن میان بحر ها وین در میان هر بری^۶
این عرضهارا نبینی جز که شخصش جوهری^۷
تلخ تر زین قوم در دوزخ نیاورده بری
طالب عمر ابد را هم نه چونین خواهری
خشم بز دانش مبادا بیشتر زین منطری^۸
این اثر یعنی نشان پای بد مستأثری^۹
کننده بادا نیش این کردم بگاز دم بری^{۱۰}
تا نباشی ای یسر بر سیرتس مستظهری^{۱۱}
که بدی برسینه از مهرش یسان اعوری^{۱۲}
کز چشمه او بروئی تازه چون نیلوفری^{۱۳}
این سحر بشنو اگر نشنیده از سامری^{۱۴}
هیچ جسمی نه که نکر فتنش زرگر او گری^{۱۵}
سود کی بیند کسی زین شوم کف پیله وری^{۱۶}
نه کسی از بیع او سودی برد نه از شری^{۱۷}
ور ندیدی من بسی دیدم ز بیعش خاسری^{۱۸}
سود در دنیا ز عهد کبر ویژه کفاری^{۱۹}
دید خواهد عاقبت گر سروری و رچا گری^{۲۰}

۱ - اوصال بند و بیوندهای استخوان - تاگر سرهنگان هند مانند خدیو در مصر ۲ - دور بردو قسم است مصر و مضمی دور مصر بحالا واسطه است مثل توقف ارب و توقف ببرا و دور مضمی بواسطه است مثل توقف ارب و توقف ب بردود برج وچ ببرا ۳ - اخگر باره آتش درخشنده ۴ - فروزینه خار و خاشاکی که بدان آتش افروزند ۵ - گناز مقرض زرگری ۶ - بر صحرای ۷ - شخص کالبد و بدن ۸ - منظر بصیقه فاعل مهلت دهنده و تاخیر اندازنده ۹ - اثر مابقی من رسم الشئی مستأثر طلب کننده بقاء اثر ۱۰ - گوز بفتح اول جوز است که کردو باشد - اعور کور چشم و نابینا ۱۱ - سورا فسانه و قصه - سار فقه گوینده ۱۲ - گر مرضی است که سبب ریختن مو گردد ۱۳ - پیله و رکیکه ادویه عطاری و رازی و غیر آن در اطراف جهت فروش بگرداند ۱۴ - خسران ضرر و زیان

هم بدین پیمان و عهد آمد زلندن تا کجا
 هم هوا مسموم گردد هم زمین زهر آب دم
 تیغ گرسبوز بود بادافره افراسیاب
 چشم روشن بامدادی زین افق هرگز مدار
 گلخن پردود بین هر گلفشی کت او نمود
 این نه باغ است این همان باغ است گرفت موم
 نرد بازی نیست بر نطع جهان چالاک تر
 این دغل باز دعا را بازگون افتاده باد
 شر محضی در نهاد بوالبشر زیرا نخواست
 خرمی افزای تر زین کت جگر هند و شکافت
 پاسخ پرسش ز تو در مطالب هل نیست باد^۷
 آرز دخت اهرمن دان خشم پور اهرمن
 آن خلمنده خار دستت باد بریده ز بن
 تیغ اندر پیش باد آنکه که هستی مقبلی
 دور بادی او افتاده ای خس از چشم جهان
 زاده دنیستی ز آن شرمت اندر دیده نیست
 زهر فردای تو زهر دینه را شیرین کند
 از خدا میخواه ای ابران نجات و خلاصی
 دشمنت را تیغ عربان در کف و بز دوده تیر
 از جفای تیغ دشمن وز بهلای تیر او
 دشمنت بر خفیه تیر انداز و تو خفته بنواز
 کار ابران اینچنین ناساخته از ساز کیست

تابسیحون هم زسیحون زدسوی پیشاوری
 هر کجا زینقوم بکتن بگذرد چون عابری
 هین سیاوشا مشو غره که دادت دختری^۲
 بلکه در شبهای وی هرگز نیبی مقهری^۳
 اندر آنجا سودین کت اوزیان گفت وضری
 رسته اش خار است و نشتر صد گری در صد گری^۴
 از چنین بدمهره اندازی و خوش نقش آوری
 که عبتین خواسته بر نخنه هر قاسری
 بهتر از مرگ تو چیزی از خدا مستقدری^۵
 یکخبر نشنید هر گز زین و آن مستخبری
 هر کجا مستخبری پرسد ز تو از مخبری
 آنت خشنی خواهر است و اینت غرچه دادری^۶
 ای خلمنده خار زیر دم هر نادان خری
 رحمت اندر پشت باد آنکه که هستی مدبری
 ز آنکه اندر چشم گیتی نیست چون تو عائری^۸
 نیست پرده شرم را زین قحبه دور افکن تری
 کمنده بادا گفت آرد زای چون توبوری
 ز آنکه همچون مهره افتاده اندر ششدری
 تو بتن عریان چنان کاندر مه دی عرعری
 پاس حقت درع بادو حفظ یزدان مغفری
 بر نت خفتان کنند ایند سروشین شهری^۹
 گش نه سپابه بمانده در کف و نه بنصری^{۱۰}

۱ - پیشاور شهری است نزدیک افغانستان وطن ناظم ۲ - گرسبوز نام برادر افراسیاب قاتل سیاوش که افراسیاب
 دختر خود سیاوش داده بود - بادافره جزای کردار زشت ۳ - مقهر وقتی که ماه بدر تمام باشد و روشنائی زیاد
 دهد ۴ - گری بفتح کاف پارسی پیمانه زمین که جریب باشد ۵ - استقدر الله شیئا سألہ ان یقسم له به
 ۶ - هل حرف استفهام ۷ - خشنی بضم اول زن فاحشه - غرچه چیز و مخنث و ناسرد و دیوث - دادر برادر
 ۸ - عائر خس و خاشاک ۹ - خفتان جامه و جبه روز جنگ ۱۰ - بنصر الاصبیح بین الوسطی والخنصر

از سر ایهام با تیغ قضا تا خنصری^۱
 نیست چرمه شوخ چشمی را چنو مستحضری^۲
 هم تویی روغن فروزی بر فلک هر اختری
 ملک بخشا ملک بگشا بر کفم بی عسکری
 ویژه بر ابلیس کاین یاز ندرا زد مسطری^۳
 بندو زندانی کند کو کند بهر دیگری
 کوست هم از دربیو با زنده هم از در دری^۴
 تیر افکن خار پشقی دوزخی دم از دری
 سلاکتش اندر سفته چه خره مهره جای گوهری^۵
 بس عفن صحرا بریده تا که بوید عنبری
 در هوا از وی کلنگی در زمین زو کهتری^۶
 پرز کو کردینه چوبی پرز شیشه مسکری
 آسمان پیمای چندی چند سیمین پیکری
 از برون خوش منظری و وز درون بدخبری
 بیشه خالی ماند از هر شرزه شیر نری
 باد مقراض قضا زین پیرهن دامن بری
 پر نکرده از جوان هفت آخور راغری^۷
 در بخارا از تتر هرگز نرفت و در هری
 بر تو جز آذر مباراد از هوا هر آذری^۸
 تا که دور سال شمسی را بود شهروری
 خواهدت دوزید تبری از نشان نا بگذری
 خلق تر باقی نکرد و نا فرید او منتری
 زهر کش تر باکی و هم مار گیر افسونگری

یارب این بدینجه را کن رنجه کش بر کنده باد
 هیچ بی شرمی بمیدان وقاحت از درون
 در قتیله خشک من روغن بیفزا ای خدا
 سنگ مرغی چون گران آهنک جیشی بشکند^۱
 این مثل دانی که راه مکر و حیلت بسته نیست
 لیک شحنة آسمانی چاه کن را هم ز چاه
 هم بیو بارد بدم این اردها را از دری
 چون کشف سر کرده پنهان در شکم آمد بهند^۲
 پلکش اندر رسته چه خاری بدل اندر خلان
 تلخی دریا کشیده تا کند شگر شکار
 مانده اندر چنگ باز آز و نا گشته رها
 بهر طمع سیم و زر از باختر کشتی براند
 صنعت جولاهه رنگارنگش اندر تنگ و بار
 کاغذ منقوش و دیبا پوش زهره لهو جوی
 زین دو شد تاراج از مهر اج گنج هندی^۳
 کرد عوری پیرهن بر تنش از هندوستان
 هفت اقلیم هفت آخور دان و این چتر نده نوز
 آنچه اکنون میرود زین قوم اندر مصرو هند
 گر بآذر اندرون بارد هوا بر کوه برف
 شهر پر آشوب بادت باد شمس منکسف
 تا یکی خواهد فتادن بر غلط تیر از نشان
 نیست ماری در بن غاری که بهر زهرا و
 بهر زهر توقضا خواهد فرستادن ز غیب

۱ - خنصر انگشت کوچک ۲ - شوخ چشم بیعیا - چرمه اسب که خنگ باشد - ۱ - متضار در ایندن اسب
 ۳ - اشاره بسجبل ابابیل و هلاک کردن جیش ابره در عام الفیل ۴ - بازند کتاب زردشت ۵ - او باردن بلعیدن
 ۶ - کشف بفتح اول و ثانی لاک پشت ۷ - سلاک رشته و ریسمانی که در آن گوهر و مهره کشند ۸ - کلنگ مرغی
 است که بود رنگ دراز کردن ۹ - مهر اج یکی از سلاطین هند که مهاراجه گویند ۱۰ - زاغر حوصله و جینه دان
 ۱۱ - آذر ماه نهم از ماههای فرس

با یلاس و لاس من ده زیب دبیہ شستری^۱
به ز عدل تو نخواهد یافتن کس داوری
که حجر اندر ز جاجه درد جاجه خنجری
جز بنفش انصرامت جفت نفس محبری^۲
زنده کن عالم بمرک اینچنین بد گوهری
وی بکشد تو شده مأمور هر خس آمری
یعنی از ظلمت میا بیرون چو مرغ شب پری
که جهانی نیست از تو جز پریشان خاطری
راغرش چون از درم زنبیل هائل کنکری^۳
طایرت بادا بحکم هر مجرب زاجری^۴
گفته شد در قافیت انگلترا انگلتری
خشم حق با دات چشم خون فشانرا مسهری^۵
تا کند زین خارنیشی نوشخواری اشتری
با سر دندان بز دوده تر از هر نشتری^۶
بهر رفتن صنع تو خوف داد و ظلف و حافی^۷
لنگ کن در زیر او گر خنک و رجمزوری^۸
از دورنگی و زدغل و زمکر و ترفند و مری^۹
راست چون مشاطه بسی بر عروسی زوری
ماند اندر طاق نسیان نا زدوده اغبری

ایکه گرم پیله را سرمایه اکسون دهی
طبل رسوائیش در عالم بکوب ای عدل حق
دردبار او صواعق آچنسان کرده اثر
هیچ خامه هیچ کاتب هیچ هنگامی مباد
اضطرابش باعث آرام جان عالم است
ای بسعی تو شده مطموره بس معموره^۲
گوزیر کنهد فشان در روز همچون شب گذار
جز پریشان خاطر و آشفته دل هر گرمزی
گر چه از هر خشک و تران بود راغری نشد
بانگ مرغان عراق و ناله مرغان هند
یست شد بالائیت اندر زمانه آچنسانک
ای ندیده خواب راحت کس زبیداد شبی
ای خدا از پای گیتی بر کن این خارخلان
اشتر بن بر کننده زین خائنده خارها
ای خدا و ندیکه رنگ و گور و اشتر مرغ را
گشت سک سک ابرش گیتی ز رهواری او
تا چه مرغست اینکه دارد صد هزاران بال و پر
آن قلم که لوح عالم را بنقش عافیت
آن قلم بشکست و آن لوح زدوده تابناک

۱ - اکسون بکسر اول دیبای سیاه - یلاس رشقیه - سطر - لاس ابریشم - فرومایه یاک نشده - ۲ - انصرام منقضی شدن و بسر آمدن مدت و زمان - نفس بکسر اول مرگ مجبر دوات - ۳ - مطموره خرابه و محبس در زیر زمین - ۴ - زاغر حوصله و چینه دان - کنکر قسمی از گدایان که استخوان کتف گوسفند را بر هم زنند تا صدائی ناخوش دهد تا مردم مجبوراً بآنها چیزی دهند و اگر در دادن سستی کنند خود را زخم زنند تا مردم مجبور شده بآنها چیزی دهند - ۵ - زجر فال گوی می کردن بمرغان طائر آنچه بدان فال گیرند زاجر فال گیرنده بهرمان اینکه پرواز دهد مرغ را اگر بطرف راست پرواز کند فال زند و اگر بچپان چپ باز برود تطیر نماید - ۶ - مسهر شب پیدار - ۷ - رنگ بز گوهی - خف بضم و تشدید سیل شتر و سم شتر مرغ و سواي این دو سم دیگر حیوانات را خف نگویند - ظلف بکسر سم شکافته چون سم گاو و گوسفند - حافر سم دولاب مانند اسب و آستر - ۸ - سک سک بضم هر دو سین رفتن ناهوار و درشت و اسبی که راه نداشته باشد - ابرش اسبی که نقطهای مخالف رنگ او بر او باشد - خنک بکسر اسب سفید - چیزیور بر وزن همدیگر اسبی که روی شکم و هر دو پای او سفید باشد - ۹ - ترفند خنده و مکر - مری بکسر میم جدال و لجاج

جز تو يك آستینی فرزند زهدان بردی
کس بخاور اندرون پر خواره و راندک خوری
نلخ شده رجا که بد شیرین و خوش آشخوری
کرد بر خورشید رخشان آشکارا مغخوری
هر شغالی ماده شد چیره بر شیر نری
کآفت هر ملکست و فتنه هر کشوری
مستقیم و مایلش رازد ز محنت محوری
که منم لاغیر معموره جهان را عامری
ایمجب زین خارکاری سنبل و سوسن جری
حق شخاید روت با سرینجه کند آوری^۴
زین سپس بادات هر هموار جانی معثری^۵
بال کرکس کی رسد در ذروه دو پیکری^۶
خاک ایران گلشن است و باد ایران عنبری
تا کند از خویشتن بر ملک ایران سروری
که بسوزید آنچه آنچه بود از خشک و نری
وزعیان هر دبدنه را منظور نه جز منگری
داشت همواره در آن آوا معود حنجری
برده معجب مرترا منکر پی مستبصری
که بیای خودفتی همچون سستی در آذری^۷
هوش دزد آوا برون آورد چون خینا گری
آنکه او رفصید بر سازش چوسک در مقمری^۹
که از آنسو دید روشن روی ماه انوری

وقت زه آمد ترا ایحامله لیکن نژاد^۱
يك نواله خوش زناي خود فروهر گر نبرد
سوز گیتی سوك كشت و انگین منقوع صبر^۲
آن سهای بی بها کز هر نظر بودی نهان
هر شغالی حمله سازی با تهمتن پنجه کرد^۳
این بلاها در جهان بکسر ازین بیداد خوست
گر چه آفاق جهانرا در شمار اندازه نیست
فرستی دادش زمانه تا بدعوی لب کشاد
خار کارنده کجا سیسنبر و سوسن چرد
ای شخوده روی هر بیچاره از باد بروت
ای سپرده بی عثار پای هر هموار جای
ای طمع کرده در ایران هم در ایران مرگ است
از چه خیزد از نسیم گلستان مرگ جعل
اینهمه کرد بلا از بهر آن انگیخت او
آنچنان انگیخت آنجا فتنه انگیز آتشی
از نهان هر گوش را مسموع نه جز موحشی
هم تور قصیدی بر آن آوا که غول راهزن
مایه های جادوی بود اندر آن آوا بکار
اینچنین باشد نگار آتش افروزی دیو
روبه شیداد چنگ را متین در بر گرفت^۸
عارف و عامی نکویم ز آنکه خود عارف نبود
جای من بر گنبد ناهید بود و چرخ تیر

- ۱ - زه بکسر زابین زن و نیز بچه و فرزند و نطفه را گویند و رحم را بدین مناسبت زهدان گویند
- ۲ - صبر منقوع صبر جمع شده نلخ - ۳ - شهادت نام برادر رستم که رستم را با رخس در چاه انداخت و رستم او را بیک تیر بکشت - ۴ - شخودن مجروح کردن روی از ناخن - بروت موی پشت لب و شارب - کند آور شجاع و دایر
- ۵ - عثار لغزش - معثر محل لغزش پای - ۶ - ذروه بضم بالای هر چیز - دو پیکر بر چ جوزا و خانه عطارد
- ۷ - سستی زنی از هندوان که با جفت مرده خود با آتش رود و بسوزد - ۸ - رامتین نام چنگی نوازی است معروف
- ۹ - ایالی مقبره شبهه ای که ماه تمام باشد و بدر شود - مه فشانند نورو سگک عوعو کنند

مقمرش وارونه گفتم زآنکه روشن روی ماه
 عهد بازی با تذروی دان و گرگی با بره
 تا نپنداری که آبش تا شتا لنگ آیدت
 ای تو کحل دیده زآن کجالت داهی خواسته^۲
 اینچنین ویران نبودی نیز ایران گر نبود
 کاروان محنت و رنج و بلا آمد فرود
 شد تلف با کیدش از ایران وهم تاراج رفت
 آنچه از غز در خراسان رفت وز تا تار در
 لانه کبتان رها کن ای بتن زنبور سرخ^۳
 از خطاهای طبیعت وز غلط کاری اوست
 نائب ضحاک تازی خواستم گفتن و را
 هر تنی ز بنقوم ماند با هزاران اژدها
 نخوت فرعونیش در مغزو قولش بر زبان
 و ارهان زین ننگ تخمه آدمی را اینخدا
 کار گاه راستی سوزو دروغ آرای را
 شو بدوزخ در فرو ای اختر نا ساز تو
 بدشگون بودی چهار آای بد اختر شوفرو
 ترک و تازی هند و ایران لاجرم معذور نیست
 معصم طرار را از بن همی بساید برید^۴
 ای فر بدون مبارک پی برون آز آنکه نیست
 تا بدست اندر نجیبانی تو گر زه کاه و سار
 موسی دریا شکافی باید ابدون بیخلاف
 بالضروره از پی هر شدنی باشد فرج
 هین مشو غره بدین که مدتی شد تا نژاد

بود بر خورشید و پشتش سوی گوی اغبری
 با مسلمانان پارسانی عهد ترسا فاجری
 کز سرت هم بگذرد عهد غدیر غادری^۱
 گو نمیخواهد کسی را باز چشم باصری
 آچنان فرمان روانی را چو توفر مانبری
 در دیاری که فرود آمد چنین بد محضری
 عدتی بسیار مری عدتی بس وافری
 ملک ایران می رود زین نام مذهب معشری^۲
 هر گروهی را ز جنس خویش باید مهتری
 کرگ را از احسن التَّقْویم دادن پیکری^۳
 عقل گفتا اژدری چونین ندارد حمیری^۴
 داشت گر ضحاک مار چند مغز سرخوری
 وز تنم گاه نمرودی و گاهی بیوری^۵
 که بلیسی در نهان دارد ز انسان ظاهری
 رونقی بخشید اختر کاخترش باد اخگری
 که نه جز خشک و تر سوزان و اژدر پروری
 هم بدان چاهی که دیگر باره بر ناری سری
 گر نباشد با چنین قومی عداوت کمتری
 از برای مردم طرار بایسد خنجری
 رجعت امثال نزد عاقلان مستنکری
 بر فرازیدن نیارد کاه و الا اخسری
 ذوالفقار حیدری و احتساب عمری
 نیست نادر گر ز ایران باز خیزد نادری
 خاک ایران جز طریق جهل و نقصان بسپری

۱ - شتا لنگ استخوان میان بند گاه یا و ساق که عرب کعب گوید - غادر خائن و بی وفا ۲ - داهی مجمل و مگار
 ۳ - غز بضم صنفی از ترکان غارتگر که در زمان سلطان سنجر قوت یافته خراسان را گرفتند و سنجر را در قفس کردند
 معشر گروه از مردم ۴ - کبیت زنبور عسل ۵ - (منظری) ۶ - حیر نام ضحاک ۷ - بیور نیز نام ضحاک
 ۸ - معصم محل دست بند از دست

خاك نیرم پروراست و خاك فوّرخ كاوه زای
 آئینان کز بیشه پرورده پر مایه گاو^۲
 نادری با آتپن جاروب رو بنده خسان
 بر میانش روز و شب بسته چو دو پیکر کمر
 روح قدسش درد میده جان علوی در بدن
 حافظ ارکان مکت با سیاستهای نیک
 بود خلقان حمیت را بجان مستبطنی
 رمح خطی را بچشم دشمن اندر طاعنی
 مسعر الحرب است نام هر شجاعی در عرب
 جز بیکر دخنک ابدون کس نیابد چشم ملک
 باز گردد روز مردان بگذرد فحط الزّجال
 می نخواهد ماند ابدون شهنه گشته شبروی^۸
 از بزیدن او فند باد شرنک انگیز خصم
 باز گردد چشم نرگس کوری هر زشت باغ
 آسمان بایسته و اندر خوری آرد بکار
 رستما بر پشت رخس آهنین پی بر نشین
 راستی بهتر خدیر شد حسّتان از دیر باز
 چایست خادر شیر خفته در اجم تا ننگرد
 ننگ دیدار شکل رو بهش رخصت نداد
 مر جهانرا ایجهان آرای کن آماده تو
 استتاره هر افق از تیغ شاه جرمن است
 در ادای مدحت او هر افق گوشو رواق

این کشته اختری و آن کشته اژدری^۱
 باز آمد نادری مر خلق را گرد آوری
 که نگردد کرد عزمش وهم دون را طایری
 در میزند خنجری در چپ زبند خواهان سری^۳
 چون گرفت از اعتدال چار گوهر عنصری
 خشم و کین را رافضی و عقل و دین را مؤثری^۴
 خود و خفتان شجاعت را بدل مستشعری^۵
 سیف هندی را بگردن مر عدو را شاهی^۶
 در عرب نادیده کس جز حیدر ابدون مسعری^۷
 روشنی را کحل و کحل روشنی را جوهری
 اینمثل دانی که هست هر اولی را آخری
 مصلحت بین مفسّدی و دادگر استمگری
 باز رو بد زین چمنها لاله و سیسنبری
 زاغ گرید گل بخندد چون فباد و سنجری
 بسپرد در پی سچل عهد هر نادر خوری
 که جهان از نخمه آردنگ شد مازندری^۹
 لیک خالی هم نبینی بیشه شان از خادری^{۱۰}
 بر شکل بدسکال و روبه مکر آوری^{۱۱}
 تا نماید رخ زنی زار و برون آرد سری
 کر جمالش بر فروزد دیده هر ناظری
 هر افق باید که باشد تیغ اورا شاکری
 هر رواقی منبری و هر صباحی ذاکری

۱ - نیرم نریجان است که بدرسام و جد رستم باشد - اختر یعنی رایت و علم است ۲ - اشاره به ابدون آتپن است
 ۳ - دو پیکر جوزا و آن صورتی از صور کواکب است بهیشت سردی ایستاده که بدستی خنجری و بدست دیگر
 سری بریده دارد ۴ - رافض تارك و دور کشته - مؤثر برگزیننده ۵ - خلقان جامه کهنه - بطانه آستر - شعار
 جامه زین ۶ - سیف شاه شمشیر برهنه کشیده ۷ - مسعر الحرب افزونده آتش جنگ ۸ - شهنه عس
 و ننگهبان - شبرو دزد ۹ - آردنگ نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شد ۱۰ - لبت خادر شیر در پیشه
 پنهان شده ۱۱ - اجم پیشه و نیزار - شکل شمال

دیو و ددسوزنده نراز تیغ او اندر جهان
 نغمه معروف بلبل دان ز فیض نو بهار
 هم ز لطف نوبهاران دان که جنبیدن گرفت
 چونکه کار شاه را با آسمان کردم قیاس
 اینجهانرا بر غلط بنهاد بنیاد و اساس
 الغرض جز بر غلط کار جهان می نگردد
 نه قبول او زدانش خاست نه رُدش ز جهل
 در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا
 عنصر تر کیب عالم جز که گرگ و میش نیست
 بدترین گرگ آنکه با مکر و دغل آید برون
 شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان
 ز آن نمی پرد که بال و پر ندارد ما کیان
 هر کسی از بهر طمع صندق بگرفته پیش
 عفت تو بی ز میل طمع و درک مقدرت
 ماعبه دیوی جهانان ز آن پیراز مکرری و جور
 با سیاستهای هر سنت گذاری دشمنی
 محض افعال زشت خویشی ای نا کس جهان
 هر که روشن بین بانداره نظر عیب تو دید
 خم خمری ایجهان زیرا نگردد گرد تو
 دل از این نامردم مردم نمایم گشت خون
 وقت آن آمد که کویم نوح واری لاتذر
 جملگی ما نا بهم چون بند نی با بند نی
 در بیابان صحبت بسته دهن گرگ و شغال
 با زبانی از زبانه برق خرم سوز تر^۱

هیچ ابری برق نجهانید و غران تندری^۱
 هم برون نازیدن بد لحن زاع منگری
 هر کجا باد صباخوش دم چو نافه اذفری^۲
 آسمان را بر غلط دیدم روش بی امتری^۳
 یا غلط از نفس ما چون بچه زاد از مادری
 خواه آیدون یا که آدون بگردد دانشوری
 اتفاقست اینکه آن مولا شد و این چاکری
 از برای طمع شکر در میان معصری^۴
 میش او که گرگ کرد درک میش لاغری
 کرده در بر جلد میشی بره و شیشک دری
 فرصتی گر یافتی دارا بدی اسکندری
 سخره زالی نبد کس داشتی پیران پری^۵
 بی سبب کس نیست هر گردین ودانش پروری
 هست با عجزی قرین و باغبانوت همسری^۶
 جور را ماری بوی هم مار را افسونگری
 ز آنکه دیوی دیو نبود جز که بدعت گستری
 هیچکس نشوشت بر تو از تو بهتر محضی^۷
 سیرت خود را توئی هم آینه و هم ظهری
 جز یکی ناهوشیاری لهو جوئی خوش چری
 ز آن مرا یاری نبینی در جهان نه باوری
 که نژاید زینجهان جز کافر این الکافری
 خوی بد آموخته هر صاغری از کابری^۸
 به زهر زو بین زبانی در دروغ و افتزی^۹
 که فتد در کشتمند زار تن برزیکری

۱- تندر رعند ۲- نافه اذفر مشک بویا و شدید الراجحه ۳- امترانك و شبهه و نیز بمعنی بیسکار و خصومت
 ۴- معصره آنچه در آن شیره انگور و نیشکر فشارند و فارسی چرخشت گویند ۵- ما کیان مرغ خانه - سخره
 مطعم ۶- غباوت گولی و کم فهمی و کمند ذهنی ۷- محض ورته استشهاد و شهادت نامه ۸- صاغر و کباب
 کوچک و بزرگ ۹- زو بین نزه کوچک ۱۰- زبانه شعله آتش

نیستم زین چار مادر زاده ورنه کی بدی
 خواستم گفتن الف وارم مجرد درجهان
 چون فریب آباد کیتی نیست جز جادو زنی
 گر نشان و نام من خواهی ز خارستان مهرس
 غنچه وارم سینه مالا مال خون و تنگدل
 دیو خوبست اینجهان ز آن سوی من می نگرود
 خانم زر بن صاحب دولتان کلکم نخواست^۱
 بسکه دیدم در جهان دستور و شاه نابکار
 باغکی دارم درون خاطر خود از علوم
 کهنه دلقم و مرقع با بیابان کر دیم
 عار دارد ز اشتراك اسم ایشان دل مرا
 و رچه کارم در جهان بی محنت و تشویش نیست
 هم برین تشویش و محنت خوش کنم دل زانکه نیست
 دیو طبع است اینجهان و من سر و شین فطرتم
 راحت هستی نگویم به زرنج نیستی است^۲
 دولت آزادی و هم نعمت دانش مراست
 اینکه گفتم تزی بی هرنا شکیبیا خاطر بست
 چون بحمد الله ندارم پای لنگ و سر کچل
 کاش آن آدم بدی بابای من کز گندمی
 کز ستمفار و گنه و ارستمی رأساً برأس
 زشت و خوبی زینجهان کریش از این زادی کنون
 شرفی نوشید و اندر زحمت جاوید ماند
 بر دورنگی داده شد ترتیب رشته روزگار
 گر نکردی سر مه اندر چشم اختر تیره شب

دیگر انرا اینجهان مادر مرا ما بندری
 عقل گفتا و او عمر وی با که زائد خنصری^۳
 هم زجنس خویش خواهد ای برادر شوهری
 شو بگنازار و پیرس از غنچه و زلاله طری
 لاله وارم سوخته و در بنده پهلوی وبری
 دیو بد اندر کرایش در ازل مستکبری
 چونکه دیدم حلقه زر زیر دم استری
 نه شکوه صاحبی خواهم نه ملک سنجری
 میچشم در باغ و می چینم ز هر شاخه پری
 از پرند شاه دارد ننگ و قصر و قیصری^۴
 چون غلام مرتضی از هر سیه رو قنبری
 کر گرانی بر نیامد بر مرادم اختری
 شاد با تشریف عثمانی بعالم بو ذری
 نسبت طبعم بدو چون نسبت خیر و شری
 یار گیتی را کجا رجهان نهم بر کوثری^۵
 نیستم احسان حق را ناسپاس و کافری
 که تسابد با چنین آتش مگر سامندری^۶
 بهر سر افسر نخواهم زیر ران تک آوری^۷
 کول ابلیسی نخوردی نه بدی مستغفری
 نه مهم زنگ ذنب دیدی نه تن ننگ عری
 می نراید زین جهان جز تا کسی و مدبری
 زینجهان خضری و مر د آسوده تن اسکندری
 از دو رنگ آئین بگرنگی نجوید جز خری
 کور میکشتی ز پیری دیده هر اختری

۱ - مایندرزین پندر ۲ - خنصر انگشت کوچک ۳ - کلک بمعنی انگشت است ۴ - مرقع جامه که بر آن وصله
 دوخته باشند - پرنده حریر سیاه و بافته ابریشمی و نیز شمشیر جوهر دار را گویند ۵ - (پیش رنجم راحت نادان
 نمی ارزد بهیچ) ۶ - پارگین جانی که آبهای کشف و گندیده جمع شود مثل زبراب حمام و غیر آن ۷ - سامندر
 و سمندر نام جانوری شبیه موش که گویند در آتش متکون شود ۸ - تکاور اسب تند رو

با همه سرمه فراوان نیست خالی از زرد
 ای برادر این سخن را نفیة المصدور دان^۱
 مرغ مینو را همی ماند زبان بادل مرا
 ای شگفتا مرغ دم سوزیده اندر دوزخی
 در ضمیرم این نیاست و رخشان مهر چون
 میمکم چون طفل دایه شیر از یستان خویش
 کس ندانستی ز بل این شعر را در مجلسی
 شو پدیس از آبهی تا گویدت که نگذرانند^۲
 تا کمون ز آسوی چی چون بی خراسان و عراق
 گر چه آن دیباچه های رودکی را داد زیب
 یاری هر مزد و الا با پذیرا خاطر م^۳
 از دل و دست چو بحر و کان سنجر انوری^۴
 بی نیازی زین جهاز و ساز ای زیبای من
 آنچنان پروردت این دوشیزه را خاطر که هیچ
 مطربی بی چنگ و رومد نائمی بی نای و دم
 کاروان غیب آمد از براعت بسته بار
 انگین را جز لعاب نخل بیند مایه
 آنچنان راندم بعون الله در این وادی کیت
 من همان انگار که بستم دهن همچون صدف
 تا مگر گرا شود چون آتش اندر سوخته
 بو که بزدایم ازین آئینه ها من زنگ جهل

فرق کردی ورنه خود از پارسائی فاجری
 لاجرم هر فعل مشتق است از يك مصدری
 سوخته زینسوی و زان سو ساخته نغمه تری
 میفشاند از دم چون برق آب کوثری
 از بدخشان لعل دزدم یا زعمان گوهری
 خویش را هم نکو فرزندانم و هم مادری
 آن اگر در دفتری بودی و این در ساغری
 کس بدین خوبی سخن از ساحل و از معبری
 گر ز ترمذ صابری و راز بخارا شاکری^۵
 دولت نصیرین احمد فرقه بو جعفری^۶
 در سخن برهان من رخسندم کرد و باهری
 کرد پیدا در طریق شعر رای انوری
 کس ندارد لوحش الله چون نوزیبا دخترتی
 خاطری اندر نگنجانند همالت خطری^۷
 حلق داوود نه چنگی خواهم و نه زمزمی
 تنگ بارار تنگ نی بل معجزه پیغمبری^۸
 زین سخن در کام گر نا شاعری و رشاعری
 که نخواهد دید هر گز گر در آهش محضری^۹
 تو چو غواصان ازین دریا برون آور دُری^{۱۰}
 در تو جادو میکنم زین شعر همچون ساحری
 سوختم تن تا بکف آرم مگر خا کستری

۱ - (از پارسا تا فاجری) ۲ - نفیة المصدور آه که از سینه مصدر بر آید مصدر آنکه مرض ضیق النفس داشته باشد و نبات السدر المهموم ۳ - آبهی یکس با رود آموی است که جیحون باشد ۴ - ادیب صابر ترمذی در سنه ۵۴۶ باسر آتیز خوارزمشاه در جیحون غرق شد - شا کر بخارانی احوالش درست معلوم نیست فقط قطعه شعری از او در المجمع صفحه (۲۲۴ ضبط است ۵ - نصیرین احمد سامانی از ۴۰۱ الی ۳۴۱ - ابو جعفر احمد بن محمد صفاری پدر خلف بن احمد از ۴۱۱ الی ۳۵۲ ۶ - هر مزد ستاره مشتری ۷ - اشاره بقسیده معروفه انوری است در مدح سنجر بن ملکشاه (گر دل و دست بهتر و کان باشد دل دوست خدایگان باشد) ۸ - محظر صاحب فکر و اندیشه و خاطر ۹ - براعت تفوق در عالم و فضیلت - تنگ لنگه و نغمه بار - از تنگ نام کتاب نمائی نقاش که بدان دعوی نبوت کرد و آن کتاب را معجزه خود قرارداد ۱۰ - محضر اسب دونده و باتک ۱۱ - (برون آور ازین دریا دری)

هیچ نشینم خوش و هیچ نکزینم شکیب
 تا که افتد زلزله از نای صور آوای من
 یارب این ناله مرا با خاک هندستان زسان
 فرجه کن در رسته گوهر فروشان کهن^۳
 آنچه در خاطر مرا می بر نیاید بر زبان
 نیستم در قصه خون گشته دل با اینهمه
 عقد مروارید بستم گردن آیام را
 و ر قوافی چند ایضا رفت بر رسم فلک
 سفته آمد این لثالی دوش از بحر رمل
 مشک را ماند همی هر قافیت زین شعر نغز
 بشکفت بی مدت باد سحر هر غنچه
 دیده بس آهوی چرنده در صحرا و لیک
 کس ز نال بوریا هر گز کجا شگر گرفت
 هین مگو گوینده را پر کوی زب را خوشتر است
 طلعت حورابد اندر جلوه طوبی در خرام
 روی خاور گیر و ملک باختر ای شعر من
 گر بگیرد خرده بر تو از حسد نا بخردی

مصطفی وارم مبشر نوح وارم منبذری
 اندر اجیر شریف و گنبد امرت سری^۱
 تا خروشد همچو من جالند روکالنجری^۲
 خود نیابی شبه این از ناظمی وز نازی
 و آنچه آبد بر زبان می بر نماید خاطری
 طول واطنابی که بینی در سخن جز مقصری^۴
 زین سخن کس تیر گردون ناورد هم سری
 در لگد کویبست این گردنده گردون ماهری^۵
 شرم هر غواصی و آزر م هر مستبحری^۶
 بار دیگر خوشتر آید بوی مشک اذفری^۷
 کر بدین ابیات بنوازی بگلشن زمزمی
 ناف آهوی ختن نافه دهد نه دیگری
 نال مصر آور بدست ارزا آنکه خواهی شگری
 قلزمی صافی ز مروارید نا سفته پری
 زآن درازش کرده ام دا من فراخش معجری
 زنده کن بار دگر اندر جهان اسکندری
 خواهدت بستود روزی لاجرم دانشوری

۱ - اجیر نام شهری از هندوستان - امرت سری نام شهری از هندوستان جهت تسمیه این ملک با امرت سر آنکه در آن شهر تالاب و دریاچه بزرگی است که وسط آن عمارتی نیکو بنا کرده اند و کتاب مذهبی اهل سیمک در آنجاست و آنرا عبادت میکنند و نام دریاچه امرت سراسر است یعنی چشمه آب حیات و آن عمارت از ابتداء و شروع یابن مذهب بنا شده و گنبد آن طلاست و دروازه آن تیره است و تمام فرش زمین و دیوارها از سنگ مرمر است و آنچه در دیوارها منصوب است از سنگ عقیق الوان و سنگهای دیگر الوان تماماً مشجره و مؤرق و معرق این عمارت که در وسط تالاب و دریاچه واقع است بیرونی و محل خارج و مجلس عام مقرر است برای آن کتاب که روزها بدان عمارت آورده و شب در جای دیگر که ساخته اند میگذارند و این عمارت آخر را خوابگاه نامند و لوازم خواب از سریر و البسه ترمه و حریر و غیره در آنجا کنارده و کسی قادر نیست با کفش داخل صحن شود اهل هر مذهب که باشد حتی انگلیسها اطراف تالاب تماماً عمارت است مشتمل بر حجرات که مردم هنگام زیارت بآن حجرات رفته تطهیف کرده بعد زیارت روند سابقاً نشون انگلیس اغلب در امرت سر بود ۲ - جالند و کالنجر نام دو شهر از هندوستان ۳ - فرجه رخنه و شکاف ۴ - مقصر کوتاه کننده سخن ۵ - ایضا در لغت یابمال کردن چیزی را بهر و غلبه و در اصطلاح عروض تکرار قوافی با لفظ و معنی که از عیوب است ۶ - استبحر فی العلم انبسط و اتسع و استبحر الشاعر بر کوی شد ۷ - اذفر بویا و شدید رایحه اشاره بمصراع معروف هو المسک ما کررتنه يتضوع

بیشتر گیرد شتاب و بیشتر آید بچنگ
گر ندین ابیات پوشد درع بر تن حاسری^۱

غزلیات

از فراق روی تو امشب مرا	میرسد این نیمه جان بر لب مرا
نیست کمتر ز آتش دوزخ فراق	ز آتش دوزخ رهان یارب مرا
دور از عذاب رنگین لعل تو	سوخت خواهداز حرارت تب مرا
جز زشکر زای چشمه تو مباد	ور ز چشمه زندگی مشرب مرا
جز بمژده روفتن خاک درت	خود مبادا در جهان مطلب مرا
گر مسلمان ور که کافر خوانیم	نیست جز عشق ای صنم مذهب مرا
در لعب خانه جهان با عشق تو	مینماید کفر و دین ملعب مرا
بر رخم داغ غلامی نه که هست	این شرف خوشتر زهر منصب مرا
از ره زلفت سوی لب آمدم	دزدم و لایق تر آید شب مرا
خواستم بوسیدن گستانخ وار	بانگ زد از چرخ هر کوکب مرا
دور شو ای دیو زین استاره تو	هر شهابی راند چون اشهب مرا
خواستم بگریختن از هول بست	زلف چنبر وار نو مهرب مرا
شبروی افکنند در بندم که بود	وقت رفتن ماه در عقرب مرا

در جهان گمنام تر از من مجوی

وین لقب از هر لقب انسب مرا

دوریت ایماه مهر آئین مرا	کرد رخ با اختران آذین مرا
خوی آتش ناک تو اندر جگر	می فروزد آذر بر زین مرا ^۲
چون کلاب و انگبین آید گوار	از کف تو جام زهر آگین مرا
زیر پیایم میدمد در راه تو	از سر هر خاره تسریب مرا
هست هر شب در میان آب چشم	همچو ماهی بسترو بالین مرا
چون کبوتر مرغ دل در دست تست	پر زنان در پنجه شاهین مرا
چونکه در دوسوزشم دلخواه تست	خوش بودهم آن مرا هم این مرا
بر بنا گوش تو زیر چین زلف	دید خالی مرغ حالی بین مرا
بر امید دانه در دام او فتاد	اندر آن چین مرغ دانه چین مرا

داسر مبارز که زره و خود پاسپر نداشته باشد ۲ - آذر بر زین نام آتشکده بود در فارس که بر زین نام بنا نهاد

که نه عقلی هشتی و نه دین مرا
 شام سای دیگری و پیشین مرا
 شاه راه بیدق و فرزین مرا
 زیر خاک این خانه دیرین مرا
 گشته آئین شمن آئین مرا
 در نظر آرد بتان چین مرا
 که بری تا اوج علیین مرا
 این اثرها که کنی تلقین مرا

از کدامین کشوری ای عشق تو
 گر یکی جمله دگر آری بمن
 از کدامین سوکنم چالش که بست
 کشته گیر این گاو یا خود کشته گیر
 آن فسونگر کیست کز افسون او
 چون برهن در برستشگاه من
 عنقه بونی ای خرد عنقانه
 دور دارد از حقیقت دیده را

بنده عشقم که از آرادیش

سوده شد در زیر پی پروین مرا

دست غم است خار زین شیشه دل بنواز کیست
 لاجرم چون سقف اولوح دل از مشبکیست
 گز نه خوی ستارگان با خوی روسپی یکیست
 ز آنکه بطبع و اعتقاد دهر دوزده مزد کیست
 گرت بیاد واقعه جعفر و فضل برم کیست
 ورت دهد فروزنی آهمه نیز اند کیست
 با همه دیر سالگیش نوز طباع کود کیست
 ورت بدار بر کشند دم زنده که مرد کیست
 جای مگیر بر فراز کابنت شعارک کیست
 وز خاشخه مر م کاین نه خدنگ ناو کیست
 گوش زمانه در صمم از گله های مشتکیست
 دولت تو بکو دنیست نکبت من ز زیر کیست
 بازم و فال فرختم گر چه سرم بکو چکیست

شیفته همچو سرعیان باز دلم زنا ز کیست
 چرخ که از گشاد شست تیر زند پیا پیم
 دیده شوخ اختران غمزه زنان ز بهر چیست
 طاق بلند طیسفون بست بدست دشمن است
 از روش زمانه خون نه که شرنک بر مکی
 واپسی است گر فلک بانو بمهر رو کند
 جنبش کاهواره اش میدهم نشان از آنک
 گرت ز نخت در کشند هیچ نیر سدت چرا
 سوی شکر دگر میاز کاین مگه ی بود بطبع
 از خم ابروان مبرس کاین نه پرند هندو بست
 سوی سراب شکوه بر دهر که ز دهر شکوه کرد
 درک علل کسی نکر دراز جهان کسی نیافت
 بومی شوم بیگزی با همه سر بزر کیست

۱ - چالش جنگ و جدال - بیدق بهره یاده شطرنج - فرزین مهره وزیر - ۲ - شمن بت پرست - ۳ - برهن بت پرست و آتش پرست - ۴ - گشاد رها کردن تیر از کمان - شست زهگیر و آن انگشت ماندنی است از استخوان که در انگشت ابهام کرده زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار آنکه شست ابهام شست گویند - ۵ - روسپی زن فاجعه
 ۶ - طیسفون نام شهر مدائن ۷ - پرند شوشور - ۸ - شکوه با شمع شین مشک گویند برای آب

نقش خلاف ز بنورق هیچگهی سترد نیست معصمی است این یکی و آن بنگر که با بکیت^۱

باش چو بختی فلک چابک و چست بر عدو^۲

آبت نصرت و ظفر چستی شاه و چابکیت

دل ندننها بمو از کون و مکان مشغول است	که بسودای تو ز اندیشه جان مشغول است
مردم دیده از آن لحظه که از روی تو گل	چیدن آموخت ز کلزار جهان مشغول است
با تو کس نیست که مشغول ندارد خاطر	آشکارا من و آنخواجه نهان مشغول است
راه بی نام و نشان است مجوره ز کسی	کاندر این بادیه بانام و نشان مشغول است
آنکه از عشق بجز عشق تمنا دارد	او ز دربای محبت بگران مشغول است
سینه پر آتش و تن غرقه سیلاب سرشک	ز آتش مشتعلم سیل دمان مشغول است
بیمرا دم بجهد هر نفسی آم بجهد	بوالعجب تیر که از شست و کان مشغول است ^۳
با خیال رخ و بالای تو پیوسته ضمیر	از تماشای گل و سرو چمان مشغول است
بند فرزانه مده عاشق دل شیفته را	توسن عشق ازین سست عنان مشغول است
ابر گیتی بجهانده است مگر برق دروغ	چشم بیدارم ازین برق جهان مشغول است

دور باد از سرم اندیشه سامان جهان^۴

فیلسوفست کسی کو ز جهان مشغول است

شرح سوزشهای هجران مشکل است	با کسی گو گو چو من آتش دل است
رج بیداری ندید آن دیده کز	خوابنا کیهای چشم غافل است
ای برادر اندر آن بحرم غریق	که در آنجا قعر دریا ساحل است
آشنا کردیم و گشتیم آشنا	با چنین بحری که موجش هائل است
هر که دعوی آورد بی حقیقی	دعویش در پیش قاضی باطل است
انجوشا پروانه کز جان باخن	شاهد روشن هر اورا حاصل است
مرد نام از عشق گیرد نه زجاء	در بر فرهاد خسرو خامل است
از تو شور انگیز تر صورت نیست	نقشبندی کاندربن آب و گل است
دل از اول درس عشق آموخته است	و اندرین فن اوستادی کامل است

۱. بابک خرم دین بر معصم خلیفه بر خلاف دین عرب خروج کرد تا دین زردشترا رواج دهد بعد از جنگ بسیار
ازان معصم او را شکست داده گشتند ۲. بختی شتر ۳. شست زهگیر ۴. (فیلسوفی چو من اندیشه
نکنند) ۵. خامل گه نام

چون توانم دادش تعلیم عقل
 پیر را تعلیم دادش مشکل است
 زین تلطف بر حسود رشکناک
 که نهانی بر منت دل مایل است

سیل خونین از دو چشمم در پی است
 وز دو چشم تو خدنگ قاتل است

طفل عشق ای ساده طبعان جز که خون آشام نیست
 کیش زردشتی ز من شد تازه کاتشخانه
 گلرخی چون غنچه با خونم قبا آوده کرد
 دانه و دامم بجز خال و خط خوبان مباد
 چون بنا کامی کشد انجام کارش ناگزیر
 زخم مرهم غصه شادی نیش نوش است اندراو
 این گلستان نیست کآنجا نوك خاری رسته نیست
 عشق آن چابک سواری دان که کس راز بران
 هر که بر کوهان این بخت نشیند از پیش^۲
 دیده بر رخسار یار و جای در گیسوی دوست
 هر کجا اسپیده دم جز عکس آن دیدار نه
 سر بر افراز ایخروس دل بفریادی که مرغ
 جز که دست عشق کش بازو مرزاد از کتف
 و صداعی زایدت در عشق شو میکن سپاس
 در بنفشه زارت ای دل دیده بر لاله طریست
 گر کسی را ثروت از سیم است و از زر نقد عشق
 بوسه کردم طمع از لعل آتش رنگ او

لیک لطفی کرد و قندی در لبم ز آن لب نهاد

وین غزل سوی تو جز زان قند لب پیغام نیست

گر جهان بتگر چو آزر دیده نیست
 هیچ آزر چون تو بت رندیده نیست^۲
 با کمال اعتدال قامت
 هیچ سرو اندر چمن بالیده نیست

۱ - آذر بهرام نام آتشکده ستم است از هفت آتشکده فارسپان ۲ - بختی شتر ۳ - آزر بت تراش پدر حضرت ابراهیم یا عتار

غنچه در بوستان خندیده نیست	بخون لب شیرین تبسمهای تو
هیچ مه در هیچ شب تابیده نیست	ساخته تر از رخت با زلف تو
از چه روشد زرد گرت سیده نیست	زرد گردد روی مه چون بیندت
روز و شب چشم تو جز خفته نیست	کرد غارت چشم تو خوابم از آن
لیک هرگز چون تو شیرین دیده نیست	آسمان دیده است بس فرهادها
همچو مهرت با دلم آجیده نیست	هیچ درزی ابره را با آستر
هیچ مرغ آنجا چو من نالیده نیست	گشته ام با مرغکان در باغها
که دل من جز ترا بگزیده نیست	در گزینش کن مرا تو اختر-یار
ای برادر همچو من گردیده نیست	هیچ پروانه بگردد آتشی
جز شرار و دود آن سوزیده نیست	آتشی در سینه دارم وین سخن
زین جهان هست جز رنجیده نیست	لاله و گل از وداع نیستی
وین دگر جز پیرهن دریده نیست	کآن بکی با داغ دل آمد براغ
جز جوان تازه خط روئیده نیست	پیر گشتم لبک با حسن تو دل
بانگ دل هر غافل بشنیده نیست	دل بسوی عاشقی میخواندم
جز ز بخششهای رویش دیده نیست	شکر کن ابدل که این دولت ترا
جز ازین ابر کرم باریده نیست	در میان کامت این درای صدف

مشرش از خیل اصحاب سماع

هر که زین زیبا غزل غلطیده نیست

وین سه ترکیب عجب ز آمیزش انگیزنده کیست ^۲	این مخالف گوهران را در هم آمیزنده کیست
وین سه دیگر بر مراد خویشان یازنده کیست	آن یکی بی جنبش آید و آن دگر بی قصد جنب
ای عجب آن جاودانی ارجمند زنده کیست	می نیرزد چند روزه زندگانی جز به هیچ
دور نا کشته ز جای خویشان غیر زنده کیست ^۳	زین هلاهل ریز پیچان ازدها برگرد خاک
سوده کافور و چندین در لبش بیزنده کیست	باد شبگیری گرفته غنچه را لب بر گشاد
تن چو پروانه پیش شمع جان سوزنده کیست	عشق بازی دعویست و جان سپاری حجتش

۱ - درزی خیاط - آجیده دوخته و خالانیده شده بسوزن
 ۲ - اشاره بهناصر ارببه و موالید ثلث ۳ - غزیدن
 بزانو و چهار دست و پانزده بر راه رفتن مولوی فرماید - لنگ و لوک و جفته شکل و بی ادب - سوي او میبزو او را میطلب

کز شما چون من براه عاشقی تازنده کیست
 کوی و چوگان اندرین میدان چو من بازنده کیست
 قطره در کام صدف بهر گهر ریزنده کیست
 دست از مشکین کنند دوست آویزنده کیست
 یارب از دیدار خویش دیده افروزنده کیست
 در چنین فرصت چو من رقصنده و سازنده کیست
 جز که بلبل بر رخ گل عود بنوازنده کیست
 پیش دلبدان زیبا بیدلی تازنده کیست
 وانما ما را که در وی آتش اندازه کیست
 دیده‌ام بازش بخون چون لاله آمیزنده کیست
 کیست این یازان زپس وز پیش بگریزنده کیست
 آن نشینند کدامین است و آن خیزنده کیست
 از کران در طاس لغزان مور نالیزنده کیست
 بر بسط خاک تیره جاودانی زنده کیست

در چنین زندان که چون حجره زلیخا دلکش است

جز مگر یوسف زگرگ طبع پرهیزنده کیست

بیدلانرا جز که کوی دوست تزهنگاه نیست
 در زمانه هست گفتم نیست لاوالله نیست
 در مزاج مردم آزاده جز غمگانه نیست
 در گلوگردان و اندر لب مجال آه نیست
 تا نپنداری ز شوق با بلان آنگاه نیست
 باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست
 قوت سرینجه کردن دزدرا با ماه نیست
 کوسیه دل مانده جز از بهر بادافراه نیست
 رسد می کو کوفر بیدیه چنین دلخواه نیست
 دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست

در شبستان دوش با صاحب‌دلان پروانه گفت
 من چو گوی و شمع چون چوگان و میدانان اکن
 گر بخاری ابر گشت و ابر شد قطره هوا
 از سیه بختی ز زلف دلبران دستم جداست
 دیده‌ام از دوری دیدار خویش تیره شد
 نغمه ناپیدا و رقصم فاش و پرّم در حریق
 در بهاران اینهمه گوینده مرغان بر درخت
 جز نیاز و جز تصرع ست عشاق چیست
 یارب این آشوب اندر بر گرفته باره را
 گر هوای گلرخی پرداخت از روشن کلاب
 باز گو کالبشخور این اشهب و ادهم کجاست
 مرغکی از شاخکی برخاست و آن دیگر نشست
 طاس لغزنده است گیتی ما چو موران بر کران
 چون سرانجام ترا کیب جهان بگستگی است

گر تماشاگاه تو جز کاخ و باغ و گناه نیست
 دی زمن پرسید کس کر عشق خوشتر زندگی
 در مزاج پاشکیبان گر فزاینده غمست
 سینه مالا مال خون و دم بسان گریه
 بر سماع بلبلان گل جامه میدرد ز شوق
 خواستم بوسیدن دوشینه اندر خوابگاه
 چون شدم نزدیک ز آن روی تو رسوا کرد
 سوی لاله بنگرو از می پرستی توبه کن
 عشوه این زال رعنا بنا دلم کاری نکرد
 نیستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب

این دهان چاشنی کبرنده وین رنگین سماغ^۱ با مکس جز داستان خانه جولاه نیست
 گرت دادی مومیائی کی شکستیت آسمان عاقل بشکسته زوزو مومیائی خواه نیست
 چالش فرزین و بیدق جنک پیل و رخ بهم^۲ جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست
 ساکنان این کهن خر گاه عالی کیستند
 هیچکس آ که زرا از این کهن خر گاه نیست

کنند زلف تو در خاصیت چو بال هماس
 مهار اشتر عاشق بود بدست جنون
 بگرد کعبه زمیقات عشق کردم طوف
 که در داوست چو در مان وز هرا و چون نوش
 حدیث لعل تو میرفت و آب خضر شنید
 ز شرم پرده ظلمت کشید بر سر خویش
 تو تلخ و ترش دهی پاسخ و کنی ابرو
 جواب تلخ بمدا مده ترش منشین
 که تاجداری اقلیم حسن خاص شماس
 مهار اشتر عاقل بدست طمع و هواست
 بهر مقام کنون کعبه مست و طائف ماست
 خطای او چو صواب و جفای او چو وفاست
 ز شرم و شوق کنون مبتلای رنج و عناست
 ز شوق نفته درون و اسیر استسقامست
 گمان بری که همین رخنه در ارادت ماست^۳
 که تلخیت همه قند است و ترشیت حلواست

هزار گل شکفت تازه از درون کسی

که نیش خار بیابان عشقش اندر یاست

ازین محیط که هیچش کرانه نیست پدید
 بیمار جام هلالی توای بر رخ چون ماه
 طریق آ ز همه پستی است همچون سیل
 دم مسیح که با مرده جان دهد جان را
 ز حکم فسق و ز تشیع قوم نندیشیم
 کجار مد بملامت ز عشق چون تو بتی
 چو خضر زنده جاوید تشنه کامی شد
 ز جوی شیر و ز کوثر نیابد آن لذت
 ز ماهیئی نتوان بود کم که در غم دوست
 دلا مرو بی صید جهان که این شهباز
 بجز بمی نتوانیم بر کناره کشید
 که بدر ویم بدین داس غم زدل چو خرید^۴
 کجا ز بالا یکباره سوی شیب دوید
 چو آفتاب کنند چون از آن دهمش بد مید
 اگر زدست تو ساقی کشیم جام نبید
 دلی که در غم عشقت ز خویشتن بر مید
 که جرعه بد هانش ز جام دوست چکبید
 با تفاق کسی کو لبست گزید و مزید
 سپرد جان بتا سف چو اند کسی بطپید
 تو هر چه صید کنی خواهد از تو بر هانید

۱ - سماغ بکسر سقره و خوان طعام ۲ - چالش جنک و جدال - فرزین وزیر در شطرنج - بیدق مهره پیاده

۳ - (گمان بری بخود این شیوه کر تو نازیاست) ۴ - خرید قهبل است

گشاده شست خدنگ افکنش چرد روزی^۱ کوزن مست که در دشت و کوهسار چرید
 زمانه چو آنکه بنیکی نکشت با من دوست بدشمنیم بسکاوید و در بندی بچخید^۲
 وجود من که در اینباغ حکم خاری داشت هزار شکر که این خار پای کس نخلید

چو گل شکفته از آنم در اینچمن که دلم

چو غنچه خون جگر خورد و بیرهن ندید

هر چند زارو و بیدلم کربار دلداری کند هم بیدلمی را دل دهد هم چاره زاری کند
 چون تو مسیحادم اگر تیمار رنجوری کند رنجور از حق آرزو هر روزه بیماری کند
 ابری که خندان برقی ازو بجهد فر و بار دس رشک چشمی که خندان لعل تو بیند گهر باری کند
 نقد شکیمیائی خرد در کیسه اندوزد بروز نا که خیالت نیمه شب بر کیسه طراری کند
 گر آن حکیم خم نشین در دور چشم مست تو رجعت کند افسوس بر آئین هشیاری کند
 صوفی که بامی رنگ زرق امروز از دامن نشست فردا رخ از شرم گنه شاید که گلناری کند
 خونین سرشک افشان مژه با توده خالک تنم کرد آنچه با لاله چمن باران آذاری کند
 باز شکاری دیده وقتیکه بر تبهو زند چون زبر چنگل گیردش چو نش جگر خواری کند
 با عشوه طبع شوخ تو ز آسان بدام اندر کشد با غمزه چشم مست تو ز بنسان جفا کاری کند
 در صید دله غمزه ات چستی و چالاکی کند در دلفریبی عشووات شوخی و عیاری کند
 منزل نورد عشق کو بر سر منه چندین خطر ره و همان خوشتر که او ترک گرانباری کند
 گر طوف کعبه عشق را محرم شوی در بادیه هر خار هات خار اشود هر خار گلزاری کند
 ز آوای نای و بانگ چنگ خوشتر بگوش آید مرا فریاد هجران دیده کو نیمه شب زاری کند
 بر خوابگاهش نیم شب بگذشت باشوخی صبا تا بر سر هر شاخ گل در باغ عطاری کند
 در هیچ دیو و بتکده ز نار بندی کس ندید چون من که هر رگ در تنم پوشیده ز ناری کند
 دوشینه اندر میکده پرسیدم از دردی کشی کو صبح روشن آشکار اندر شب ناری کند

گفتم بگو کاندز جهان از بند غم آزاد کیست

گفت آنکه با هر نیک و بد دایم نکو کاری کند

فرزند فرانک که فریدون شدنی بود از دایه پر مایه نبی چون شدنی بود^۳
 آهوی تزاری نشدی شه-ره بسکیتی کر نافه زهر ناف و زهر خون شدنی بود

۱ - شست زهگیر و آن انگشتری مانندی است از استخوان که در انگشت ابهام کرده و زه کان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - خدنگ نیز است ۲ - چخیدن کوشیدن و خدمت کردن ۳ - فرانک نام مادر فریدون است - دایه پر مایه گاوی که از شیر آن فریدون پرورش یافت

نگریست همان دیده که بجنون شدنی بود
 کز طور بر افروخت نه کانون شدنی بود
 بر کلبه آدم زدو مسکون شدنی بود
 زین جرم بزندان شدو مسجون شدنی بود
 اشکم که همه اولو مکتون شدنی بود
 گر چاره میخواره بافیون شدنی بود

در صورت لیلی همه کس دیدو بمعنی
 هر سینه بجز سینه موسی پسی آتش
 عشق تو یکی خانه همی جست در آفاق
 آزاد مشو از غم عشاق که یوسف
 چون لعل بدخشان شده از مژه بیالود
 قانع شدی از لب شیرین تو با می

با خوی جهان ساختمی چون دگران من

گر همت من چون دگران دون شدنی بود

بهر کجا که دمدکل هزار دستان باش
 بچشم خلق چو گل تازه روی و خندان باش
 همیشه تا که بوی زنده زار و نالان باش
 تو دیو طبع بزندان کن و سلمیان باش
 کز بن حق را گو ساز و جامه خلاقان باش
 همیشه از کهر خود چو خور زر افشان باش
 تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش
 ز دیو مردم اندر زمانه پنهان باش
 در آی در صف مردان و تیغ عربان باش
 سر از غرور بمیچ و خلاف شیطان باش

بهار آمد همواره در گلستان باش
 چو غنچه خون جگر میخور از درون لیکن
 دلی که ناله زاریش نیست مرده بود
 اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو
 ز قدر گنج نگاهد نهفت جای خراب
 ز خود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه
 زمانه نخم مغیلان جهل بپرا کند
 ره سرش همی بایدت بسان پری
 پرند رومی بر تن کی چرا چو زنان
 بهر چه حکم دهد دوست سربنه برضا

ز نست درد تو و هم ز نست در مات

بدرد خویش تو خویش ای ادیب درمان باش

در غمت نیست مرا اینقدر اندیشه و باک
 شاید ارحور بهشتی دهدت بوسه بخاک
 بر گل روی تو دارم نظر از دیده پاک
 صبح دامان شب تیره کند هر شب چاک
 زهر سودای جهان را نهد کس تریاک
 بیخبر از غم صد خیل که گمتمند هلاک

گر تو خرسند بدانی که دهم تن بهلاک
 این همه لطف و طراوت که تو داری ای گل
 همچو آن قطره که شبگیر نشیند بر گل
 تا تماشای گلستان جمال تو کند
 مهر نو شین دهنی و رز که جز یاد لبش
 تو بهر سوی خدنگی ز نظر کرده روان

می و معشوق و نوازنده زیبا در پیش	میل رقص ارنگند مرد چکوبم حاشاک
آنچنان صورت زیبای تو بنشسته بدل	که فرو بست بر اندیشه ره هر ادراک
فاخته شادزسر سبزی سروچمن است	ما خرابیات نشینان همه از سبزی تاک
دوش اندر ره میخانه بدیدم پیری	تا توان گشته ز آبام و برندی چالاک

کفر و دین را چه بیانست بدو گفتم گفت

دین سخاوت بود و کفر چه باشد امساک

ای فتنه آفاق بدان جادوی مکحول	تو مشغول از خلاق وجهانی بتو مشغول
تا نقش تو بر لوح ضمیرم بنوشتمند	نه صورت محسوس بر آن ماندونه معقول
بر راه سلامت نتواند شدن آنکس	گر روز نخستین شده بر عشق تو مجبول
داود ز سودای تو جوشن بندیددی	بر دوش تو دیدی اگر آن جوشن مقبول
در عیست زنج بافته صبر دل عاشق	با شوق قوی پنجه و با صارم مسلول
امیند بریدم ز دل خود که دگر بار	آزاد نگردد ز سر زلف تو مغلول
بیواسطه احن حدی رقص کنند گر	بر کوهه اشتر بود اورنگ تو محمول
تا زنگ غم از سینه غمناک زدائی	بیش آر صراحی می و ساغر مصقول

می ده که ندانست کسی را زنهان را

کان از چه سبب رد شد و این بهر چه مقبول

سحر بیوی نسیمت بمژده جان سپرم	اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چوبکذری قدمی بر دو چشم من بگذار	قیاس کن که منت از شمار خاک درم
بکشت غمزه خون ریز تو مرا صد بار	من از خیال لب جان فزات زنده نرم
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست	بهر کجا که روم آن جمال مینگرم
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من	که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بنخواهی کرد	یکی ز تربت من بر کذر چو در گذرم
که سر ز خاک بر آرم چوشمع و دیگر بار	به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
مرا اگر بچنین شور بسپرنند بخاک	درون خاک ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که موج اندرون رود کشتی	همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی

که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

بر کاخ دل زین لقمه ها تا چند گله کاری کنم
 از تیر آن ابرو کان گر همچو لاله و ارغوان
 من تاجر فاجر نیم تا رشته و سوزن خرم
 تو آمدی تا در جهان شیخی و مولائی کنی
 تو گشته در بازار ها تا عنبر و گوهر خری
 نن کرده ام چون تاریخ از بهر آن ترسا پسر
 گر یکشب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی
 بر لعل شکر خند او گر لب رسانم بکنفس
 باصحت تن در طبیب نتوان رسیدن بعد ازین
 در ره رهی کآن سوی تو نبود فرو مانم چوشل
 پیش رقیب تند خومصحف نهادم دوش و گفت
 من بعدا گرای هرزه پوی زین کوی بر برزن بگذری
 جز مردن دیوانه سگ بهر گدا چون چاره نیست
 دی میسرودم این غزل هاتف بمن آواز داد
 که بابل خواننده را در باغ منقاری کنم

بر خود میند این دختران کز شور و وجد آبستند

کاندر گهر سفتن ترا هر دم همی یاری کنم

از در وصلش مکن ای فلک آواره ام
 روز و شبان مینود در بر من دل زغم
 بیخبر افتاده ام لبیک دو چشمم براه
 بو که بدر آورد با دوسه رطل گران
 آن توئی ای ساده دل کت بفریبد نه من
 رابطه دل گسیخت با من روزی که دل
 در خم زلفت گرفت جای و کم ما گرفت
 در شب تاریک هجر جان بسحر کی برم
 کعبه مسجود تو جز که دوسه خار نیست

زهر فراقم مده ز آنکه شکر خواره ام
 می نکند لب فراز چیست بگو چاره ام
 بو که در آید ز در ساقی خمّاره ام
 دود خنارم ز سر یار رز افشاره ام
 از هوس رنگ و بو عالم غداره ام
 تا بسر کوی تو برد بنظاره ام
 با که رسانم گله زین دل عیاره ام
 گر نه خیالت شود نیمشب استاره ام
 سجده بمن کن که من زرسیه خاره ام

عشق چو روح القدس سینه من بر شکافت
 خاطر من بارور گشت چو مریم ازو
 برد ز رخ زردیم تا که جهیدن گرفت
 صنعت اکسیر گیر یاد زمن چون گرفت
 بس صور اندر جهان دید تن خاکیم
 طرفه کلال است هم درزی چالاک دست

فتح و ظفر مرمر است بر سر دشمن که هست

ورد دعای سحر لشکر چاره ام

شفا داد است اینجهان و جمله فرزندان اورستم
 همی کرد بباد افراه در این کاخ در بسته
 تو کز آغاز بودی دل ز مهر من فرو شسته
 تو از مستی و نادانی بمن بی مهر گر بودی
 بدیدم بسکه پیوستی و بکستی زهم بازش
 زهشیری و دانائی گسستم دل ز مهر تو
 بدان افسون که جم بستی همه بیگانه دیوانرا

بگست تلخ را مانی که از نایم فرو نائی

بخستم نای از طمع و فرو بردن ندانستم

ساقی بیاو در که میخانه باز کن
 طرز غزلرها کن و حکمت طراز باش
 چون موسی کلیم زیستای مام نوش
 آزو فریب دشمن ناموس عالمند
 مرگت یزشگ به چوشود در دتن سترک
 ناز و نیاز قسمت معشوق و عاشق است
 ای مهربان شبان و کشاورز برده رنج
 روز و شبان بدشت و بیابان درون حذر

برخون دل از سپهرم و لب بسته از گله

بارب تو نطق بسته ام از لطف باز کن

۱ - کله بکسر برده تنک و باریک کلال جمع (منتهی الارب) ۲ - شفا نام برادر رستم که رستم را بارخش در چاه
 اندکند و رستم او را بیک تیر بگشت - سهراب نام پسر رستم است که رستم او را ندانسته گشت

ز جان محروم خواهم ماند چون مجنون زلیلی من
 ز مرغان بال خواهم وام و پرّم از ره روزن
 چو عاشق سوی شهر دوست تازد بر زده دامن
 که بردوزی و در بیچی ز راهش دیده و گردن
 گهی بر شیشه زد سنگ و گهی بر کوزه که بردن
 سر نادان بیای خنم بسنگ ده منی بشکن
 مرا جفتی است در کابین ورز پاکیزه خوشنامن
 بآب چشم من چون شد چراغ عشق من روشن

در این صحرا چو مجنون گرفتار توایم ز ناله تن
 رقیب دیو سیرت گرفتار بندد رهم از در
 تن آساندست هر سختی و هر بیتابی آرامش
 نه عاشق چو تیر و تیغ راند بر سیرت شاهد
 شنیدم دوش زاهد رفت از مسجد بمیخانه
 تو نیز امشب به تیرنگی سوی میخانه اش درکش
 بجرمت ز آن همی بینم بسوی رز که دخت رز
 بآب چشم گرفت روشن شد هرگز چراغ کس

بیار ای چشم من چون ابرنيسان نرپی گوهر

که بدهی مرفقیله عشق را زین آنها روغن

عقد نریا و گشت چاکر ولالای تو^۲
 چشم جهان بر زمین خوب رخی تاي تو
 مردم چین شد همه محو تماشای تو
 درج در آن نسخه کرد نقش سراپای تو
 دور ز هر کرک به یوسف زیبای تو
 چشمه اسکندر بست قطره دریای تو
 تا چه بود ای عجب لذت حلواي تو
 کل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو
 کشته هنوزم درست لوح الفبای تو
 در صف رندان هست گشته ز صهبای تو
 کار دو صد خمکده جرعه مینای تو
 هست برون از جهات وسعت صحرای تو
 زین نرسد در مراد مرحله بیمای تو
 هر شب بلدای دهر جز شب بلدای تو
 دل ز امید وصال جان ز تمنای تو

لعل تو خندید و دید لولوی لالای تو
 مهر و مه از آسمان هست گوا که ندید
 کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند
 شهره آفاق شد صاحب ارتنگ چون
 چشم بنادر بنگرد در رخ تو کور باد
 قلمز آب حیات در دهن تنگ تست
 سرکه تو در مذاق لذت حلوا دهد
 کاشته اند از ازل در چمن خاطر م
 مصحف عشق تو ام کی شود از بر که نیست^۳
 قسمت من گر نبود بدشتر از جرعه
 گردش چشم تو گشت هم نفس جام و کرد
 عمر شد وطنی نشد عرصه تو ایفراق
 مدت دور سپهر بسته فترک تست^۴
 هم بسحر میرسد ور چه بدیرنگی
 با همه بیم محال صرف نظر کرده نیست

- خوشنامن مادر زن است ۲ - لالا الله و دایه و نوکر ۳ - از بر از حفظ کردن ۴ - فترک تسمه و دورالی از پیش و پس اسب آویزند

ماهی جوی توام طالب و جوانی تو^۲
 آتش از آن میجهد درسخن از نای تو
 منطق من بسته بود بی گل حمرای تو
 چنک بلبل در گرفت بلبل شیدای تو
 ای شده شهره بتو خطه صنعا^۳ی تو
 دختر ترسای دیر با دل ترسای تو
 تا چه کند موسی همت والای تو
 کوز گریبان برار آن ید بیضای تو
 هست فزون در شکم زینهمه پهنای تو
 تا سوی دوزخ شود در پی اعدای تو

گریکشندم بشست سوی تو بجهم زشت^۱
 نیست جز آتش دلا چونکه غذائی ترا
 بر مثل عندلیب از دم بفسرده دی
 باد بهاری رسید غنچه دهن باز کرد
 خیره ملامت مکن بیدل مشتاق را
 دبدی کاخر چه کرد با همه زهد و ورع
 عرصه عالم گرفت طنطنه جادوی^۴
 گو بجه از کف ترا مار عصاره شکل تو
 گرچه فزون افکند جادوی پتیاره مار
 با تن کوساله سوز کالبد سامری

غرش شیرانه کن شیر حقا تا رهد

از دهن خوک و کرک گله و مرعای تو

و آن فزون ز اندازه عهد و بند تو^۵
 و ر جدا سازند بند از بند تو^۶
 سر نخواهم تافتن از پند تو
 باد لیلی عهد نایابند تو
 آنچه آن کز پای مجنون بند تو^۷
 بر تو و بر عهد و برسو گشت تو
 دفتر آن گفته های چند تو
 هست انجام شب دبرند تو
 شد نهان تا حقه یا کنند تو^۸
 شد حریف لعل خندا خند تو
 گشت و رسوا گشت غارتمند تو
 با من از آغاز و خوبشاوند تو
 چون بود خرم بکس خرسند تو

ای دل بد عهد کو سو کنند تو
 که نخواهی باد لیلی کرد باز
 تو نگفتی مرصا ای دل که من
 گوئی چون موم در آتش گذاخت
 باد لیلی رفت و شد بگسیخته
 باد لیلی طشت پر آتش نهاد
 باد لیلی گفتمی با آب شست
 ای فراق یار صبح رستخیز
 دل چو نقابان ز راه زلف تو
 تا لب تفسان نسالانال^۹ من
 صبح رویت از شب زلف آشکار
 من ندانستم که دل بیگانه بود
 دبر من بود و بود از من ملول

۱ - شست دام و قلاب ماهی گیری ۲ - نای حلقوم و گلو ۳ - اشاره به شیخ صنعا و دختر ترسا ۴ - طنطنه آرازه و صورت ۵ - بند بیان ۶ - بند مفصل ۷ - بند زنجیر ۸ - یا کنند یا آوت ۹ - طنطنه آرازه

دل چو غوره بودو زلفت شاخ تانک
 کی شدی شیرین و خوش این ترش و تلخ
 از چه چشم خیره کرد ای آفتاب
 آن گلی در باغ گیتی کرصبا
 مرغ چون زردشت و باغ آتشکده
 از فلک ناهید را آرد فرود
 هیچ بیجاده ندارد طعم قند
 آفرین بر عشق کآزادم نمود
 بو که بینم گشته ای خاک عراق
 تا یکی خواهد بدن اندر جهان

بخته شد این غوره از پیوند تو
 گر نبودنی مدنی آوند تو^۱
 نیست این مه باره گرفتار تو
 نشکفید و نشکفت مانند تو
 روز و شب از بر سروده زند تو
 غمزه های چشم سحر آ کنند تو
 جز که بیجاده لب چون قند تو^۲
 ای خرد از طبع سود آرند تو
 پر ز خون دشمنان آرند تو^۳
 ای نژاده اهرمن ترفند تو^۴

بو که بینم از کلند حادثات

روز رستاخیز بن بر کنند تو

فصل بهار آمد و شد عهد حجره
 نانی چو قرص مهر و مه از گندم عراق
 آن بزه پروریده نه از سبزه و علف
 جغرات شیر میش و پشمیری ز شیر گاو^۱
 بنشسته بر کنار یکی جدول روان^۲
 بر حاشیت نشسته نوازنده رود یور
 بکهاشته دو دیده بیک می کسار بت
 با یک نسیم مجلس دستور محشم
 از رفتگان تازی و بگذشتهگان پارس

جام نبید بایدم و ساده سره^۵
 رانی ز کوسیند سمن یا که از بره
 بل از نخست شیر مکیده دو مادره
 نعنای تازه رسته و آویشن و تره
 کآبش بود چوسیم گدازیده یکسره
 مرغ از هوا ر بوده بدان نغز حنجره
 که می گرفته از کف او گاه شبچره
 تا گفته زهیر بخوانیم و عنتره^۸
 رانیم داستانت و حکایات نادره

۱ - آوند آونک و آویخته ۲ - بیجاده یا قوت ۳ - آرند نام دجله است ۴ - ترفند مکر و حيله ۵ - سره هر چیز نیکو و بی عیب و خاصه و پسندیده و نفیس ۶ - جغرات ماست آب رفته ۷ - جدول نهر کوچک ۸ - زهیر بن ابی سلمی از قبیله مضر از شعراء مخضرمین است صاحب اخلاق هاله و نفسی بزرگ و طبعی سخنی و حلمی وافر و ورعی تمام و مالی کثیر بود در سنه ۶۳۱ میلادی درگذشت قصیده مویه از معلقات سبع از وسعت عنتره بن شداد العبسی از شعراء مخضرمین نیز صاحب قصیده مویه از معلقات سبع است در سنه ۶۱۵ میلادی وفات یافته

فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر	چون زرم کاس و کیس که گفت این سگره ^۱
مندیش از عقوبت بوم الجزا که حق	کسترد بر معاصی ما ذیل مغفوره
مائیم مهر ورز علی کشتی نجات	سمته ^۲ حین ما وُلِدَ الْأُمَّ حیدره

نستیزد اندرین سخن استوار کس^۳
جز مرد فاسدالأم^۴ باعاهر المره

ایکه از رخ جز که رشک مه نه	هیچ از حال دلم آ که نه
بنده دیرین در گاه توام	با خبر از بنده در که نه
ننگ آید شاه را خود از کدا	زین سبب شاهها بمن همره نه
با همه پیدائیت بنهفته	ز آنکه تو منظور هر آ که نه
یوسفا در پیش دلدارم ز شرم	راه زندان گیر اگر در چه نه
اختر اند اینهمه خوبان و تو	در میان اختران جز مه نه
در میان عرصه شطرنج حسن	جمله فرزیند و تو جز شه نه
زینهمه بازیکنان در باختن	هیچ دستی نه که تو برده نه
گفت دی کز جان و دل یار توام	گفتمش والله نه بالله نه
سهم مگین بادی که در صحر او زد	در غم خاشاک و خاشاک ره نه
کبر و نخوت آورد در سر جهان	زین سبب تو کبر از سر نه نه
سرمه در چشم تو صنع حق کشید	هیچ محتاج دگر سرمه نه
رو بدر کن آرزوی وصل یار	از سر خود ای دل اربابه نه
کهر با و ارت بود آنچه چشم مست	لاف کمتر زن که تو جز که نه
کی توانی چیدن از شاخ سخن	بر که تو جز دست و قد کوتاه نه ^۳
کی بر انگیزد دم سردت شرار	کز درون سو تافته کوره نه
چون کشتی رطل گران با من که تو	ای سبک سر مرد یکجرحه نه

هین بیالا کام و لب زین انگبین

ایکه در ترشی بجز سر که نه

۱- محمد بن عبدالله هاشمی بغدادی معروف بابن سگره از اولاد منصور خلیفه عباسی متوفی در سنه ۳۸۵ کافان
سبح را بنظم آورده جاء الشاه و یبندی و ن حوا نجد
۲- ماهر المره بدرزانی و زنا کار ۳- اشاره بجای شیخ اسدالله روضه خوان است که شخصی است قصیر القامه
کوتاه دست معروف بدست کوتاه و شهر میگوید مع الکتاب و کس نامم و کتا
کین و کین و کائون و کائس طلال

نخستین باده کاندز بزم بر میخواره بگساری
 فروشوی ای بلال و شگرت بسرشته لب ایزد
 بجم روشنم از دل غماف تیره بزداید
 ندارد دل بمن بر نرم چرخ شوخ بی آزر
 زخورشید آگند رادی زابر آموزد آزادی
 وفا در تخمه آدم بکشتند و نشد رسته
 زخوی زردستان شد جهان باگند آکنده
 کجا گردن بتعظیم جهان خواهم نهادن من
 نشایستم جهانرا گر که تا باشم پرستارش
 شود آسوده اشتر چون شتربان بکنند بارش
 منال از خستگیها و شکیبیا شو که هم گردون
 جهان چون اژدر پیچیده بر خود از زفر تادم^۲
 اگر مر اژدها را در بسودن جرم نرم آمد
 فغان زین کر به خوی اژدر که پیوسته دو کارستش
 همای از آشیانه بوم و باز از لانه جغدان
 چو دیدم چرخ را اندر کبودین جامه چون ترسا
 ترا ایدوش و بر آراسته باشاره رنگین
 زجامه فضل چونانی که ایدون زاده از مادر
 بلنگی چون ستور لنگ آنجا کت برد بزدان
 حجر گشتی زرسخ ایدون نشانی جز که دوزخ را
 مر آشه را همی شاید نشستن بر بتخت ملک
 که اول دیو نفس خویشان در بند بنشانند
 فراوان سالها بگذشت از ویرانه بابل

بمن ده ایچمانی کم ستوهی داد هشیاری^۱
 بلب تلخی غم از دل بمی تیمار بیداری
 چو ساقی در میان آید بدین رخشنده رخساری
 مگر ساقی کند باری و جام باده غمخواری
 کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری
 بمی ده آبش ایدون تاخوری بر از وفاداری
 بدین روشن گلابش کن چو طبله مشک تاتاری
 کز اوهر کز ندیدم جز هوان و ذلت و خواری
 همیدونم نشاید گر کند پیشم پرستاری
 فکندم بارش از دوشم چنین باشد سبکیاری
 ندارد مر همی در خورد آن زخمی که زدکاری
 فراخایش برون ز اندازه ابعاد مقداری
 ندیدم اژدهائی من بدین سختی و ستواری
 نخستین بچه زائیدن و دیگر بچه او باری^۳
 همیچوئی کزین گیتی همی چشم وفاداری
 بدانستم که جز ماتم سرانی نیست رنگاری
 حریرت کرده طاقی و دبیقی کرده شلواری^۴
 نه بودی جامه دین را نه جامه فضل را تاری
 چواهر رعنت پیش افتد روی آنجا بر هواری
 نشاید جز که کشتن را چو شیشک گشت پرواری^۵
 ببند اندر نشاندن نابکارانرا بناچاری
 ببر دست طمع از مال بازرگان و بازاری
 ترا ای نغز گوینده که داد این کلک سحاری

مگر با ابر نیسانیت پیوندیست پنهانی
 که همچون ابر نیسانی ز طبعت در همی باری

۱ - جهانی ساقی جامه ساغر ۲ - زفر دهان ۳ - او باردن بلعین ۴ - شاره چادری رنگین بقایت نازک که
 زنان هندوستانی جامه کنند - طاق جبه و طیلسان - دبیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت ۵ - شیشک
 کوسفند یکساله

عشق است همچو شکر اندیشه چون کبستی^۱
 خود مرد بت پرستی بهتر ز خود پرستی
 تا بر رخت نیاید زین انجمن شکستی
 که از نشاط بنمای چون گل ز جیب دستی
 هر عیش با منستی گریار با منستی
 راه خیال و خوابم بر دیدگان بستستی
 ماه است آن نه ماهی کاندرا فقد بشستی^۲
 که آن نیمه هم رسیدی وین نیمه هم بخشستی
 گر هیچ خاک پستی بر اوج بر نشستی
 گر در بسیط عالم تو بر زنی آستی
 زین دام صید افکن یکبار اگر برستی
 پند اذیب سودم ندهد که می نداند

فهم حدیث کردن آشفته مغز مستی

ورنه غزالی چرا اینهمه مستوحشی
 داد ز پیکانم آب غمزه ات از سر کشی
 تشنه جگر تا بکی همچو سرابم کشی
 غمزه تو سازدم سینه چو پشت نشی^۳
 دیده اگر این و آن بیتو ز عالم خوشی
 تیغ زند رستمی تیر زند آرشی^۴
 کو سپرد راه هوش بنده ره بیهشی
 شب کندهش در برم دیده نگارین وشی^۵
 صور قیامت بلب بسته لب از خامشی
 تا بقصب بر نهاد آن شکر آنشی^۶

دوشینه گفت بامن در بزم باده مستی
 چون در کنشت آئی هم رنگ باشمن شو^۱
 اکنون که پیش مائی دمساز جمع ماشو
 که از طرب بچندان مانند سرو پائی
 بی روی یار توان از عیش بهره بردن
 چون بست راه وصالش بر جان خسته ایکاش
 بسیار سر که شد دور اندر هواس از تن
 بانیم غمزه از جان نیمی بخش ایکاش
 برخاک آستانش سر سودمی بشادی
 از بیدلان شیدا پاسخ بلا نیوشی
 مرغ دلم بکردی دیگر نشاط دانه

گر نه هلالی چرا زود سر اندر کشی
 تشنه جگر تا ختم سوی لب بر امید
 ای بلبت در نهان چشمه آب حیات
 عشوه تو داردم دیده چو منقار کبک
 جان بنم در مباد دل چو جگر خون شواد
 مژده و ابروی تو آن بدل و این بفرق
 ریخته طرح مصاف با هوس من خرد
 روز چو برک سمن جامه بپوشم سپید
 کس بجهان در چو من سوخته جان دیده نیست
 ماه قصب پوش من همچو اندیم تن بسوخت

۱ - کبست حنظل ۲ - شمن بتا پرست ۳ - شست دام و نلاب ماهی گیری ۴ - نشی جوچه تیغی ۵ - آرز
 نام پهلوانی تیر انداز از لشکر منوچهر که گویند از آمل تیری بر و انداخت ۶ - وشی جامه ملون

از پی غمزه حبیب و ز پی آه سحر هم هدفی میکنند این دل و هم ترکشی

هست چو شعر ادیب نهرشار رهش

گوهر من از صفا زر من از بیغشی

این ابیات از غزلیات متفرق و ناقص بدست آمد

بگو شم نامدامشب از خروسی بانگ بر بامی	از آن ساقی نمیآرد صبحی را بمن جامی
چنان شد بسته امشب روزن گردون که می نارد	سروش زی خروشنده خروس صبح پیغامی
اگر نامی ز عنقا ماند در عالم تو فانی شو	چنان در دوست کز تو نراند بر زبان نامی
نهاری کن زدشمن پیش از آن اینخواجه کاین دشمن	بسازد از برای خویشان از شخص تو شامی

وله ایضا

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم	نفکند کر غم هجران تو در گل بام
شام دودبست کر آتشکده ام خیزد و صبح	دم سردبست که از سینه برون میآرد
مکن اینخواجه ملامت که پس از عهد شباب	هوس دلبر و رامشگر و ساقی دارم
وام آیام جوانبست که نگزارده ماند	خواهم از عمر امانی دهمم بکزارم

وله ایضا

از خلش غمزه ات میطیدم دل ببر	جان اکرم میبود بر سر این ره چه غم
کر شوم تن هلاک و رودم سر بیاد	من توانم که چشم از تو فراهم نهم

وله ایضا

آنکه شد مست ز بکجرعه ز میخانه راز	بر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر	بی لب و دست سرایان بود و چنگ نواز
ما نه آئیم که بیروی تو گیریم قرار	یا بدانیم در این راه نشیمی ز فراز

وله ایضا

چو کل سر ز گلبن فراز آورد	شبا هنگ پیشش نماز آورد
ز شمشیر محمود برآنده تر	نگاهی که چشم ایاز آورد

وله ایضا

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت	دود از این ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت
-------------------------------	--

قطعات

در توصیف مجسمه (ونوس میلو) ربّ النوع حسن

شکسته دست بتی دیده ام کرش آزر	بمهد خویش بدیدی شدی دودستش سست
برخ بهارو بیالا بلند کنز کشر	درخت زردهشتی بدین کمال ارست
گاش گماندو بلبل بر او سراید زند	بسرو ماندو قمری بر او بخواند است ^۱
گشاد هر که بدو دیده از شکفتی گفت	بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست

این قطعه را غنی زاده تقدیم پیشگاه ادیب داشته^۲

کم شد رهم بدشت نشان قدم کجاست	فرسوده شد قدم ز تکاپو حرم کجاست
آرا که خیمه در طلب او برون زدیم	بهر خدا بگو که سواد خیم کجاست
بال و پرم بساحت بیگانه پاک ریخت	آن شاخسار حسن که سویش برم کجاست
مسکین ستارگان شیم طعنه می زلند	شمشیر برق زای شه صبخدم کجاست
این رهبران بنقطه لادریم براند	دستی ز دستگیر مروت شیم کجاست
تفسیر وحی و باطن تنزیل گو سخوان	مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست
شوریده را که باز نداند سر از قدم	امکان فحص و بحث حدوث و قدم کجاست
کجهان زبون قوه بی مشعر قضاست	کس را مجال دمزدن از پیش و کم کجاست
جسم ضعیف را بره سیل حادثات	دست ستیز و قدرت لاو نعم کجاست
در کشور وجود بجائی نرفت راه	آن ره که می رود بدبار عدم کجاست

حضرت ادیب در جواب فرماید

ای کرده کم طریق عقیق و مقام حی ^۳	در تیه حیرنی که ره ذی سلم کجاست ^۲
چشم از جهنده برق بمالی مکن فراز	تا آبدت پدید که ورد حشم کجاست ^۴

۱ - است بضم اول مخفف اوستا نام کتاب زردشت ۲ - میرزا محمودخان غنی زاده اهل آذربایجان و کرامت اخلاص غنی از بیانت جریده (سهند) منطبه تبریز نگارش اوست و با نگارنده حقوق دوستی مؤکد دارد وقتی که در آلمان اقامت داشت این قطعه در مجله ایران شهر شماره (۶) صفحه (۱۵۰) بعنوان ذیل از ایشان درج شده (تجیر - تقدیم پیشگاه ادیب پیشاوری) ۳ - عقیق نام موضعی است بمدینه و یبانه و طائف و تهامه و نجد و چند موضع دیگر - حی قبیله - تیه زمینی که مردم در آن کم شود - ذی سلم نام موضعی و شهری است ۴ - (تابی بری که مرهم وورد) ورد بکر محل آبشخور

باز شهری فتناده ز شه دور در هوا
 جیب گمان بدو حجاب قیاس هم
 بشتاب چار پره که بگرفته ره نه
 وریای رفتت نکند دست یار بی
 پرواز مرغ بام حرم بین و سایه وار
 صافست از زکام دماغ لطیف عشق
 جز کز هوای ناخوش گیتی برفته مغز
 گل چون قدم شمار و شمیشم حدوث وار
 بر نفته آهن است گذر گاه عاشقان
 گر خامه قضاست کننده نگارها
 ورنیست مشعری بمیان در عطا و بخل
 بر تر ز نیستی و ز هستی است پایه ام
 بگذر ازین همه که ز دل رست بیخ غم
 ترک ازستیزه خون سیاوش بخیره ریخت
 بیداد مار دوش ز اندازه در گذشت
 ظلمت فرا گرفت اقالیم شرق را
 گیتی پر از خسان پرنده ز بادهاست
 دیجور ما ز جور اعادی دراز گشت^۱
 هر کشته ز سعی کشاورز نم گرفت
 تا از ضلال در کشدم در ره رشد
 بدیشی رنج خصم و کمی راحتش طلب

در عارضه درد گوش خویش فرماید

در دماغ هوش زایم باد ساری ره نداشت
 از کجا این باد اندر کنج هوش من رسید
 هیچکس از درد پنهان دلم واقف نشد
 از قضا این درد بیدرمان بگوش من رسید

۱ - (پرواز بال مرغ حرم) ۲ - صهیل بفتح بانگ اسب - رخس نام اسب رستم - غو بفتح بانگ و صدا
 و آواز ۳ - مار دوش ضعیف - تقم بکسر نون و فتح آن جمع تقمه بمعنی کینه کشی و باداش بقوت ۴ - دیجور
 بفتح اول شب بسیار تاریک

میفروشم با تو این دلال قیل و قال را
 امشب این سیلاب خونین از سرم خواهد گذشت
 اگر ترا باید بجز وقت فروش من رسید
 اگر چه دوش این موج هائل تابدوش من رسید
 ابر برق انگیزو برق آتش افشان بهار
 درهوا کوشید چندی تابجوش من رسید
در جواب رقعہ صارم السلطنہ
بهمدان فرستاده

اینکه کلکت در نگارش دل زهر صاحب بصر
 در جواب ملاحظه کر اندکی تاخیر رفت
 چون زهر صاحب نظر دل خط خوبان میبرد
 طبع رادت این تسامح کو بچیزی نشمرد
 اندر این آبام دانی چیست قصدماه و مهر
 تا که فردا روز از دبروز بدتر آورد
 نام نو مر صارم بهرام رازد زنگ ننگ
 زین صریحت در حریمت شیر گردون نگذرد
 میسپارم اعتماد الدوله را من بوسه تا
 بر دهانت چون صبا بر غنچه گل بسپرد

در حسب حال خویشتمن فرماید

خرد چیره بر آرزو داشتم
 منش چون گرائیدی رنگ و بوی
 جهانرا بکم مایه بگذاشتم
 چو هر داشته کرد باید یله
 لگام تکاورش بر کاشتم
 سپردم چو فرزند مریم جهان
 من ای دون گمانم همه داشتم
 نه شامم مهیا و نه چاشتم
 گزند روان خوار بگذاشتم
 بر آئین او هوش بگماشتم
 بخاکش منش پیش انباشتم
 بود پرده دل در آمیختن
 بگیتی من این پرده برداشتم
 چو تخم امل بار رنج آورد
 نه ورزیدم این تعجب و نه کاشتم
 ز دودم ز دل نقش هر دفتری
 ستردم همه آنچه بنگاشتم
 بعین الیقین رستم از چنگ ظن
 که بیهوده بود آنچه انگاشتم
 ازیراست کاندر صف قدسیان
 درخشان یکی ببق افراشتم
 هر آنکو بیالود از ریمی
 منش مهدی عصر پنداشتم

در نکوهش شکم فرماید

این زشت بدهنر شکم نا شکیب من
 بدرید پیش هر کس و نا کس حجیب من

۱ - منش بکسر نون طبیعت - تکاور اسب - بر کاشتن بر سر گردانیدن

آزاد راندمی بجهان تو سن مراد
 دست فرشته گشت غمی از حساب تو
 بس پند ها که دادم و راندم عتابها
 رایض بشیب رام کند کسره رمک^۱
 کردم مهیب تا نرود کز تو بر نتافت
 روز و شبان زبون فریب تو بوده ام
 زشتی و زشت می نپذیرد جمال و زیب
 خواندم هر آنچه بد ز طمع در کتاب تو
 تا گشت بر جراب تو از طیب و خبیث
 راه تو بد ز نقطه پرگار عقل دور
 عمر تباہ کرده نیابد بحمله باز
 خرداد ماه آمد و بگذشت و شد تموز

گر میکشید قصد تو دست از رکت من
 تا خود چه بود خواهی ازین بس حسد من
 نگرفت هیچ در تو پند و عیب من
 وین آره شد رموک ترا ضرب شیب من
 این بچه دیوسر ز کثری از مهیب من
 کاری نگشت در تو زبان فریب من
 لیکن زدست رفت ز فعل تو زیب من
 هشی هر آنچه بد زورع در کتیب من
 خالی شد از فضایل عقلی جریب من^۲
 زآن دور شد ز خط هدایت اربب من
 ورموی قیر گونه شود با خضیب من
 زردی گرفت چون بهی این سرخ سبب من

در تقریض تاریخ بیهقی پس از اتمام تصحیح کتاب فرموده

خواجه بوالفضل ایروان شاد در خرم بهشت
 کاروان مصر بستنی زین کراسه دلپذیر
 یا که گوهر های محمود از فتوح سومنات
 یا نه خود عمان کوهر زایت اندر ناطقه
 یا مگر فردوس کوهر لعلستان را آشکار
 باغی افکندی چو مینو از شکفته گلستان
 خسروانی پر نیانی بافی از گفتار خوب
 می ندانم سر این داستان که بهر داستان
 و چه شیرین منطق و خوش لهجتمی آنجا که تو
 کوهر جانرا همی ماند نتیجه کلام تو
 کو ابواسحق و کو ابن العمید و کو بدیع

که روانمان زین کراسه هر دمی شادان کنی^۳
 تا همواره نرخ شکر در جهان ارزان کنی
 ریختی بر آستین تا بر ورق افشان کنی
 که عبارت را ازو پرلؤلؤ و مرجان کنی
 از بهشت آری برون تا در سخن پنهان کنی
 بس بروی هر گلی بر شبنمی غاطان کنی
 پس بیا قوت و گهر آورده اش دامان کنی^۴
 کاغذی گیری بدست و روضه رضوان کنی
 مدحت خواجه کلان بوضر بن مشکان کنی
 نو مگر آب دویت از چشمه حیوان کنی
 تا بر ایشان روز روشن چون شب تاران کنی

۱ - رایض تربیت کفنده اسب و استر - شب تازانه
 ۲ - جراب بکسر انبان ۳ - کراسه دفتر و کتاب
 ۴ - آورده پر و مملو

هندسه تالیف الفاظ آنچنان دانی درست
خط نشانی از برون سو بر دو نقطه از محیط
در شکر غلطد چو طوطی هر که خواند این کتاب
که قلبدس را در این ره خیره و حیران کنی
ور شغب آرد مجادل تو دو صد برهان کنی^۱
هین بخوان اینخواجه تا بر قول من ایقان کنی

در جواب سؤالی معنائی فرموده

مادر دهر ای برادر شوهرش مرد خداست
هست شوهر غالب وزن عاجز و مغلوب او
کادن زن چونکه بر شوهر محلل شد از آن
اینکه می بینی همه کائیدگان دیندند
دل ببیوند ای برادر بسا خدا و مرد باش
نیست جز مرد خدا مر این سستی را شوهری
نیست جز مرد خدا بر دهر غالب دیگری
گایدش مرد خدا چون ناقه را تر اشتری
اهل دنیا ماده خردان دهر همچون تر خری
نه پسر باش اینجهانرا همچو من نه دختری

راجع به مجله آینده^۲

زمانه هر نفسی بازی نماید نو
نبدهر آنچه گذشت از زمانه در خور حمد
زدور کاس نخستینهام فزود خمار
گذشت عمر تو چون تو سن گسسته عنان
مکن بروز گذشته قیاس آینده
مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
مگس نشاط بیایم ز کاس آینده
بهوش باش و نگهدار پاس آینده

مسمط در آغاز جنگ عمومی فرماید

از پس این گنبد نیلی وطای
داده بهر دور بلعبی صلاهی
لاعب طرّار شکفتی نمای^۳
ز آنهمه العوبه عبرت فزای^۴
طرفه تر آویزش زاغ و همای^۵
زاغ که شوم است سراورا نشان
از حسد فر همای زمان
هر که بود شوم تو اش زاغ دان
داشت بدل اندر ترسی نهان

پیش که آن ترس شود برملای

۱ - شغب جدال و شور و غوغا

۲ - نگارنده مجله آینده از ادیب تقاضای قطعه کرد که در آن جریده درج کنند ادیب قطعه مفصل برداخت این چهار بیت را صاحب مجله منتخباً درج کرد باقی آن نزد مدیر مجله است در این موقع هر چند خواستم باقی آنرا بدست آورده در این دیوان ثبت کنم بعد پیدا نکردن تمسک جستند و از تعدیل اندک مایه زحمت مضایقت کردند

۳ - وطاً خلاف النطاء ای مایه تر شه ۴ - العوبه بضم هزه بازیچه ۵ - زاغ مراد انگلیس و هما آلمان است

پیش زغن رفت و زغن را فریفت زاغ سیه روی زغن را بشیفت^۱

چونکه شدش یار زمانی شکیفت تا بحیل صعوه و دمیجه تیفت^۲

چنگ بیازید بچنگ و ستای^۳

زاغ معقل ز قضا شادمان بر تن فرخنده هما بدگمان

بارفقا رفت بمیدان دمان فرّهما بین که ندادش امان

فأَجْتَرَقَ الْقَوْمُ وَصَارُوا هَبَائِی

آن مثل کهنه بخوان از عراب هر که بود راهنمایش غراب^۴

آتش وی خاک شود باد آب خانه و مسکن کنند اندر خراب

هم سوی دوزخ بچماندش های^۵

غلفله در مانش ز آمدن فتاد^۶ صاعقه در ساحت لندن فتاد

ولوله در مغرس چندین فتاد با همه مستی ز سر دَن فتاد^۷

موش که بر خنّب میش بود جای

قیصر خورشید ککلاه اروپ توپ فلك کوب ز کوره کروپ^۸

بست بر انورس و زهرای توپ^۹ زهر هزیمت عوض جام سوپ

خصم بنوشید و بدش این سزای

دیدم و کردم ز کسان استماع خواجه بوالحیلت و ام الخداع

باذکر عاریه کردی جماع طرفه هنرمند و شکفتی صناع

که ذکر از غیر ستاند کرای^{۱۰}

بیچه چو از برده برون آمدی از ره کس یا که ز کون آمدی

خواجه زیرون بدرون آمدی که چو الف گاه چو نون آمدی

کان منست این ولد دلبای

عاهر عتین مخنث سرشت^{۱۱} آنچه بکیرد کران کشت ورشت

۱ - زغن مراد روس است ۲ - صعوه مراد فرانسه - دمیجه مراد بلژیک است - تیفت برگردانید ۳ - ستای نام ستار است که ساز معروفیست ۴ - اذا كان الغراب دليل قوم - سبیدیهم سبیل الہا لکنینا ۵ - چماند در سیر و خرام آورد ۶ - مانش در بای معروف بین فرانسه و انگلستان - آمدن نام کشتی معروف آلمان ۷ - مغرس بنیدن محل غرس درخت صنبل که هند باشد - دن خمره شراب ۸ - کوره کروپ کارخانه کروپ توپ ریزی آلمان ۹ - آنورس نام شهری در فرانسه - هرا بضم صدای مهیب ۱۰ - کرای با کاف عربی کرایه کردن ۱۱ - عاهر مردزانی

بکسره از دست بداد و بهشت ای ز خدا بیخبر و سر نوشت
غرّه بشدیر مشو از خدای
شکر که دستان سپهر کیود پرده صندوق جچی بر گشود^۱
مؤمن و ترسا و مجوس و یهود دید در آن حقه که چیزی نبود
جز ورقی مخرقه سر تا بپای
زورق زرقا نکونسار باد^۲ همنفسش دیده خونبار باد
خاطرش از رنج و غم افکار باد خصم بر او چیره و قهار باد
از ملک آمین وز بنده دعای
غیرت دین است نه خشم و غضب با نفس سرد و دل ملتهب^۳
گفتن من های رب و وای رب شامکه و صبحدم و نیمشب

کوری این افعی عالم کزای
مثنویات

راجع ببناء مقبره فردوسی بخواش دوستی فرماید

نخستینه شعری که در یارسی شمارش هزار است دو یارسی
که گرد آوریدش سخنگوی مرد که با کهکشان رفت در یک نورد
بود دفتری بر زلعل و گهر که از طبع فردوسی آمد بدر
زیبیشینه شاهان روشن روان که از اردشیر و که از اردوان
که آئین اورنگ و دیهیم چون بد آنگاه و برخاش و تسلیم چون
چگونه دهنش داشتندی و داد بدین شیوه اندر سخن داد داد
چونام شهان زنده ز آن خامه کرد ازیرا ورا نام شهنامه کرد
سخن گرچه با ناز پرورده بود چو دوشیزگان نیک در پرده بود
بدر مرده دادند کآبد نری سزای چو تو دختری شوهری
کشد اندر آغوش آهسته ات بمردی کشاید در بسته ات
زبانی چو الماس دارد بگفت که نسوده اولوت خواهد بسفت

۱ - جچی مخفف جوحی نام مردی که قصه آن در مثنوی مذکور است مولوی گوید
تا بداند کافر و کبر و یهود کساندر آن صندوق جز لعنت نبود ۲ - زورق کشتی - زرقا مکار
۳ - لپ زبانه آتش ملتهب بر افروخته و شعله ور

اگر نام گویندگان بشمری
تو با نام او هیچ نامی مبر
که او سرشبان است و باقی رمه
نپرورد دهقان ز آغاز کار
از بر اسخن بست روشن چومهر
فروغش ازین روی بنهفته نیست
بن اندرش بود گفتی دو جان
روانش اگر سوی مینو براند
سخن را زبان گر پدید آیدی
که من زنده کرده زبان توام
گر آزرده شد زینجهان باک نیست
نکرد از جهان زو نکوداشتی
بر ایرانیان بر ورا منتهی است
توهم تا توانی سپاس آورش
میآغاز ماتم بر آن گهنه گور
تو زهار بر خاک او نفسری
ز شیون لب سوك برهم بدوز
همه گل بر افشان و با مل گرای
گر از سبزه خاکش شده زمردین
که او سوری و سیب خوش داشتی

زیکدسته مردم بیاد آوری
جز از خنب او هیچ جامی نخور
همه پاره هایند و او چون همه
چنین می که پیمود این می گسار
که اورفت هر میغش ازیش چهر
که نگذاشت میغی که اورفته نیست
یکی جان دانش و دیگر روان
همان دانشی جان بدینجا بماند
زبان را بمدح وی آرایدی
خندنگی روان از کمان توام
جهان با چنین کس بدل پاک نیست
جهانا تو این تخم بس کاشتی
که آن کرده رادر جهان جفت نیست
سپاس برون از قیاس آورش
بر انگیز سوری بمستی و شور
ره بیخرد مردمان نسپری
سده کن شب آنجا و نوروز روز
که فردوس را کرد ابدون خدای
تو با سیب و سوری کن بسدین
بدو دیده پیوسته بگماشتی

شاهزاده فیروز میرزا نصره الدوله والی فارس چند غزل از شعرای شیراز

خدمت ادیب فرستاد که غت و ثمین آنرا باز نماید

ادیب این ابیات گفته بدو نوشت

آن شنیدستی که سلطان زاده
از لب و خط شکر و عنبری
یک سحر بیدار شد ز آن بیشتر
دست و دل چون کان ویم بکشاده
وز دو چشم خوبشتن ساغر خوری
که گشاد این مرغ زرین بال پر

وقت خوش میدید آنخسرو نسب
 همچو مرغان در نشاط و در کشاد
 شادی آنشادی است کز جان رویدت
 ورنه آن شادی که ارسیم وز راست
 از کلاب غیب بو گیرد دماغ
 تن چو زندانست و دل بگرفتگی
 خانه شه که چه باشد بس فراخ
 لیک آن روزش فراخای درون
 شادی دل رهن صقه و بار نیست
 گفت تا یک اسب تازی زین کنند
 شاه جامه روز صید آرای خواست
 پهلوئی گوران بساید بیدرتک
 چونکه شد آماده پس از جای جست
 یکسواره بیغلام و چاکری
 هست در وحدت فراهم تر خیال
 وحشت آبادی است جاهل را درون
 نیست جاهل را بجز رامش بسبیج
 الغرض تنها روانشد سوی دشت
 تا بدان وقتی که گرم استاد روز
 آفتاب از نیمه گنبد گذشت
 دور شد خورشید از نصف النهار
 گوئیم کانون آتش شد هوا
 آن تن نازک ز تفت و کرد راه
 که چپ و که راست میشد مضطرب

در درون خوبش بی ساز و طرب
 در بهاران بی سماع و باده شاد
 تا درون از هر ماللی شو بدت
 آتشی دان کآخرش خاکستر است
 که شود خوشبوی چون شبوی باغ
 چون شکنجه فانه ای بکلر بگی^۱
 و اندر آن باشد بسی ایوان و کاخ
 سوی دشت و راغ آمد رهنمون
 خوش بیابان کش درو دیوار نیست
 ساختش چون قرص خورزین کنند^۲
 هم کان و تیر پهلو سای خواست
 روز دشت و روز که پهلوئی رنگ^۳
 سرو بالا شاه بر بالا نشست
 آنچنان کز کوه روید عرعر
 ایدل از تنها بدن چندین مثال
 جانش آید چونکه شد تنها برون
 رامش افزاتر ز دانش نیست هیچ
 راند و چندی بهر غرم و کورگشت^۴
 باد می آمد ولی با تفت و سوز
 شد غمی شهزاده از گرمای دشت
 ابدکی از منطقه کش بد مدار
 گشت تفسان چون حرور آنجاصبا^۵
 جست زینسو و از آنسو سایه گاه
 همچو فرزین وار بر نطع لعب^۶

۱ - فانه چوب تنکی که نجاران در شکاف چوبها گذارند
 ۲ - ساخت نسمة زکاب و یراق و بند و یارزین
 ۳ - رنگ بر و شکار کوهی
 ۴ - غرم بضم اول میش کوهی
 ۵ - حرور باد گرم
 ۶ - فرزین وزیر از مهرهای
 شطرنج

هم گلش پر کرد و شد هم سنباش
گشت بیتابش بدن در تاب خور
سبب سرخش چون بهی میخواست شد
پس مکرر کرد هر سوئی نظر
همچنان کاندل شب تازی ز دور
او سواد چند خرما بن بدید
چونکه خرما بن بیالا بدبلند
پس رکاب آنسو کران کرد بتاخت
چونکه کی زاده عنان آنسو کشید
میر ز آنسو چونکه باره تاز گشت
ناشده بس دیر از آنجائیکه راند
در گشاده باغش آمد پیش ره
دید آنجا کاشنی بر اختران
گل جمال یوسفی بنموده بود
با زبان حال گفتش گلستان
که آنچه من از ابر نیسان دیده ام
هر گلم ای شه شکر آمیز شد
ای بسا شبگیر کز باغ ارم
لیک آن بوئی کز این گیسوشنید
روز خوش بشکفتنم امروز بد
شاد باد آندم که صحرا آمدی
ای عجب روزی که شادی شدد تو
از تو دارم در صباح و در مسا
چون جهان بشکست خواهد عهد ما
بر جهان تو سرور و سالار باش

خشک شد در جام باقوتین ملش
میغ باریدن گرفتش بر قمر
گر دچون بنشست بر وی راست شد
که هوا میکشت هر دم گرم تر
دید چشم پور عمران نارطور
ز آن سیاهی روشنی آمد بدید
دیدش آن شهزاده از فرسنگ چند
نه شناسا دید کس نه ناشناخت
باره را گفتی که از تن پر دمید
باره گفتی با درخش انباز گشت^۱
اندر آن آباد جا شه را رساند
شد بفرخ فال اندر باغ شه
تازه و خندان چو روی دلبران
مرغ زبرا چون زلیخا گشته بود
روز فرخ بادت ای شاه جوان
بیش از آن ز آنروی خندان دیده ام
تالبت در باغ شگر ریز شد
آمد آن باد عبیر آمیز دم
هر گلم ز آن نفخه مینو ندید
که جمال من نظر گاه تو شد
وز در ما در تماشا آمدی
تو بما خرسند گشتی ما بتو
آن سپاسی کز بهاران و صبا
باد دی اندر نوردد مهد ما
وز درخت بخت بر خوردار باش

باغبان چون دید روی و موی شاه
آمدش هر باغبان رفیع کش
آمد و بردش بپیش اندر نماز
چون بشت از کرده او موی و روی
زیر سایه بید بن شادان نشست
بر کنار جوی می فصل تموز
گر نبودش فرش دیبا زبر پای
هر یکی ز آن بوستان بانان دوید
چند چندی ز آن گلان و دسته کرد
پیشکش آورد خسرو زاده را
شاهزاده ترك خود بینی گرفت
هر یکی را کرد از انعام خوش
منگرای شه در پسند و ناپسند
دوش سیرم اندر این طومار بود
با زبانهای چو تیغ آخته
ز بن سواران هر یکی چالاک بود
بود شعر شیخ پیشی را نشان
گر غزل گردد نسیجی فی المثل
در حدیث هر که شد باوی قرین^۲
هر کجانش که ازین آماج تیر
آنکه از طرز غزل بیرون نشد
اوصالات و خصل را شایاتر است
شورو و جد آمد غزل را تار و بود

پیش چشمش شد بنفشه و گل نپاه
دشت تا آرنج بنهاده بکش^۱
کرد جایش بر کنار جوی ساز
پاک با دستار کرد او روی و موی
خود چه بودی گردی باده اش بدست
خوش بود چون وقت دی بر عود سوز
از نشستش فرش مینو گشت جای
جانب کرد گلان و کسل بچید^۲
دسته ها باز مردین نج بسته کرد
آن ز هر غم فارغ و آزاده را
جمله را شمامه بینی گرفت
گر علف باشند این انعام خوش^۳
سیم نه بر دست هر کس بسته بند
هین مگو طومار بل مضمار بود^۴
پارسی گویان بمیدان تاخته
اختر تا زنده بر افلاک بود
کش روان آسوده بادا در جنان
در کف او بود ماکوی غزل^۵
پیر ز در و گوهرش کف آستین
کز بیفتد دیده اش را کاج کبر^۶
که طرازش زرد و گه گلگون نشد
پیش نقاد سخن بسایاتر است^۷
هر که شورش بیش او خوشتر سرود

۱ - کش بقل ۲ - کرد قطعه زمینی که کنار آرا بلند کرده و میان آن سبزی و دیگر چیزها کارند
۳ - انعام بفتح همزه شتر و گاو و گوسفند ۴ - مضمار میدان نسب تازی ۵ - آخته بیرون کشیده
۶ - نسیج بافته شده - ماکو دست افرازیست جولامکارانرا که بدان پارچه بافتند ۷ - حیاکت بافتن جامه
۸ - کاج احوال ۹ - خصل القوم خصلافاقهم و فضلهم - و نیز خصل بمعنی کرو بستن در نماز بازی و تیر اندازی
است - بایا شایسته و سزاوار

آن نئی بیشی برد آن نی نواز
 خود چه گوید آنکه او شوریده نیست
 آتشی در دیکدان می بابدش
 مژّه خون پالا نگرده تا که دل
 ز آن درنگ افتاد شاها در جواب
 بود روز مرگ سعد السلطنه^۱
 روزنه چاک لبم پر دود بود
 چون دلم اندر شکنج و گاز شد^۲

گر درون دل چو نی بگشاد راز
 دیده اش رنج سهرها دیده نیست^۱
 تا ز روزن دود بیرون آیدش
 خون نگرده از پی پیمان گسل
 که ورود این کتاب مستطاب
 کاشم پر دود کرد این روزنه
 وز سخن گفتن رهش مسدود بود^۲
 دود با مسدود هم ناساز شد

در تقریض رباعیات باباطاهر عریان گوید

یکی شیدا که با پروانه عشق
 ز کشته اینجهان بیرون جهاندش
 بفر "عاشقی چالاک و ماهر
 بنطق او زبانب عشق گویا
 فروغی دید از آن برق جهنده
 از آتش همچین محزون نفس بود
 که مرغ اندر چمن دیدار بیند
 بر آرد ناله های درد انگیز
 نیار آمد در این تاریک پرده
 ز چشم مست ساقی هر که شد مست
 قیاسی کن که مرغ آتش افروز
 تو ناله عاشقان بشمر همیدون
 چنین دود شکر از هیچ روزن

بزد بر تو سنش تازانه عشق
 وزین آبخور و آخور رهاندش
 خجسته نام او بابای طاهر
 بکلك او شهاب عشق پویا
 نبودش دل از آن پس آرمنده
 که مرغش زین بدن اندر قفس بود
 ز هجران در قفس تیمار بیند
 میان پنجره آن مرغ شبخیز
 می روشن ز چشم بار خورده
 شود دستش ز کار و کار از دست
 در آن آتش چگونه زارد از سوز
 چو شعله جسته از در بسته کانون
 برون نامد مشو زین گفته درظن

۱ - اشاره بجاحی میرزا محمد تقی شورید فصیح‌الملك است که ضریر و نایبنا بود و کوبنده یکی از آن غزلها - شهر
 محرقه بیداری در شب ۲ - حسنخان سعدالسلطنه نجل مرحوم بهاء‌الملك همدانی جوانی مذهب و مؤدب و اغلب
 مصاحب ادیب در جوانی تا کام در اروپا در گذشت ۳ - دال و ذال باهم قافیه نکند مگر آنکه شاعر سندر
 خواهد دود ذال معجمه و مسدود دال مهمله باشد ۴ - شکنج آزار و شکنجه که دزدانرا کنند - گاز مقراش که
 طلا و نقره و مس را ببرند ۵ - کننده خندق است

نخورده از مشیمه خاك خونى
 برون رفته ز جامه همچو سیری
 که عریان به بود شمشیر حیدر
 تلف کرده بغفلت روز و شب را
 فکندن خواست این بار گرانرا
 بدیگر جامه اش زبیرا نیوشید
 که این مشکین پیرند از چهره بکشود
 کند مستاحی الفاظ قرآن
 چو ترساننده عریان تن گرازد
 قمر رست از میان سینه او
 روان چون آب و سوزان همچو آتش
 بجوشید و بسر آمد بیکبار
 صماخ اندر چنان کآواز داوود
 دل عشاق همچون طور سوزید
 بسوزد خرمنش این آتش افکن
 در آمد ساقی نوباده در دست
 هر آنکس کو فراق یار بیند
 که ای لطف مرا حاجت بر آور
 بنایش سخره سبیل زمین کن
 تو معمار منی معموریم ده
 چو دریا موج انگیزید و جوشید
 ز چشم مست ساقی باده خورده

فلندیر سیرتی روشن درونی
 ز پستان جهان نا خورده شیرى
 برهنه زیستی همچون دو پیکر
 ندیری بود مشتی بی ادب را
 بود تن جامه ناساز جان را
 چو اندر کندن اینجامه کوشید
 قرآن آنکه جمال خویش بنمود
 ندید آیات قرآن هر که عریان
 بدم صور صرافیلی نوازد
 ز خور چون کر نشد آئینه او
 شکافید از قمر زین شعر دلکش
 بجوشید آنچه نانکه دیک بر بار
 دو بیتیهای او بی زخمه رود
 از آن آتش که طبع او فروزید
 اگر عاشق کنند از صبر خرمن
 خار هر خار آلوده بشکست
 همان آتش در این گفتار بیند
 مگر او خواست از دانداز اکبر
 جهان یکسردی است و فصل بهمن
 در این سرد آشیان محرویم ده
 ازیرا رعد واری بر خروشید
 که نارد ماند خامش پشت پرده

این ابیات متفرقه ناقص از مسودات آنمرحوم بدست آمد

نفکند گر غم هجران تو در گل بارم
 دم سرد بست که از سینه برون میآرم
 هوس دلبرو را مشکرو ساقی دارم

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم
 شام دو دست گر آتشکده ام خیزد و صبح
 ممکن اینخواجه ملامت که پس از عهد شباب

وام آیام جوانیست که نگزارده ماند
خواهم از عمر امانی دهم بگزارم

وله

آنکه شد مست بیکجرعه ز میخانه راز
بر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر
بی لب و دست سرایان بودو چنگ نواز
ما نه آنیم که بیروی تو کیریم قرار
یا بدانیم در این راه نشیبی ز فراز

وله

چو گسل سر گلین فراز آورد
ز شمشیر محمود برنده تر
شپاهنگ پیشش نماز آورد
نگاهی که چشم ایاز آورد

وله

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر
گر شوم تن هلاک ور رودم سربباد
جان اکرم مبرود بر سر این ره چه غم
من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم

وله

آتشی کر جگر جام دلم را بفروخت
دود ازین ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت

رباعی

معمار پسر که دست دارد در گسل
یک خانه گل نکرده معمور هنوز
گل در کف او چو خاک چین گشت و چگل
ویران کند از غمزه دو صد خانه دل

وله

ایرواند است هر دو یک معنی
چون بر بندند ابرت اینخواجه
آن بتازی درون و این بدری
نسکیزی اگر چه خیره خری

وله

شریف مکه را انهی کن ای باد صبا از من
خصال ناپسند تو گواهی میدهد الحق
نه از تخمه هاشم توبل از آل مروانی
که تو از آل بوسفیانی و چاوش سفیانی

تمت

يَمَاحَ بِهَا سَيِّدِ الْاَوْصِيَاءِ اميرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ

بَشْرٌ بِدَا مُتَدَرِّعًا لَاهُوتًا اَمُّ نُورٍ لَاهُوتٍ تَوَى نَاسُوتًا
يَا فُوتَهُ سَجِرَتْ بِهَا فَتَجَمَّرَتْ اَمُّ جَمْرَةٍ بَرَزَتْ لَنَا يَا فُوتَنَا
حُوتٌ تَبْلَعُ يُونُسًا اَمُّ يُونُسِ فِي الْبَحْرِ الْاَكْوَانِ يَسْبِجُ حُوتَنَا
مَعْنِي جَوْهَرَةَ الْحَقِيقَةِ لِلنَّبِيِّ مُتَطَاهِرٌ يُعْمَوِّتُهُ مَعْنُوتَنَا
مُعْطٍ اَمِّ الْمَعْطَى فَلَسْتُ بِمُدْرِكِ سُبْحَانَهُ الْعِظَمُوتِ وَالْجَبْرُوتَا
مَا بَالُ مِثْلِيَّةٍ تَمُودُ عَدَتْ بِهَا قَدَدَتْ بِتَشْكِيْلِ الرَّدَى مَعْنُوتَنَا
صَمُوتًا وَ لَمْ يَرَعُوا نَذِيرَةَ صَالِحِ حَظَرُوا وَ صَدُّوا شِرْبَهَا الْمَوْفُوتَا
عَلِمَ الْحَيَوةَ الْمُتَمَرِّانِ كِلَا مَا لَوْ صَاحَ فِي ثَقَلَيْهِمَا اَنْ مُوتَا
طُولِ الْقَلَاحِ لِيُعْصِمَ لَمْ يُلْطِهُ كَفَّ السَّوَابِ رَاهِنًا مَعْنُوتَنَا
وَ اَعْدُ سَمِيًّا وَ ثَقَّةً وَ نَصَبِيًّا صَوْمًا وَ ذِكْرِي الْوَصِيِّ قُوتَنَا
وَ رُعِيثٌ ظَلَّ حَايِلِي بِرِ يَاضِهِ وَ تَرَكَتْ كَمَلَّ مَجَاهِلِي وَ مُرُوتَا
بُورِكَتْ مِنْ مَرَعِي كَاَنْ اَبَيْتُهُ صَرَبٌ جَرِي بِصُرِيْبِهِ مَلْئُوتَا
سَنَدٌ رِوَاؤُكَ لَا يَزَالُ مُتَّبِعِي فِي وَطَانِي مِنْ اَنْ تَرْتَلُ بُوتَا
صَعْرَتْ كَبَائِرُ ذِي الْجِنَاحِ بِحَيْهِ طَمَّ الْجَنَانَةُ رِوَاؤُهُ رَحْمُوتَنَا
هَبَةُ تَرَوَّحَ بِالنَّائِي دَوْحُهُ تَرَكَتُهُ هَبَةُ رَوْحِهِ مَحْمُوتَا
بِنِ نَدْوَتِهِ رِوَاؤُهُ التَّكْوِينِ فِي الْاَرْوَاحِ اغْتَرَفَتْ بِدَا طَالُوتَا
فَعَلَا بِهَيْبَتِهِ النَّفُوسَ مِنَ الْهُدَى فَلَقْنَا وَ فَلَقَلَّ جَاشِهَا رَهْبُوتَا
وَ اَنَالَ اَيْدَا فِي يَدَيِ دَاوُدَ اِذْ كَرَدِي بِمِرَّةٍ حُدْفِهِ جَالُوتَا
مَا جَالَ بِالِيقْدَانِ مِنْهُ سَوَاعِدُ اَوْ لَمْ تُثَلِّبْهَا قُوَّةُ اَلِكِّ قُوتَا
لَوْلَا بُرَاعِي قُدُوَّةُ جَسَدِيَّةِ يَوْمَ الْاَوْفَى وَ يُجَانِبُ التَّلَكُوتَا
طَارَ الْفَحَافِصُ مِنَ الْفِهَاقِ وَ سَارَعَتْ مِنْ حُكْمِهِ اَرْوَاحُهُمْ بَرَهُوتَا
مِنْ حُكْمِهِ لِقَانُ لِقِنِّ حِكْمَتِهِ قَدَا بِيْرُ عُلُوْمِهِ مَرْكُوتَا
وَ تَسْتَفْتِ رَبِّي تَارِجَ نُسْرِهِ نَفْسُ التَّمْسِيحِ فَاحْتِيَّتِ التَّمْرُوتَا
وَ الرُّوحُ يَنْزِلُ بِالْكِتَابِ وَ اِنَّهُ حَازَ الْخِطَابِ بِوَجْهِهِ مَكْمُوتَا
نَصَرَ الْكِتَابَ بِصُرْبِيَّةٍ مِنْ سِتْمِهِ فَلَقْتُ وَ مَا خَرَفْتُ طَلِي وَ صَمُوتَا
بِالْحَنَانِ قَيْنِ اِذَا اَنِي مُنْسَرُ اِلَّا كَالْمَهْرِ مَدَّ جَنَاحَهُ لِنَجُوتَا

قائم الامير لها فاجس يليل
 قائته وقعة صفة بدرية
 ردت ذكاه لذكاه اذفاته
 وكذاك ردت تارة اخرى له
 باب الهدي فلتيين من بابها
 يا للروق و دعوة منجولة
 عذرت بهد سكينه من ربه
 و لقلية بالمت بحيث ترى بها
 يا يوم صفة قلتي منك اشى
 مؤموفهم في صورة لها بدا
 سمى سوي فاستقم لرشاده
 تعست عبيد كاهرت بتليكيها
 ولقد سقمنا حمرة لم يحورها
 صرت على سمي وناطق بقولي
 لاتا من الايام صائب سهمها
 علق حبالها الثورس ولا تصيل
 هتفت حامة آيكى بدوية
 ورفاء تنفت في لطيف نشيدها

لولا تجلده لكان يموتا
 احدىته قهوى لها مقنوتا
 يوم يراقب عنده التسبوتا
 رجم المسطر عابيا مكبوتا
 من كان يرعب ان يزور يوتنا
 نصبت فريش فصيلها المنحوتا
 يوم القدير فحكمت تابوتا
 ارت الثبي ليثسه مسحوتا
 وجه الزمان مؤلما منكوتا
 في صورة اخرى بدا مقنوتا
 لاتعد عينك في الضلال سموتا
 لن الاله العجيب و الطاغوتا
 دن ولا زونا لها حانوتا
 صتما لغير حديتكم وسكوتا
 بالدمر برنان يصب حنوتا
 ركض البير الى السرى لثنوتا
 يدع الفرزدق سجنها مبهوتا
 سحرا يرقص حسنها هاروتا

في الدعاء للدولة العثمانية في الحرب الكبرى

فليخبر الرب نصرا ال عثماننا
 وليخسين الهنا من فتح ومن ظفر
 وخلص الرس من روسين و سطوته
 وظهر النيل من رجس الدوابل اذ
 و ارسل الرب في اطام معترهم
 حتى يسويها ارضا و يذريها
 فوموا نبي عصبة الاسلام فاطية
 لا ينعذتكم حب الحيوة على
 تسر بلوا ثوب عز و انهضوا غيرا

و ليظفرتهم رجلا و زكباننا
 يجلبان عن الاكباد اخواننا
 و ما يصاقب انغازا و آراننا
 قد نجسوها من الاباب آزماننا
 من تحب سبلا و من عليه نيراننا
 رماذة سفنا منها و حيطاننا
 عربا و هندبا و اثراكا و افغاننا
 ان تنيصوا منكم للدل آفغاننا
 ابداوين الحرب اضراسا و آساننا

لَيْسَتْ مَنَاكِيبِكُمْ سُدَّ الْكُيُوبِ بِهَا
 نَالُوا الثَّرِيًّا لَنْ أَبْتَلِكُمْ وَ لَنْ
 عَوَدْتُمْ أَنْ تُضَامُوا آرْسُومَكُمْ
 لَا تَجْعَلُنَّ الثَّرَانِي دَابِكُمْ فَلَكُمْ
 آلِيَسَ وَصِي رَسُولِ اللَّهِ أُمَّتُهُ
 يَدْعُوكُمْ اللَّهُ وَ النَّورُ الْبَشِيرِ إِلَى
 فَيْلِكُمْ دَعْوَةٌ مَا حَمَلْتُ أَحَدًا
 فُوْمُوا أَطْلَبُوا نَارَ دِينِ اللَّهِ عِنْدَهُمْ
 فُوْمُوا اسْتَجِبُوا صَرِيحَ الْحَقِّ وَ اسْتَبَدُّوا
 قَطَالًا فَذُكَيْتُمْ تَوْبَ مَعْجَزَةٍ
 فُوْمُوا الْجِدْمَ وَادَّجَ الْمُحْتَالَ مِنْ جَدِّمْ
 سُوْفُوا وَ سَابِقَ ذِي مَكْرٍ وَ ذِي عَسَمٍ
 حَامُوا عَلَى مَجْدِكُمْ جِدًّا وَ لَا تَكِيدُوا
 لَقَدْ جَرَحْتُمْ فَجِدُوا فِي جِهَادِهِمْ
 وَ هَوَّوْا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَنْفُسَكُمْ
 وَ أَنْتُمْ مَعَسَّرَ بِنِي أُمَّتِكُمْ
 لَا تَذُ مَجْنَّ كَسَالِي فِي تِيَابِكُمْ
 شَبُّوْا لِيَرْزِقَ حِجَارِزِي قَدْ اعْتَلَمَا
 فَكَمْ أَبَحْتُمْ لَهُمْ وَنَكَمْتُمْ حَرِيْفَتَكُمْ
 أَنْتُمْ بَنِي الصِّدْقِ وَ الْإِيْمَانِ مِنْ قَدِيمٍ

وَ لَيْسَ أَرْجَلِكُمْ يُقِدْنَ آفْرَانَا
 فُلْتُمْ فَأَرْبَحُوا رَوْحًا وَ رِيْعَانَا
 بِالْحَصْفِ وَ النَّزْلِ هَيَانَ بِنُ تِيَانَا
 قَرُّتُمْ فَرَبِحْتُمْ مِنْهُ حُسْرَانَا
 أَنْ لَانِرَالُوا مَدَى الْإِيْمَانِ إِخْوَانَا
 أَنْ أَصِيحُوا الْحَيِّ الْإِسْلَامِ آفْرَانَا
 عَمَتْ فَصَمَّتْكُمْ شَيْبًا وَ سُبَانَا
 فَالَيْتُمْ فَانْقَعُوا إِلَى دِينِ ذِيْفَانَا^٢
 إِلَى مُجِيْبِكُمْ مَثْنَى وَ وَحْدَانَا
 وَ صِيْرْتُمْ لِيْلَاءِ النَّزْلِ اسْطَانَا
 وَقَطَعُوا مِنْ قُوِي الْمُحْتَالَ آفْرَانَا
 لَمْ يَأْلُوا كَمْ بِنِي الْإِسْلَامِ عُدْوَانَا
 وَ امْحُوا بِتَجْدِيْتِكُمْ وَصَمَّ الَّذِي كَانَا
 فِي تَرْكِ عَزْوِهِمْ لِلَّهِ عَضِيَانَا
 وَ لَانِرْتُوا كَقَوْسِ التَّبِيحِ إِزْنَانَا^٣
 يَهُدُّ مِنْ بَأْسِهِ رَضْوِي وَ تَهْلِيَانَا
 إِنِّي نَذِيرُكُمْ بِأَقْوَمِ عَرِيَانَا
 فَامَشُوا بِإِسْرَاقِهِ بِالْعَزْوِ سَرْعَانَا
 وَ كَمْ أَبَاحُوا لَكُمْ أَسَا وَ بِنِيَانَا
 مَدُّوا بِصِدْقِ قِتَالِ الْقَوْمِ آيْتَانَا

في رثاء الشيخ فضل الله النوري حين صليبه

لا زال من فضل الاله وجوده
 روى عظامك واهل من سنيه
 بلكم عظام كيدن ان ياخذن من
 همت عظامك ان تشايح روحها
 فصعدت منه قليلا ثم ما

جود يفيض على تراك هولا
 يتناد لحدك بكرة و اصيلا
 جور الى عرش الاله سيلا
 يوم الزمجا الى الجنان رجلا
 وجدت لبيتها ربهلا

١ - هيان بن بيان كتابه عن لا يعرف هو ولا يعرف ابيه ٢ - ذيفان بالفتح و الكسر السم المهلك

٣ - (كأتم أبو إرنانا)

فَالرُّوحُ رَاقٍ وَالْعِظَامُ تَمَزَّتْ
 آمَنْتُ إِذْ حَادُوا بِرَبِّ مُحَمَّدٍ
 فَعَمِلَ الدِّينَ بِرَبِّ مُوسَى آمَنُوا
 رَفَعُوا الْحَيَاةَ وَآثَرُوا عَثَمَةَ الرَّدَى
 وَالْفِعْلُ يَبْقَى فِي الزَّمَانِ حَدِيثُهُ
 وَرَأَيْتَ فَضْلَ اللَّهِ دِينَ مُحَمَّدٍ
 حُنُوقَكَ لَا حَقًّا عَلَيْكَ وَإِنَّمَا
 مَسَكْتَ بِالدِّينِ الْقَوِيمِ وَالْمُتَمَلِّ
 وَأَطَّلَ يَوْمَ الْأَنْبِيَاءِ فَلَمْ تَكُنْ
 كَالْمَسْرُوقِ جُرْدَتْ عَنْ غَمْدِهَا
 فَلَوْ أَنَّهُمْ قَلَفُوا بِهَا رَضْوَى لَمَا
 نَاكَانَ فِي حُكْمِ الْقَضَاءِ مُدْلَهَا
 تَبَّتْ الْخِطَابُ وَاللَّخْوِفُ هَزَاهِرُ
 هَلْ يَنْقَعُ الْبِرُّ الْيَقِينُ نِيَانُهُ
 ذُو مِرْقٍ لَمْ يَنْطَرِبْ أَحْسَاؤُهُ
 آيَقُنْتُ أَنَّ تَكَلُّمَهُمْ يَكُ نَازِلُ
 وَكَذَاكَ مَنْ كَانَ الْأَيْلَةَ مَعَاذَهُ
 صَلَّى الْأَيْلَةَ عَلَيْكَ مِنْ مُنْصَلِبِ

كَالْأَيْلَةِ الْيُوحَى بِهَا تَنْزِيلًا
 وَصَبَرْتُ فِي ذَاتِ الْأَيْلَةِ جَمِيلًا
 وَرَأَوْا تَمْتَعَ ذِي الْحَيَاةِ قَلِيلًا
 وَعَلَوْا جُدُوعًا بَسْفًا وَنَجِيلًا
 إِنْ أَذْهَبَ الدَّهْرُ الْقَسْرُومَ فَعُولًا
 وَسِوَاهُ زَنْدَقَةَ الْفَوَاةِ فُصُولًا
 حُنُوقَكَ كَيْمَا يَخْتَفُوا الشَّهْلِيلًا
 بِكَ زَيْمَةٌ كَالسَّارِقِينَ مُبْدِلًا
 فِي الدِّينِ مَهْمًا وَلَا مَدْحُولًا
 تَهْتَرُ فِي أَيْدِي الْكُفَاةِ صَبِيلًا
 وَجَدُوا عَلَيْهَا نَبْوَةً وَقُولًا
 مِنْكَ الْفُؤَادُ وَاللَّيْسَانُ كَصَبِيلًا
 حَوْلِكَ مَائِلَةٌ إِلَيْكَ مُتُولًا
 فِي مَسَرٍّ نَطَعُوا السَّقَامَةَ قَيْلًا
 وَالنَّوْتُ يَنْسِجُ مِرْمَاً وَسَجِيلًا
 فَسَرَّيْتُ صَابَ مَصَابِهِمْ مَسْجُولًا
 وَالْحَقُّ مُنْصَلَبٌ لَهُ وَوَكِيلًا
 مُنْخَبِجٌ صَعَبَ الْفَيْتَابِ ذَلُولًا

في التغزل والشكائية عن الزمان وحوادثه

فَدُ صِيحْتُ مِنْ عَجَبٍ رَأَيْتُ فَصِيحُوا
 أَوْلَيْتُ يَنْجِبُ رَيْمٌ وَجَرَّةٌ نَاطِقَةٌ
 يَدِي عَلَى الْعَسَاقِ سِرٌّ صَمِيرُهُمْ
 فَدُ فُلُكٌ حِينَ سَمِعْتُ مِنْهُ كِدَامَةً
 بَلَى فَدُ عَدَّةُهُ إِمَّا جَنَّهُ بِكَلْمِهَا
 بَلَى أَرْضَعْتُهُ وَأَوْعَيْتُ بِلِسَانِهِ
 رُوحٌ تَمَثَّلَ نَافِخًا فِي سِي جَنِّيهَا
 أَفْصِرُ فَقَدْ سَمِعْتُ الْفُؤَادَ عَنِ الْهَوَى
 إِنْ تَكَلَّمْتُهُ كَرِهْتُمْ نَارًا فِي الْحَسَا
 فَكَانَ قَلْبِكَ فَدُ تَجْرَمُ مِنْ جَوَى

رَسَاءُ يَكَلِّمُ وَالْكَالِمُ نَصِيحُ
 وَأَنْسِبُ شِعْرِي صَاحِقُهُ وَفَدِيحُ
 فِي لَحْنِهِ التَّمْرِيطُ وَالنَّصْرِيحُ
 أَغْدَاهُ ذَا الرِّسَالِ الْأَقْنِ السَّيْحُ
 حَوْرَاءَهُ فِي رَوْسِ الْجَنَانِ رُوحُ
 عَدْرَاءَهُ أَحْبَلَهَا بِرُوحِ رُوحِ
 فَاتَتْ بِمَا وَصَعْتُهُ وَهُوَ مَبِيحُ
 دَاءَهُ عَيَاةٌ صَبِيئَةٌ جُنُوحُ
 أَوْ تُبْدِيئَةٌ فَيَالِ الْهَلَاكِ تَبُوحُ
 فِي كَلِّ جُرْمٍ فَدُ سَرَى تَبْرِيحُ

تُلْفَى إِذَا مَا اللَّيْلُ يَلْقَى سِدْلَهُ
 مَا كُنَّ يَنْدُبِينَ الْهَدِيدَ وَارْتِئَا
 مِنْ أَجْلِ هَذَا فِي الْفَوَادِ مَتَاعَهُ
 لَا تَطْلَعَنَّ إِرْوَادَ دَهْرِهِ إِتْبَعَهُ
 فَلْتَحْبِسِ الْأَجْفَانَ أَنْ يُذْرَى عَلَى
 يَا قَلْبُ لِمَ أَغْهَدَكَ فِيمَا فَدَى
 إِصْبِرْ عَلَى صَرْفِ الزَّمَانِ وَفَرِّغْ (١)
 الْبِسْتِ مِنْ آلَايِهِ فَطُفْطُفْ
 وَلَقَدْ عَمِرْتَ وَ لَا اغْتِيَابُ مُوَيْسَ
 لَا نَارَ مِنْ أَرْضِ ثُلُوحٍ إِذَا اتَى
 وَ لَيْتَ حَقُّوتَ فَقَدَدَ رَيْتَ بَأْتَى
 أَنْتَ النُّجَيْلُ قَدَاحَ آسَارِ عَلَى
 فَيْلِكُلِي وَغَدِي وَنِكَ سَهْمُ فَلَاحِ
 لِمَ ذَلِكَ مِنْ نَعْمٍ سَمِينُ بَادِنُ
 لِمَ عَيْشُ هَذَا أَنْتَ كَدُّ مِنْ بَقْوَدِ
 لِمَ ذَلِكَ فِي صَدْرِ النَّحَاصِرِ يَتَكِي
 لَوْ كُنْتَ تَقْعَلُ فَعَلْ أَرْبَابِ الثُّهَى
 وَ نُجِدْ فِي سَبْرِ سَرِيحٍ ذَائِبَا
 مَا زَالَ تَهَجِيرُ وَ تَبَكِيرُ وَ إِذْ لَاحَ
 يَا دَهْرُ عَيْتِكَ أَصْبَحْتَ مَيْتَالَةً
 لَكِنْ تَوَلَّيْتُمْ فَرَجِعْ عَدَّيْكُمْ
 وَرَأَيْتَ كَيْلَ السَّرِيقِ نَظْرَةَ حَازِرِ
 طَارَتْ جِرَادُ الْغُرْبِ بَيْنَ رِيَاضِهَا
 فَسَكَتَتْهُ الْبَنَارِجِينَ مَقْرَبِ
 فَذُ هَاجَ طَوْفَانُ الْحَوَادِثِ مَهْرَفَا
 قَدْ قَارَ ثَمُورُ الثَّمَايِ فَاسْتَيْقِظُوا
 قَدْ بَادَا أَوْ سَيِّدُ مَلِكِ تَمَجُّلِ

جَمِهَا الْحَمَامَتِ فِي حَشَاكَ ثُلُوحُ
 سَجَّوْ عَظِيمٌ نَابِهِنُ صَرِيحُ
 فِي كُلِّ لَيْلٍ وَ الْفَوَادُ جَرِيحُ
 الْأَعْلَى الْقَوْمِ اللَّكِيمِ جَمُوحُ
 الْخَدَّيْنِ مِنْكَ دُمُوعُهُنَّ سَفُوحُ
 مِنْ رَيْبِهِ خُلُوعًا وَ آتَتْ صَعِيحُ
 فَالْدَهْرُ نَكَاةٌ وَ آتَتْ فَرِيحُ
 فَكَاثَمًا زَانَ النَّسِيحِ مُسُوحُ
 مِنْكَ التَّمَسَّاهُ وَ لَا الصَّبَاحَ صَبُوحُ
 لَيْلٍ وَ لَا بَرْقُ السَّمَاءِ يَلِيحُ
 مَسَاكِنَ لِي يَوْمًا إِيكَ جُوحُ
 عِلْمِ فَمِنْهَا خَاسِرٌ وَ رَبِيحُ
 وَ لِكُلِّ مَنْ سَرَفًا حَوَاهُ سَفِيحُ (٢)
 لِمَ مِنْكَ هَذَا يَتَّقِرِيهِ رُذُوحُ
 لِمَ عَيْشُ ذَلِكَ مُرَفَةٌ وَ فَيِيحُ
 لِمَ إِذَا عَلَى وَجْهِ الثَّرَى مَبْطُوحُ
 لَمَدَاكَ دُونَ مُرَجِيحِ تَرْجِيحُ
 أَوْ لَا كَسَادَ لِنُصَابِهِ وَ طُلُوحُ
 وَ تَيْسَ الرِّسَاخَةَ فَرِيحُ
 فِي كَيْلِ وَغَدِي فَذُ عِلَاهُ فُصُوحُ
 فَعَلِمْتُ أَنَّ الْعَيْنَ مِنْكَ طَمُوحُ
 فَإِذَا هُوَ التَّمَجُّرُودُ وَ الْمَجْلُوحُ
 فَالرُّوْحُ يَوْمِيذٍ فَمَهَامُهُ فَيِيحُ
 وَ كَاثَمُهُ بِالْأَهْلِيْنَ طَرُوحُ
 مِنْ يَدَيْهِ الْمُنَاجَاةُ وَ هُوَ سُبُوحُ
 نَصَحِي سَفِينَتِكُمْ وَ لَرَأَى نُوحُ
 قَدْ قُلْتُ مَا قَدَّ قَالَ قَبْلَ سَطِيحُ (٣)

١ - (وَفَرِّغْ) ٢ - إشارة إلى أسماء الأعلام وهي الاسهم التي تعلب بها في الجاهلية وتفصيلها على الترتيب هكذا هي فَذُ وَ نُومٌ وَ رَبِيحٌ وَ الْمَعْلَى وَ الْوَعْدُ ثُمَّ مَتِيحٌ
 ٣ - سطيح نام كاهني از بنی ذئب گویند در بدن او جز استخوان سر استخوانی دیگر نبود

يَا عَادُ قَدْ سُدَّتْ وُجُوهُ مَهَارِبِ
أَصْبَحَ مُؤَدُّ قَدْ دَنَا صُبْحُ الرَّدَى
قَالِدَهُمْ حِينَ يَقُولُ قَوْلَ مُهْتَدٍ

فَلَمْنَا بِبَيْتِكَ عَنْ قَلِيلٍ رَمِيحُ
وَ عَلَيْكَ بَابُ وُزُوْدِهِ مَفْتُوحُ
مِنْ قَبْلِ تَوْضِيْحِ لِهٖ تَلْمِيْحُ

وله في الدُّعَاءِ عَلَى اهل الفساد

عَلَى مِنْ رَبِّنَا أَلْفَ لَعْنَةٍ
عَيْتٌ بِهَا جَمَعْنَا وَ ذَلِكَ مَجْتَمَعًا
فَمَنْهُمْ غَوِيٌّ سَابِعٌ رَأَى بِأَبَائِكَ
وَ كَسَلَهُمْ أَعْدَاءُ دِينِ مُحَمَّدٍ
وَ كَلَّ حُطْبِيبٌ مِنْهُمْ فَوْقَ مِثْرَةٍ
وَ قَدْ لَوْنُوا الْأَعْوَادَ مِنْ كُلِّ مِثْرَةٍ
وَ إِنْ هُوَ إِلَّا هَا هُنَا نَارٌ فَتْنَةٌ
عَدُوْنَا بِنْدَى آيِ الْكِتَابِ وَ رَافِضَى
وَ هَمُوا عَلَى قَتْلِ الْقُرْآنِ بِسَيْفَةٍ
مُجْتَدِدُ دِينِ اللَّهِ حَارِسٌ مُلْكِهِ
فِيَا أَيُّهَا السُّلْطَانُ لَا تَلُهُ عَنْهُمْ
وَ رَبِّ رِبَاطِ النَّجْلِ فِي كُلِّ مَرْكَزٍ
وَ أَمْطِرْ عَلَى الْأَجْنَادِ صَوْبَ عِمَامَةٍ
وَ لَا تَقْمِدَنَّ السَّيْفَ عَنْهُمْ وَ صَمَّهُ فِي
فَلَا يُبْقِ مِنْ نَعَاقَةِ النَّعَى نَاسًا
رَمَوْا بِسِهَامِ صَائِبَاتٍ بِرَعْوِهِمْ
فَرُدَّتْ عَلَى أَكْبَادِهِمْ حِينَ تَأْوَلُ النَّ
أَذَلَّ لَهُ صُنْعُ الْإِلَهِ قِيَادَهُمْ
وَ مِنْ صُورِ إِسْرَائِيلَ سُرٌّ مَجَلَّةٌ
وَ رَكْبَةُ رُوحِ الْقُدْسِ أَلْقَتْ مُنَافِقًا
فِيَا مَلِكَ الْفَسَاقِ سَأَاكَ مَا لَكَ
وَ يَا عَلَوِيًّا جَدُّهُ غَيْرُهَا شِمٍ
نَجَوْتَ أَبَا زَيْدٍ فَلَا تَعْمَلْ مِثْرَةً
تَعُدُّ نَحَالِيطَ الْأَغْمَالِيطِ صَنْعَةً

وَ تِسْعَةَ آيَاتٍ عَلَى أَهْلِ
مِنْ أَبْنَاءِ صَلْبِ الْمُرْدَكِ الْمُنْتَمِحِينَ
وَ آخِرُ يَهُودَى الْإِلْوَاقَا وَ فُطْرُسِينَ
وَ أَحْزَابِ شَيْطَانِ رَجِيمٍ مُوسُوْسِينَ
لِسَانِ لِدَجَالٍ بِقَوْلِ مُجَلْبِسِينَ
بِكَلِّ كَلَامِ مُنْكَرٍ مُتَجَسِّسِينَ
تَعَمَّ لَطْفِهَا صَوْفَ صَائِرِينَ وَ أَطْلَسِينَ
مَعَالِمِ دِينِ قَيْمٍ وَ مُقَدَّسِينَ
فَأَلْصَقَ ذُلَّ الرَّغْمِ مِنْهُمْ بِمَهْطِسِينَ
بِعَزْمِ كَيْفِيَةِ النَّجْمِ فِي طَرْدِ حُنْدِسِينَ
وَ ذَلِكَ جُنُودَ الْفَاجِرِينَ وَ حَيْسِينَ
وَ جَهْرُ بَيْتِسِينَ جَحْفَلِيٍّ مُتَجَسِّسِينَ
مِنْ الدَّهَبِ الْمَخْزُورِينَ كُلِّ مُتَّقِسِينَ
رِقَابِ لَهُمْ تَحْتَ السَّلَاسِلِ حُسْنَ
وَ جُنْدُ جُنُودِ السَّرِّ مِنْ كُلِّ مَعْرِسِينَ
كِتَابِ الْهُدَى لَا طَائِسَاتٍ وَ نُكْسِينَ
لِيكَ الْعَظِيمِ الْقَوْسِ عَزْمًا بِمَجْسِينَ
وَ رَامَهُمُ الدِّيَانُ تَنْكِيلِيٍّ مُجْتَسِينَ
كَفَى قَبِيْضَ عِزِّ رَابِيلِ اسْرَارِ أَنْفُسِينَ
نُسَّيْ بِهٖ فِي قَعْرِ سَرِّ مَعْرِسِينَ
إِلَى النَّارِ قَانِطِقُ فِي السَّيْرِ الْوَخْرَسِينَ
فَرَرْتَ وَ كَانَ الْقَرُّ مِنْكَ بِمَرْمَسِينَ
تَمُدُّ نَيْقًا بَيْنَ عِزِّهِ وَ آتِسِينَ
نُرْقُشِ أَقْوَالًا بِلَفْظِ مُجْتَسِينَ

وَأُخْرِى عَنِ الْإِسْلَامِ لَمْ تَتَّكِبْ
 سَجَرَ بَكَ دِينَ الْمُصْطَفَى الثَّمَنِي
 كَمَا تَك مِنْ حَمْرِ الْحَوَالِيَتِ مُحْتَسِبِ
 تَحُوبٌ بِأَدَا إِزْرَا ذَا الثَّمَلِوسِ (۱)
 تُعِيرُ إِنْ وَاقَيْتِ فِي دَائِرِ سَرَجِي
 فَيَا أُمَّ حَرِيرٍ هَلْ بَلَغَتْ بِتَلْحَسِي (۲)
 يَمْنُوكَ أَفَلَا بَرْمُجٍ مَدْعَسِ
 يَدُوسُكَ فِي أَفْدَامِ حَيْلٍ مُكَرَّدَسِ

رَمَيْتِ وَمَا اسْتَحْبَبْتَ قَاتِلَ نَفْسِي
 عِنَادَ دِينِ الْمُصْطَفَى الطُّهْرِ فَاصْطَبِرْ
 وَ تَرَفُّصِ يَوْمِ الْأَحْتِمَالِ مَعْرِبِدَا
 وَ مَالِكِ دِينِ غَيْرِ مَالٍ تُحْرُزُهُ
 تُعْجِسُ إِنْ حَابَاكَ جَمْعِيْدُ طَعْمَةٍ
 تَجَادِبُ صَمْرَانَ اللُّحُومِ وَ وَاسِقِي
 تَمَلَّدَتْ ذُلَّ الدَّهْرِ جِبْنَ تَقَلَّدَتْ
 عَقَا عَنكَ ذُو الْمَقُورِ الْعَظِيمِ وَ لَيْتَهُ

في التغزل والتشبيب

فَالَيْكَ مِنْكَ الْمُشْتَكِي وَ النَّفْرِعُ
 وَ أُحْيَا وَ أُحْبُ مَا هِيَ نُصْنَعُ
 لَوْلَا بِنْتُ عَلِيٍّ الْعَبِيدِ الْآدَمُوعُ
 أَبْدَا إِلَيْكَ زِمَامَ نَفْسِي يَنْزِعُ
 فَمَنَى بِنِكَ ثَلَاثَةٌ أَوْ أَرْبَعُ
 وَ الْعَاذِلِي الْعَبْرَتَيْنِ يُسْتَعُ
 حَرَكَاتِهَا نَصْدَا وَ إِلَّا أَجْرِعُ
 نَجْلًا رَ مَهْمَا آسَهَا تَنْوَسِعُ
 طَلِقُ جَمُوحُ فِي الْهَوَى لَا يَطْلُمُ
 إِلَيْنِ تَقُولُ فَائِي لَا أَسْمَعُ
 فَالَيْكَ أَمْرِي يَا فَدَيْتُكَ آجَعُ
 وَ إِذَا بِمَاضِيِي الْكِنَانَا فَاسْتَجِعُ
 بِالْجَانِبِ السَّرْقِي وَ تِلْكَ الْآرْبَعُ
 أَنَا سَاكِنُ هُنَا فَرُحُ لَوْ تَرَجِعُ
 إِلَّا الْهَوَى وَ هِيَ السَّفِيحُ الْآسَمُوعُ
 غَمْرِي فِيهَا وَ لَا أَسْتَكْذِمُكَ
 قَالِي نَمِ فِي عَمَقِ الْقِيَاهِبِ آجْرِعُ

لِيَنَّ الْمُتَبِعُ فِي الْهَوَى يَنْفَجِعُ
 بِيضَاءَ تَبِيضِي وَ ثَقْلِي حَلْتِي
 لَمْ تَقْشُ فِي الْأَوْطَانِ كَمَا مِنْ سِرِّهِ
 فَيَا آذُودَ الْبَيْنِ عَنكَ فَاتَّهَا
 يَا عُصْنَةَ التَّمَّاحِ لِيَبِي لِحُطَّةِ
 أَنَا فِي غَمَارِ السَّجُورِ يُرْفَعِي الْهَوَى
 فَلْيَصْرِمِ الْآدَوَارَ أَوْ فَلْيَجْرِ فِي
 آغْيَى الْأَسَاةِ جِرَاحَهُ لِفُؤَادِهِ
 فَمَا أَسْلَى الْقَلْبُ عَنكَ فَاتَّهَا
 مَحْضُهُ نُصْحًا تَقَالَ مَجَارِبَا
 صِلَ أَحْيَا أَوْ أَقْطِمِ أَمْتِ فِي حَسْرَةٍ
 لِي لِي لَا يَجِبُنْ إِذْ يَنْزَلِي الْهَوَى
 قَدْ سَأَفِي نَحْوَ الْحَيْصِ فَإِذَا بَدَتْ
 قَدْوَى هُنَاكَ لَمْ قَالَ مُغَاضِبَا
 وَاقَيْتِ قَالِي فِي الْوَسَالِ وَسَيْلَةٍ
 لَوْ كَانَ بَيْنِي وَ الْهَوَى لَسَجَّ اللَّطِي
 فَلْيَلْجِ الْفَلَقُ الْمُبِيرُ بِالْحُطَّةِ

۱ - متلئس نام شاعری که برای کعبه و اخاذی همواره مسافرت می کرد ۲ - ام جرو کعبه گفتار است
 صمران دواشن نام دوسک است

في الدعاء على من نصل وأصل

يا عدو الدين ما بلك الجبل
 قد تركت النجم ميثا كاسفا
 بعث بالكفر الهدى فانت ذو
 ان تكسيت الهدى عمرا فقد
 كصير كئت للزبان اذ
 برهه اظهرت سبماء الصلاح
 و آرتهم طرازا مذهبا
 و ادعت الفقه و الفقه عمدا
 فملوت مرتقى مدراسه
 طرق السارق في قمرهها
 شر يومنا و يومتك الذي
 يا يد العاقور من اسقى هود
 لواتي السواق يوم الحدر
 ثم عاد لتلك ميزانا يوم
 كفه في السمع قد اودعتها
 ما نفتت ايها الزنديق من
 اذ طويت لنا واه لها
 لم يكن ذا البلب فيك حادنا
 قد طعت الدين في ثباته
 ما عهدنا قلبه من فالتك
 و صرته مستخوذ الدباب
 قد خرقت اذ رميت قرصا
 لم يكن اخطا و لا اتنى و
 كان صلا حداد الثاب به
 جب للدين سماما تامكنا
 فتح الابواب ابواب الشور
 و سل قد كان منه باقيا

سقت بالدين الى الدين الخلل
 و رميت العرش مينا بالقل
 صفة خاسرة لم تستقل
 وضح الامر علينا و اختقل
 دخلا اصحى وقد كان دخل
 كمامة الصييد تخفي بالدغل
 من اديم حليم او ذى نغل
 منك صمصاما يكفى مختبل
 تكلم الزئيم و تكلم العليل
 مجددا في عقله او في عقل
 قد ركب فيه يا عنتر الجبل
 و سبنا سيف المرادي الاصل
 لسامري و السناطين الاول
 ارجحهم و سألوا في القبل
 كفه منهم تعالى بالقل
 خير الاذنين و من خير الليل
 من قديم الدهر صدرا منك عمل
 بل قديما في حجاب لم ير
 طعنة في جرحها سن نجل
 سيف الاسلام على الاسلام سل
 طرير لا كهام و اقل
 نايلا ما كئت ارضي من نمل
 كفه اصماه اعنى قد قتل
 فاذا حداد اياه نسل
 و رمى بطشاء منه بالقل
 و على الحيرات اغلانا قتل
 فسلك الدين من ذاك الوسل

كَانَ مِنْ سَعْدِي بِلُوحٍ طَلَقَ
 عَاصِفًا كُنْتُ لِأَكْأَمْرِ لَهَا
 كُنْتُ لِلْقُرْآنِ حَصْمًا كَقَصِيرٍ
 كَلِمَتِي شَيْءٌ فَمَا دَهَانَا هَمِينُ
 أَتَيْتُ فَمَا حَفَرْتُ فِي آغِينَا
 أَصْبَحَ الْإِسْلَامُ سِرْبًا هَمَلًا
 إِتَّقِي الرَّبَّ بِهَرَمِ أُمَّةٍ
 وَابْتَلَانَا بِكَ مِنْ حَوْضِ الثَّمَانِي
 بَعِيَاءَ مَا لَقَدْ أَبْلَيْتُنَا
 حَقَّقْتُ فَوَلَيْتُكَ السُّعَاءَ مِنْ
 وَكَانَ التَّسْوِيعَ خَيْرَ بَرَاءِ كَمَا
 لَا بَلَّ إِسْمَانُ حَيْثُ الدِّينِ مِنْ
 أَنْتَ رَقِصْتَ فُرُودًا لِقَبَا
 رَبِّ جَلَّتْهُمْ بِخِزْيِ قَاصِحِ
 صَدَعُوا سَعْبًا بِجَمِيعِ آمِنِ
 وَارْمِ كَيْدَ الْفَادِرِ الْخُدَاعِ فِي
 يَلْبِصِقُ الْيَمَزَى فَرَادًا قَلِينُ
 سَاحِرُكُمْ مِنْ سَمَاءِ أَصْبَحَتْ
 وَأَقْطَعَنْ عَنَّا بَدَى عُدُونِهِ
 لَمْ يَزَلْ يَسْتَدُ اعْصَارَ الشَّامِ
 يَتَشَى مَرَحًا يَخْتَالُ فِي
 حَذِرًا يَغْطَانُ لِيَكُنْ ذَاهِلُ
 لَيْتُنَا فَمَا نَمَلُوا فِي رَيْحِ
 فَلْيَطْلُ الْفُسُ يَسُدُّ حَوْلَهُ
 وَتَسَافُوا بِتَهْمِهِمْ وَرَدِيَّةِ
 إِذْ جَعَلْتُهُمْ عَلَيْنَا سَاسَةً
 وَكَسَوْتُهُمْ بِمُلْكِي حَازِمَةً
 وَجَعَلْتُهُمْ رِعَاةَ قَادَةَ
 يَا سَجَا الْحَقِّ وَسَجْوِ فِي الْحَسَا

فَحَوَّتِ الْيَوْمَ مِنْ سَعْدِي طَلَقَ
 يُعْتَرِّبُنَا مِنْ جَنُوبٍ وَ سَمَلُ
 كَانَ لِلرَّبِّاءِ وَالسَّبْعِ الطُّوَلُ
 إِنَّ مَا قَدْ لَابْنَا مِنْكَ جَلَلُ
 مَا دَهَانَا مِنْ فَعِيلٍ وَ فَعَلُ
 كَدَلُ ذِيْبِ آطَلَسِ فِيهِ عَسَلُ
 لِيَبِينِ الْعُرْتَوِي مِنْ نَهَلُ
 لِيَبِينِ السُّقَى مِنْ وَعَلُ
 لَوْ حُرْمْنَا الْبُرءُ مِنْهُ مَا اسْتَبَلُ
 بَاطِنِ رَجَسِ وَدِينِ مَفْعَلُ
 سَمَلَةُ الْإِنْسَانِ مِنْهُ مَا اسْتَبَلُ
 حَبِيْبُهُ قَدْ صَارَ خَيْرَ بَرَاءِ رَفَلُ
 صَحَّتْ فِيهِمْ فَمَا وَوَا بِالرَّجَلُ
 لَا تُرِيْبُهُمْ وَ حُدْنُهُمْ بِعَجَلُ
 رَبِّ لَا تَسْعَبْ لَهُمْ صَدَعِ السَّمَلُ
 نَحْرُهُ وَ حَبِيْبُهُ مَا آمَلُ
 رَأَتْ يَوْمًا فَإِذَا ذِيْبُ آزَلُ
 مِنْهُ أَرْضًا وَ عَرَبِيٌّ مِنْهُ ذَلُ
 وَارْمِ رَجُلَيْهِ ظِلَاعًا وَ خَلَلُ
 وَ الْفَقَارِ وَ السِّقَاقِ حَيْثُ حَلُ
 نَخَوْفُ بَرًا وَ بَخْرًا فِي الدُّوَلُ
 إِنَّ رَبِّبَ الدَّهْرِ جَاءَ بِالرَّزَلُ
 لَكَ بِمَثَلَا بِحَلِيٍّ وَ حَلَلُ
 فِي آغَابِيهِ تَوْبِلًا وَ رَمَلُ
 مِنْ سَلَابِ عَلَاً بِمَدَّ نَهَلُ
 وَ جَعَلْنَا لَهُمْ طَرَا حَوْلُ
 طَمْنُ آسْحَابِ الرَّسُولِ بِالْأَسَلُ
 وَ جَعَلْنَا كَعَنَامِ نَسَلُ
 وَ قَدَى الثَّيْنِ وَ عَوَارِ السَّبَلُ

وَمَلَأَتِ الصَّبَابَ رَأْفُودَ الْعَسَلِ
 خِطَّةَ الْحَسْفِ وَرَمَتْ بِالْعَصَلِ
 مِنْكَ عَسَالَ الْجَوَالِ الْأَجَلِ
 مِنْهُ أَوْدَاجٌ يَتَجَدَّلُ الْعَطْوَلُ
 هَارِبَاتٍ فِي السَّحَارِيِّ كَالْحَجَلِ
 صَرَخُوا فِي الْبَيْدِ لِأَسْرَعِ السَّلِ
 لَيْسَ يَدْرِي آيْنَ وَجْهُ الْهَرْتَجَلِ
 حُجَّةٌ فِي مَحْضَرِ الرَّبِّ الْأَجَلِ
 وَهُودَانٍ مِنْكَ أَوْ أَدْنَى النَّحَلِ
 خَبْرٌ جَاءَ وَ لَا وَحْيٌ نَزَلَ

قَدْ تَرَكَتِ الْعَدَبَ فِينَا مُؤْمِرًا
 لَيْتُنَا مِنْ قَبْلِ يَوْمِ سَمْتَا
 جَالٍ فِيهِ تَبَحَّتْ جَنِّي كَافِرٍ
 كَمْ حَيْفٌ مُسْلِمٍ قَدْ حُقِقَتْ
 كَمْ حِجَابٍ مُؤَدِرَتْ رَبَائِهَا
 وَ سَبَابٍ أَتَكَلَّتْ أُمَّهُم
 رَبُّنَا وَ قَدْ جَلَا مِنْ دَارِهِ
 لَيْتَ شِعْرِي هَلْ لِيْنَ أَقْمَى بِهِ
 وَ إِذَا ذُرْتُ يَرِيدَ فِي الْأَطَى
 قَدِيدٍ نَفْسًا وَ قُلْ يُشِيدُكَ لَا

وَلَهُ أَيْضًا فِي هَذَا الْمَعْنَى

وَ مِنْ عَدِيٍّ لِعَلِجٍ مِنْ خُرَّاسَانَ
 عَتَى وَ الْبَسَهُ سِرْبَالِ فِطْرَانَ
 أَنْ جَرَعَتْهُ اللَّطَى عَسَاقِيهَا الْآتَى (١)
 قَدْ جَدَّ مُجْتَهِدًا فِي طَمْسِ فُرْقَانَ
 تَبَيَّى الْقَسَاءَ لَهَا فِي سَوِيْقِ طَهْرَانَ
 يَرْتَادُهَا كُلُّ سَكْرَانَ وَ نَسْوَانَ
 هَتَّكَ الْحُدُودِ عَلَى جَهْرَانَ وَ إِعْلَانَ
 فِي السُّوقِ مُسْتَضْحِيَاتِ الْمَسْكِ وَالْبَانَ
 حَلِينَ مِنْ سَدْرِ يَأْفُوقِ وَ مَرَّجَانَ
 الْحَيَاءِ مِنْ أَوْجِحِ وَنُهُونِ غُرَانَ
 مَعَ الْفُرُودِ وَبَسِ الْفِرْدُ مِنْ ذَانَ
 وَ قَالَ لَسْتُ لِيَدِينِ اللَّهِ مِنْ سَانَ
 إِلَى فُرَيْظَةَ أَوْ رُهْبَانَ نَجْرَانَ
 فِي عَهْدِ كَسْرِي سَبِيلِ الشَّيْخِ سَاسَانَ

فَلْتَصْرِفِ اللَّغْنَ مِنْ تَيْمٍ وَ عَدْنَانَ
 فَلَا عَقَا الْفَافِرُ الدِّيَانَ سَيِّئَةً
 لَمْ يَضْحُ مِنْ سَكْرٍ حُرُطُومِ الصَّلَالِ إِلَى
 قَدْ قِيلَ مُجْتَهِدٌ هَذَا فَقُلْتُ نَعَمْ
 وَ إِنْ أَمَرْتُ بِكَ الْآوْطَارُ أَوْ تَتَّ (٢)
 فَحَيْثُ سَاهَدَتْ حَانَاتِ الْعُجُورِ بِهَا
 قَالَنْ عَلَى ذَلِكَ الْعَلِجِ الْمَبِجِ لَهُمْ (٣)
 وَ إِنْ تَرَأَيْتَ نِسَاءَ الْقَوْمِ صَاحِبَةً
 كَأَنَّ سِرْبَ مَهْيٍ تَقْفُو نِجَاحَ فَلَا (٤)
 قَالَنْ عَلَى نَصَا سِرِّ الْعَقَافِ بَلِ
 لَوْ قُلْتُ أَحْسَرُهُ يَا دِيَانَ مُنْتَكِسًا
 ظَلَمْتُ فِرْدًا وَ كَادَ الْفِرْدُ يُظْلِمُنِي
 أَطْرُدُهُ عَنَّا وَ لَا تَفْصَحُ فِرْمَانَنَا
 وَ لِحَادَةَ مِنْ نَبِيِّ الْمُرَاقِ قَدْ نَجَّه (٥)

(١) شرطوم اسم من اسامي النمر - قوله تم من حميم آن (٢) اوطار جمع الوطر وهو الحاجه (٣) عالج خر وخر
 وحشى وكبر عجمي كه هيچ دين ندارد (٤) سرب دسته وكله رمه - مهات كاو وحشى مهى جمع (٥) بني المراق
 اى ابنه المارقين من الحق

يَطْرُقُ عَلَى الْكُفْرِ فِي سِرِّهِ وَكَيْفَانِ
 عَلَى الْفِرَاقِ بِاسْرَارٍ وَابْطَانِ
 اسْتَلَى مُخْرَجَةَ اجْرَاءِ صُمْرَانَ (١)
 جَدَّ الْجَنَاحِ بِهِ كُفْرًا فِدَا وَانِ
 نَيْتِ مُطَهَّرِ اَرْكَانِ وَبُنْيَانِ
 مَا رَاَهَا سَبْرُ سَبَّارِ بِاسْطَانِ
 عَلِي صَرْبِجِ الرِّصَا تَجَا بَهْتَانِ
 وَ لَمْ يَبَالِ بِهَا اتِّبَاهِ دَيْصَانَ (٢)
 اِيَّايَ اِيَّايَ اِيَّايَ عَنَّا غَانِي
 رَفِي وَ اسْتَبَالَ اَذْيَالِي وَ اَرْدَانَ
 مِنْ ذَاوِ ذَاكَ وَمِنْ عَالِي وَمِنْ دَانَ
 اِنَّ اللَّطْفَ سَمِرَتْ اِنَّ الرَّدَى دَانَ
 عَوَّضَتْ غَسَلِينَ مِنْ سِنَّهِ وَ خُرْفَانَ (٣)
 وَمِنْهَا طَوَارِقُ غَالَتْ آلَ عُثْمَانَ (٤)
 سَأَلْتُ يَدَا مَوْقِدِ اللَّذِينَ حَوَانَ
 خَلِجَ بَنْطَسَ حَتَّى اَرْضِينَ اِيْرَانَ (٥)
 مِنْ اَرْدَ بَيْدَلِ اِلَى اَوْدَاةِ خِرْجَانَ
 اِلَى الْبِرَاقِ اِلَى اَكْنَافِ حَلَوَانَ
 اِيْمَانَ اِيْمَانَ مِنْ دُبِّ وَ سِرْحَانَ (٦)
 اَمَّا تَرَى الْوَالِدَ حَبِثَ نَحْوَ اِيْمَانَ
 مِنْ الْحَوَامِجِ تَقَرَّرْنَا بِاَسَانَ
 فُدْهَاجَ مِنْكَ صِيْنَاخَ سُرَّ غَرِبَانَ
 صَوْتِكُمْ بَهْلَةً مِنْ كَلِّ لَمَانَ (٧)
 مِنْ الْعِظَامِ مُرْصَاتِ لِيْمَانَ (٨)
 جِبَارَةَ فِي سَمَارِيجِ وَ فَيُوانِ (٩)

يَبْدَى التَّحَنُّفَ وَالْجَوْفَ الْحَيْثُ لَهُ
 فِيمَا جَنَى اَصْلَعًا مِنْهُ مَمْلُوقَةً
 حَتَّى اِذَا صَادَفَ الزُّنْدِيقُ مُهْتَبَلًا
 اِنْ كَانَ فِي الدِّينِ نِكْسًا وَ اِيْنًا فَلَقَدْ
 اَمْ يَأَلُ اِذْ جَدَّ فِي هَدْمِ السُّيْدِ مِنْ
 فُلَيْقِهِ قَصَبُ الْقَهَّارِ هَارُوِيَّةَ
 هَلَيْتَ اِنْ لَمْ تُشْجُ الْبَيْنُ مَنَّاكَ دَمًا
 رَزِيْمَةً لِبَنِي الْاِسْلَامِ رَايِيَّةَ
 نَفَى الْحَيَاءِ وَ اِنْ الدِّينَ صَاحَ بِهِ
 سَيْخُ تَصَبُّاهُ تَنْوِيْقُ التَّعِيْسَةِ فِي
 فَظَلَّ يَجْتَعُ اَمْوَالَ مُحْرَمَةً
 فَجَاجِكُهُ قِصَاءُ اللهِ قَائِلَةً
 بِنَاتٍ مُهْلًا مِنْ التَّنْذِبِ التَّعِينِ وَ قَدْ
 جَمَّ النُّجَابِ لَّا تُحْصِي غَرَائِلُهُ
 هَاتِيكَ جَمْرَةَ بِلْكَ النَّارِ اَوْ قَدَمُهَا
 قَدْ اَلْحَمَّ السَّرُّ مَا اَسَدَاهُ مُسْتَوِيًا
 نَهَبَ وَ سَلَبَ وَ قَارَاتُ وَ فَاخِشَةً
 وَ مِنْ خُرَّاسَانَ فَلْيَنْظُرْ اَلْوَاغِيْرَ
 وَ مَا يَسْتَفِيْقُ حَيْبَ الْاِلِصْطَبَارِ اَنَا
 اَمَّا تَرَى الرَّوْسَ دَبَّتْ مِنْ سَمَائِلِنَا
 كَاثِنًا لِهَمِّ صَرَغِي وَ اِيْمَانِ
 يَا اِيْمَانُ الصَّرْدُ الْمَسُوْمُ طَائِرُهُ
 اَرَاخَنَا الدَّمْرُ مِنْ صَوْتِكُمْ فَعَلِي
 اَلْفَيْتُمْ فَاذِحَاتِ فَوْقَ وَاِهْتِي
 غَرَسْتُمْ مَنَ وَ دِي سَرِغَ مَا سَمَقَتْ

(١) ضميران علم لكتاب خاص (٢) ديصان علم لزنديق معروف (٣) خرفان بره كوسفند (٤) ال عثمان اي
 الدولة العثمانية (٥) بنطس بالياء الواحدة بعده النون بغاز دارد ازل (٦) دب و سرخان يراد بهما الروس
 والانكليز (٧) بهله نفرين (٨) نهلان اسم جبل (٩) ودی نهال خرما = جباره درخت بلند خرما = شيراخ
 سر شاخ درخت خرما که بران غوره باشد

سَبَّحْتَ الرَّبُّ مَنْ يَجِئُكَ آتِلْتَهَا
 فَكَمْ نَجَّيْتَ عَلَيَّ نَجْرَيْكُمَا كَيْتُ
 وَ صَاعِقًا بَارِقًا مِنْهَا لِعُصْبَانِ
 لِي صَفْحَةَ الدَّهْرِ مِنْ سَبَبِ وَسْبَانِ
 وَ دَقِّ عَظْمَيْكُمَا فِيهَا كَطْحَانِ
 فَلْيَصْنَعَنَّ مَالِكَ فِي النَّارِ أَرْحِيَةَ

بمدح بها الشيخ الرئيس أبو الحسن ميرزا

هَلْ أَنْتَ مُسَمِّمٌ لِبَنٍ	يَسْكُو إِلَيْكَ جَوَى الْخَزَنِ
مُشْتَبِئُ الْأَسْجَانِ نَا	ح كَيْدِي الْفُرُونِ عَلَى الدِّمَنِ
مَكْلُومٌ أَظْفَارِ السَّجَى	مَكْدُومٌ آتِيَابِ السَّجْنِ
أَسْبِئْتُمْ عَهْدَ الْيَدَى	يَرْجُو مَوَدَّتِكُمْ وَ لَنْ
يَنْسَى الْفَوَادُ وَرَدَادَكُمْ	أَبِي وَ إِيَّيَ مُرْتَهَنُ
بِصَنَائِعِ سَبْتِكَ يَدَاكَ	بِهَا عَلَيَّ وَ لَمْ تَمْنُ
كَلَا وَ رَبِّ مُحَمَّدٍ	إِنِّي أَحِبُّ أَبَا الْحَسَنِ
وَ كَأَنَّ قَلْبِي وَ الْهَوَى	لِلشَّيْخِ لِرَا فِي قُرْنِ
خَصَّصْتَ جَنَاحُ مَوَدَّتِي	لِسَمِيذِجِ رَحْبِ الْعَطَنِ
ابْنُ اللَّهِامِيمِ الْأَوْلَى	فَرَعُوا مِنَ الْبِرِّ الثَّنُ
فَهُمُ السُّيُوفُ عَلَى الْعِدَى	وَ هُمْ لَيْنِ وَ أَلَى الْجِنِّ
وَ لَبَنُ لَهُمْ يَهُوُ الْيَنْحُ	وَ عَلَى الَّذِي يَبْتَوِ الْيَحْنُ
أَلْمُرْقَمِينَ مَقْـَاصِرًا	رَا حُو عَلَيَّهِمْ بِالْأَحْنُ
أَلْبُـَـلَيْنِ نَفْسَهُمْ	يَوْمَ الْبِرِّ عَلَى الرَّمَنِ
هَذَا ابْنُ عَمِّكَ صَاحِبُ	التَّاجِ السَّنِيِّ كَنْدِي جَدَنِ
خَصَّصْتَ لِسَدِّقٍ بِأَبِي	أَعْنَاقُ أَمَلَاكِ الرَّمَنِ
فَبَهَرْتَهُمْ بِمَنْـَافِي	أَوْلَاكُمَا رَبِّي وَ مَنْ
أَوْلَاكَ نُورَ الْعِلْمِ يَنْـَـ	قِيْدُ مَنْ حَنَادِيْسِ كُلِّي ظَنْ
وَ مَعَالِمِ الدِّينِ الَّذِي	سَرَّعَ النَّبِيَّ الْمُؤْتِنُ
وَ نَكَسَتْ رَايَاتِ الْبِدْعِ	وَ رَقَعَتْ آيَاتِ السُّنَنِ
سَرَبَلَتْ بِالتَّقْوَى وَ طَهَّ	رَتَّ الثِّيَابِ مِنَ الدَّرَنِ
أَخْلَصَتْ قَلْبَكَ لِلدِّي	فَطَرَّ الْبِرِّيَّةَ فَاطْمِنُ
فَلْتَحْتَمِدَنَّ لِقَعْدِ	قَمَلَيْكَ لِلَّهِ الْوَالِدِ
فِي نَيْتِكَ السَّرْفِ التَّلِيدِ	وَ طَارِقِ التَّجْدِيدِ قَطَنِ

مِنْ لَطَائِفِ افْكَارِهِ وَ لَقَدْ اَبْدَعَ وَ اَجَادَ

تَهَلَّلَ الزُّنُ عَنْ نَوْءِ سِمَاكِي
 دُرٌّ بِالرُّجَاجِ فَقَدْ نَاحَ الصَّبَاحُ عَلَيَّ
 كَمَا نُهُ اسْتَهَبْتُ قَدْ كَانَ جَلَّلٌ فِي
 فَجَاءَ قَارِسُهُ حَتَّى يُسْرِجَهُ
 فَلَاحَ مَصْفُوقٌ مَسْلُوبٌ يَتَابَعُهُ
 فَمَوَّءُ اللَّيْلِ لِلسَّارِي وَ اَبْصَرْتِ
 كَأَنَّ اِرْبَابَهَا غَيْمُ الرَّبِيعِ عَالَا
 وَ قَدْ يَرَى بَرْفَهَا التَّجْدِي مِنْ كَسْبِ
 يَحْتَالُ مِنْهَا حَرِيْقَ النَّارِ قَدْ سَطَمَا
 يَطَّلُ مَنْ كَانَ مُمْسِيًا هَلِكًا بِهَا
 لَمْ يَحْتَجِبْ خَارِجَ الْبَيْتِ الظَّلِيلِ عَلَيَّ
 مِنْ كَيْفِ لَوْلُوْتِهِ مَا كُنْتُ صَدَفُ
 قَدْ صَادَفَ النَّظَرَ الْبَدْرِيُّ مِنْهُ عَلَيَّ
 فَلَمْ يَزَلْ يَتَّبِعُنِي الْبَدْرُ مِنْ زَمَنِ
 سَلِيلِ اَثْرَاكِ تَنَاسَرِ يَكَلِمُنَا
 مَجْلُوءَةٌ اُبْدَعَتْ صُغْمًا عَوَارِصُهُ
 تَهَلَّلَ سَمِيَتْ بِبِاقُوْتِهِ تَتَّقَى مِنْ
 كَأَنَّ مِنْهُ خِيَالًا بِالْجِبَالِ اَتَى
 سَحْنًا بِهَا بَرْدًا لَيْلٍ قَدْ عَرِيَتْ بِهِ
 رَمَتْ جِهَالَهُمْ صُمْتُ دِرْ حَالَهُمْ
 زَانُوا كَرِيْمًا اَنْاسٍ يَوْمَ عِيْدِهِمْ
 فَلَا يَبْدُكَ دَمْعُ الْعَيْنِ اِرْرَهُمْ
 كَانَتْ سِيهَامًا بِهِ تَرْمِي حَمُولَتَهُمْ
 وَ غَادِقَةٌ عَادَتِي مِنْهَا الْوِصَالُ قَهْلُ
 لِلدَّائِرَاتِ الَّتِي مَا زِلْنِ سَائِرَةٌ
 وَ كَيْفَ تَطْمَعُ مِنْ اَبْنَائِهِ رَسْمًا
 كَمْ رَاكِبٍ حَازَسِقَ الْقَوْمِ مِنْ زَمَنِ

فَصَبِحَ نَدَامَاكَ بِالرُّطْبِيِّ الْبِرَافِي
 الْكَيْلِ الدَّجُوجِي بِالصَّوْتِ الْمُدْجَاجِي
 الْمُسْمَكِ الْعُتْقَةِ الْمُسَوِّدِ الْاَسْدِي
 فَاسْتَلَّهُ عَنْ صَفِيْقِ النَّسِجِ مِسْكِي
 مِثْلَ السِّنَانِ عَلَيَّ رَاسِ الرَّدِّي
 الْمَسْوَاهِ قَصْدًا سَوِيًّا غَيْرَ مَلُوي
 فَاسْتَقَّ فِي الصَّبِّ عَنْ بَرَقِ يَتَابَعِي
 وَ الْبَدْرُ مُمْتَحِقٌ وَجْهَ التَّهَامِي
 وَ مَا تَمَرَّسَ بِالْجَرِيمِ النَّحَاسِي
 فَيُخَطِّفُ الْبَرَقُ مِنْهَا سُكْرًا مَغْشِي
 نَوَاطِرِ الشَّرْبِ مِنْهَا حِسْمٌ مَرْمِي
 فِي مَخْزَنِ الْخَلْقِ مِنْ فِطْرِ سَجَابِي
 مُسْتَقْرِسِ الْخِطِّ فِي وَجْهِ كُدْرِي
 اَنْ لَمْ يَكُنْ فَايِدَ السَّكَلِ الْيَهْلِي
 بِلَهْجَةِ الْفَارِسِي التَّوْبَخَارِي
 وَ مَا جَلَّاهَا بِسُؤَالِكِ اَرَاكِي
 جُنَانَةِ الْبَحْرِ اَوْ نُورِ الْاَقْلَاجِي
 فَسُدْنِي فِي جِبَالِ السَّبِي مِنْ حَتْمِي
 يَا مَنْ يُسَابِهُ سَافَا سَاقَ بَرْدِي
 مِنْ فَوْقِ مَهْرِيَّةٍ مِنْهَا وَ مَهْرِي
 ظُهُورَ عَيْدِيَّةٍ مِنْهَا وَ عَيْدِي
 لَمَّا اسْتَقْلُوا بِمُنَادٍ وَ عُرْضِي
 فَلَا تَحِيلُ حِينَ جَازُوا قَدْ رَمَرْمِي
 اَحْبِي عَلَيَّ تَرَاكِي خَلْقِي جِدُّ عَادِي
 اَلَا اَلتَّسْتَفَ سَبْرٌ غَيْرُ مَا بِي
 وَ مَا دَرَى الدَّمْرُ رُسْدًا قَطُّ عَنْ فَي
 وَ مَا اَشْبَى بِعِزَانِ قَطُّ مَشْيِي

حَتَّى إِذَا تَمَّ مِيقَاتُ الزَّمَانِ لَهُ
 وَالدَّهْرُ قَدَّمَ أَقْوَامًا وَآخَرَهُمْ
 فَرُبَّمَا قَارَحَ جَلِيَّ وَ مَا سَيْفًا
 أَرَى نَعِيمَ خِدَاجِ كَالنَّهَارِ عِلًّا
 ظَلَّتْ سَمَاوَتُكَ أَرْضًا ثُمَّ ظَلَّ يَدَا
 مَنْ كَانَتْ فِي الْأَرْضِ مَغْلِيًا فَلَيْسَ لَدَى
 وَ مَا أَظُنُّ الَّذِي قَدْ كَانِ أَخْرَجَ مِنْ
 طَوَى الزَّمَانِ سِجْلًا كَانَتْ يُسْرُهُ
 فَلَيْتَهُ عَشْتُكَ بِالدُّنْيَا وَ بَهْجَتِهَا
 تَرْتُو إِلَيْهَا عَلِيَّ بُعِيدَ وَ مَا ظَهَرَتْ
 لَوْ يَنْفَعُ الْحَدْرُ التَّنْظَانَ مِنْ قَدْرِ
 يَا أَهْلَ هِنْدٍ وَ هِنْدُ اسْمٌ غَايِبَةٌ
 لَوْ لَمْ تَكُونُوا كَيْتُضِي ظَلَّ حَاضِنُهَا
 جَلَّ الْأَلَهُ قَدِيرًا لَيْسَ يُعْجِزُهُ
 عَنَى الْهُودَ جُودًا يَضْمَعُجَلُ بِهَا
 وَ كَلَّ أَمْرٍ فَطَبِيعٌ يُسْتَبَدُّ بِهِ
 وَ حَلَّةُ التَّرْبِ أَنْتُمْ أُمْ حَمَمُهُمْ
 لَحَى الْأَلَهُ 'اناسًا اسْلَمُوا سَفَهَا
 جَدِيدُ كَلَامِكَ اسْلُوبًا فَقَدْ دَرَسَتْ
 فَلَسْتُ أَبْكِي عَلَى دَارِ أَرَى أَنْرَأ
 وَلَسْتُ أَمْدَحُ فُرْطَانَ إِلَى غَدْرِ
 فَلَا الْفَوَادُ قَلِيلُ الْكَسْبِ مِنْ آدَبِ
 الْحُكْمِ لِلَّهِ فِي كَلِّ الْأُمُورِ فَلَا

فَرَدَّهُ الدَّهْرُ مَثْبِي الْأَجَارِي
 إِذَا جَرَى النَّاسُ فِي تِلْكَ الْأَوَادِي
 فَرَدَّهُ الدَّهْرُ مَسْبُوفًا بِحَوْلِي
 فَأَنْهَارٌ فِي ظِلْمَةِ اللَّيْلِ الْجَجْبِي
 تَرْضَى نُفُوسٌ سَاوِيَّ وَ أَرْضِي
 أَهْلُ الطِّبَاقِ النَّلِي الْأَ بِتَقْلِي
 جَنَائِبُهَا آدَمًا لِلْقَوْمِ مِنْ سِي
 وَ عَقَبَ النَّسْرَ كَيْدَ الدَّهْرِ مِنْ طِي
 بِالسَّمْسِ رَادَ الصُّحَى عِشْقَ الْحَرَابِي
 مِنْ عَيْنِ سَمْسٍ عَلَى نَجْمٍ وَ لَارِي
 نَجَتْ مِي الصَّقْرِ أَتَقَاطُ الْكِرَابِي
 وَ التَّنَائِثُ كَكَيْمَاتِ الْأَدَاغِي
 فَكَيْفَ صَارِحًا كَمُ غَيْرَ مَحْيِي
 أَنْ يُبَدِّلَ الْهِنْدَ حَدَّ الْهِنْدِ وَإِنِّي
 كَيْدَ الْكُنُودِ بِسَمْعِ اللَّهِ مَرْمِي
 عَسْمًا عَلَيْكُمْ فَوَيْلَكُمْ غَيْرُ مَاتِي
 فَسْرُ سَرْجٍ تَرَعَى خَيْرَ مَرْمِي
 عِنَانَ أَمْرِهِمْ فِي كَيْفِ مَلْجِي
 مَعَالِمِ الْحَيِّ مِنْ سَلْمِي وَ مِنْ قَمِي
 مَيْهَا بَسْرَفِي ذِي صَالٍ وَ غَرْبِي
 ذَوَاتِ لَوْنَيْنِ مِنْ جَوْنٍ وَ كَدْرِي
 وَ لَا الْإِسَانُ كَلِيلُ التُّطْقِ مِنْ عِي
 قَلْبِي بِخَاشِ وَ لَا أَمْرٌ بِبَخْشِي

قطعات

عَدَا جِسْمِي كَمَا ظَلَمْتَهُ اللَّيَالِ
 فَهَذَا مَا اسْتَقَدْتُ مِنَ اللَّيَالِي

وله

إِذِ اسْتَدَّ الْهَوَى لَيْلًا بِقَلْبِي
 فَقُلْتُ أَمِيطْهَا بِدَعَاءِ صُبْحِ

وَصَدَّخُ الْهَلَامِ بِنِي كَالنَّهَارِ
 وَ آيَامِي عَلَى طَوْلِ الدَّوَارِ

وَ صَاقَ سَبِيلَ إِسْعَافٍ وَ نُجُجِ
 فَقَالَتْ لِي أَمِينُكَ قَبْلَ صُبْحِ

وله

سَوَامِ الطَّرْفِ مِنْهُ عَنِ الْيَلِاحِ
يُرِّقُ مِنْ مَاءِ وَجْهِكَ ذُو الْفِصَاحِ
إِذَا مَا الْحَرْبُ يَطْمَنُ بِالرَّمَاكِ
يَكْرُ وَلَا يَفِرُّ عَنِ الْجِرَاحِ

وَمَنْ يَبِغِ السَّلَامَةَ فَلْيَبِضْ
وَدَعْ أَوْزَاقَكَ الْحَسَنَاءَ وَصَلَا
تَخْلُفْ كَالْحَوَالِفِ أَوْ تَقْدَمْ
فَسَكُنْ فِي الْحَبِّ ذَا قَلْبٍ صَبُورِ

وله

فَأَقْطَعْ بِأَيْلَةٍ وَصَلِّ مِنْكَ أَوْصَالِي
مَكْحُولَةَ الْعَيْنِ - أَوْ مَسْكِيَةَ الْحَالِي
يَضِيقُ عَنْ طَوْلِ مَا فِي طَلِي - آخُوَالِي
مَا كَانَ تَقْصِيمَ ظَهْرِي مِنْهُ أَلْفَالِي

لَا تَقْنِدْ فَنِي بِلِجِ الْبَحْرِ نَائِيَةً
صَبَاً بِنَفْسِي مَعْنِي غَامِضٌ لَكَ لَا
إِنَّ الزَّمَانَ عَلَيَّ مَا لَا انْقِطَاعَ لَهُ
لَوْ كُنْتُ تَقْصِيمَ حَطَبِ الْحَبِّ مُسْتَوِيًّا

این غزل بعد از طبع ابیات عربی بدست آمد

گر من کم ز جور تو با دل شکایتی (۱)
میراندم ز باغ نکرده جنایتی
هست از دم و سرشک و خروشم کنایتی
و آن مرا بدید نباید نهایتی
کاندر دلم خلاند چو بیکان نکایتی
یا خود نشست بر دل من بی درایتی
ساقی بجرعه کندم گر سقایتی
گفتم نکرد زخم نگاهش سرایتی
چون زبر زخم تیغ تنی بی وفایتی
در هر جفای تست نهفته عنایتی
هر چیز را بود بجهان در نهایتی
خالی نبود راه دگر از غوایتی
بیش من آر زآن لب نوشین روایتی
ای فاخته مکن زمن آنجا حکایتی

بر خوانم از عذار تو در عنبر آیتی
حرمان همه نصیب من آمد که باغبان
ابر بهار و برق درخشان و بانگ رعد
و آن هر سه بگذرند پس از اندکی درنگ
خواهم ز چشم یار بیرسم که این نگاه
آمد چو نیر کرده رها از کمان بامد
آشفتمگی ز تشنگی محشرش مباد
چون من درون جامه ندیدم نکار خون
دیدم درون سینه بخون در طایفه دل
اندر زگو ز جور تو ترساندم ولیک
جز آب چشم عاشق و مشکین کمند یار
جز آنکه او طریق هدایت بها نمود
جز بر حدیث یار نیباشدم طرب
تا سرو بوستان نشود قامتش دو تا

زانکه خواب از بعد بیداری بود
واستاند شامگاهان از تو نیز
که بالا را هستی آمد تار و بود

تندرستی راه بیماری بود
گر بیخشد با ممدادت یک یشبز
رنج ما زین هستی بیسایه بود

۱ - این غزل را با استقبال غزل میرزای جلوه فرموده که گوید - عذرم پذیر رفت گر از من شکایتی
آشفته را نباشد عقل و کفایتی

نوت

دو بعضی از مجالس و محاضرات و ادب که بنده نگارنده نیز حاضر و شرف استفاده داشت
حضرت اجل اشرف آقای مهدیقلیخان هدایت مخبر السلطنه در مبحث ضروریات و بدیهیات اولیّه از
حضرت ادیب سؤال فرمود او رحمة الله علیه باقتضای حال بطور اجمال جوابی بیان کرد سپس این
رساله را در دفع اشکال بر قضایای ضروریات و بدیهیات اولیّه بتفصیل تعلیق فرمود و بقلم بنده نگارش یافت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سُبْحَانَ الَّذِي أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمَهُ وَ لَقَدْ فِي كُلِّ وَجُودٍ حُكْمُهُ سِياس
آن خداوند ببرا که آموزنده سِياس و نیرو دهنده بر سِياس اوست و ستایش کنیم او را که سزای
ستایش و رهنمای بر ستایش اوست و درود فرستیم بر روانهای انبیاء و بزرگوار محمد مصطفی علیه
افضل الصلوات و تشریف تسلیم خواهیم از حق بر اولیاء و اصفیاء خاصه علی مرتضی و
فرزندان او علیهم کرائم التحیات بدانکه دانستن و دانش که ویژه نوع انسان است و صورت
نوعیه او بدین طغرا موقع در حقیقت این لطیفه یعنی دانش که آنرا بتازی علم خوانند فرزندانگاران
اختلافست بعضی آنرا بدیهی تصور و بعضی آنرا مکتسب و نظری دانند و اختصاص بنوع انسان
در مرتبه ادراک کلیات و معقولاتست نه در مرتبه احساس و تخیل و توهم که در جانوران
دیگر هم موجود است بحسب شدت و ضعف و این اختلاف ازین جهت است که حالت داندگی
و دانستن کسی مرچیز را با حالت نا دانستن متفاوتست و این دو حالت یکسان نیست
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ پس بیندیشیم که در حالت دانستن بر
این مرد داننده چه افزود یا چه کاست از او که در حالت نادانستن نا افزوده و نا کاسته بوداز
او و چون بعد از بحث و تدقیق واضح شود که دانستن چیزی مر داننده را بکاستن چیزی از
وی نخواهد بود زیرا اگر چنین بودی دانستن يك معلومی سبب زوال معلومی دیگر شدی
چون علم را کاستن چیزی از عالم فرض کرده اید هر آینه این کاهش و تباهی متعلق باعضای
جسمانی داننده نخواهد بود و لا محاله و ناچار متعلق بمعلومات و ادراکات آن شخص خواهد بود
مثلاً چون نخواهیم که معنی مستس را بدانیم دانستن این معنی سبب زوال معنی محس خواهد
بود از ذهن انسان و دانستن معنی محس علت زوال معنی مرّج و این برخلاف وجدان انسانست
و مخالف آنچه انسان در خویش می یابد که در وقت درك يك معنی تباهی معلوم سابق را در
ذهن خویش نمی یابد پس روشن شد که دانش بفرایش است نه بکاهش و تحصیل است و تحلیله
نه ازاله و تخلیه و اکنون نظر بگماریم که این فزوده چیست و در کجاست و بر کدامین جای
این هیكل میفراید و گویند که داننده حقایق جسم نیست و نه جزء از اجزاء جسم و نه

عرض قائم بجسم مثل زردی در آذریون و سرخی در گسل سوری و سبزی در سپانخ بلکه چیزست و رای جسم و اینمطلب را بپرهان عقلی روشن کرده اند که ادراك و دریافتن وظیفه جسم و جسمانی نیست اگر چه بعض مدركات را يك نحو تعلقی است بمواضع مخصوصه در بدن جانوران اما ادراك کلیات صرفه و معقولات کلیه متعلق است بمجموع این هیكل من حیث المجموع از روی فعل و تصرف نه از روی ذات زیرا که ذات این دریا بنده محتاج دریابندگی خویش باین بدن نیست بحسب قواعد فلسفی بلکه در اکتساب کالات علمی و عملی محتاج و نیازمند است بار و مدركات جزئیة همه اشراقات و پرتوهای این قوه عقلیه اند و این داننده بواسطه ادراك طعموم ملئذ نشود و بادراك رنگهای مختلف رنگین بدان رنگها نگردد و بواسطه ادراك مشمومات خوش بوها نشود و یکباره همه طعموم و روایح و الوانرا تواند درك کردن و آرایش وی بیکی ازین کیفیات مانع از کیفیت دیگر نیست بلکه در آن واحد همه را میتواند درك کردن و این برخلاف خاصیت جسم است زیرا که اگر جسم مکعب باشد بشکل منشوری مشگل نتواند شد مگر آنکه از شکل و پیکر اولینش باز گردانند و از شکل نخستین جدا ماند جدائی هر چه تماماً زیرا که اگر از صورت اولین دروی اندکی باقی باشد صورت دومین را بوجه کمال و تمامی نخواهد پذیرفت مثلاً اگر نگینی از موم کنند و نقشی در آن بنکارند پذیرنده نقش دیگر نخواهد بود مگر بزوال نقش نخستین نبینی که چون از پاره نقره و سیم انگشتری کنند دست اورنجن از او نتوانند کرد مگر بتباه کردن شکل انگشتری از آن نقره و سیم و این قضیه مطرد و جاریست در جمیع اجناس اجسام و انواع و اشخاص آنها در اتصافشان بکیفیات مختلفه بخلاف این داننده و این قوه که در آن استحال و تغییر و فتور یعنی سستی نیست و بی نیاز است از اینکه سلب صورتی کند از خویش تا متلبس بصورت دیگر شود و در هیچ صفتی از صفات اشترک با جسمانیات ندارد و آن قوه که در آن معقولات صرفه چه از قبیل تصورات یا تصدیقات منطبع شوند مجرد است از ماده یعنی جسم و جسمانی نیست و حلول در جسم نکرده است مثل حلول صورت سیمب در سیمی که از موم کنند یا حلول صورت سیمب در خود سیمب حقیقی که از درخت سیمب بعمل آید اما تصورات کلیه مثل حقیقت انسان عام که صادق است بر جمیع افراد او ازلاً و ابداً و در همه اعصار و دهور این حقیقت ثابت است و بزوال زید و عمرو زایل نشود و همچنین تصدیقات کلیه مثلاً گوئیم که ضلع اطول در هر مثلثی و نر زاویه عظمای آن مثلث است یا گوئیم هر دو خطی که واقع شود بر این دو خط خطی دیگر

و احداث کنند دو زاویه متبادله که با هم متساوی باشند این دو خط متوازی خواهند بود این حکم مخصوص بزمانی نخواهد بود بلکه در جمیع ازمئه و امکانه ثابت و تغیر ناپذیر خواهد بود و مدرک این احکام و باینده این قضایا قوت عاقله مجرد است زیرا که تجرد و تعقل متلازمانند هر عاقلی مجرد است و هر مجرد عاقل و اینکه گفتیم نه این احکام در جمیع ازمئه و امکانه ثابت و صادقند مراد نه اینست که این احکام زمانی و مکانی باشند بلکه فوق زمان و مکانند و نسبتشان با جمیع ازمئه و امکانه مساویست گویا که فرا گرفته اند همه زمان و زمانیات را و مکان و مکانیات را زیرا که اگر در زمانی بودند می‌گفتیم بودند و خواهند بود و الآن هستند و در کدام جهتند بلکه می‌گوئیم با همه ازمئه و امکانه و جهات ثابتند نه در ازمئه و امکانه و جهات و این معیت و صحابت را حکما و فلاسفه نسبت و معیت دهری گویند و این نسبت نه آن نسبت است که گوئیم عنصری در زمان محمود بود و سعدی در زمان سعد ابوبکر زکی زیرا که این نسبت متغیر است با متغیر و گذرنده است با گذرنده و آن نسبت پایدار است با ناپایدار و نسبت پاینده است با ناپاینده الغرض این داننده آینه است مجرد از ماده و لوازم ماده و متمثل میشود در اوصویر معقولات و این تمثیل و حصول بر دو گونه است یکی را تصوّر سازج یعنی ساده خوانند و این تصوّر محض تمثیل صورتیست بدون مقارنت او بچیزی دیگر یعنی با حکمی از احکام بر او مثل معنی آسمان و زمین و هستی و نیستی و مثل تصوّر معنی مثلث که شکلی است دارای سه ضلع که هر سه با هم چسبیده و احاطه بر سطحی کرده‌اند و این تصوّر معنی مثلث است و علمی است تصویری و چون برهان هندسی بر این شکل اقامه کنیم و گوئیم که ما هر دو طرف خط a — b را مرکز مینویسیم قرار بدسیم و بر نقطه a مینویسیم رسم دایره بکنیم بر بعد b و هکذا بر نقطه b بر بعد a ب رسم دایره هر دو دایره خواهد بود و چون از مرکز a نصف قطر دیگر بکشیم بطرف دایره خودش و از مرکز b هم نصف قطر دیگر بطرف دایره خودش و این دو نصف قطر را با هم وصل کنیم آنگاه این مثلث متساوی الاضلاع خواهد بود زیرا که هر دو ضلع مساویند با خط a b و در این هنگام معنی مثلث از تصویریّت خارج خواهد بود و در نوع تصدیق داخل و تصدیق نوع دیگر از علم است مقابل تصوّر ساده زیرا که تصدیق صورت پیوستگی تصویریست با تصوّر دیگر یعنی بقین کردن و گردیدن بر اینکه این معنی پیوسته بدان معنی است یا بگسسته و ناپیوسته بدان معنی حاصل معنی تصدیق اینست که دانسته را با دانسته دیگر بیوندانیم یا از آن دانسته این دانسته را نزع و سلب کنیم مثلا در صورت اولی گوئیم

این مثلث متساوی الاضلاع است پس تساوی اضلاع دانسته است تصویری و مثلث نیز دانسته است تصویری هم بدینگونه و چون بایکدیگرشان بیوستیم و باصطلاح منطقیین ثانی را یعنی تساوی اضلاع را بر اول یعنی مثلث حمل کردیم یعنی بار کردیم این علم تصدیقی خواهد بود مثال دوم خط غیر محدود ممکن الوجود نیست پس خط غیر محدود تصویریست از تصورات و ممکن الوجود نیز تصویریست و ثانی را از اول سلب کردیم و تصدیق کردیم که خط نامتناهی ناممکن است و این مثال بر مذاق کسانی راست آید که ابعاد را متناهی و محدود دانند پس واضح شد که علم که عبارت از حصول صور و حقایق اشیاء و معانی کلیه چیزها است در ذهن انسانی از این دو قسم بیرون نخواهد بود پس دانش اول دانستن هویت اشیاء و چیز بودنشان بود و بس یعنی ماهیت آتش چیست و معنی آب چیست و معنی وحدت چیست و معنی کثرت چیست یعنی دانستن حقیقت و حد ایشان نه دانستن تفسیر لفظی که این فن ارباب لغت است و وظیفه اهل این صناعت بلکه دانستن اجناس و فصول اشیاء و کیفیت دخول اشیاء در مقولات عشره که از باب جوهر است یا عرض و از عرض در کدام مقوله داخل است از باب کیف است یا کم و هکذا پس دانستن حقایق اشیاء و اکتناه یعنی بکنه انواع پی بردن بملاحظه اینکه این چیز هست یا نیست یا صفتی باوی قائم است یا نیست یا حالی در وی هست یا نیست اینچنین دانش را تصوّر ساده خوانند از برا تصوّر را نخستین دانش گویند که در آغاز چیز بودن چیزها باید دانست و دانش دوم دانستن پیوستگی و ناپیوستگی اشیاء است با هم و چنین دانش را تصدیق خوانند و مراد از تصدیق اعتقاد جازم ثابت مطابق واقع است و چون جازم گفتیم ظنیات از نوع تصدیق خارج باشند زیرا که در ظن جزم و قطع نیست و هنوز کاری بکرویه نشده است غایب مافی الباب در یکطرف از دو طرف وقوع و لا وقوع رجحان نیست چنانکه از دوپله تر از ویکی اندکی بچربد مرکب ظن بر فلکها کی دوید از خدا الظن لا یغنی رسید و گفتیم ثابت نامعتقدات مقلدین از حد تصدیق خارج افتند زیرا که عقاید مقلدین ثابت ندارد و باندک تزلزلی متزلزل بلکه زائل شوند آسمان شو ابر شو باران بیار ز آنکه آب ناودان ناید بکار و گفتیم مطابق واقع و نفس الامر یعنی بدانگونه که در خارج هست هم بدانگونه در ذهن انسان مرتسم گردد تا جهل مرگب از ساحت تصدیق بیرون افتد زیرا که در صاحبان جهل مرگب یعنی مردمانی که بدین صفت متصفند هم جزم و هم ثبات باشد اما عقاید و معتقداتشان مطابق واقع نیست و این اقسام را یعنی ظن و عقاید مقلدین و جهل مرگب را از قبیل تصورات شمردن مناسب تر است از اینکه از قبیل تصدیق و قضیه مشکوک که هیچ

طرفی از دو طرف نسبت موضوع و محمول را جیح بر طرف دیگر نباشد نشمر دیم زیرا که خروج او از حد تصدیق آشکار و هویدا است بحکم آنکه در شك گرایش و گرویدن به هیچ جایی از دو جانب نیست و هر یکی از تصوّر و تصدیق بدو بخش و بهره باشند و بدو قسم منقسم گردند یکی را بدیهی و دیگری را نظری و بعبارة آخری یکی را مکتسب و دومین را نامکتسب خوانند اما تصوّر بدیهی مثل تصوّر حرارت و برودت و معنی هستی و نیستی و وحدت و کثرت و تصدیق بدیهی چنانکه گویند النفی والاثبات لاجتماعان ولا یرتفعان یعنی هست و نیست باهم جمع نمیشوند و هر دو باهم مرتفع نشوند چنانکه عدد یا جفت یا طاق خواهد بود نمیشود که هم جفت باشد و هم طاق باشد و نیز نخواهد شد که عدد نه جفت باشد و نه طاق و تصدیق نظری یعنی آنکه محتاج بفکر و ترتیب مقدمات و دلایل و براهین باشد مثل اینکه کوئی عالم قدیم است یا حادث عالم محتاج است بصانع و فاعل یا نه اجزای عالم بر حسب اتفاق فراهم آمده است یا بر حسب اراده فاعل مختار و اراده این فاعل مختار قدیم است یا حادث یا در هندسه گویند که مربع و تر زاویه قائمه در مثلث مساویست با مربعین دو ضلع دیگر این مثلث یا کوئیم ممکن نیست که دو دائرة متقاطع باهم متحدالمرکز باشند یا کوئیم دو دائرة چه بر سطح مستوی یا بر سطح کره بر بیش از دو نقطه تقاطع نخواهند کرد این احکام و قضا با بتمامها محتاجند بدلائل و براهین اما تصوّر نظری چون تصوّر جان و روان و زمان و مکان و فرشتگان و حقیقت جنّ و دیو و گروهی را عقیده این است که تصوّرات یکسره بدیهی باشند و این ظنّ باطل است زیرا که امثله گذشته از قبیل روح انسان و زمان و مکان همه مطرح انظار عقلا و در بیان حقیقت این اشیاء و در بقاء ایشان خردمندان را تشاجر عظیم است مثلاً در حقیقت روح انسان منقول است از جالینوس که او گفته است پیدا نشد بر من و ندانستم که نفس انسان همین مزاجت و بس پس نیست و نابود خواهد شد در هنگام موت یا گوهریست باقی حکیم کسایی مروزی گوید و آنکه کزین مزاج مهیا جدا شوند چیزند یانه چیز و عرض و اربکذند و فلاسفه نفس انسانی را جوهری پاک و منزّه از ماده که دارای ابعاد ثلاث است دانند و او را ابدی البقا دانند و همچنین از علمای اهل سنت چون حلبی و غزالی طوسی و راعب اصفهانی و قداماء معتزله و متأخرین امامیه او را مکلف و مطیع و عاصی و متاب و معاقب دانند و بدن را آلتی از آلات او شناسند و او را پاینده بعد از تباهی بدن شمارند متصوّر دانستند که اگر تصوّرات همه بدیهی بودند این اختلاف در عقلا در حقیقت نفس اتفاق نیفتادی نیکو میگوید شاعر دانشمند تازی ابوالطیب الممتنبی

تَعَالَى النَّاسُ حَتَّى لَا اتَّفَقَ لَهُمْ إِلَّا عَلَى شَجَبٍ وَالْخُلْفِ فِي شَجَبٍ (۱)
 قَلِيلٍ تَخْلُصُ نَفْسُ الْمَرْءِ سَالِمَةً وَقَلِيلٍ تَشْرِكُ جِسْمَ الْمَرْءِ فِي الْعَطَبِ (۲)

یعنی مخالفت دارند مردم باهم در همه چیز و قضیه متفق علیها در مردم نسبت مگر مرگ و در آنجا نیز اختلاف است بعضی گویند مرگ رهائی یافتن جانست و روح از بند تن و قید بدن و بعضی گویند که اینهم رفیق و شریک است با بدن در تنهایی و خرابی و همچنین در ماهیت زمان و مکان زمان را جمعی از فلاسفه موجود دانند در خارج بوجود عینی و بعضی انکار کنند وجود خارجی او را بلکه امر و همی دانند و طایفه اولی که زمان را موجود در خارج دانند بعضی از اینجماعت او را جوهر قائم بالذات دانند و بعضی عرض و آنانکه جوهر دانش جوهر غیر مادی منزّه و مقدّس از جسمیت و بعضی گویند همانست واجب الوجود و بعضی گویند بلکه جوهر جسمانیست که جنبش شبانروزی مستند بدان جنبنده است و آنان که عرض دانند معتقد بر اینکه این عرض عرض پایدار و ثابت نیست بلکه پیوسته در گذر است پس بعضی گفتند که آن خود جنبش و حرکت است و بعضی گفتند که مقدار و اندازه جنبش این جسم است و هر طایفه که اختیار یک مذهب و رویه از این مذاهب کرده اند بابر این معتقد خود در اثبات کرده اند یعنی آنانکه انکار کرده اند وجود زمانه را و آنان که اقرار کردند و آنانکه بجهت قائل شدند چه جوهر قدسی و چه جوهر جسمانی و آنانکه بعرضیت قائلند و همچنین در معنی مکان از افلاطون منقولست که او مکان را بعد مجرد موهوم دانند و ارسطو طالیس مکان را سطح باطن جسم جاری که محیط باشد بر سطح ظاهر محو می داند مقصود اینکه واضح گردد که تصورات بتمامها بدیهی نیست و اندک بود و در این موضوع ناچاریم از اینکه وجه تسمیه برخی از تصورات و تصدیقات را بدیهی و نظری بیان کنیم زیرا که مصدّقین و مؤلفین در این باب تسامح و رزیدمانند و اعتنائی نفرموده اند بدیهه بفتح باء و سکون دال و ضم باء نیز و بدیهه بفتح باء و ضم باء و بدیهه بوزن فعلیه بمعنی آغاز شیی است و چون این تصورات و تصدیقات در آغاز سن از برای انسان حاصل میشود ازینجهت این تصورات و تصدیقات را دانشهای آغازی و نخستینی شمرند و استعمال دیگر اینکلمه آنست که میگویند بدیهه الامر یعنی امر و کار بر شخص ناگاه و نایبوسانه و نااندیشیده واقع شد و مترقب و منتظر او نبود و ممکن است که اینکلمه را ازین معنی استعمال کرده باشند چه اینگونه تصورات و تصدیقات بی توجه و التفات نفس در صغر سن در ذهن انسان حاصل میشود و بدون اینکه زحمت درس و تکرار را متحمّل بشود و وجه تسمیه بعضی نظری

آنستکه نظر بفتح نون و کسر طاء بمعنی درنگ و مکث است و چون این قسم از قضایا بدرنگ
 و سابقه تأمل در ذهن انسان وارد میشوند ازینجهت شاید این احکام و قضایا را نظری گفته‌اند
 و نظر در اصطلاح منطقیین بمعنی ترتیب امور است یعنی معلومات است در ذهن که از ترتیب و
 ملاحظه ایشان از معلومی بمجهولی پی میتوان بردن و اینمعنی هم بدرنگ و مهلت حاصل
 میشود و بعضی از علما تصدیقات را بنظری و ضروری تقسیم کرده‌اند و ضروریات را برشش
 تقسیم کرده‌اند پس بنا بر رأی ایشان تصدیقات منقسم میشوند به هفت قسم يك قسم نظری است
 که بفکر و تأمل و ترتیب امور معلومه حاصل میشود و تصدیقات بدیهیه بکسب از شش اقسام
 ضروریات است و ما در اینجا بیکان بیکان ازین اقسام بشماریم و این اقسام را ضروریات از آن
 نامیده‌اند که بر حسب ضرورت و وجوب باید پذیرفت زیرا که از نفس انسانی انفکاکشان در
 حالت شعور محالست قسم اول بدیهیاتند و این قضایا یعنی بدیهیات را اولیه نیز خوانند و در
 سابق ذکر از ایشان کرده شد و این اولیات قضایائی باشند که عقل بمجرد تصور طرفین در حکم
 درنگ نکنند چونانکه گوئی يك نیمه دو است و جسم در آن واحد در دو مکان بودنش ممکن نیست
 و اگر در پذیرفتن این قضایا کسی درنگ کند ناچار بحسب بلاهت و کودنی طبع خواهد بود
 یا شوخگین شدن فطرت و تدائس وی بعقاید و معتقدات باطله و گاهی توقف در این قضایا
 بواسطه عدم تصور اطراف یعنی موضوع و محمول اتفاق افتد مثلاً در این قضیه که گویند
 الواحد لا یصدر عنه الا الواحد توقف در پذیرفتن این قضیه بواسطه عدم تعقل معنی واحداست
 چه اگر کسی معنی وحدت حقیقی که در آن واحد از هیچ نحو دویی از هیچ حیثیتی نباشد
 ادراک کند در این قضیه شك نخواهد کرد و دومین مشاهدات و حسیاتند چه حواس ظاهره
 یا باطنیه چنانکه گوئیم آتش گرم است و آفتاب روشن و برف سفید و من گرسنه‌ام یا تشنه‌ام
 یا بیمناکم یا خشمناکم و این قضایا وجدانیات گویند و شعور هر کس بر ذات خویش که
 از ذات خویش هیچ وقتی غافل نیست حتی در حالت خواب و مستی بلکه جنون این
 قضیه از جمله وجدانیات است و سومین فطریاتند و این قضایا را منطقیین قضائی گویند که
 بر هانشان با خودشانست مثل اینکه گوئیم چهار جفت است زیرا که منقسم میشود بدو عدد متساوی
 چهارمین حدسیات مثل اینکه حکم کنیم نور قمر مستفاد از شمس است زیرا که اختلاف
 تشکلات قمر بحسب اختلاف اوضاع او نسبت به شمس از قبیل مقابله و مقارنه و نظر تسدیس
 و تریب و خسوفات دلالت دارد که نور او فرا گرفته از شعاع آفتابست پنجمین متواتراتند

که عقل بر صحت این قضایا حاکم است بواسطه کثرت شهادت مخبرین بر امر ممکن که استنادش سرانجام بمشاهده می پیوندد پس عقل ناچار حکم میکند بر امتناع کذب این خبر ششمین قضایائی باشند که بواسطه کثرت تجارب و تکرر مشاهده بر هیچ واحد عقل حکم کنند بر صحتشان که اگر این اتفاق بودی هر آینه همیشه مطرد بودی پس این تکرر مشاهده سبب رسوخ عقیده نفسانی میشود بلکه در حقیقت قیاسی خفی ترتیب داده میشود در عقل که تصادف بر سبیل اتفاق نیست و این شش قسم را حکما قضایائی گویند که از پذیرفتن آن شخص ناچار و ناگزیر است و مبادی بر همین فلسفه بر این شش صنف گذارده اند که نخستین ایشان در مرتبه اولیائند و در این قضیه اولیه علت قبول حکم همان تصور طرفین است و بس چنانکه پیش گفته شد و فلاسفه اعتماد کلی بر قضایای فطریه و حدسیه بلکه بر مجربات و متواترات هم ندارند و اعتماد تام ایشان بر اولیات و بدیهیات است و بس و گروهی قدح کرده اند در حسیات و مشاهدات بواسطه اینکه چشم گاهی جسم خرد را بزرگ مشاهده میکند چنانکه آتش را از دور در تاریکی اگر بمقدار چراغی باشد بیشتر از اندازه شعله زبانه او می بیند و دانه انگور کشمشی را در آب بمقدار آلوی و حلقه انگشتری را چون فرا چشم آریم باندازه دست برنجنی نماید و گاهی بزرگ را هم کوچک و خرد بیند چون اشیاء بعیده اگر رود دجله را از بالای کوهی که در حوالی او باشد مشاهده کنیم هر آینه بمقدار جوئی خرد نماید و سوراخهایی که از برای عراده های رام آهن در کوههایی که در راهها اتفاق افتاده است پهنایش از دور بمقداری نماید که گنجایش يك طشت ندارد باینکه فراخی و سعت آن بمقدار است که این عراده ها از میان آن عبور مینمایند و گاهی نیست راهست بینند مانند سراب در بیابانها و آن خیالاتی که شعبده بازها ب مردم مینمایند و گاهی متحرک را ساکن بیند چونانکه سایه را که دایم در حرکت است و گاهی ساکن را متحرک بیند چونانکه نشیننده در کشتی کناره نا متحرک را متحرک و دو ان بیند و کشتی متحرک را ایستاده و ساکن و گاهی يك چیز را دو بینیم چنانکه اگر مژه چشم را بوضع مخصوص بخوابانیم و در ماه بنگریم ماه را که یکی است دو بینیم چنانکه لوح یعنی احوال و این دو بیانی مخصوص احوالی شاید باشد که عمداً بغمز چشم و مژه خود را احوال نماید نکلفاً و الاً احوال فطری بواسطه اعتماد بیک دیدن دو نمی بیند و متحرک در جهت مشرق کو کب راسائر در جهت مشرق بیند اگر چه کو کب بجهت مغرب سایر باشد در آن هنگام که ابری زیر آن کو کب سایر باشد و درختان مستقیم را در آب متعکس بیند پس بر مشاهدات حسیه ابتدا اعتماد نخواهد بود و

صاحب سرسام صور عجیبه مشاهده کند در حضور جمعی که آن جمع از دیدن آن صور آگه نباشند و قطره نازله از ابر را بصورت رشته طولانی و خط دراز بیند مستقیماً و حال اینکه بجز يك قطره نیست و شعله چرخنده را بصورت دائره بیند و حال اینکه بجز يك شعله بیش نیست و اینهم از غلطات حس است و روی را درآینه گاهی معوج و گاهی یکنواخت و گاهی دراز و مستقیم و نامستقیم بحسب اختلاف اشکال آینه و اجرام صیقل زده و صافی می بیند و نیز برف را سپید می بیند و حال اینکه برف مرکبست از اجزاء ریزه صغار شفاف که هیچ رنگ ندارند مثل آبکینه کوبیده سائیده که اجزاء آن همه خرد و شفاف و بی رنگند و مجموع این اجزاء اسپید می بینیم و این هم از غلطات حس است و چون از مرکز آسیا خطوط رنگارنگ بسوی محیط رسم بنمائیم در وقت گردش آسیا همه بکرنک نمایند یعنی برنگی که فراهم آمده از همه رنگها باشد و الوان مختلف نمی بینیم و جواب از همه این اشکالات که کرده اند در مواضع خود مذکور است و چون بعضی ازین مجاوبات بر قواعد مرابا و مناظر بود مثلاً اشکال اینکه درختانرا در آب متکسر بینیم و جرم آتش را از دور افزون تر از آنکه هست جواب اینست که در این مواضع بر حس مانعی و عائقی وارد میشود که صواب را مشاهده نمیتواند کرد پس برای حس در اینصورت رنجوری و بیماری عارض میشود و این منافات باین ندارد که در حالت صحت احکام حس یعنی احکام عقلیه که از حس مأخوذ است معتبر و متیقن باشند یعنی سقوط اعتبار در حالت رنجوری سبب سقوط اعتبار در حالت صحت نمیتواند شد و هر يك ازین اشکالات که کرده اند اجوبه مفصله دارد مثلاً دیدن آتش بیشتر از اندازه خویش در مقام غیر قریب بواسطه اینست که شعاع مخروطی که از باصره بسوی قابل شعاع امتداد یابد و آتش نزدیک به بیننده باشد شعاع نفوذ میکند در ظلمت رقیقه بسوی هوایی که روشن شده است بمجاورت و نزدیکی آتش پس چشم گرداگرد آن آتش را بمدد و معاونت نور می بیند و تمیز میدهد هواء مستضی را از آتش مضئی و ادراک میکند باندازه که زاویه شعاع مقتضی آن باشد و اگر آتش در نهایت دوری باشد شعاع بصری نفوذ نمیکند در ظلمت کثیفه و گرداگرد و حول آتش را نمی بیند پس می بیند آتش را بزایوه صغیره و ابیحکم در همه مرئیات مطرد است و اگر آتش نه بسیار نزدیک باشد و نه بسیار دور شعاع بصری نفوذ تام پیدا نمیکند و آتش را از هوایی که روشن از نور آن آتش است تمیز نمیتواند بدهد پس مجموع من حیث آنه مجموع می بیند و زاویه شعاعی وسعت پیدا میکند و تمیز ما بین

هوای روشن و آتش روشن کننده نمیدهد جرم آتش را عظیمتر می بینند.
اما علت دیدن دانه کشمش بقدر آلو اینست که چون خط شعاعی در آب نفوذ کند
بواسطه اینکه جرم آب غلیظ و کشیف تر است از هوا منعطف میگردد شعاع بسوی سهم
مخروط شعاعی پس بصر در حقیقت بدو شعاع که شعاع نافذ در آب و شعاع منعطف
ادراک می کند و بعضی گویند که مضطرب و پراکنده میشود شعاع بعضی از شعاع
نفوذ می کند بر خط مستقیم بسوی دانه و بعضی بر خط غیر مستقیم و بهر دو شعاع
یعنی مستقیم و نامستقیم ادراک میکند باصره آن دانه را اما دیدن حلقه انگشتری بیش از اندازه
واقعی او بواسطه وسعت و فراخی زاویه ابصار است و دانسته اید که زاویه در مثلث هر چه
گشاده تر باشد وتر آن زاویه اطول خواهد بود این است که دایره انگشتری بواسطه این وتر
سعه پیدا میکند و اما قطره نازله و شعله جوآله که حس در اولین خط بینند و در
دومین دایره بواسطه این است که چون حس بصر آن قطره و شعله را در موضعی ببینند
بیش از اینکه صورت او بحس مشترک بسیار در وضع دیگر منتقل شود و از محاذات اولیه
خارج شود و همچنین پس این صور در حس مشترک متراکم شوند متوالیا و بی هم تا خط
و دایره مرتسم گردد و این اجوبه مبتنی بر قاعده خروج شعاع است از حدقه و بر قاعده
و اصل انطباع که عبارت از تمثیل شیخ مرئی و مبصر است در حس مشترک اجوبه بعنوان
دیگر که قریب است بهمین مضامین ذکر کرده اند و بعضی اجوبه که متعلق است باین
سؤالات ذکر نکردیم زیرا که موقوف بود ذکرشان بر مقدماتی که در کتب مرابا و مناظر
مذکور است و من چون نسختی از این کتب بالفعل حاضر نداشتم بذکرشان نپرداختم و
دیگر اینکه منظور اینجا سخن بود در اصل موضوع نه تطویل و گروهی باشند که اقرار و
اعتراف کنند بر حسیات و قدح کنند در بدیهیات و گویند که معقولات فرع محسوسات
باشند و فرع اقوی از اصل نیست پس اصل که محسوسات باشند اقوی از معقولات خواهند
بود و از این جهت است که ارسطو گفته است *مَنْ قَدَّحَ حِسًّا قَدَّحَ فَقَدَّ عَلَمًا* چنانکه آگه که
کور مادر زاد است از کلیات جمیع الوان بی بهره خواهد بود و بی نصیب و گویند که انسان
در مبداء فطرت خالیست ذهنش از همه ادراکات و چون حواس را در جزئیات اشیاء
استعمال کند متنبه گردد در مشارکات و مایانات اشیاء و انتزاع صور کلیه کند از اشیاء
و حکم کند بر بعضی در اشتراك یا بعضی یا مایانیت بعضی یا بعضی بیدیه عقل یا بضرورت و نظر و

اینقول مقنوح است چه استعداد علم که اصل در علم است و علم را بمنزلت شرط و علم مشروط و متفرع بر اوست از علم اقوی نیست و اینطائفه در بدیهیات قدح کرده اند و یکی از وجوه قدح همین است که بدیهیات چون متفرع بر محسوساتند و شهادت حسن بواسطه غلط که در آن واقع شود شهادت متهم را ماند که مقبول نخواهد بود پس متفرعات بر حسن نیز از درجه قبول ساقط خواهند بود و قدح دیگر اینکه شما یعنی معترفین بقطعیت و یقینی بودن بدیهیات چهار مثال می شمارید **اول** النفی و الاثبات لاجتماعان ولا برتفعان معاً و **دو** همین الکل اعظم من الجزء و **سوم** الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية و **چهار** همین الجسم الواحد فی آن واحد لا یكون فی مکانین و این سه متفرع بر اولند حکیم طوسی در جواب فرماید که سخن دروغ است که این سه قضیه متفرع بر اول باشند زیرا اگر چنین بودی این قضایا نظری بودندی نه بدیهی (لیکن فلاسفه این قضایا را در بدیهیات شمرده اند و چون در بدیهیات شمرده اند دانستیم که نظر ایشان و اعتقادشان در صحت این قضایا بر بدیهیه عقل است نه بر قضیه دیگر که این قضایا بواسطه او ثابت باشند باز معترض منکر گوید "ما قول شما که الکل اعظم من الجزء متفرع است بر اول چرا اگر کل زائد بر جزء نباشد و مساوی جزء باشد وجود و عدم جزء دیگر بیک مشابه و منزلت خواهد بود پس اینجزء هم موجود خواهد بود و هم معدوم و هم ثابت خواهد بود و هم غیر ثابت باز حکیم طوسی جواب در کمال لطافت می فرماید از این اعتراض و آن این است که تومی گوئی که اگر کل زائد بر جزء یعنی اعظم از جزء نباشد و همین مقصود ماست از معنی الکل اعظم من الجزء پس شما مدعی و مطلوب را جزء دلیلتان قرار داده اید و این مصادره علی المطلوب است که در مقام مباحثه ممنوعست حاصل اینجواب اینست که بیان معترض مبنی است بر بودن کل مشتمل بر جزء باز یادت دیگر و همین است معنی الکل اعظم من الجزء و اینجواب در کمال دقت و لطف است باز قاضی معترض گوید در قضیه الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية مثلاً خط a - مساوی خط b - است باز خط a - مساوی خط c - است گوئیم c و b مساوی خواهند بود و الا چون خط a مساوی b است در مقدار و کیفیت عین b است باز چون مساوی خط c است عین c است در حقیقت و اگر b و c با هم مساوی نباشند مخالف یکدیگر خواهند بود پس الف مساوی b و b با مخالف b پس لازم می آید که الف در حد ذات خود b باشد و غیر b پس نفی و اثبات با هم مجتمع خواهند شد باز حکیم طوسی در جواب میفرماید که شما این قضیه را که الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية بیان فرمودید باین تحقیق که المساوی لمختلفین مخالف لنفسه و این قضیه دو یمین که در استبدال آورده اید

واضح تر از اولی نیست که تا اولی را باین بیان کنند و شبهه نیست در این قضیه مساوی
 لمختلفین مخالف لنفسه خفی تر است از قضیه الاشیاء المساویة لشی واحد متساویه زیرا که
 قضیه اولیه در ذهن واضحت و روشن تر است از قضیه که در مقام استدلال آورده اند باز
 قادح معترض گوید اما این قضیه که الجسم الواحد لا یكون فی الآن الواحد حاصل فی
 مکانین متباینین زیرا که اگر يك جسم در يك آن در دو مکان باشد متمیز نخواهد بود
 یعنی فرق نخواهد داشت با آن دو جسمی که در دو مکان حاصل خواهند بود یعنی جسم
 واحد در دو مکان از دو جسم در دو مکان متمایز نخواهد بود پس در این هنگام وجود
 جسم دیگر متمیز از عدمش نخواهد بود یعنی وجود یکی ازین دو جسم که در دو مکان حاصل است
 با عدمش فرق نخواهد داشت زیرا که يك جسم هم میتواند در دو مکان باشد بلکه یکی دو
 خواهد بود باز محقق فرماید که وضوح اصل قضیه و بدیهیت و روشنائی او بالاتر است از این
 تحقیق و استدلال و حجت و برهان باید واضحت و روشن تر از مدعا باشد پس قادح در بدیهیات
 که مرجع این سه قضیه بسوی قضیه اولی شد که النفی و الاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان قولش مردود
 است حالاسخن در خود این قضیه مسلمة که اوضح واجلی از سایر قضایای بدیهیه دانسته اند خواهیم
 گفت شبهه اولی بر او اینست که النفی و الاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان این تصدیق موقوفست بر
 تصور اصل عدم و مردم در تصور معنی عدم متحیرند زیرا که هر متصور البتة و لابد باید متمیز
 باشد از غیر خود و هر متمیز از غیر خود متمیز و صاحب هویت خواهد بود و هر متمیز ثابت خواهد
 بود پس هر متصور ثابت خواهد بود و عدم ثابت نیست پس متصور نخواهد بود و چون متصور نیست
 و تصورش ممنوع است این تصدیق که النفی و الاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان ممنوع خواهد بود زیرا که
 متفزع است بر تصور ممنوع و قدح دیگر اینست بدیهیات که میگویند وقتی که زیدی با عمروی نزدیک
 مانسته باشد و ما با او در مقام صحبت و معاشرت مشغول باشیم و اتفاقاً در آن هنگام بقدر يك
 دقیقه چشم روی هم بگذاریم و باز چشم باز کنیم جزم و قطع داریم که این همان زید با عمرویست
 که دقیقه پیش با وی بصحبت و محاوره و تکلیم اشتغال داشتیم و این زید و عمرو همان زید و
 عمرویست که پیش از فرو بستن چشم بود و این جزم ما غیر جائز و نارواست زیرا که
 شاید خداوند در ساعتی که ما دیده بر هم گذاشتیم این زید را یا عمرو را منعدم
 و نابود کرده باشد و مانند و مثل او آفریده باشد و این بطریق مسلمین
 جایز است و اما بر مذاق فلاسفه گوئیم چون اوضاع فلکی را مؤثر در عالم می دانند شاید
 يك شکل غریب در کرات علوی اتفاق افتاده که موجب این تصرف در ماده عالم کون و فساد

گردیده و این اگر چه بعید است اما بقواعد فلاسفه که اوضاع علویات مؤثر در سفلیاتند مجوز و غیر مستبعد است پس زید و عمرو قبل از غمض عین غیر از زید و عمرو بعد از باز کردن چشم ما خواهد بود و جواب این اشکال اینست که بنا بر مذهب اسلام معنی اعدام اجسام اینست که تألیف و ترکیب اجسام منعدم گردد پس فنا و عدم عارض بر ترکیب خواهد بود پس اعدام زید اول در اینصورت ممکن نخواهد بود مگر با فناء ترکیب او آوردن مثل او ممکن نخواهد بود مگر با سیر ماده در اطوار خلقت او بلی فجأة مردن زید ممکن است و انحلال ترکیب جسمانی او در مدتی که شایان آن ترکیب باشد ممکن است و فرض قادح که دفعهٔ معدوم صرف شود و مثل او موجود گردد از حیث امکان خارج است و اما بر طریق فلاسفه راست است فلاسفه اوضاع فلکی را مؤثر در عالم کون و فساد میدانند اما سبب فاعلی اشیاء و این سبب فاعلی تا ماده قابل و سبب مستعد با وی منضم نشود حصول اثر محالست پس شرط تأثیر اوضاع سماوی استعداد مواد زمینی است پس ماده زید اول دفعهٔ اعدامش بلکه انحلال ترکیبش و تفرق اتصالش محال است و ماده زید ثانی محال است که صورت انسانی بدو تعلق گیرد مگر بعد از حصول اعتدال انسانی و سیرش در اطوار خلقت چنانکه کتاب آلهی بر این معنی شاهد است که می فرماید وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و انشأناه خلقا آخر اشاره بر تبه جان گویای اوست پس قول قادح نهی است هم بر اسلام و هم بر فلاسفه چه زید ثانی که هرنک و مانند زید اولست بعد از مرور مدتی از زمان و تغذیه و نشو و نهادن زید اول خواهد شد بلی چون ماده قابل باشد وضع فلکی و با نفس متصرف او را از صورتی بصورتی دیگر میتواند تحویل بدهد غرض در حصول اشیاء ماده به هم ماده قابلیه و هم سبب فاعلی شرطست محال است جوانی که بدون طی مراتب کودکی جوان شود و پیری بدون گذاردن روز جوانی به پیری رسد باز قادح گوید بسا میشود که شخصی عقیده پیدا میکند یعنی معتقد است بیک عقیده و آن معتقد پیش آن صاحب عقیده مجزوم به و مطابق واقع و واضح و روشن است و بجمیع مقدمات برهان و دلیلی که این عقیده را بواسطهٔ آندلیل و برهان پیدا کرده است جازم بر درستی و راستی و صحت آن مقدمات بعد از مدتی و مرور ایام واضح می شود از برای آنشخص خلاف آنچه بدان گرویده بود و بدین جهت است که

مردم از دینی بدین دیگر انتقال کنند پس جزم و یقین چنین شخصی بصحت آن مقدمات که بواسطه آن مقدمات آن عقاید را صحیح می دانست باطل خواهد بود و چون چنین باشد جزم مردم در بدیهیات گوازیب قبیل باشد پس بدیهه هم متهم باشد و ممکن است که آن شخص از آن عقیده باز ایستد و جواب ازین شبهه این است که این شخص که او را دارای یک عقیده فرض کرده اید بواسطه مقدماتی که در دست داشت و آن مقدمات را صحیح می پنداشت و پس از عمری که بدین معتقد معتقد بود از آن اعتقاد برگشت ازین جهت است که در مقدمات دلالتی که بسبب آن دارای این عقیده بود غوری کامل نکرده بود و قاصر بود فهمش از تمیز حق و باطل و فرق گذاشتن از جهت تقلید و عادت یا موافقت با مزاج یا مصلحت دنیوی و رعایت نکرده بود قواعد صناعت منطق را کما هو حقه خصوصاً فن سوفسطیقا را زیرا که صناعت سوفسطیقا ضامن است راه نمائی عقلا را بسوی راه حق و محاببت و دوری ایشانرا از راه کفر و ضلالت در عقاید و مقتضیات غلط در مباحث نظر به و من الله توفیق الرشاد باز قادح گوید که ما بسبب اختلاف در امرجه و عادات مردم تأثیرات متضاده مشاهده میکنیم در عقاید مردم و این قدح در بدیهیات وارد میآورد اما امرجه پس ضعیف المزاج نکوهیده و مستعجب شمرده ایلام و دردناک کردن جانور پرا و کسی که بصفه قساوت و سخت دلی متصف باشد نیکو و مستحسن داند این ایلام را و چون از برای اختلاف امرجه تأثیر در جزم و یقین هست در جائی که شایای جزم نیست پس ممکن است که جزم بر بدیهیات ازین قبیل باشد ای سبب الاستحسان و اما عادات پس کسیکه ممارست در کلمات فلاسفه کند و الفت بمقالات فلاسفه ورزد و از اول عمر بمطالعه و دیدن و شنیدن کلمات ایشان معتاد باشد این شخص قاطع بصحت هرچه فلاسفه گویند خواهد بود و قاطع و جازم بر تباهی و فساد اقوال مخالفین ایشان و همچنین ارباب دیانات و ملل مسلمان مقلد ناصحیح داند کلمات و عقاید یهود را و یهودی برعکس و این بسبب عادات باشد پس عادات را تصرف نیست در جزم بر عقاید و ثبوت بر معتقدات اما جوابش آنستکه مقتضیات طبایع و امرجه و عادات و دیانات را اگر چه تأثیرات نیست در اعتقادات عوام اما این مقتضیات رخنه در متانت حق نخواهند کرد سیمما حقی که گذشته از عقلا مجانبین و کودکان و سلیم دلان و ساده طبعان بر آن معترف باشند و علما و حکما تحذیر کرده اند جویندگان حق را از متابعت احوال و طبایع و عادات و کتاب الهی در چند جا بر اینقول ناطق است و فرزانه گوید رؤساء الشیاطین ثلثة شوائب الطبیعة و وساوس العادات و نوامیس الأمثلة و ما را شکی نیست در اینکه بدیهیات قضایا

ساحتشان مقدس و منزه ازین وساوس است و حقیقت ایشان بر همه واضح و روشن و سخت-ترین اشکالی که در آخر وارد آورده اند این است که گویند شما ازین اشکالاتی که وارد آورده ایم یا حاضر و آماده از برای جوابشان خواهید بود یا نه اگر مشغول جواب شدید مقصود ما حاصل آمد زیرا که جواب این اشکالات مینین نخواهد شد مگر بنظر دقیق پس این بدیهیات متوقف خواهند بود بر نظر و فکر و موقوف بر نظر البته بنظری بودن سزاوار تر است پس بدیهیات و ضروریات در انظار شما نظریات خواهند بود و اگر اهتمامی در جواب نکنید این شبهات و اشکالات بی جواب خواهند ماند و باقیه این شبهات و اشکالات جزم و قطع بر بدیهیات نخواهد ماند پس در هر دو صورت بدیهیات مقدوح خواهد بود جواب اینستکه ما اشتغال بر جواب نمیکنیم و عدم اشتغال در جواب سبب بقاء قدح در بدیهیات نیست بلکه عقل سلیم حاکم است بر صحت این بدیهیات و منکرین را بمنزلات منکر آفتاب دانیم از روز روشن و این اشکالات انگیزش فتنه و رخنه در عقول سلیمه نخواهد کرد در این میان طائفه دیگر پیدا شدند و دیدند که اهل حس طعن بر قائلین قضایای عقلی وارد می آورند و اصحاب معقولات بر اهل حس این طائفه گفتند که هر دو از درجه اعتبار ساقط است اما کلام اهل حس بواسطه طعن اهل عقل و کلام ارباب عقل بواسطه طعن اهل حس پس رجوع باید کرد بیک حاکمی که فوق حس و عقل باشد و آن حاکم استدلال و برهان نیست زیرا که استدلال فرع عقل است و حس و اگر تصحیح احکام حس و عقل با استدلال کنیم دور لازم آید پس اصوب اینست که متوقف باشیم و سکوت اختیار کنیم و این طریق اصوبست پس اگر گوینده بدیشان گوید که این سخن که گوئی اگر مفید یقین است بفساد حسیات و بدیهیات پس کلام تو منافض است با کلام خویش و اگر یقینی نیست ساقط و ردی خواهد بود در جواب گوید که این کلام مفید این است که همه چیز مشکوک است و بر هیچ چیز یقین نیست و در این قضیه که می گویم هم قضیه مشکوکست و هم من شک و همم جراهمه جاشا کم

ز سمراد است بردن نام سمراد که این سمراد هم سمراد باشد (۱) تمت

۱ - سمراد بروزن فرهاد و هم و اندیشه و سمرادی نام طایفه ایست که در زمان ضحاک ظاهر شده اند و بدین قائل بودند که تمام موجودات خیال محض و وهم صرف است و برای آن ها حقیقتی نیست (کل مافی الکون و هم او خیال) از جمله سمرادیان یکی فرایرج نام داشت و شعر فارسی می گفته این بیت از او باقی مانده
جهان دانی همه سمراد باشد ترا کرفر یزدان داد باشد
ز سمراد است گفتن نام سمراد همان سمراد هم سمراد باشد
از فرهنگ نامری ملخصاً نقل شد و صاحب برهان این کلامه را بکسر سین ضبط کرده

رسالة نقد حاضر

دیوان حکمت بنیان حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو القبادیانی که یکی از کتب و دواوین نفیسه ادب و اخلاق زبان فارسی است و در فلسفه الهی و حکمت عملی از ذخایر گرانها بشمار میآید در گاهی است منظور نظر ارباب خیرت و بصیر واقع گردیده بعض دانشمندان در پیرایش او از معرت تصحیف و اغلاط و وصمت تحریف حروف و کلمات و نجیها کشیده اند تا در این زمان نسخه بر کزیده و تمامی از آن یاسلویی مرغوب بمنصه طبع و نشر رسید و ارباب ذوق و ادب را بیشتر بمطالعه آن رغبت افتاد و در درایت معانی فلسفی و دقایق علمی و ادبی آن تا املی کامل تر مبدول داشتند من بنده نگارنده که در این مضمار از هر کس و امانده ترم و ادعائی جز اعتراف بعدم بضاعت فضل و ادب ندارم چنانکه در ضمن قصیده گفته ام .

مرا ساده ز نقش علم دفتر مرا خالی ز زاد فضل انبان

گاهی که بمراجعه آن مطبوع نفیس امرار وقتی میکردم و در آن بحر حکمت و گنج موعظت خوض و کاوشی داشتم غالباً بملّت قلت بضاعت فضل و عدم استطاعت فهم از کشف استار بسیاری از آن اشعار عاجز و در حلّ مشکلات و درک معانی فلسفی آن راجل بودم مضافاً باینکه در صحت کامل آن تردید داشتم و اشتباهاتی می انگاشتم و چون روزگاری دراز بنعمت ملازمت خدمت خدایگان فضل و حکم استاذنا الاعظم خلاق المعانی فی اللسانین کشف غیاب الشبهات کانه ناک القمرین العلم الاوحد الاربیب السید احمد الادیب رضوان الله علیه مرزوق و بفیض دوام صحبتش مستسعد بودم باقتضای حال از هر یک از ابیات که بظاهر غلط می پنداشت یا از جهت ابهام و اجمال معنای محصلی نداشت از وی سؤال میکردم و او با نهایت انکسار و ملالی که از ناملائمات روزگار وضعف هرم داشت جوابی املا میفرمود و مرا از وسوس باطل و اندیشه های لاطائف خلاصی می بخشود و من بنده بحکم العلم صید و الکتابة قید هر چه تقریر و تحریر فرمود ضبط و تنظیم کردم و چون بمقداری

قابل رسید آنرا (نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر) نام نهادم ولی هزاران افسوس و دریغ که این تصنیف منیف که در حقیقت نقد الشعری است و تا کنون در فارسی سابقه نداشته ناقص ماند و اجل مهلت انجام بوی نداد معذک در این موقع که بطبع دیوان قصاید و غزلیات وی موفق شدم ملاحظه بقا و حفظ آثار او را بدیوان ملحق ساختم باشد که محققان اهل ادب مستفید شوند و مرا بدعا یاد کنند و من بنده در این توطئه و تمهید نه تنها حل مشکلات و رفع اشتباهات از آن ابیات کردم بلکه بدین وسیله دراری منضود آبدار و ثمالی منظوم بسیاری از طبع زخار استادم استخراج کرده بدست آوردم که بدون این بهانه و دست آویز میسور نبود خاصه در بیان مطالب علمی و فلسفی درخواست کردم که نظمی انشاد فرماید که اعذب و احلی است و پایه سخن منظوم ارفع و اعلی و این رساله موشح بششصد و شصت بیت از نتایج طبع اوست و ارقام تعداد صفحات و سطور را جمع بدیوان منطبعة کتابخانه طهران است که در ۱۳۰۷ بطبع رسیده استفاده کامل از این رساله موقوف بتطبیق با آن نسخه است و پوشیده نماند که در آنوقت که بدین کار اشتغال داشتم هنوز بلباس موروث متلبس بودم و تغییر وضعی نشده بود بهمان نام که وی مرا میخواند و بخط خود مرقوم داشته بدون تصرف ایراد میگردد .

و این جمله از آن نگاشتم که محل طعن و ایرادی باقی نماند

و انا العبد علی بن عبد الرسول بهمن ۱۳۱۲

مطابق شوال ۱۳۵۲

ص ۲۵ فرزند تو ای بفلک ای مادر بیمهر
فرزند تو این تیره تن خامش خاکبست

ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
یا کیزه خرد نیست نه این جرهر گویا

آقای آقا شیخعلی در اینمقام این چند بیت را که گفته ام بخوانید

زین چرخه رسته جز این رشته یکتا
فرزند فلک جنبش و نبسه است زمانه
این نبسه بهار آرد و این نبسه خزان نیز
محرومی و مرزوقی بهمان و فلان را
کدبانو کاند سطقسات مر او را
از رسم زناشوئی زالان کهن سال
بچگان ترا کینب و صور زاینسد بیمر
مادر نتوان گفت فلک را و زمانرا
دو ذات مبین مشمر نفس و فلک را
ناچیز بود مایه و ناچیز بود تن
این کالبد تیره بمردم نتوان خواند
وین قطره بسی کرته زخود کند و بپوشد
گیتی است یکی خیمه و جان همچو پرستو
وین خیمه لرزنده ز صد باد مخالف
یا و کر نهد باز در این خیمه پرستو
یا اینکه چو این لانه ازین خیمه برفتاد
تالانه نیفتاده ازین لانه جدا شو
تا علقه این لانه پرستو ز سر خویش
ایخواجه بدان که بفلک می نتوان گفت
لطفی کن و از مهر بفرما پدرت کیست
زین مادر بی رخنه بگو چونکه فتادی
خون در شکم مادر و شیر از سر پستانش

کش نام زمانه است نکشته است هویدا
زین نبسه جهانست پر از فتنه و غوغا (۱)
که خشک از این نبسه جهان گاه مطرا
اینست سبب بی ز مکافا و محابا
آنان همه پیرانند وین تازه و برنا
با شاه جوانبخت جوان سال توانا (۲)
از بطن چنین مامان چه زشت و چه زیبا
کان پیر نیامان بود و وین پدر ما
کین جرم فلک گشت بدین گوهر والا
بی پیکر فرخنده و بیجان مصفا
نا یافته انجام بدان گوهر گویا
تا سفته شد و قرطه شد این لولوی لالا (۳)
بکچند نهد و کر در این خیمه بریا (۴)
روزی بکند و کر از این سقف مهیا
یا بر پرد از خیمه دگر باره بصحرا
او نیز تبه گردد در خیمه چو عنقا
امروز بکن کار بمگذار بفردا
بیرون نهد هست چو شب پره نیبنا
کای مادر بد مهر چرا کین کشی از ما
گرام توشد این دژی روزن خضرا
بر توده فرسوده آسوده غبیرا
زین چار عناصر بدت ایخواجه والا

۱ - نبسه نواده ۲ - شاه یعنی داماد است ۳ - کرته پیراهن - قرطه گوشواره ۴ - وکر آشیانه

چون لقمه پذیرنده شدت نای پس این مام
 وین جان ز کدما مین ره بانتم به پیوست
 وین گوهر گویا را جان می بتوان خواند
 چون کنگره ویران شدو بر خاک بیفتاد
 نه یافته تکمیل خرد در گهر خویش
 پیوستگی جنبش این هفت مد بر
 خوانند از برا پدران شان و نیاکان
 زفت است و کلو گبر سخن چونکه بود خام
 افسون نکند کار بجز از لب عیسی
 تن مرده زدل مرده نکوتر که جهودان
 شاخی که بنش آب نیارست کشیدن
 پس لقمه که اندر دهنست کرد مهتا
 گر هست پدر بر ترش از گنبد مینا
 تا هست بافعال از بن کنگره پیدا
 پس چیست بگو اسمش هم کیست مسما
 نه داشته تن تا بودش چاکرو مؤلا
 از بهر تو پخت اینهمه افروشه و حلوا
 از بهر موالید جهان مردم دانا
 از شاخ نباید چیدن غوره خرما
 از در نشود چوب بجز از بسد بیضا
 از جهل نرسند بگفتار مسیحا
 زی خود چه نمر گر که بود در شمش جا

ص ۲ س ۷ (تو مادر اینخانه و این گوهر والا) غلط است و این طور صحیح است
 (تو مادر اینخانه نه این گوهر والا) زیرا که چون جوهر جويا و گوهر والا
 هر دو عبارت از نفس ناطقه و روح انسانیست و چون در شعر اول سلب نسبت مادری چرخ
 ازو کرد باید که در شعر ثانی نیز از او مسلوب باشد و الا تناقض در قضیه عقلیه ثابته لازم
 می آید و در قضایای خطایبه و شعریه از برای اینگونه تناقضات محلی می توان یافتن باعتبار
 اختلاف حیثیات اما در مقدمه عقلیه جایز نیست

ص ۳ س ۲ در خاک چه زرماند و چه سنگ ترا گور
 چه زیر کرچی و چه در خانه خضرا
 بعد از کلمه سنگ حرف واو افتاده است و باید نوشته شود چنانکه در غلطنامه ضبط کرده اند
 و کرچ در اینجا بمعنی نقب و زیرزمین است یعنی در خاک چه زر ماند و چه سنگ زهر نهادن
 چه سنگ و چه زر و گور تو چه در نقب و زیرزمین باشد و چه در سراستان و محل با تزیین
 ص ۳ س ۸ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید این شعر را

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد
 فخر آنکه بکرد از پس او ناطقه اعضا
 (بماند) تصحیح کرده اند در جای (بکرد) خوب آقا فرض کردیم که بکرد نیست و
 بماند است معنی محصل شعر چه خواهد بود عضبا مطلق ناطقه بریده گوش را گویند و لقب ناطقه
 رسول الله علیه السلام است با اینکه بریده گوش نبود معنی این خواهد شد که فخر بسخن کرد
 آنکه پس از او ناطقه اعضا بماند آیا پس از رسول خدای بهتر از اعضا چیزی انفس از او باقی

نمانده بود پس از او قرآن هم مانند اهل بیت هم مانند که فرموده است انّی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی چرا یکی از این دو را نگفت بلکه قرآن اسب بود در این مقام پس چنین گمان میبرم که آنچه در متن کتاب نوشته شده است البقی باشد اول ازین شعر معلوم می شود که پیغمبر فخر بسخن کرد این کدام جاست اگر بفرمائید فأتوا بسورة الخ لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القران الخ این کلام کلام خداوند است ربط بافتخار پیغمبر بکلام خود پیغمبر ندارد گویا اشاره بدین حدیث باشد که فرموده است انا افصح العرب بیّد انّی من قریش اگر فصاحت و حسن بیان سبب مفاخرت و مباحات نبودی هر آینه در مقام مفاخرت نمیفرمودند و بدو فخر نمیکردند اما اینکه بگرد از پس او ناقه عصباً گو یا اشارتست بروایتی که از اهل سنت معروفست و شاید که در روایات شیعه هم مذکور باشد که از عصباً یعنی ناقه رسول الله بانک انا ناقه رسول الله شنیده اند و این بانک از برای ناقه فخریست عظیم یعنی از برای این ناقه برانیق دیگر فخر است

ص ۴۹ و اشفته بسی کشت بدو کار مهنا

آقای آقا شیخعلی مهنا از مهنا بهتر است

ص ۵۸ ازیرا حکیمست و صنع است و حکمت مگو این سخن جز مر اهل بیانا را آقای آقا شیخعلی این واو عاطفه که قبل از کلمه حکیمست غلط فاحش است و این مصراع را باین قسم بخوانید ازیرا حکیم است و صنع است حکمت زیرا که در شعر اول میفرماید نه فرسودنی ساخته است این فلک را نه آب روانرا نه باد بزائرا یعنی این اشیاء باقیمند و تباهی پذیرنده نیستند و شعر ثانی را دلیل و برهان بر اینمطلب قرار میدهد یعنی آسمان و کالیات عناصر ابدی البقا و ثابت الوجودند زیرا که خداوند حکیم است و حکمت از صفات کالیه اوست و خدا متّصف بصفات کالیه ازلاً و ابداً هست و صفات حق تغییر و تبدل پذیرنده نیست و صنع و ابداع هم حکمت است پس خدا همیشه بصف صانع موصوف خواهد بود و صانع هم که بی مصنوع صانع نیست پس این مصنوعات همیشه باقی و نافرسودنی خواهند بود و آسمان و عناصر مصنوعات و مبدعات حقند پس فرسودنی نخواهند بود زیرا که وجود معلول متعلق بوجود علت است و علت چون فرسودنی نیست معلول نیز فرسودنی نخواهد بود و در این هر دو شعر لفظ ازیرا کاف تعلیل میخواهد باید که بگوید ازیرا که حکیم است یعنی قدم حکمت و قدم صانع مانع از فرسوده شدن این مصنوعاتست و همچنین (ازیرا سزا نیست) باید که

(از برا که سزا) گفت زیرا که علت مصراع اخیر شعر سابق است یعنی (مکو اینسخن جز مر اهل بیانرا) آمدیم باین دو شعر بعد

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

مستعین یاری خواهند و پامرد و دستگیر جوینده و مستعان آنکه ازوی یاری خواهند و مراد شاعر در اینجا از مستعین مصنوع و مخلوق است و از مستعان صانع و خالق چون اینرا دانستید بدانید که مقصود شاعر تا کید معنی شعر اولست یعنی بر صانع اطلاق صانع میشود مگر اینکه مصنوع داشته باشد پس لازم صانع و سبب صحت اطلاق صانعیت بر صانع آن گاهی است که دارای مصنوع باشد پس از برای صانع قدیم از مصنوع قدیم ناگزیر است اگرچه آن مصنوع محدث بحدوث ذاتی باشد حالا بر شما واضح شد که این شعر

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

بواسطه عدم التفات نشاخ و کتاب غلط نوشته شده است باید خواند

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

یعنی آیا جایز است مرصاع را صانع خواندن اگر مصنوعی نداشته باشد بطور استفهام انکاری یعنی جایز نیست چونکه جایز نیست پس آسمان و عناصر که مصنوعند همیشه باید باشند تا صانعیت حق همیشه ثابت باشد اگر چه مسئله برعکس است زیرا که قدم صانع اقتضاء قدم مصنوع را میکند اما چون عدم انفکاک و تلازم از طرفین است قدم مصنوع را دلیل بر قدم صانع قرار داد حاصل اینکه بی وجود مصنوع صانع را صانع میتوان گفت یا نه پس در شعر بعد رد میکند این سؤال را

و میگوید اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

یعنی چونانکه قهرمان بی استر و اشتر قهرمان نیست صانع هم بی وجود مصنوع صانع نیست پس صانع ابدی لازم دارد مصنوع ابدی را پس ثابت شد که نفر سودنی ساخته است فلک را از اتفاقات عجیبه آنکه بعد از تحریر این اوراق بمذاتی قلیل نسخه خطی قدیمی از یکی از دوستان بدست افتاد و این بیت در آنجا بدین ترتیب که تصحیح شده نوشته بود

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

ص ۱۲ س ۵ میفرمائید معنی مکان و زمان هر دو از بهر صنع است ازین نیست حدی زمین و زمانرا چیست مقصودش اینست که مکان و زمان هر دو صنع حقند و صنع

حقیقاً لایتناهی است زیرا که حقیقاً لایتناهی است مدته و عدته و شدته پس مصنوعش هم که زمین و زمان است لایتناهی باید باشد اما اشکال در اینجاست که زمان را گرچه میتوان غیر محدود فرض کرد زمین را بطور غیر محدود فرض کرد مگر این شعر را چنین ازین نیست حدی مکان و زمان را بخوانیم و مکارا نیز بعد مفعول فرض کنیم که مذهب افلاطون است چه اگر مکارا یعنی سطح بگیریم باز هم محدود خواهد بود مگر اینکه مکارا حمل بر متمکنین علی التماقب بکنیم که سلسله شان منقطع نیست

ص ۶ س ۱۲ بی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود کاه جوانی پند مرا آقای آقا شیخعلی این کلمه را یعنی (نی نی) را (نه نه) بخوانید زیرا در نی نی و نه نه فرق است بجهت آنکه نی نی بکسر نون و یاء مجهول مخفف نیست است و اینکه بفتح نون و یاء زده ادا میکنند ابتداء عصر ظاهراً غلط است و دلایلش از استعمالات استادان سلف این کلمه را واضح است حضرت مولانا میفرماید

توزجائی آمدی وز موطنی	ره شدنرا هیچ دانای راه نی	جای دیگر
چونکه مریم در دبودش دانه فی	سبز کرد آن نخل را صاحب فی	باز میفرماید
بانک طاوسان کنی گفتا که فی	راه نارفته چکوبیم از منی	

حضرت شیخ در ترجیع بند میفرماید

ای چون لب لعل نو شکر فی	بادام چو چشمت ای پسر فی
پسیران جهان نشان ندادند	مثل تو جوان بهیچ قرنی

پس اگر بفتح نون و یاء زده بود چنانکه تلفظ میکنند با موطنی و فنی و منی در مثنوی و با قرنی در ترجیع شیخ غلط میبود و دیگر اینکه فی مخفف نیست است و فرقت در مقام استعمال نیست بانه

ص ۶ س ۱۶ گرم اسیر مال شوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهر جگر مرا آقای من معنی این شعر میفرسید اولاً باید خواند (زهره و جگر مرا) و میدانید که اسیر کنند البته قوی تر و تنومندتر از مأسور است و مأسور بحسب ظاهر ضعیف تر و کم قوه تر از آس میفرماید شاعر که اگر من اسیر محبت مال و دوستی جاه بشوم و محبت این دو بر من غالب و چیره بشود این زهره و جگر که محل جوشش غیرت و عدم قبول ضمیم است مرا چه میباید زیرا که حقیقاً این دو قوه را از آن بمن عنایت کرده تا بواسطه این دو قوه از قید

و اسارت آزاد باشم و بحزبت خویش ثابت زیرا که جگر محل قوت است که محل غیرت و اندوه است
و غم بر بودن شخص در قید ذل و در بند اسارت

کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی زُشش
و چون گویند فلان زهره ندارد مقصودشان اینست که ترسناک است و از دشمن در بیم است
و قوت مقاومت ندارد

فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند نور حقش بر هم زند

شیر گشت ار روشنی افزون شدی زهره ات بدریدی و دل خون شدی

ص ۷۲ شکر آن خدا را که سوی علم و دین خویش ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
صحیح اینطور است ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا

ص ۸۴ و اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان از خاندان حق تو ممکن زاستر مرا
بهرتر و ایقن از خاندان حق بمکن زاستر مرا

ص ۸ س ۱۸ آل فریغون سلاطین کوزگانانند نه خوارزم و خوارزم بمسافت دویست
فرسخ بجانب غربی و شمالی آنجا واقع است

ص ۱۴ س ۸ زشمشاد و لاله غلط بشمشاد و لاله صحیح

ص ۱۰ بنظم اندر آری دروغ و طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را
غلط فاحش نوشته شده است باید این قسم خواند

بنظم اندر آری دروغی طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را

ص ۱۴ س ۱۹ بشوزی امامی که خط پدرش است بتعویذ خیر است مر خیبری را

آقای آقا شیخ علی میپرسند معنی این شعر چیست ظاهر این شعر ترکیب سست بلکه

غلط است این دو رابطه پی در پی از اسلوب کلام خارج میفرمایند نسخه بدل بجای خیر است

(مهر است) فرض کردیم بجای خیر است مهر است باشد چه تفاوت کرد و معنی محصل

چه شد آنچه بنظر میرسد گویا رابطه اولی که خط پدرش است از تصرف نسخ افزوده شده

و کلمه خیر است هم جبراست بوده است و حبر عالم بنی اسرائیل را گویند و او در حقیقت

جانشین موسی است و قائم مقام او و نخستین حبر که جانشین و وصی موسی شمرده میشود حضرت

هارونست برادر او رب اجملی وزیراً من اهلی هرورن آخی پس معنی این شعر این میشود که

بشتاب بسوی امامی که خط پدر او برای مسلم که علی علیه السلام باشد بجای تعویذ هرون
یعنی خط هرونست مرئی اسرائیل را و تعبیر از بنی اسرائیل بخیمیری بحسب رعایت قافیت
شده و چون خط پدر او از برای مسلم بمنزلت خط هرونست از برای بهود پدرش نیز از
برای مسلم بمنزلت هرونست از برای بنی اسرائیل پس حاصل معنی این شد که بشتاب بسوی
امامی که پدر او در امت محمد مانند هرون است در امت موسی این است توجیه این شعر
تاسلیقه آقای آقا شیخ علی چه اقتضا کند

ص ۱۶ س ۲۲ بنده مراد دل نبود مردی مردی مگوی مرد صمایا را
رسیدید معنی این شعر چیست آقای من لفظ (صمایا) را ندانستم میفرمایند در ملاحظات
نوشته اند (بسیمایا ظاهر) از اینهم چیزی نفهمیدم لیکن چیزی که معلوم میشود اینست که
در مصراع اول میفرمایند که کسیکه اسیر آرزوی دلست و مطیع فرمان قوه شهوانیه و نفس
اُماره مرد نیست زیرا که بلاء مردی را البته مجهول باید خواند و منگرا یعنی اسیر شهوات
نفسانیه از مقام حریت خارج است و از جمله عبید آرزوهای دنیویّه خود است پس حاصل
مصراع اول میشود که هیچ بنده دیو نفس مرد نیست کانه مرد بودن منافست باشدگی نفس
پس در مصراع ثانی بباء خطاب میفرمایند (مردی مگوی مرد صمایا) و صمایا زنان اسیر شده
در دست دشمن را گویند پس این لفظ (صمایا) شاید (صمایا) بوده است و بالفظ (بنده) هم
مناسب است و اگر تصرف در کلامش کرده شود بطور دیگر هم میشود خواند یعنی (مردی
مگوی جز که شکیبیا را) یعنی مر آنکسی را که صابر باشد و دنبال آرزوهای نفس نرود
آزرا مرد میتواند خواند نه بنده نفس را اما (مردی مگوی مرد بسیمایا) زیاد مضحک است
اول که ربط بمصراع سابق ندارد و دیگر اینکه ممکن است بلکه واقع است که بسیار مردمان صاحب
سیمایا بنده نفس نیستند اگر چه مردمی بسته بسیمایا نیست اما سیمایا نیک منافی حریت
و اخلاق نیکو هم نیست اینقدر بدانید که جمیع انبیا صاحب سیمایا نیکو بودند چنانکه
میدانید و قطع نظر ازین ترکیب (مردی مگوی مرد بسیمایا) عجیب است و نیز جای
کلمه (صمایا) هم میشود خواند صفایا آن زنان اسیر شده را گویند که رئیس
قوم آنها را بخود اختصاص دهد بهر صورت معنی این میشود که بنده نفس از جمله مردان نیست و چون از
جمله مردان نیست البته از جمله زنان خواهد بود و نیز از جمله کنیزان بواسطه اسارتش در بند هوای

نفس و اینرا هم بدانید که اطلاق لفظ بنده در پارسی بر کنیز و غلام هر دو درست است
فردوسی علیه الرحمه می فرماید :

که در بزده زال بد بنده نوازنده رودی و گوینده
ص ۱۸ س ۲۳ از مایه جسم و از یکی صانع یا قوت چراست این و آن مینا
جناب آقای آقا شیخعلی هر وقت که این شعر ناصر را بخوانید که بخوانید اگر میل
جواب این شعر گردید این چند شعر را هم که من گفته ام بخوانید

آماده کنیست دیگر اندر جسم بی زرفی و بی درازی و بی بهنا
بر گشت بر راستی او دارد هر نقش که زشت بینی و زیبا
با قوت اوست این شده یا قوت وز شربت اوست این شده مینا

در مختلفات مختلف آید از حکیم صانع بکتا

ص ۲۱ س ۱ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت

چو ماله او بند بر اشترا بدین گردنده پنگانها

آقای آقا شیخعلی این شعر عقده سخنی است بر کسسه نهی اگر صندوق ساعت عبارت
ازین کره عالم باشد بتمامه یا عبارت از فلک الافلاک بانفراده یا بانضمام کرات فلکیته دیگر
که در جوف او بند و گردنده پنگانها لابد و ناگزیر عبارت از افلاکست بحسب ظاهر پس
معنی شعر وقتی که مراد از صندوق ساعت عالم باشد این خواهد بود که اندر این عالم
عمرهای ما بر این افلاک مانند ماهارهای اشترازند یعنی چونانکه مهارها اشترا را میکشند
عمرهای ما این گردنده افلاک را میکشند اگر چه عمرهای ما مقداری از زمان حرکات
این افلاکند لیکن اگر شاعر مسامحه و تشبهاً این عمرها را زمام و مهار قرار بدهد و
بگوید کانه و گویا عمرهای ما میکشند این افلاک را میتواند لیکن بفرمائید که این
دهر بی رحمت در این میانه چه کاره است و چه محلی از اعراب دارد زیرا که (عمرها)
حکم مبتدا دارد و (بدین گردنده پنگانها) هم متعلق بمبتداست و (چو مهارند بر اشترا)
حکم خبر دارد از برای مبتدا و (درین صندوق) حکم ظرف مکانی از برای جمله و حال
(این دهر بی رحمت) معلوم نیست که در این میانه چه حکم دارد و چه کاره است و مرتبط
بچه چیزاست مگر اینکه (این دهر بی رحمت را) (ازین دهر بی رحمت) بخوانیم و معنی
این قسم بکنیم در این صندوق ساعت عمرهای ما که حاصل و پیدا ازین دهر بی رحمت

شده اند باین معنی که دهر چون مقام ثبات و قرار اشیاست نه بر سبیل کثیبت و چندینی و هستی
 آزاد از گذرندگیست و پایدگی ساده از بر کشتن حالی بحالیست و زمان مقام تفصیل این
 اشیاء ثابت است پس میفرماید که اعمار ما که ظهورات مکتمنات این دهر بی رحمتند چون ما دارند
 بر اشتر بر این گردنده پنگانها فرمودید نسخه بدل (همی بر ما بیمایند این گردنده پنگانها) یعنی
 در این صندوق ساعت عمر ها این دهر بی رحمت

همی بر ما بیمایند این گردنده پنگانها

بر این روایت (عمرها) بترکیب نحوی مفعول بیمایند خواهد شد یعنی در این صندوق
 ساعت عمرهای ما این گردنده پنگانها می بیمایند باز این دهر بی رحمت بی ربط در کلام میماند مگر باز
 تمحلی باید کرد یعنی عمرهای ما را که مقام تفصیل مکتمنات دهرند این گردنده پنگانها می بیمایند
 هن گویم

اگر گردنده پنگانها پی بیمودن آبتند	که تا دانسته کردد زین زمان چرخ و دورانها
چرا این بحر بی پایان که نامش دهر میخوانی	نشد بیموده آنچه بدین گردنده پنگانها
بدین گردنده پنگانهاش هر چند آنکه بیبائی	نخواهی زین فزونبها دران آورد نقصانها
زهر صد هزار استاره کریک خانه شد مسکن	چواندر تر کشی بنهاد سیم اندوده بپگانها
چرا از زهر این هر هفت کرده هفت سیاره	چدا گونه است بنگاهی از این پیروزه ایوانها
گرفتم فی المثل عمرت چو عمر نوح هم نبود	بیش دهر چون صدیک زقطره بیش طوفانها
مگر روح مجرد گردی و زین دژ برون تازی	چو زر سا که با تیشه برون آرنش از کانهها
و گرنه هر اسیرن چو بوسف کی تواند رست	ازین در بسته ایوانها و زین بی رخنه زندانها
یکی نقطه روانست این زمانه بیخبر زین کش	تو میخوانی جز برانها و آذرها و آبانها

ص ۲۶ س ۲ جان و خرد از مرد جدا بند و نهانند معنی این شعر میسر رسید متحیرم و
 نمیدانم که مقصودش از جان چیست اگر مرادش از جان جان گویند که در تازی از او تعبیر
 بنفس ناطقه می کنند پس خرد که از او تعبیر بمقل میکنند با جان گویا جدائی ندارد بلکه
 مرتبه کمال اوست چه در مرتبه عقل بالملکه باشد یا عقل بالفعل یا عقل مستفاد و در هر مرتبه
 از این سه مرتبه هویت علیحده ندارد بلکه در هر مرتبه عین آن مرتبه است پس یک چیز را
 دو چیز و جفت هم نمیتوان گفت تا بگوید (ببینا نتوان کرد مر این جفت نهان را) دیگر
 اینکه جان و خرد از مرد جدا بند یعنی چه آیا اطلاق مرد بر این همکل بدون انصاف و اقتران

این هیکل با جان صحیح است یعنی اطلاق کلمه مرد بر این شخص وقتی میشود که او زنده باشد و زندگی هم با جان است پس جان از مرد جدا نیست و شاید که شاعر جسم گفته است ازینهمه گذشتیم اینکه در شعر بعد میگوید تن جفت نهانست یعنی چه جان و خرد را امر نهانی گرفتی و تن را هم جفت نهان پس تن هم باید امری نهانی باشد و حال اینکه خودش اقرار کرد بجذائی جان و خرد ازینهم گذشتیم میفرماید بفرمائش روانست اینکه بفرمان جان گویا میروود در این سخن نیست زیرا که هیچ جنبش جسمانی حیوانی بدون ارادت نهانی نیست زیرا که در تجدید حیوان بالاراده مأخوذ است و اگر بگوئی تابع خرد هم هست این محالست اگر چنین بودی جمیع مردم خردمند و راستکار و رستگار بودندی و حال اینکه این شاعر مینالد از اینکه مردم تابع دیوند و اهرمن و آن دبو و اهرمن هم بیرونی نیست بلکه خود نفس انسانی منظور بدیویست و اهرمنی و اگر مقصودش از خرد عقل عملی است آنهم قوتیست از قوای نفس ناطقه و هویت جداگانه ندارد اینست آنچه بعقل ناقص حقیر میرسد آقای آقا شیخعلی بعقل ناقص شما چه میرسد

ص ۲۶ س ۱۲ این پنج در عالم بدان بر تو گشادند تا باز شناسی هنر و عیب جهان را

بیان قول ارسطو است *من فقد حساً فقد علماً* این بیان ارسطو تمام است اما در شعر ناصر نقضی است زیرا که اگر شناختن هنر و عیب جهان غایت گشادگی پنج حس ظاهری باشد اغلب حیوانات هم دارای این پنج حس هستند پس چرا این حیوانات شناسنده هنر و عیب جهان نیستند

ص ۱۳ تدوین زمین را و تدویر زمان را (تدوین زمین را) شاید (تدویر زمین را) بوده است اما (تدویر زمان را) زمان من حیث هو زمان از برایش دوری و چرخش نیست و چرخیدن فلک موجب چرخیدن زمان و نه عود فلک باز بنقطه که از آن اول برگشت سبب عود زمان است و این اختلاف فصول بهار و گرما و خزان و سرما همه باعتبار اختلاف اوضاع جنبشهاست نسبت بکره سفلی زمین از نسبت که در شعر بعد میگوید (ارکان موالید بدو هستی دارند) اینجا هم اگر ارکان و موالید بعطف بخوانند عیبی ندارد و اینکه میفرماید (تأثیر بسی مشمر دروی حدانرا) شاید مقصودش این باشد که در این سنت مستمره الهیه تبدیل و اختلافی نیست و حادثه راه نمی یابد در این سنت و در سطر (۱۲)

و ان هست عرض طالع باید بقین معجمه باشد نه بعین مهمله

ص ۲۷ س ۲ همیگوئی که بر معلول خود علت بود سابق

چنان چون بر عدد واحد و یا بر کُلّ خود اجزا جواب در این ابیات گفته ام

چنان چون بر عدد واحد و با بر کُلّ خود اجزا بود بر کُلّ و بر اعداد سبق واحد و اجزا و با مرجز و را بر کُلّ که این قولی بود رسوا زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم بر جا مکان از بهر زیرین جرم چون مراده را مینا همیدون گفت رسطالیس و فارابی و بن سینا که بار دیگر آوردن منات و لات در بطحا خدا در لوبیا نبود خدا خود نیست در خرما که جز یکچیز را یکچیز نبود علت انشا بدان آیات و میتازی چه بر قسطا چه بر لوقا بخود هر فعل را کرده اضافت ایزد یکتا پس این آئینده هم پوشید زان در خلعت انشا چه گویا و چه ناگویا چه پیدا و چه نا پیدا

میگویم که بر معلول خود علت بود سابق که بالذاتست بر معلول سبق علت و بالطبع تقدّم نیست بزدانرا چو بر اعداد واحد را چه میخواست ازین گفتار این شاعر که میگوید زمان از جنبش جرم نخستین زاد و هم اویست همیگوید ممکن نسبت بدو فعلی بجز فعلی بحکم فلسفه تأویل قرآن آنچه نام باشد گهی گوئی بکن نسبت بدو جز مبدع واحد گهی بندی براو هر چیز و گاهی اینچنین گوئی تو از قرآن همی رانی سخن هر جا و میتازی لعل الله یحدث را نحو آندی از قران و رنه در هسقی نخستین عقل گر گوید از اول همه هسقی بحق دان متناسب بی شبهت و ربی

ص ۲۷ س ۱۸ (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن)

کلمه ناممکن خیلی عجیب است قطعاً شاعر چنین نگفته و اگر بالفرض چنین گفته قصدش وجوب بالغیر است اگر چه وجوب بالغیر منافات با امکان ندارد اما میتوان گفت که فی الجمله از صرافت امکانیت خارج شده است اما مصراع ثانی همه هریک بخود پیدا بدو معدوم و ناپیدا (قطعاً این قسم بوده

همه هریک بدو پیدا بخود معدوم و ناپیدا) زیرا که هر ممکنی بخود معدوم است بعدم ذاتی و موجود است بعلمت و اینست معنی وجوب بالغیر باز از شما میپرسم اینکه میگوید (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن) این کلمه (بدو) اشاره بچیست اگر راجع بحق کرده است پس این شعر را وقتی قیاس کنی با آن شعر سابق که میگوید (ممکن هرگر بدو فعلی اضافت گر خرد داری) مناقض خواهد بود و اگر خرد اولین است که در شعر سابق بر این گفته این قضیه هم صحیح نیست زیرا که سلسله عقول و عناصر همه بدو موجود نیستند

س ۲۰ بخود جنبدهمی و رنه کسی میداردش جنبان و با بهر چه گردان شد بدینسان گردان بالا

این شعر مشتمل بر دو سؤال است. سؤال نخستین اینکه جنبندگی این فلك بحسب اقتضاء ذات خودش است یعنی بمقتضای طبع خود حرکت میکند یا کسی میچنانندش و سؤال دیگر در مصراع ثانی است (و یا بهر چه گردان) پس سؤال اول از علت فاعلیه است و سؤال دیگر از علت غائییه و این چند شعر که در وقت مذاکره افشا شده است گویا حل این سؤالها را بکنند

همی جنبند بخود یعنی بسان ناطق دانا	همی جنبند بخود یعنی زروی طبع بیدانش
چو قارون گنج سیم وز رچوز اهد صحبت جورا	نه آزو آرزو دروی که بهر خویشان خواهد
نه خشمین همچو اسکندر که درد پهلو دارا	نه خشمین چون کرسنه دد که درد بره چوپان
بدین جنبش بود هرگز کمال خویش را جو یا	کلا نیست عقلانی مراورا قصد ازین جنبش
ازیرا کو بود هم دیر و هم ناقوس و هم ترسا	بود ناقوس این دیر کهن دایم خروشنده

ص ۲۸ س ۱ چو در تجدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی

و یا گردید از حالی بحالی دون باوالا

میفرمائید تجدید بحجیم تصحیح کرده اند نه آقا همان تجدید بحاء حقی صحیح است خواهید دانست مقصود از کلمه تجدید تعریف و قول شارح منطقی است میفرماید چو در تجدید جنبش را یعنی چو در تعریف حرکت فعل و مکان گوئی خطابش بمتکلمین و بعضی از معرفین فلاسفه است حرکت را که تجدید حرکت را به خروج الشی من القوه الی الفعل کرده اند یعنی لفظ فعل در تجدید حرکت ذکر کرده اند چنانکه دانستید و اینکه میگوید اشاره باینست که بعضی از محدثین حرکت گفته اند که حرکت بودن چیز است در مکانی که آن چیز در آن سابق در آن مکان نبوده است و در آن بعد هم در آن مکان نباشد پس این محدث حرکت در تجدید حرکت لفظ مکان را یاد کرده و این آنها که محدث گفته است فرضیه اند و الا آن من حیث هو آن وجود خارجی ندارد و این آن که در این تجدید ذکر کرده اند غیر از آن سیالست که راسم زمانست باعتبار سیلان غیر منقطع و اینکه در مصراع ثانی میگوید (و یا گردید از حالی بحالی دون یا و الا) میفرمائید نسخه بدلتش (و یا گرداندن حالی بحالی) هر دو صحیح بنظر میآیند دومین از برای اینکه مراد تجدید و تعریف حرکت است نه تحریک و نسخه ثانی مشتمل بر تعریف تحریکست نه حرکت اما نسخه اولین (و یا گردیدن از حالی بحالی) باید خواند زیرا که تجدید حرکت را بمطلق تغییر از حالی بحالی و تحوّل از حالی بحالیست در کم و کیف و وضع و این

ص ۲۸ س ۳ این چند شعر راجع بجواب بیت سیم و ما بعد است
 بزیر سطح این گنبد که حد عالم جسم است
 عدم را نه خلا شاید بگفتن نه ملا هرگز
 خلا ازو هم نو زائید و هم وهم است اهریمن
 تو پنداری فضائی بود از اول پس آنکه حق
 نبوده پیش ازین گنبد زمانی و مکانی هم
 فضا معروض چندی بدان چندی گوهری خواهد
 فضا بر قول تو پس جوهر جسمی است ایخواجه
 ص ۲۸ س ۹ اگر ضنند اخشیجان چرا هر چار پیوسته

بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا
 آقای آقا شیخ علی در اینجا قطع نظر از فلسفه بافتن چند شعر از مثنوی
 مولانای رومی بخاطر م میآید که میفرماید

زندگانی آشتی ضد است	مرک آن کاند در میان شان جنک خواست
زندگانی آشتی دشمنان	مرک و ارفقن بسوی اصل دان
عاقبت هر يك بجوهر باز گشت	هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را	الف داد و برد زیشان جنک را

ص ۲۸ س ۱۰ (تفاوت از چسان) بهتر بلکه صحیح تر تفاوت از چه شان بشین
 معجمه و در این شعر مؤاخذه لفظیه دیگر هم هست زیرا که تفاوت در صور منوعه و
 صور ظاهر به گواه بر میآیند هست اما اختلاف اسماء چندان دلالت بر اختلاف ذوات
 ندارد زیرا که اسماء مشترکه در اشیاء بلکه در اضداد هم هست

ص ۲۸ س ۱۱ از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی

عنان بر تاب ازین گردون و زین باز بچه غبرا
 آقای آقا شیخ علی این شعر گمان میبرم که مصراع نائیش غلط نوشته شده است زیرا که
 مقصود شاعر آنست که نو اول هستی و حقیقت خود را بشناس و دریاب و از شناسندگی
 حقیقت خود بپرداز پس عطف عنان بدانستن آسمان و زمین کن پس در اینصورت شعر
 را بدینصورت باید خواند

از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاه عیان بر تاب زنی کردون و زنی باز بجهت غیرا
ص ۲۹ س ۲ بر روز فضل روز باعراض است از نور و ظلمت و تپش و سرما
میفرماید فضیلت و وز بر روز دیگر نه بواسطه اینست که روزی بر روز دیگر در حد
ذات خویش فضیلت دارد بلکه بواسطه اعراض است چنانکه یک روز نورانیست و یک
روز ظلمانی اما معنی روز ظلمانی نفهمیدم مگر مقصودش روز غمام ناک و پردمه باشد
مثل پاره بلاد اروپا و یک روز گرم است و یک روز سرد است و اگر مثال بروزهای
محترم باعتبار اعتقادات ملل می آورد بهتر بود مثل روز نوروز و بهمنجمله یا پاره ایام که
بارباب انواع مستندند چون اسپند و اورمزد و ایام متبرکه که در اسلام مثل عید فطر و قربان
زیرا که اینهمه اعراضند نه ذاتیات ایام و خوب میگوید ابوالطیب

هوَالجِدِّ حَتَّى تَفْصَلَ الْبَيْنَ اخْتِهَا وَ حَتَّى يَكُونَ الْيَوْمَ لِلْيَوْمِ سَيِّدَا

و این مطلب را ناصر از فلاسفه اخذ کرده از برای ترویج خیالات خودش که اجزاء
زمان متشابهند از حیثیت جزویت و تفضل و ترجیح بر یکدیگر ندارند اما بدانید که
بعضی شرافتهای عرضیه اند که بهتر از شرافت ذاتیه گوهریه میباشد قال الله تعالی اننا
انزلنا فی لیلۃ مبارکة ابن مبارکیت بواسطه علتی است که خارج از حیثیت زمانیه آن
شبهت و همچنین در همه اشیاء و ماهیات بواسطه پاره خصوصیات خارجه فرد آن نوع استکمال
و شرافت حاصل میکند ناصر هم بواسطه آن شرافت مقتدی مستنصر شد و الا مستنصر هم
مثل سایر افراد بشر بوده است .

ص ۲۹ س ۴ و ۵ موسی بقول عام چهل رش بود وزها فزون نبود رسول ما
پس فضل فاضلان نه باعراض است اگر قد و بالای موسی بیشتر از قد و بالای یغمبر
ما بود لازم نیست که اعراض روحانی رسول ما هم کمتر از او باشد اینکه میگوئی (پس
فضل فاضلان نه باعراض است) مگر تشکیک در ماهیات جایز میدانم یا موسی و محمد را
افراد دو نوع میدانی در هر صورت خیلی پراکنده است این حرفها شدت و ضعف در
صور نیست یعنی از حیثیت فردیت نوع انسانی موسی با فرعون هم فرقی ندارد بلکه
بواسطه استقامت نفس موسی بر طریق سوئی و صراط مستقیم شرافت دارد بر جمیع نفوس
آن دوره و این عرضی است که بر نفس انسانی طاری شده است .

ص ۷ بویات نفس باید (پیش از تو گفتند و ابیضاض النفس خیر من ابیضاض القباه

س ۱۸: دانی که نیست حاضر و نه حاصل در خاک و آب و آتش و باد اینها
 س ۱۹: بی شگنی از بهشت همی آید این دلپذیر و نادره معنی ها
 گمان میبرم که جای معنیها صورتنها گفته باشد زیرا که در اشعار سابق همه بصورت اشار
 میکنند چنانکه میگوید:

زیرا که خاک تیره بفروردین بر روشنی نقاب کنند مینا
 وین چهرهای خوب که در نورش خورشید بینوا شود و شیدا
 اینهمه صورند نه معانی مگر مجازا معنی را برای صور استعاره کرده باشد یا اینکه این
 صور هم در عالم تجرد و عالم مفارق از ماده بوجود عقلانی موجودند نه بطور وجود صوری
 که در این عالم ظهور میکنند و اینکه می گوید

بی شگنی از بهشت همی آید تغییر از بنیادی عالیه و از عالم مفارقت از ماده که منبع ظلمت است
 بهشت کرده است خالا کلام در شعر بیستم است و اینچ او ز دور مرده کند زنده لفظ دور
 اینجا دور از ذوق سلیم است زیرا که موهم این میشود که شاعر آن مفیضارا از این مستقیضات
 دور بدور جسمانی مثالی فرض کرده است همینقدر کفایت میکند که آن حقیقتی که زنده کن
 است زنده خواهد بود و صاحب حیوة آمدیم بر شعر (۲۱) پس جای چون بود چو بود زنده
 اول حرف این است که زندگی سبب سلب جای نمیشود مگر زنده روحانی فرض بکنیم و این هنوز
 ثابت نشده است همینقدر از اشعار سابقه معلوم میشود که زنده کن زنده است و هر زنده
 مسلوب المکانست این ثابت نشده است بلکه زندهای اینعالم همه زنده اند و صاحب جای

س ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ اولاً از برای خل اینها از برای شما یک مقدمه عرض بکنم و آن
 اینست که از جمله مهمات این مذهب که معروف با سماعیله و باطنیه است که اینعالم جسمانی
 که باطن او عالم روحانیست مصحف یعنی قرآن تکوینی است و قرآن تدوینی که بر پیغمبر ما
 محمد مصطفی نازل شده است جمیع آیات او منطبق بر اینعالم است و این عالم گواهِ است
 بر آن قرآن و در قرآن هر چیزی که هست از آیات شواهد و بیانات او در اینعالم است و علم
 تطبیق این بر آن و آن بر این مخصوص بامام است و بس و هر کسی که این دو کتاب را با هم
 تطبیق بکند اوست امام وقت پس ظاهراً این شعر را بدینطریق باید خواند

و اینچ از قرانش هست گوا عالم رازی خدائست نهان زاعدا
 تا اولین از خزانة آن بسابی کر خلق نیست هیچکس همتا

والفظ (آنا) در شعر (۲۲) شاید آنها بوده و کله آنها استعمالش جایز است (تا یاد تو افتادم از یاد بنشد آنها) یا آیا بوده است مخفف آیات والله اعلم
 ص ۳۰ س ۲ (چون و چرا زحجت او بابد) میپرسید معنی این شعرها چیست
 مقصودش اینست جواب سئوالاتی که در تطبیق عالم بایات قرآنی صاحب چون از حجت امام
 وقت مییابد و برهان این تطبیق منحصر است بعد از امام بحجت او س ۶ چون طوطیان
 شونده همیگوئی تو بریطی بگفتن بی معنی نسخه بدل فرمودید خریط است آقا خریط
 کنایه از احمق و نادان است و مرد گول و ناهم را گاهی به خریط تعبیر می کنند مولانا
 می فرماید:

خریطی ناگاه از خرخانه سر برون آورد چون طغانه

و خود ناصر هم این لفظ را استعمال کرده است اما در اینجا بریط هم میتوانید
 بخوانید زیرا که ناصر میگوید تو از خویش معلومی نداری و آنچه استماع کرده بدون دانستن
 معنی آن می گزاری و همچنین است بریط که این آواز که از او برمی آید ولو اینکه حاکی
 شعری و غزلیست لیکن هنر دست زنده اوست و از خود او چیزی نیست و اگر خریط
 بخوانید بختارید

س ۹ نظمی است مر نظام پذیری را یعنی هر چیزی که منظم است مبتنی است بر
 قواعد و مبانی چونانکه علم موسیقی که منظم است مبتنی بر قواعد مضبوطه است که
 از آنها تعبیر بنسب تالیفیته کنند چون تبدیل نسبت و عکس نسبت و خلاف نسبت پس این عالم
 منظم را باید قواعد نظمیه آنرا بدانی

ص ۳۱ س ۲ امروز یکی نیست صد هزار است بیپوده چه گوئی سخن بصغرا

امروز دوتن گونه هم در بودی من پیر چرا بودمی تو برنا

سبحان الله فکر بکنید از پیری عمرو و جوانی زید در يك تاريخ آیا سبب تعدد این
 تاریخ میشود آقای من حکم این و متی یکی نیست در مکان واحد دو جسم نمی توانند که
 بکنجند و در زمان واحد اشیاء غیر متناهی میتوانند بکنجند این اشعار اگر چه بدان بحر نیستند
 اما میشود فرق این و متی را از اینها درك کرد

امروز یکی و صد هزاران چیز کم گشته در آن و هم شده پیندا

از پیری این و از جوانی آن	نه پیر شود زمانه نه برآ
خود نیست زمانه با مکان یکسان	تا تنگ بود زمانه را کجا
هر نیمه روز گشت نیمه شب	هر ناری شامی سپیده رخشا
آن روز دراز شش مه بنگر	چندین شب و روز گشته بهر ما
صدای نکشت هرگز این رشته	این رشته بود همیشه خود یکتا
در این و متی نخست فرقی نه	تا سخته بود سختت ای دانا
تنگت فضای شعر ورنه من	بسیار سخن بگفتنی اینجا

باز جناب آقای آقا شیخعلی میپرسند که معنی این شعر چیست

ای یور در این زیر زرف دریا شاید مقصودش در زیر این زرف دریاست

ص ۳۱ س ۲۲ گفتار تو بار است و کار برک است

برعکس بهتر است زیرا که اهمیت کار بیشتر از گفتار است چنانکه اهمیت بار بیشتر از

برگشت چنانکه خود شاعر هم در چندین مقام تصریح باین کرده است

قول را نیست نوابی چو عمل نیست دراو ایند از بهر عمل کرد بآیات خطاب

ص ۳۲ س ۲ چون خار تو خرما شدای برادر بگرو به رفیقان شونت اعدا

معنی این شعر چیست میفرماید چون تو بسرحد کمال رسیدی ناقصان در تو بچشم

عداوت خواهند نگریست تری الشعاعین قروا بدمی و من ذایخمد الذاة الغضالا و بدین سوییست که

مشرکین زمانه همیشه با مردم موحد دشمنند

ص ۳۴ س ۶ بر مرکب شاهان نامور یور از بس هنر آمد بکوه و صحرا

در زمان سابق رسم این بوده که یوز را وقتی بشکار میبردند صندوقی سرنا بسته

که بر چهار طرف زیر یش چهار چرخ میماند غرغزهای کلان و خرد تر از چرخهای

کالسکه های این زمان بود آماده میکردند و یوز را بر آن سوار میکردند تا وقتی که آهوئی

در صحرا پدید می آمد رهائش میکردند اما از شعر های بعد از این شعر چندان معنی محصل

بلیکه نا محصل هم مفهوم میشود.

ص ۱۲ از طاعت بر شد بقاب قوسین بیغمبر ما از زمین بطحا

کلماتی نا صحیح است امور موهبتی دخل بطاعت ندارند و همچنین شعر بعدش هم نا صحیح

ص ۱۵ آنرا که ندانی چه طاعت آری اگر مقصودش دانستن بالکنه است این محالست

و اگر بوجه ما پس کفایت از برای طاعت و عبادت و این هم از استندراجاست.
 ۱۶ س شناخته مر خلق را چه جوئی آنرا که ندارد و زیر و همتا
 اینجا منع کرد از جستن و اول طعنه زد بر عدم شناختن و در زیر این معانی مذهب
 اسماعیلیه بسی خوب دیده و پنهانست و از آن جمله است که حق بر مذهب این قوم عبارت از معانیست
 که لابد در صورتی از صور جسمانی ظهور میکند و چون همه صفات حق که عبارت از علم
 و قدرت و حیوة و اراده و کلام و سَمع و بصر است در یکی از مظاهر جلوه کنند آنست
 حق و مبنی بر این اصل بود که غلابة ائمه را خدا دانسته اند و این نور در هر عهدی و زمانی
 در سراجی از سُرُج ظهور میکند و مذهب بر همین هم مشابه بدین است و کثیر عَرَه که
 مذهب باین مذهب بود بآیه فی ای صورۃ ماشاء رَبِّک استدلال میکرد بر این عقیده و
 باشعار حضرت عبدالمطلب جد بنی و عباس عم نبی استدلال میکنند

۱۷ س و ۱۸ س کوئی که خدایست فرد رحمن مولاست همه خلق و اوست مولا
 این کیست که نامهاش برگفتی گر ویژه نه مگر تو با اسمی

از این ادعا و طعن معلوم میشود که ناصر ویژه با مسماست
 ص ۳۳ س ۱۶ (زرد و نالان شدی چو رود و رباب) اصوب رود رباب باضافه میفرمائید
 بتار رباب تصحیح شده لازم نیست خود رود بمعنی تار است مگر اصواب از بر نداری
 (و ترشعه رود)

ص ۳۴ س ۱۹ در نیاب رهوده از درویش	کی بدست آبدت بهشت و ثواب
من گویم آنکه بر بود جامه از درویش	همچو کز گله میش و بره ذناب
نکند داوری برای بهشت	نبود آوری با جرو ثواب
بودی ارزانکه او مقر از دل	بعد مردن بروز حشرو حساب
با سرانگشت خویش بشمردی	هر دم از خویشتن خطا و صواب
اینجهان شکفته چون گلشن	گل و خارش بعکس بسته نقاب
خار او جامه گلان پوشید	گلش از خار و خس گرفت نیاب
هین بیفکن گلانش از دامن	هین بینبای خار و خس بجراب

ص ۳۶ س ۱ چون طمع داری سلب بدیده زان خونخواره دزد
 کو همی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب

من گویم

اینجهان از خوبی و زشتی بود آمیخته زشتی او زاه دین و خوبی او راه رب
 چون ز تو عمر و جوانی سلب کرد اینرا هزن نوره خوبی ازو بر نای و بشمارش سلب
 س ۱۶ سخنیانرا گر چه بکنم پی دهی شوره دهد زانندی چو بودید آید بساعت در قصب
 جناب آقای آقا شیخعلی در این شعر تأملی فرمائید مصراع اول این شعر دلالت دارد
 بر اینکه پیه و چربو مانع ظهور شوره است زیرا که میگوید اگر چه پیه بسیار بقدر اینک
 من بدهی باز هم شوره میدهد مثل اینکه بگوئید فالان کس اگر چه یکسب و آب هم بخورد
 باز هم تشنه است یعنی آب که مانع تشنگی است در مزاج او رافع تشنگی نیست حالا تأمل
 بکنید که مصراع ثانی در اینصورت هیچ ربط با مصراع اول دارد و اگر مقصودش این
 است که سخنیان با پیه زیاد شوره میدهند و دنیا و قصب با پیه اندک پس بایستی این شعر را
 باین قسم میگفت

سخنیان را اگر تو بکنم پی دهی شوره دهد زانندی چربو دید آید بساعت در قصب
 باز هم مصراع اول خام است زیرا که اگر یک گز سخنیان با بکنم پیه شوره دهد دو
 گز با دو من پیه شوره خواهد داد زیرا که سخنیان من حیث الاطلاق بدون مقدار وجود در خارج
 ندارد و بر حسب اختلاف مقادیر سخنیان مقادیر پیه هم مختلف خواهند بود در تأثیرات
 حالا تأمل فرمائید شاید معنی عصبی بتوانید پیدا کنید و گمان نمیکنم مگر اینکه مکابره
 کنید با وجدان خودتان

ص ۳۷ س ۳ نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است

در اینجا از برای ایام حرمتی قائل خواهد شد و از عقیده تشابه بر کشت و فضل عرضی را
 قائل گشت و اعتباری داد

س ۴ نامدار و مقتدر شدن بقعه بمکان بمن اینجا از برای مکان هم شرافتی قائل شد
 اگر چه این شرافت هم عرضی است مقصود این است که شرافت عرضی را هم معتبر دانست
 س ۳۸ ص ۷ در تو همی پیری ناید پندید زانکه ز مردم تو ربانی شباب
 آقای آقا شیخعلی ملاحظه فرمائید از مطلع این قصیده تا اینجا همه خطاب شاعر شب
 بود و بجز شب شاعر مخاطبی نداشت در این شعر هم بحسب شیاق خطاب شب خواهد بود
 پس تأمل کنید که آیا ربایندة شباب مطلق زمان است یا شب بخصوصه و اگر خطاب کامل

نگند بشب و روز هر دو خطاب باید کرد چه خوب میگوید گوینده عرب
 آشاب الصبیر و آتی الکبیر کر العداة و مر التشی
 اذا لیلۃ اهرمت یومها آتی بعد ذلك یوم قتی

من گویم

بهر بامدادی پدید آیت	ز خاور بدین خوب دبداریت
دگر باره اندر چه ساخت	چو یوسف نهان گشنت از نظر
دگر باره زانسو نمودت رو	دگر باره زینسوت رفتن فرو
از این خیره برکشتن بار بار	خران آوریدن بی هر بهار
زیستان ما در مکی لقمه گیر	شود کودک و هم جوانسال پیر
من ۸ آب نه چونکه بشوئی همی	شرم کن ازوی بتونه شرم آب

ظاهراً این شعر را باینطوری که از کتاب میخوانید با تصحیحات یا نسخه بدایها
 چندان معنی که ذوق بپذیرد نمیدهد و اگر لابد این قسم خوانده شود آب نه و چونکه
 بشوئی همی یعنی شستن منوط بآبست و چون تو آب نداری بچه طریق میشوئی و این پرسش
 را از روی استعجاب میکند یعنی چون آب نداری بچه قسم رویت از شرم و حیا میشوئی باز
 میفرماید (شرم کن از روی مشو شرم و آب)

س ۱۱ چند که از بیم تو بگریختند از رمة گرسنه میشان ذئاب

سیاق کلام اقتضا میکند که گرسنه متملق بذئاب باشد نه به میشان و ممکن است که
 مقصود شاعر هم از این ترکیب همین بوده است یعنی از رمة میشان گرسنه ذئاب لیکن برای
 اقامه وزن باینقسم تعبیر فرموده و شاید شعر در اصل اینقسم بوده (گرسنه از گله میشان
 ذئاب) و قریب باین مضمون در قیصر نامه گفته ام

ز آبست در بای گردون تهی نه پر ز آب زربخش چون آبهی

چو از آب سردی و گر میش نیست بچه شست رخ چونکه شرمیش نیست

آبهی نام رودخانه بلخ است و زربخشی او معروف است زیرا که آبش مزوج بارزهای

طلا و یارهای زر است

س ۴۰ س ۱۸

چون نیابد بگه گرسنگی کبک و تذر و چکند گر نخورد شیر زمردار کیاب

اگر در مصراع ثانی شیر میخوانید پس در مصراع اول کور و کوزن بخوانید و اگر در مصراع اول کبک و تدری میخوانید در مصراع ثانی بجای شیر باز باید خواند و دلایل هم واضح است

ص ۴۲ س ۸ میپرسید جیب را بنشیب و نهیب و فریب قافیه کردن بحسب ظاهر صحیح نیست و شاید شاعر بلهجه پارسی گوینان آن طرف جیب را بکسر جیم و باء مجهوله استعمال کرده است

ص ۲۱ ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب کر مردمی ستور مشو مردمی طلب میفرمائید طلب را در مصراع اول تصحیح به (شعب) کرده نه آقای من همان اولین صحیح است طلب در مصراع اولین یعنی مطلوبست و در مصراع ثانی امر است از طلبیدن حالا بفرمائید ای آنکه جز طرب نه همی بینمت شعب) چه معنی دارد

ص ۴۳ س ۲ بزدان بخط خویش و بانقاس روز و شب اضافه انقاس بشب مناسبت اما با روز چندان مناسبتی ندارد و او عاطفه در (بخط خویش و بانقاس) هم بی لطف است

ص ۹ کورند و کر هر آنکه نمیبند و نشنوند بر خاک خط ایزد و بر آسمان خطب خطهای ایزد را شاعر بشمرد در چند شعر سابق از پدر و مادر و خود شخص و بید و سبب و غیب و کاو و خر و اسب همه اینها را همه میبینند و همه میدانند که مخلوق خدا بند اما خطب آسمان را کسی نمیشنود

ص ۱۱ دجال چیست عالم و شب چشم کور است در شعر دوم صفحه شب از انقاس آلهی بود که حق بخط خویش بدان انقاس مینوشت حالا همین شب که از انقاس آلهی بود چشم کور دجال شد

ص ۲۰ ارچو که زود سخت بفوجی سپید پوش ظاهر (سخت زود) سیه سلب کنایه از بی عباس است

ص ۲۲ آنکه که روز خویش بینند تعب فروش کلمه تعب فروش را ندانستم چه معنی دارد اینقدر میدانم که اگر کنایه از خلیفه عباسی است و هست باز شعب فروش بهتر است یا کلمه دیگر بوده که تحریف شده است اما مصراع ثانی این شعر (نه رحم بادش آید و نه لهر و نه طرب) اصوب اینست که بمناسبت لهر و طرب (زخمه) بخوانیم یعنی این منهامک در

بنیادی و عیش و سماع زانه از زخمه تار و نه از طرب یاد خواهد آمد.
 ص ۴۴ س ۹ دین را بشعر مرتبت آورند ندب هر کس که در بازی نرد داوش بهفت
 برسد او برده است آن دست را نو هم شعر را بمرتبه عالیه برسان مرتبه بمرتبه
 مثل اینکه ندب بعد از برگردانیدن داوها بمرتبه هفتم میرسد این معنی باصطلاح عجم است
 اما باصطلاح عرب ندب روز تیراندازی است که چیزی گرو در میان بینند در آن روز
 میفرماید تو هم بروزهای تیراندازی و قوت خویش در آن عمل که گرو آن روز نصیب تست
 شعر را بمرتبه عالیه برسان.

ص ۱۸ جز شکار مردم هشیار هیچ نیست چیزی کار این پزان عقاب
 چنین نیست هشیار و غیر هشیار شکار اوست مقصودش اینست که شکار عمده او هشیارانند
 ص ۴۵ س ۱۲ روی خاک و موی گردان چرخ را این سیه پرده نقاب است و خضاب
 استعاره موی از برای چرخ گردان استعاره غریب است.

ص ۱۳ نیک بنگر کاندرا این خیمه کبود چون فتاده است ای پسر چندین شتاب
 این اشعار از کاتب است.

کبست آن گوینده کاین خیمه کبود
 مر بلند اترا سوی یستان کجاست
 از غرض دور است این جنبش و لیک
 زامتراج باد و آتش آب و خاک
 مایه آماده بهر پیکران
 در دعا بگشا بدین دستور لب
 چشم بگشا سوی بالا زین نظر
 خود تو میگوئی که این مردم همه
 پس چرا آباد میخواهی زمین
 نیست بر خالد چو از جعفر ضمان
 آنچه من کردم ز من خواهد همی
 دعد برفرت ربابت کی شکست
 گر که از دعدی ربابتی دل ربود

از پی مردم فتاد اندر شتاب
 التفات ای خواججه عالیجناب
 هست جنبش را اثر در خاک و آب
 مار و کرم گشت پیدا هم ذئاب
 فی المثل دان چون دعای مستجاب
 لیس من بدعو كذلك قط خاب
 تانه اختر را فرو پوشد سحاب
 مست مردارند مافند کلاب
 زین سگان هل تا چنین ماند خراب
 پس چرا در خالد آمد اضطراب
 نه ز تو بر جای من بزبان حساب
 کس غزل بسرود در عشق رباب
 تو چرا افتاده در پیچ و تاب

نیست جز آشفته خواب ای پور باب
چون همه افعالشان ماند بخواب
بشکرید و بشکزد هم این عقاب
دبد خواهم نیز من هم این عقاب

راست است گر آنچه گفتی کابن جهان
نیستت بر هیچکس جای سخن
مردم هشیار و ناهشیار را
گر عقاب چنگ او تو دیده

ص ۴۶ س ۷ و بعد

اندرا اینخانه و اینخانه ترا جای چراست

راست آنست که تن بند خداست ترا

من گویم

بس ترا برهن بیچاره جزا خون و چراست
کرد این توده پذیرفته عقل حکماست
پیش فرزانه چنین گفته محالست و خطاست
این فراهم نشده جنبش پیوسته رواست
نیست چون کشتن این چرخ که فردیکتاست

گر مرا جای چراست چنین خانه و خوان
هرگز گشتن این طارم بر زفته کرد
نیست آغاز پدیدارش و آنجام پدید
جنبشش گزینهای است برون پیش حکیم
کشتن یافته پیوند ازین چار طبع

ص ۴۷ س ۹ فرمودید (نابینی که بر این آمت نادان چه ریاست) نسخه بدل (مراسم)

بلی این صحیح است بشرط اینکه (در این آمت نادان چه مراسم) بخوانیم س ۲۰

که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

جهت کن تا سخن مردم گردی و بدان

من گویم

که سخنهای سفیهان همه خار است و گیاست
سخن خوب همه ویژه مرد داناست
سخن حجت از چیست که تازه و برناست
از چه اینخواجه ترا باوی جنگست و مراسم
زین قبل باو بیت ای مرد جدال و غوغاست
بس سخن را دل داناست که آبت و هواست

جهت کن تا سخن نیک بگوئی چون گل
ویژه مردم آمد سخن خوب و نه خوب
سخن خواجه کسانست چرا پیر و ضعیف
زان سخنها که بگفته است یزشک رازی
سخنش پیش تو چون خوب نبوده است و هژیر
از دل دانا زاید سخن خوب و نکو

ص ۴۸ س ۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس ، لشکر مضافست بدشمن و بدون یا باید نوشت

ص ۴۹ س ۱۲ گر همی چیزی بیاید مان خرید در بهشت آنجا محالست ارزراست

با همه نسخه بدنها در ص ۶۴۷ چندان معنی دلپذیر نمیدهد آنچه بنظر میآید مصراع ثانی چنین
بوده است (آنجا بحال ای دراست) یعنی اگر در بهشت هم ما محتاج و نیازمند باشیم که چیزی

بخیریم بس آنجا هم بحال اینجا خواهد بود

من گویم

قیصر آنکس را همیگویند خلق
گر نباشد افسر زر بر سرش
مر بهشتی را ز یزدان در بهشت
مرد دست او رنج زربینه خواه
زانکه او بر حشر یزدان خالق را
قاضی بلخ و فقیه شبر قات
جای ایشان مسند دیوان بلخ
اینجهارا جنة الکافر بخواند
بس چه باک ارخانه زرین درون
عدل یزدان بی گنه گیرنده نیست
بادو چشم روشن اندر دین کسی است
هین مگو که ظاهر تنزیل چون
ظاهر تنزیل بهر مسلمان
مر چنین را تشنگی زاید همی
باز چون زان موطن تیره چنین
در جگر زابندش دیگر تشنگی
مر بهشتی را دگر کون تشنگی است
این نفوس آسمانی تشنه اند
تشنگی شان هیچ نشیند باب
آب دریا را اگر انجام نیست
در ضمیر شعر هنگام ادا
ای برادر آفت جهل بسیط
اولین گرهست همچون ربك گرم
بیکمان این داستان بشنوده

کش بس از زر کلاه و افسر است
نیست قیصر چون من و چون ناصر است
دست او رنج که از زر زیور است
در بهشت از حق مگوشوم اختر است
آورا است و عفو حقش باور است
دیگر است و شخص ناصر دیگر است
جای ناصر سمیع بیکان اندر است
آن رسول حق که ما را رهبر است
کافری بدون بفر دوس اندر است
بی گنه گیرنده آب و آذر است
که ورا تنزیل و تاویل از بر است
آب شوواست کین سخن بس منکر است
آب خوش چون چشمه اسکندر است
آن زمان کاندر مشیمه مادر است
آید اینجا که جهانی انور است
کآب دیگر گونه اش اندر خور است
کآبش از تسنیم یا از کوثر است
گر چه هر يك غرق بحر اخضر است
گر چه هر يك را جدا آبش خور است
تشنگی هم بیحد است و بمر است
همچو زر در دست مرد زرگر است
ز آفت جهل مرگب کمتر است
این دوم بی شبهه تفته آذر است
دیو کامل بسه ز دیو ابر است

باز از برای دفع این شبهات عطف عنان میکنیم و میپرسیم از شما آیا شما در عمرتان هیچ خواب دیده اید و از برای شما رؤیائی اتفاق افتاده است البته گمان نمیکنم که در مدت عمرتان خوابی ندیده باشید و یا از کسی شنیده باشید آیا ممکن است که در خواب تشنگی را در خودتان احساس کرده باشید و آبی از لب جوئی یا در کاسه و ظرفی خورده باشید یا شیری بالفرض و یا شربتی پس عالم برزخ که متوسط در عالم جسمانی و مجرد صرفست نظیر عالم رؤیاست زیرا که عالم رؤیا عالم خیال متصل است با بدن جسمانی هیولانی و آن عالم را که با اصطلاح عالم خیال منفصل گویند متصل یعنی متعلق بدین بدن مادی نیست و قائمست بذات خویش پس در اینعالم از برای ارواح غیر مجرّده بتجرّد تام تشنگی و کشتگی نیز ممکن است و نیز شنیده که بعضی اشخاص محتمل میشوند و در عالم رؤیا ادراك لذت و احساس ذوق مباشرت میکنند پس در عالم خیال منفصل هم از برای کسانی که از این اجسام منقطع شده اند و تعلقشان از ابدان بریده شده است بعینه همین لذائذ ممکن الحصول خواهد بود بلکه تعذیبات هم بوجه کمال هست چنانکه شخص خفته خوابی هولناک ببیند که از شدت هول آن از خواب بیدار بشود عالم خیال منفصل را هم بر این قیاس بکنید و این تعذیبات را در آنجا از برای این ارواح متخلّق بر نائل بدانید و بشارت انبیا به تعییمات و اندازاتشان از تعذیبات اغلب در اینعالم است اگر چه بعالم تجرّد صرف و لذائذ خالص از صور را اشاره می نمایند و رضوان من الله اکبر اشاره بدینمقام است پس حال این اشعار ناصر که ...

در بهشت ار خانه زرّین بود یا گر بهشتی نشنه باشد روز حشر

که کلیات مشککین و مستدرجین است بر شما واضح شد زیاده بر این تطویل موجب ملالت

ص ۵۰ س ۲۱ روی نیارم سوی جهان که نیارم کاین سوی من تبر زگر سنه مار است

یعنی ازدها او بارنده مردم و الامار کنجشک و عوش او بارنده چندان ضرر بناصرت دارد

من گویم

چون بتوانی ز مار گرسنه رستن

باز ازین چار زاد ارّدر دیگر

گرز طریق حلال ور ز حرامست

عمره منزلست و مرگا چو منزل

ص ۵۱ س ۳ گرت چه بسیار مال و دست گزار است (اقرب بلهجه فارسی) (کرچت

بسیار مال و دست گزار است)

ص ۵۲ س ۴ (حکمت ججت بخار و دود شخار است) حکمت ججت بخور دود شخار است) بهتر

س ۱۸ (این نوشکوفه زنده سر از شاخ بر زده) بهتر

ص ۵۳ س ۵ زبده عطا است عقل سوی ما و هر کسی با علم و حکمت از قبل این عطا شده است

از معنی این شعر می پرسید تا اهل بفهمائید این شعر بی اشکال نیست ظاهر این شعر

دلالت میکند که علم و حکمت سابق است بر عطیة حق بسبق زمانی یعنی هر کس بواسطه

علم و حکمت در خور و سزاوار این عطا شده است و این امر بست محال که اول شخص عالم

و حکیم بشود و بعد از آن عطای عقل بر او از حق بشود بلکه معنی این شعر را بدین

قسم باید کرد ز ایزد عطا است عقل سوی ما یعنی از ایزد استعداد عقل بما عطا شده است

که تمامیت آن بواسطه علم و حکمت است یعنی این استعداد بواسطه علم و حکمت بمرتبه

فعالیت میاید و وجود خارجی پیدا میکند یعنی از جانب حق بر نفس نوع انسان استعداد

حکیم شدن فائض شده است و تا کسی این استعداد را بمرتبه تمامی و کمال فعالیت نرساند

در حقیقت سزاوار این عطا نبوده است یعنی شکر این عطیة را بجای نیاورده و از قبیل

فهم لایعقلوب خواهد بود

س ۷ آنکو بعقل جور و جفا جوید و بالا محالست که کسی بعقل جور و جفا جوید

مقصودش همانست یعنی با استعدادی که قابل و پذیرنده مرتبه حکمت و علم و مالکوتیت

است اگر جور و جفا بجوید این قوه را در غیر مصرف خود صرف کرده است و از جمله

جابرین و ظالمین شمرده خواهد شد

س ۱۵ ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم اگر دو اند چرا سه شمرده و اگر

در متن خطا نوشته اند و شعر را باید این قسم خواند ایشان دو اند جان و تن دین

باضافه پس تعیین باید کرد که کدامین جان دین است و کدامین تن دین پس لابد موسی

دور که عبارت از محمد (ص) باشد جان دین خواهد بود و حیدر که عصای اوست تن خواهد

بود حالا فکر و تأمل کنید که هیچ مناسبت در این تشبیهات می بینید یا خیر پس بر این

قیاس جان محمد شد و تن علی آمدیم بر شعر ۱۶ میفرمایند (دین را تنست ظاهر و تاویل روح

اوست) پس علی در اینجا ظاهر شد و جسم و محمد روح و جان و مقام ظاهر مقام تاویل

است و مقام باطن مقام تاویل و حال اینکه عقیده اینطایفه بر عکس است علی مقام تاویل

است مثلاً میگوید ای گشاینده در خدیبر قران بی ز تاویلات خوبت خدیبر است

مر هفته دختر تنزیل را معنی و تاویل خیدن زیور است
پس از اینجا معلوم میشود که محمد بن است. مردین را و علی روح دین است و در این
مقام در کتب این قوم کلمات عجیب و غریب بی اندازه است که از بیانش طبع شرمگین میشود
س ۱۸ بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام (این اشعار محض تشویش اذهان
است که وهم مستدرجین است حالا اگر ناصر علت حلیت بسمل و حرمت مرده را نداند
در متن واقع بی علت نخواهد بود و اگر هیچ علتی بجز امر خدا نداشته باشد طلب علت
فضولست (این زابتدا نبود کنون بانتهای شده است) دروغ است در شریعت موسی مسلم است بودنش
س ۱۹ چون مرده مر ترانگوارد بگو که چون مرده بهند بر همنانرا غذا شده است
بهان است در دین مطلقا گوشت خوردن و خون حیوان ریختن حرام است چه جای آنکه مرده بهند
بر همنانرا غذا شده است بلی يك طائفه هست در هندوستان که آنها را (چورا) میگویند صورته و
معنی نجس و کثیف است هزاه که بر عکس هندی نام زنگی کافورایشان را حلال خور میگویند زیرا که
از هیچ مرداری اجتناب میکنند

س ۲۱ کوا ز زمین دین بهوا برها شده است (این شعر را باین قسم بنویسید و
بخوانید کو از زمین دین بهوا برها شده است یعنی کسیکه متمکن و مستقر بر زمین
دین نیست گانه بر هوای هوای نفس راه میرود مشکلات دینی را از او نخواه
ص ۲۰ س ۵۴ (شاخ و شجر) بدون واو بهتر است

س ۲۳ اندر جرمت چونکه نکو نیست چه بار است (فرمودید نسخه بدل اندر خر تو
چونکه نگویم که چه بار است باید این مصراع ثانی را باین قسم خواند یعنی اندر خور را
باید بواو نوشت و لفظ اندر خوری و اندر خور هر دو صحیح است میفرماید مولانا (چون
پوشیدیم جهاز آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری میفرماید چون بار من اندر خور تو نبود
و افکندیش از خر خود پس چونکه نکوئی اندر خور تو چه بار است پس اصل کتاب
بانك تخمیر میشود صحیح باشد

ص ۵۶ س ۱۳ دشنام دهی باز دهندت زبی آنک دشنام مثل چون درم دیر مدار است
مراد شاعر این است که زبانها بدشنام متعود مکن زیرا که قطع نظر از اینکه زبان
طیب را نباید بفحش آلوده کرد چون دشنام که از تو صادر میشود بمنزله تخمی است که
بار برارنده یعنی میوه برون آرنده است یعنی همان دشنام را بتوپس خواهند داد و شعر

مدش هم دلالت بر این دارد و درم دیر مدار در زمان قدیم گویا درمی بوده است که سگه آن این کله بود که (دیر مدار) یعنی این دشنام بمنزله درم دیر مدار است و زود مصرفت و مکافات این دشنام را خواهی دید

ص ۱۷ بشناس حرم را که همینجا بدرست با بادیه و ربك مغیلات چکار است
ظاهراً خار مغیلات بوده است و اگر ربك بود باید با واو عاطفه خواند این طور (ربك و مغیلات) اینست یکی از عقاید باطنیه که خانه امام را که بحسب عقیده خود اینام زمان میدانند حرم کعبه و قبله نماز میدانند و ناصر در بیان مواعظ و خطابات و بیان فلسفه کریز باصل عقاید این قوم میزند یکی از اصحاب حضرت صادق علیه السلام بود که در حق حضرت غلو کرد و نماز را بطرف خانه حضرت کردی و آنحضرت او را لعن کردند و طرد فرمودند و فقیر تقریباً بیست سال قبل از این ایام يك میگردی بدستم افتاد که مشتمل بر چند رساله بعبارت عربی در کمال فصاحت و استحکام که تالیف یکی از منتحلین این مذهب بود و بخاطر آن مانده است که اسم مؤلفش محمد بن علی یا علی بن حمزه بود از اینگونه تأویلات که مخالف یا ظواهر قرآن بود در آن کتاب زیاد بود که بوی آن تأویلات بلکه مصرحاً در کلمات ناصر هست

ص ۲۲ آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست گر بدل اندیشه کنی زین رواست

جواب بطور نظم

صانع این کشتک مشید بناست	آنکه بقدرت نه با فزار کار
زین چه طلب کردوزین اوچه خواست	لغو بود اینکه پیرسی که او
پس بچه آویخته گردش خواست (۱)	چونکه برون نیست از او هیچ چیز
گوید کس کینش غرض زین بناست	بیش ز حق چیست بگو تا ترا
فعل خداوند ز نقصان جداست	هست غرض علت تکمیل فعل
کاین غرض و غایت فعل خداست	آنچه ز اندیشه کس میزهد
غایت افعال آلهی کجاست	او بحقیقت همه مصنوع اوست
در کمر منطقه چون گشت راست	سایه مخروطی خاک سیاه
روز شبی گشت پدیدار و خواست	از روش و جنبش این با که آن
از دوئی منطقه و استواست	علت بدشی و کمی روز و شب

۱ - آویختن یعنی تعلق است این مصراع اشتباه شده و سائل تصحیح بدست نیست

سایه زدو سوی فکندن چراست
 از سرخرچنگ چنین اقتضاست
 بار جهان نیز جدال و مبراست
 عدل نگوئی که در اینجا کجاست
 داد همان چیز که او را سزاشت
 ناصر کاندل سخن او مقتداست
 آنجا که بفعل هم مایثاست
 مراو را خداوندی و مهتر است

من گویم

مراو را خداوندی و مهتر است
 بکس جز بچشم رضا ننگریست
 دم ذوالفقارش مگر حیدریست
 بحکم رضا لذت شکر است
 رسد مرو را شیوه صابریست
 نه کیوانش بدانش نکو مشتریست
 بیدش قضا رسم او چا کریست
 بدینش محابا بدان داوریست
 گاستانش همواره تازه و طریست
 و گر چند پیوند او عنصر است
 نگفته است کس هیچ کین جوهر است
 چرا جامه جان تو گوهر است
 که جان اسپری با که نا اسپریست
 طعامی هنیسی و شرابی مریست
 خداوند را رسم خوان گسریست
 که گوئی که این گفته ظاهر است
 گرت دل ز انکار پاک و بریست

در بره و گاو و دو پیکر مگوی
 کاستی عرض اقلیم را
 تیغ جهان چونکه زیر خاش بود
 دید کم و بیش جهانرا و گفت
 عدل همانست که هر چیز را
 زین همه پرسش که در این جامه کرد
 پاسخ او را تو بخوان از بنی
 ص ۶۰ س ۱۳ نبی که بر آسمان و زمین

کسی گو بدانست کاندل جهان
 زبانش فرو بسته ماند از سخن
 ز بن موجب شرک را سر برید
 بکام اندرش زهر جا نگاه را
 بهر زخم کزدست هر کس براو
 بهر اختری فال فرخ زند
 کمر بسته دارد بیدش قضا
 نه چون خس زهر باد پیران و نه
 بهارش نهیب خزان دیده نیست
 نخوانده است تن را حکیمی عرض
 و گر قصدت از تن مزاج تن است
 گر قسم که گفت از عرض جامه کرد
 همه داوری اندرین مرحله است
 پی کشتگان مر خداوند را
 پی کشته تیغ تسلیم را
 طعام و شراب ارمأول کنی
 بکن نیز تاویل جوع و عطش

فراخست دامان معنی مگوی
ترازوی منطق ترازوی نحو
که اینخامه آدری ایدریست
عروضی که میزان پی شاعر است
که مر باعانا پی مشریت

ص ۶۳ س ۱۶ شاهیت کش مر اورا نه خیل و نه حشر نیست

آقای آقا شیخ علی این مصراع را وقتی که منحلّ گردید انحلالش چنین میشود
(شاهیت که اورا مر اورا نه خیل و نه حشر نیست) این چه ترکیب خواهد بود پس
خوشت شین ضمیر را حذف کنید و بدین شکل بخوانید (شاهیت که مر اورا نه خیل و نه
حشر نیست) آمدیم بر سر کلمه نه خیل و نه حشر نیست باید که بگوید (نه خیل و نه حشر
است) این نیست در اینجا چه معنی دارد پس بهتر اینست که این مصراع را بدینگونه
بخوانید.

شاهیت که مر اورا خیلی نه و حشر نیست) بلکه خیلی نی و حشر نیست

ص ۶۵ س ۵ اظهارم سلسبیل

ص ۶۶ س ۳ جیحون خوش است و با مزه و دریا از ناخوشی و زهر چو طاعونست
از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست (ظاهر

ص ۶۸ س ۲۰ اصل بسیار اگر یکیت بعقل پس چرا خود یکی نه بسیار است.
سؤال عجیبی است حصول بسیاری از تکرر واحد است پس چرا یکی نه بسیار است
یعنی چه بلی یکی بهمان معنی که گفته شد بسیار است

ص ۷۱ س ۶ همواره بران خط هفت نقطه (میفرمائید خط چیست و هفت نقطه
عبارت از چیست مقصودش از خط زمانه است و چون زمانه عبارت از چندینی پیوسته
جنبش نخستین است که همه جنبشها مستطابك دران جنبشند پس هفت نقطه که عبارت از
سبعه سیاره باشد بران خط زمانی سیارند

ص ۷۱ س ۱۳ مر هر دو جهانرا زمانه کان است

این دو شعر را بتفصیل زیاد میتوان حلّ کرد زیرا که عالم زمانی یعنی عالم جسمانی
خصوصاً عالم کون و فساد در زیر زمان که مقدار جنبش جرم آسمانیست و هستی او
در مرتبه وجود بعد از عالم نباتات چه طور میشود که زمانه معدن و کان او بشود
حاصل آنکه زمان و آنچه متعلق بدوست از عالم عنصری در تحت عالم نباتات وجوداً

وبقائاً پس زمانه را نمیشود اصل و معدن از برای او قرار داد بلکه این اشاره بدانست که نفس انسانی بواسطه نادب او با آداب عقاییه و نقلیه و مجرد کردن او از مقتضیات نفس آماره و رساندن او بمرتبه عقل بالفعل و عقل مستفاد که بالحقیقه از موجودات عالم دهر و ثبات و قرار محضند میشود که موجودی از موجودات دهر به بشود پس زمانه حکم معدنیست اینمقام را خواهد داشت یعنی میتوانیم بگوئیم که زمانه برای شخص انسانی معدن بهشت است باین معنی که در امتداد و فرصت زمانه میتواند که سرمایه از برای بهشتی بودنش تحصیل کند نه اینکه زمانه معدن بهشت است و بهشت در زمانه حاصل شده است اینست مجملأ بیان این شعر باقی را خودتان تأمل بکنید

س ۱۶ میفرمائید (آن کاین سوی اوبی بها و خوار است فردا سوی ایزد گران از آنست
معنی این شعر چیست میفرماید شاعر آن یعنی آن شخص کاین دنیا بی قیمت و بی بهاست پیش
او امر زو آن شخص گران و باقیمت پیش حق است فردا

ص ۷۲ س ۱ زیرا که چون تو زوبعه نه از است اندر رمه ابلستان شبانست
این شعر کلمه دیگر میخواهد نامعنیست تمام شود و آن کلمه را باید در نظر داشت
و انحلالش اینست زیرا که تا چون تو زوبعه نه از و بیش آهنگ این رمه است لابد ابلستان
شبان این رمه خواهد بود.

س ۲۰ رفقتند بسی خلق و کس نیامد بازای عجب این بر چه سانسست

نظیر این شعر ابونواس است

مَا جَاءَنِي أَحَدٌ يَخْبِرُنِي أَنَّهُ فِي جَنَّةٍ مَذْمُومَاتٍ أَوْ فِي نَارٍ

ص ۷۳ س ۱۰ جهان گر یکی گوزنیکو شود بدان گوز در مغز مردم سزاست

بلی جناب آقای آفا شیخ علی تعبیر نیکو کرده است ایهاماً ازین مردم من گویم

جهان گوزو مردم در آن مغز گوز جهان پس ملا نیست بکسر خلاست

کزین مغزش آکنده بام و سزاست ازین بوی گند است ازیرا جهان

ترا دور بودن ز مردم سزاست ازین مغز گر مغز خواهی تهی

بدرهیز کاین سیرت پارساست و با سوختن مرتب خویش را

بخوری کزین آتش و عود خاست بر او ریختن عود طاعات و پس

مرآن درد ناپاک را خوش دواست بینی سپردن مر آنرا کتب این

س ۲۳ بشخص است فانی و باقی بنوع
 این گوهری بیا نوشته است ظاهراً بدون یا بهتر است آمدیم بر سر اصل معنی شعر این
 شعر را ناصر اگر این قسم می گفت اصح بود

بمیرد ز نوعی بنوعی دگر
 چو از بر گوانده جان مردوزیست
 گر آید ز نوعی بنوع دگر
 پذیرنده نیستی نیست هست
 روانرا ز بهر سروشین بقا
 و گر نه که هر دیو پتیاره را
 چه سود از بقائی که درد و بلاست
 بدوزخ درون روح خاکی زید
 چو در صورت مار و کژدم زئی
 تمت برزه گاو است و جان دانه کار
 ز تو نیست بیرون سرای جزا
 اگر چند اندر تن مردمان
 نه هر مرد آزاده از بند آز
 که شایا بهر خیر در دو جهان
 که در پیشه هندوان برهن
 چنین مرد افکنده از خویش آز
 ولی بس قضایای باطل که در
 گینا را ستودی در این چامه نو
 ز هر ره که کردم نظر اندر این
 بیک دانه اندر فراوان مسیح
 خبر ده بترسای ناقوس زنب
 گیا روزی جانور کرد حق
 گیا هست محتاج قطره هوا

شود زنده اینست تحقیق راست
 بجانی که جنبنده گردد بخواست
 نه فانی بشخص است و نوعش بخواست
 بقا خواستن بهر باقی خطاست
 کن آماده کایدون بقایت سزاست
 بقایست گر چه بقایش شفاست
 چه سود از بقائی که رنج و عناست
 بمینو درون جای روح سماست
 نکوتر ازین زندگانی فناست
 عمل دانه کشت و بارش جزاست
 همت جان گویا جزا را سزاست
 خوی آزما نای بر ازدهاست
 ز بند همه ناستوده رهاست
 بود اینچنین کس بگیتی کجاست
 بود بس که قانع بپرک و گباست
 سزاوار هر گونه مدح و ثناست
 دلتش مایه رنج و درد و بلاست
 ندانم چه قصدی ازین مر تراست
 ندبدم در آن معینتی کش بهاست
 نه خود جای خنده که جای بکاست
 که پر از مسیحا همه این فضاست
 نه مر زندگی را گیا کیمیاست
 بگو کیمیای گیا پس هواست

تفاز مهر و مهر آفریده خداست	هوا از بخار و بخار از تف است
بدرمان خدای و خدا مان نیاست	ندانم کبیا را پدر یا نیا
چرا خوك و خر را پیغمبر چراست	کیا گر که سوی تو پیغمبر است
جماد است کوزنک را مبنداست	کیا گر که مبدای بوی و مزه است
سوی فرخی سیر فرخی کجاست	جهان بیضه زار است و ما فرخ وار
فراخای گیتی بدانسان مراست	بدانسان که اینخواجه یمکان تراست

آقای آقا شیخعلی میفرمائید سطر ۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاک چه معنی دارد شاید (بدو زنده گشته است این مرده خاک) بوده است و مصراع بعد هم مؤبد این معنی است (اگر دست بزدانش گویم رواست)

ص ۷۵ س ۲۵ شاخ خوی بدن گند است و زشت بیخ خوی بد زدر کنند است اصول اینست (بیخ خوی بدن کند است و زشت) زیرا که تن مقدم بر اخلاق و خواه است و اخلاق بد از شهوات تن انگیزته شده اند پس در مصراع اول سزاوار اینست که بیخ بخوانید و در مصراع ثانی شاخ انسب است و بیخ هم ممکن است خواند

ص ۷۶ س ۲۱ میفرمائید مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش

معنی این چیست اگر بهمین طریق که در کتاب نوشته اند بخوانید معنیش را بتکلف میشود درست کرد یعنی مرد دانا بدرشید است یعنی ماهیست که مستند بخورشید است بواسطه استفاد و استضافه از کالات و خورشید بواسطه کرم ذاتی مفیض نور و مفید ضو است بر او و اینست خوب کرداری خورشید بدو و آسمان نادان معدن بدکرداری و لثامتست پس بدر مستفیض پیش آسمان لثیم بدکردار راه ندارد و این معنی بنا بر نوشته ظاهر کتابست و اگر چیز دیگر بوده مثل

(مرد دانا نیک رسم و چرخ نادان بدکنش) پس معنی را بدان طریق باید کرد در این هنگام که با شما صحبت میدارم چیزی دیگر بخاطرم رسید شاید بیسندید که این شعر را بدین نحو بخوانید

مرد دانا بدروشید و چرخ نادان تیره کیش در این صورت گمان میبرم که معنی منضبط تر حاصل شود حالا که در حدسیات باز شده است ممکن است که بگوئیم این شاعر شاید چنین گفته باشد مرد دانا بدروشید دین و نادان تیره کیش لفظ کیش را بمعنی مذهب و رویه اعتقاد باطنیه و قلبیه فرض کنید

س ۲۲ نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک بر ستاره سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست
میفرسید معنی این شعر چه چیز است اول ملتفت باشید که اول این شعر قضیه ایست
ادعائیه و آخرش برهان اوست چنانکه خود شعر مشعر بر این است میگوید نیک مسمول
بد است همیشه و بد مسمول نیکی دائم بچه علت بعلمت اینکه بر سعد و نحس فلک مسماری
و میخی که او را از گردش و سیر باز دارد نیست حالا تأمل کنید که آیا گردش نحس و
سعد فلکی یعنی زهره و مشتری و بهرام و کیوان سبب و علت این میشود که نیک همیشه
مسمول بدی و بد همیشه مصحوب نیکی باشد گمان نکنم که ذهن مروض بریاضات علمیه در
زیر بار دوام و ضروری بودن این قضیه بواسطه این علت برود بلکه اینقدر قبول میشود
کرد چونکه نحس و سعد در جنبشند که ممکن است که نیک را بدی پیش آید بواسطه
طروق نحس بر او و گاهی هم سعادت بواسطه مصادفت سعد با او و همچنین بد را
گاهی بدی پیش آید و گاهی نیکی بلی احتمال میرود که جای لفظ (مسمار) لفظ
دیگر بوده است

ص ۷۷ س ۱ اینجهان را هست و مارا هی و مرکب خوی ماست

رنجه گردد هر که از ما مرکب رهوار نیست
گویا شاعر تو سنی و کندی را از جمله اخلاق رذیله و رهوار را از جمله اخلاق جمیله
فرض کرده است یعنی چون مرکب ما خوی و خصال ماست پس بر مرکب اعتدال و توسط
سوار باش و از تو سنی و کندی که مقام افراط و تفریط است تجنب و دوری بورز و اگر
این توجیه نکنیم و راهوار را بر مطلق چالاکی و سبک روی حمل کنیم فساد بسیار در
کلام می افتد زیرا که در ذائل اخلاق و خواهی ناستوده ممکن است چالاکی بلکه محقق
است که هست

س ۲۰ چون کند سی سال عاصی را عذاب جاودان اینچنین حکم و قضای ایزد دادار اینست

میفرمائید جواب این شاعر چیست گویم

مدت سی سال با کم زین و یا افزون ازین
این عذاب سرمدی را بسته نیات دان
از تکرر میشود هر عادت بد یا که خوب
چونکه عاصی عین عصیان گشت پس عاصی ز خویش
مر عذاب هرگز بر او علت و معیار نیست
نیست کافر همیشه جز که در انکار نیست
عین ذات شخص و همچون نقش بر دیوار نیست
چون رهاند خویش را کین متمنع را چار نیست

که هوای کوره آهنگران جز نار ایست
 عاصبی کاندل دل او جای استغفار نیست
 بد گنش مردم بیک اندازه و مقدار نیست
 جای دیگر بد کننده تا ابد رستار نیست
 دان که از عفو خدا محروم آن می خوار نیست
 این گنه را مغفرت از ایزد عفا نیست
 جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
 جز که استکبار نی و جز که استنکار نیست
 مرد راهی زینجهان جز زاد ره بردار نیست
 مر زبان و سود را در شهر او بازار نیست
 کاخشیجانرا بهم جز جنک و جز پیکار نیست
 که صبايش بی زباد گرم و گل بی خار نیست
 آن کلانرابوی و رنگی اندر این گلزار نیست
 کافتاب حق نهان جز زیر آبر نار نیست
 این صفت جز در نهاد مردم طرار نیست

خوانده در مبحث کون و فساد اینخواجه نو
 صیقل زنك معاصی گرسنغفار است هست
 بد کینها گونه گونست ای برادر در جهان
 هست در بکجا بدی را هم بدی پاداشتی
 گر خوری صدساله باده بر سبیل معصیت
 در خور یکجرعه می بهر سنخفاف قراب
 اینکه ناصر گفت اندر شعر با صد طنطنه
 پس چرا ابلیس جاهل را پیش کردگار
 اینجهانرا راه کردو مر ترا راهی خدای
 مرغنی را از بدو نیکت زبان و سودنی
 از مزاج تن طمع کردن بقا آمد محال
 اینچمن را آنچنان پیراست بستانبان گل
 آن چمن کز خار و خودور است و زپژمردگی
 کورو نا بینا از آن گشته است چشم هر دلی
 نیست دانا پیش دانا خویشین بر تر شم

س ۷۹ س ۷ (دیده های بی ثبات) بی سبب بسین هممله صحیح است

س ۸۲ س ۱۷ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید

چهار است گوهر فزون نی از آنک نگار اندرون بیحد و منتهی است

تحقیق نگار بیحد و بی منتهی بفرمائید چه طور علت انحصار گوهرها در عدد چهار است
 بعضی از فلاسفه بجز استقراء دلیل نتوانستند پیدا کنند از برای انحصار و شارح
 اشارات فرموده است ان ذوات الحركة المستقیمة ا ما خفیفة و ا ما ثقیلة و کل واحد منها
 ا ما مطلق و ا ما لیس بمطلق فاذن التریب واجب ا ما کلام این شاعر را ندانستم که
 پذیرائی نگارهای بی منتهی چرا علت انحصار میشود گمان میبرم که مقصود شاعر این نیست
 بلکه نسخه کتاب باید غلط باشد میفرماید بطور سؤال که عناصر چهارند پس اگر چهارند
 چرا پذیرنده نقوش غیر متنهایی هستند پس شعر را بدینصورت باید خواند

چهار است گوهر فزون نی چرا نگار اندر آن بیحد و منتهی است

و کلمه (نکار اندرون) غلط است با نکار اندران یا تکاز اندراو باید خواند چون این قصیده مشتمل بر پاره اعتراضات که بنظر ناصر خبلی جلوه داشته است و بظن من همه بر سبیل استمدراج است و جاهای دیگر بلکه اغلب جاها بدان متعرض میشود گفته ام اگر میل دارید بنویسید که مشتمل بر اغلب این اعتراضات و تشکیکات است .

<p>که آبعاد راسطح او منتهی است بدانسان که صنع آلهیش خواست که گردندگی ویرة این رحاست نبینی کز آغاز پشتش دو تاست ز یزدان مراورا گرامی عطاست نه خانه منست و نه خانه شماست مراو ترا رخنه بینی خطاست که پاینده جانش بدین التفات یکی گردد دیگر گرانیده راست ز فرزانه مردم شنیدم کیاست ز دانا شنیدم نمش یادداشت ز جنبش مراورایس ویدش خاست پدیداروهم محوری گشت راست گرایان سوی راست نامش صباست دبور است و آسید ورنج و بلاست ز تأثیر هر يك در این توده خاست فروزنده گونه گون شمه است که این روشنارا از او انطفاست که سائیده در زبر این آسیاست بجز جان که انباش ملک بقاست که ترکیب اضداد وقف فناست چرندة جهان خود خورند چراست</p>	<p>چو جرم نخستین ز ابداع حق پدید آمد و فیض هستی گرفت بگردش در آمد چو رقص وار خدایش ز آغاز پیر آفرید همان قوت کرد کرد گردندگی درو بام دیوار آفر وجود بدین چشم کوتاه نظر اندر او فنایش بدانست و هم جایگیر دو گونه است گردش مرا جرام را بر آن گرد گردنده جان و خرد بر این همچو فرزین چپ و راست دو چو جنبید این بی پس ویدش گوی بشد زین میان خاور و باختر هر ان باد کز سوی خاور دمید چو از باختر سوی چپ بر وزید چنین نام نیک و چنین نام بد یکی در شبستان تاریک خاک یکی مروحه شوم جنبان بدست تنت را خدا دانه وار آفرید مرا این دانه سوده را آرد چیست فنا نیست جز بهر ترکیب تن چرید از کیا چند که گوسپند</p>
---	---

چو آزاد چزید او زینجهان
همه جان ستانند بهر سگری
هیولای نانی بود آشکار
بر افکنده برده ز رخسار او
نه از خوب و نو نیست برده نشین
بپوشد ز زشتی همی روی خویش
چو بر گیری از روی زشتش حجاب
چو کردش رها شوهری شوهری
بجیبانیدن اندر نخستین گهر
طبیعت بود کین عمل در چهار
یکی گفت کونیز در ذات خویش
چو سیل دمنده روانست او
ز اوصاف گوهر جدا نیست او
هر انواع را ویژه گوهری است
ز بازو نذر او که پرش کنی
بود باز با مخلب و چنگ باز
ندرد اگر تبهو و کبک را
نیارد که گوید با تش هکرز
توئی گرم و سوزان منم تروترم
بدان مانند این پر سشت کز پر شک
بدو گفت رو تو تیا کش بچشم
چنین گفت هر مد بمر د پزشک
هوا جای گیرنده در آب نیست
بسر هر یکی راو بر تن ز حق
بکف هر یکی راو بر لب مگر
کس از ویژه گوهری با چرا

مکو کابنه جهان خانه بی کراست
امان زینجهان ای برادر که راست
نخستین هیولات کاندرا خفاست
حکیمی که در گفته او شفاست
که از زشت روئیش شرم و حیاست
مپندار کین روسپی پارساست
سر آستینش بر رخ بر غفاست
دگر بی در نکیش اندر قفاست
که گشته نهان اندر این جسمهاست
کم و کیف و وضع است و هم نیز جاست
بگر دنگی سال و مه مبتلاست
و یا خود شتابنده تر از دهاست
چرا گفت ناصر سراسر جداست
مر اجناس رازو زهستی نواست
همه پرستی تو فضول و خطاست
ابا پر تیزو بنوک نه راست
از او تا بگر کس تفاوت کجاست
همان پیک خوش دم که نامش هواست
مرا زبرو جای تو بالا چراست
یکی مرمدی داروی دیده خواست
که خود تو تیا بهر دردت دواست
که از بهر چه داروش تو نیاست
نه مرآب را جای اندر هواست
دکو گون کلاه و دگر گون قباست
چدا کانه سازو دگر گون نواست
اگر زانکه پرسنده ماجراست

کمانی مبر کوست فرزانه مرد
سؤالات بیهوده است اینهمه
ز آغاز این دیر ستوار بن
ز فرزاتگان و ز پیغمبران
در آغاز و انجام او بیگمان
نه مر آفریننده را ابتداست
دو گونه بود نوع اندر وجود
ندارد نیاز آن سوی کالبد
نبینی چنین طاقرا هیچ جفت
فروزنده شمی است بی موم و نخ
بفعل اندرش نیست هر گز نیاز
خرد کرد نامش از برا خرد
دگر گونه نوعیست اندر وجود
بهر جا که بینی ازین نوع فرد
ولی باز اینهم دو گونه بود
همان فرد آسوده ز آسیب ضد
ولی این سرشته ز چار آخشیج
طاسم دغل را همی ماند او
چو در تاب ماهی کتانیست او
مر این مرغ را آشیانها بسی است
فزون از هزاران هزار است دست
اگر زانکه این دست بریده گشت
ز مردم شناسندگی با سخن
تو ایی نه آئی از آن بر سرم
اگر عندلیبی است پیشینه بانگ
همانیست با هر کسی آشنا

بگو هرزه لاینده و ژاژ خاست
ندانم که ناصر ازینما چه خواست
که منشاور میدای این از کجاست
فراوان شدیم سخنهای راست
بگو تر سخن گفته اندیاست
و مر آفرنده را ابتداست
یکی برهنه وان دگر بار داست
که این کالبد دام رنج و بلاست
که این نوع باقی بدین طاق و تاست
ز ننگ صدف لو او او ره است
بچیزی دگر کو سلاله غناست
که بر هستی او خردمان گواست
که از جسم مصداق او را نواست
دراز او پهنای و ژرفا و راست
یکی فردو دیگر بضد مبتلاست
چو خورشید و ناهید دو راز فناست
که چون زر مصنوع از کیمیاست
که از هم کیستندش اندر قفاست
چو پیش سهیلی نتیجه زناست
در این و کربندشست و زان و کربناست (۱)
که در دست هر یک همان یک نواست
نوا را بدست دگر اعتلاست
سخن را ب مردم شناسی جداست
جفای تو بر آب همچون جفاست (۲)
کنون بانگ من بانگ فزخ هماست
نه هر کس بفزخ هما آشناست

کراوشهره شا کرده مستنصر است
 که سنک من از فر خورشید او
 رازوی زر سنج گنج منست
 نه من کان سریم نه او کان زر
 نه بافیده اوست چینی براند
 بلی هرچه گفت آن بلند اوستاد
 اگر بسته لعل رخشان دوست
 که دو گوهرین رشته بنایدت
 نه هر مغز پوسیده کو بر کفاند
 چو صور سرافیل دارد دهن
 شتر گر ز مستی لعابی بر بخت
 مه بهمن است و سپندار مذ
 ز گردش این زنک آونک را
 ص ۷۴ س ۷ میفرمائید معنی این شعر :
 مداوا بود سیری از جانور
 چیست و نسخه بدل

مرا نیز زوح الامین او ستاست
 همه لعل و باقوت و بیجاده زاست
 فزونتر ازین پند کاندر سماست
 نه من پر کاهم نه او کهر باست
 نه بافیده کلک من بور باست
 همه درخور حمد و مدح و ثناست
 بخندد بجانب عزیزت رواست
 که هر دانه اش را جهانی بهاست
 دهن کن کفیدن مرا و را هجاست
 که منصور بگشاده لب در آناست
 کنون وقت مستی این خار خاست
 بگردن درش بسته نالان دراست
 بگوش اندرش نغزبانک حد است
 نه این درد را هیچگونه دواست

(مداوا بود بهتری جانور) آقای من این نسخه بدل غلط محض است صحیح همان
 اولست و معنیش آنچه بنظر می آید اینست که در شعر سابق میفرماید
 دهان باز کرده است بر ما اجل نو گوئی یکی گرسنه ازدهاست
 پس مداوای درد گرسنگی این ازدهای گرسنه اینست که سیر شود از جانور خواری
 یعنی دواى این گرسنه ازدها اینست که سیری بیابد پس چون سیر نمیشود این درد گرسنگی
 هیچگونه مداوا پذیر نخواهد بود .

این گرسنه گرک بی ترحم خود سیر نمیشود ز مردم
 س ۱۱ خنک آنکسی را که این پارساست که او پارساست اصولست
 س ۲۳ نیستندی با نیستندی هیچکدام معنی دلپذیر نمی بخشد شاید این کله را که باید
 از هم سوا بنویسند روی هم نوشته یعنی اصل (بیستت دی شاطه) یعنی زیور بست بر

تودی یا نبشتت دی) یعنی نکاشتت بنکار ترا دی چنانکه فردوسی میگوید
 بیاراست رودابه را چون بهشت بخورشید بر جادوها نبشتت
 ص ۸۵ س ۱۱ رفتن همچو بندی لنگ ازانی که بند از دی بسته است رانت

میفرمائید معنی این شعر چیست بدانکه عرب رفتن زاع و گنجشک را (قفز) گوید
 یعنی جستن البتّه دیدم ابد که زاع و گنجشک وقتی که راه میروند با دو پایشان میجهند شاعر
 خطاب با زاع میکند و میگوید چون بند از دیست بر پایت ازیرا جهان میروی اّما
 لفظ لنگ چندان مناسب نیست مانند بندی صحیح است زیرا که کسیکه پایش را در
 زاولانه تنگ بسته باشند البتّه نمیتواند که کام از کام جدا کردن لابد است که بجهد اّما
 لنگ میدانید که اینچنین شخص را نمیگویند

ص ۸۶ س ۲ وزان پس کت کدیور یاسبان بود رسول مصطفی شد یاسبان
 طفره عظیمی زده است ناصر

ص ۸۷ س ۹ چرخرا زیروزبر نیست بر اهل خرد

آنچه ازوزبر تو آمد دگررا زبر است

مطلب مصراع اوّل صحیح است اّما مصراع دویم غلط زیرا که در مصراع اوّل نفی
 زیروزبری کرد و در مصراع دویم ثابت میکند زیروزبری را برای فلک لیکن فرق
 اعتباری ثابت میکند یعنی آنچه نسبت بتوزیر است از برای دیگری زبر است و آنچه
 نسبت بدوزبر است نسبت بتوزیر است اّما مسئله این قسم نیست که او گفت نسبت
 در حذافات خود نه فوقانیست و نه تحتانی اّما نسبت بزمین آنچه بر سمت رأس اهل زمین
 است جهة فوق است و آنچه بسمت القدم تحت و مراد از سمت رأس و سمت القدم بر حسب
 طبیعت است و الاّ اگر شخص را متکس فرض کنیم سمت القدم جهة فوق نمیشود زیرا
 که سمت القدم طبیعی نیست بلکه از همه جهة فلک فوقست یعنی سطح محدب محدّد الجهاث
 و جهة زیر مرکز زمین است

ص ۱۰ و رچنین است چگوئی که جدا از بر ماست

سخنت سوی خردمند محال و هدر است

کلمه (جدا) ظاهراً غلط است و (خدا) است بدلیل شعر بعد و شاعر از مطلب
 اوّل منتقل شده است بمطلب دیگر زیرا که قبلاً در زیر و زبری فلک سخن راند و بعد در

زیر و زبری خدا سخن گوید گوئی سائلی پرسد که خدا زیر است یا زرجواب گوید خدا
ازین اوصاف منزّه و مبرّاست چنانکه مولوی فرماید

زیر و بالا پیش و پس و صف تن است
و دیگر کلمه (هدر) هذر بذال معجمه بهتر است و در سطر شش همین صفحه (سوده
شود چرخ بر او) چرخ بدو) بهتر است و در جواب بعضی سؤالاتی که در این قصیده
است اینچند شعر را گفته ام

کنید زیر اگر سوده شود از بر سخت
سوده گردیده بدی نیز ز چرخ زهره
چرخ ناهید شدی سوده ز چرخ خورشید
باز بهرام ز برجیس و ز کیوان برجیس
چرخ بهرام ز برجیس فرود است ولی
بلکه هم مایل و هم حامل قیسه قمری
ویژه زین جنبش نا بوده سر انجام پدید
ور که گوئی که ز هم می بنسبند افلاک
ور حجر سخت بود سوده شود نیز حجر
لعل و بیجاده شود سوده ز چرخ حگاک
گو همان جرم کز یلچرخ برین بیرواست
می نگردند ز هم سوده نه زیرین نه برین
گوهر چرخ برین گرچه بود سخت و قوی
باز را باز دگر هیچ شنیدی که شکر
نیز گفتمی که اگر نرم بود هست جسد
پس ز آغاز برهانت تنهایی پیوند
چيست مقصود تو ایخواجه ازین لفظ جسد
تا بنکداخت بود سخت و چوبکداخت بود
بینهایت نرود جسم چه نرم و چه سخت
مستدیر است و کری پیکر گردون زیراک

کنید ماه شدی سوده که تیرش زیر است
کنید تیر که بر تر ز سپهر قمر است
خور ز بهرام که بهرام از آنسوی خور است
زانکه این کنید برفته اگر بر اکر است
بر ز مهر است و همین قول ستاره شمر است
می بسودند که بر تر ز همه جو زهر است
ویژه زینچرخ کز آغاز هفته خبر است
زانکه ستواریشان سخت تراز سخته زراست
سختی چرخ فزون از همه نوع حجر است
گرچه بیجاده زهر سنگی ستوار تراست
گرچه سخت است و قوی لیک عدیم الاثر است
زانکه شان مایه قوی بر مثل یکدگر است
گوهر جرم برون نیز شدیدش گهر است
باز هر چند قوی پنجه کبوتر شکر است
هر جسد را ز سر انجام یقین نا گذر است
سخن خویش که اینقول بسی مشتهر است
که جسد جسم گدازنده چوسیم است و زراست
همچو آبی که پی دوز خیابان در سقر است
زانکه هر بعد ز ابعاد جهان منبتر است
در یکی مایه یکی کار ز یک کار گراست

از برین سخت و میانین خجکش زبر و زبر
 سوی زیر است و زبر لا یتبدل بالطبع
 آن دو سویست که تبدیل نیابد هر گز
 سوی پای تو بود نقطه پنهان از خاک
 نادرستست پس این گفته که ناصر گوید
 نظر حسی و عقلی چو درست آمد و راست
 حق نظر سوی سموات بفرمود ترا
 جز نظر با که تفکر نبود فرض نخست
 در بی بیخردانرا بنکووهید خدای
 مختلف سیر کواکب نگر اندر آفاق
 حکم تقدیر چنان رفته نگر کین توده
 چشم بینای حقایق نگر از حق بطلب
 اندرین آینه بر آینه نه طاق بلند
 طلعت صانع آئینه در آئینه نگر
 قسمت گوش در آواز نهاده است خدای
 نژده بر نیروی بازوت مشو گر چه بسی
 زانکه اینچرخ علی الراسم گرفته بدو دست
 تیغ هر صف شکن و دشنه هر فرق شکاف
 گر کنی مدح کس از طمع ازین بیش مگوی
 زخمه بر رود بر آهنک سراینده سزد
 نخوری بیش ز مقسوم ورا ز لعل و گهرت
 خون چکد از جگر کوه بدخشان کر لعل
 گر بن شاخ مرا دلو فلک آب نداد
 مشمراز جنس خودم زآنکه در اطوار وجود

کشت پیدا بی اینقوم که در بحر و بر است
 گر چپ و راست و پس و پیش ز تبدیل نرست
 چار سوی دگر است اینکه همه در غیر است
 سطح بالای فلک باز ترا سوی سراسر است
 آنچه ازو زیر تو آمد دگر برا زبر است
 اینت بی شبهت و ربی سوی حق راهبر است
 چون بفرمود نظر گر نه نظر معتبر است
 بر کسی کو ز بی آدم و نوع بشر است
 خواننده باشی و بخوان گرت که مصحف زبر است
 زانکه در هر افقی وضع کواکب دگر است
 زآن اثرهاست که مشمول صفا و کدر است
 کین بصر خوبتر از چشم مناطق نگر است
 هم بدانسان که نو گوئی که شمر بر شمر است
 کین هنر قسمت بیننده صاحب نظر است
 قسمت دیده ز قیاضی حق در صور است
 خسته پا مانده ازین نیرو بشکسته سر است
 بهر بیشکستن بازوی تو دسته تبر است
 بادم خنجر بهرام فککنده سپر است
 که تر اقدر خطیر است و جهان پر خطر است
 مطرب اینراه چو گم کردنه مطرب که خر است
 دامن و آستی و کیسه و صندوق پر است
 تیغ او مانده چرا عاطل و خالی کهر است
 هر دم آن شاخ چرا تازه تر و بارور است
 نفس کل مادرم و عقل نخستین پدر است

ص ۸۸ س ۱۴ چومه گذشت نو شادی ز بهر غله تیم

ولیکن آنکه ترا غله او دهد بقم است

میفرمائید معنی این شعر چیست غلّه را بضمّ غین و نانی مشدّد و غلّه دان کوزه فلان را نوشته اند آقای آقا شیخعلی بدانید که اغلب این لغت نویسان زبان فارسی نادان و جاهل بودند و این صاحب جهانگیری از همه احمقتر و نادان تر و بوالهوس تر بود غلّه بفتح غین و تشدید لام درآمد هر چیز را گویند از حبوب و نقود و درآمد کرایه مکان یعنی خانه و کاروانسرای و تیم و تیمچه و بدین جهتست که دکاکین و کاروانسراها و رباطات حاصل خیز را مستغلات گویند استغلات المستغلات اخذ غلّتها میفرماید شاعر وقتیکه ماه تمام میشود تو شادمان و خرسند میشوی بدینکه وجه اجاره از کسیکه در دکان و خانه که باو کرایه داده خواهی گرفت لیکن آنکسیکه بتو آن وجه را خواهد پرداخت او غمگین و اندوهگین است ازین کار پس غلّه همان لفظ عربی است که ترکیب بلفظ (دان) که لفظی است در فارسی که افاده معنی ظرفیت میکند کرده اند مثل قلندان و شمدان و الا در زبان فارسی غلّه بضمّ غین بمعنی زروسیم و نقد وجه باج و ساو و وجه کرایه خانه نیامده است و چون غلّه دان عمومیت پیدا کرد از برای جایی که در او چیز آرد میکنند شیخ نظامی بطور مجاز و شهرت این لفظ را استعمال کرده است

س ۱۹ کسبیکه جوی روانست دهباغش در بوقت تشنه چو تو بهره زانتش يك نخم است
میفرمائید معنی این شعر چیست اگر چه مقصود شعر از خارج معلومست بواسطه قرینه شعر سابق و لاحق اما از الفاظ چیزی مفهوم نمیشود خصوصاً که میفرمائید که نخم بمعنی آب بینی یعنی وظیفه غنی و غیر غنی از آب در وقت تشنگی بقدر يك آب بینی است نهو ذبالله ازینگونه تشبیه ریک و توجیه کثیف اول سستی این شعر بواسطه لفظ (بوقت تشنه) است و مقصود بوقت تشنگی است و تشنه بمعنی تشنگی و گرسنه بمعنی گرسنگی در چند موقع این شاعر استعمال کرده پس شاید اصل گفته شاعر چیز دیگر بوده من اینقدر بحدس میتوانم بفهمم که این لفظ (نخم) چیز دیگر بوده بلاز اگر (نه خم) بنویسند نافیقه و خم آب بخوانیم بهتر است از اول یعنی آنکه دارای ده جوی آبست در باغ بقدر تو در وقت تشنگی بهره اش يك آوند سفالین است نه مقدار يك خم و دیگر اینکه شاعر در ادای این معنی چندین اضطرار نداشته است که محتاج باین تشبیه ریک بشود همین معنی را میشود بهتر از این ادا کرد و اگر بهمین شعر اکتفا رود میشود از همین الفاظ معنی صحیح بیرون آورد ترکیب تحوی این شعر را بدین قسم بکنید مصراع اول تمامه مبتداست یعنی آن کسی که ده جوی در باغ دارد

در وقت تشنگی با تو یکمست یعنی بقدر يك كاسه است نه باندازه خم پس خنجر آن مبتدا که
 مصراع اول است بوقت تشنه چو تو زانش يك بهره است نه خم
 ص ۹۱ س ۷ خدا برا بصفات زمانه وصف مکن که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود
 هست اشاره بحالست بود اشاره بزمان ماضی و باید بمعنی مضارع نیست کلمه آید بوده
 که بمعنی مضارع و آینده است

س ۱۹ ترا چگونه بساود هکرزیا کی وعلم که جان و دلت جز از جهل و فعل بدنت نمود
 بمناسبت مصراع اول که ترا چگونه بساود نه بسود بهتر است
 ص ۹۵ س ۲ چون بود مادر پلید ناید پسر زوج پلید (وزن مستقیم نیست آقای من
 این مصراع در کمال معانی و قرصی در اینجا واقع شده است صرف نظر از زیادتی یکدال
 بفرمائید و هنگام روایت شعر (پل) بدون دال بخوانید و اگر لابد در بند استقامت و زیند
 اینطور بخوانید چون بود مادر پلید آید پسر زوهم پلید تا هر دو مصراع باهم تطابق کامل
 پیدا کند

س ۸ راز ایزد ز بر این دیر کچود است ای پسر کس تواند پرده راز خدائرا درید
 میفرمائید این شعر مناقض آن قولست که میگوید
 راز یزدانی برون زین چادر است بلی بحسب ظاهر چنین مینماید اما بحسب دقت وقتی
 که ملاحظه میفرمائید تناقض رفع میشود زیرا که آنجا که میفرماید راز یزدانی برون
 زین چادر است مقصودش بیرونی و درونی صوری و جسمانی نیست بلکه مقصودش ظهور و بطون
 است اینجا را بران قباس کنید یعنی سر آلهی در زیر یعنی در باطن اینعالم است

س ۲۳ میمون خلفا اند و بر امت خلفا اند گمان میکنم تقیبا اند و بر امت خلفا اند (۱)
 ص ۹۶ س ۶ میفرمائید آنها که چو محراب شریفند و مقدم دیگر حکما جمله
 سعیدند و دو اند معنی این را میپرسید در مصراع اول تقدم رتبی برای ممدوحین ثابت میکنند
 و آنها را بمنزلت محراب از مسجد قرار میدهد و تقدم رتبی و شرافت منزلتی قبائل
 میشود پس بر حسب تقابل از برای غیر آنها اوصاف مقابله شرافت و تقدم را باید بگوید
 از برای معلوم میشود که در مصراع ثانی بقاعده تقابل اینچنین گفته باشد
 دیگر حکما جمله خسیسند و ورا اند و زاء یعنی عقب و پس و دور نیست بجای کلمه خسیس
 بعید گفته باشد که سعید نوشته اند والله اعلم

ص ۹۷ س ۱ دایم که رها یابد از دوزخ ابلیس
دایم که رها یابد از دوزخ ابلیس بدون تا باید خواند
ص ۱۹ موسی زما را تو یکی شهره عصائی بشناسند آنانکه عصای عقلا اند
بعنی میشناسند آنانکه تو عصائی اهل عقائد یعنی ارباب عقول عصائی ترا میدانند
ص ۹۸ س ۱۴ گر البتّه نگشتی کشت این در لفظ البتّه در اینجا بی مناسبتست
همینقدر بس است که بگوید اگر تو خود نگشتی کرد این در
ص ۹۹ س ۲۲ گر چه شان کار همه ساخته از یکدگر است همگان کینه و رو خاشه
بر یکدگرند مفرمائید معنی این شعر چیست از جهانبگیری بمعنی کینه نقل کرده اند و
بعنی بطریق دیگر گفته اند مکرراً بشما گفته ام که نام این فرهنگ نویسان بوالهوس را
مهربد اما آنچه بنظر میآید گویا آنچه در متن کتاب نگاشته اند یعنی (خاشه بر) صحیح باشد
خاشه در اصل بمعنی خاشاک و خاشاک و خاشه بمعنی فروزینه است و خاشه کس مرد تقام و
سخن چین را گویند که در قرآن از تعبیر به مشاء بنمیم شده است و او را هیزم کس هم
گویند و بهمین جهت زن ابو لهب خواهر ابوسفیان را خداوند حمالة الحطب خوانده
است و از این شعر سعدی شیرازی رحمة الله علیه این معنی روشن میشود مفرماید
میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت هیزم کس است
پس معنی شعر شاعر این است که اگر چه کار همه از یکدیگر بواسطه سنخیت ساخته
است با اینهمه کینه و روفروزینه اشتعال آتش عداوت با یکدگرند و باید هم که چنین باشد
زیرا که جان کرگان و سگان از هم جداست با کمال اینکه وجهه قلبیه شان اگر چه دنیاست
و در این وجهه باهم اتحاد دارند سبب دشمنی و عداوتشان هم باهم همین است
ص ۱۰۱ س ۱۳ جسم تو فرزند طبع گردن است خاکش گردان بزیر گردن شد
مپرسید معنی این شعر چیست میگوید جسم تو چون فرزند طبع گردن است باین معنی
که فراهم آمدن این اجسام و صورت ترکیبی پیدا کردنشان بواسطه جنبش گردن که تولید
زمانه از آن جنبش است حاصل میشود و این جنبش گردن خصوصاً علی الدور مقتضای
طبع گردن پس جسم تو فرزند گردنست مانند پدر گردان باید ازیرا خاکش گردنده شده
است پس اگر شعر را اینقسم میگفت جسم تو فرزند طبع گردنست زیرا گردان بزیر گردن
شد و تخصیص بخاک نمیداد زیرا که جمیع عناصر این جسم در گردنگی اند نه خاک تنها
بهر بود یعنی گردنگی این پسر بعالت تشابه با پدر است

زین سبب فرمود آن شاه ابنیه
 و تخصیص خاک شاید از برای غلبه عنصر خاکست چنانکه شیخ ابوعلی اعلی الله مقامه
 میفرماید و اذا تعقبت جمیع الاجسام التي عندنا وجدتها منتسبة بحسب الغلبة الى واحد
 من هذه التي عندناها و این گنجاندن لفظ طبع در شعر که فرمود چشم تو فرزند طبع گردوست
 از کمال استادی است و الأرواح انسانی فرزند طبع آسمانی نیست بلکه فرزند مقام نفسانی گردوست
 ص ۱۰۲ س ۸ نجم خراسان نحس و مخبون شد معنی این چیست میفرمائید مجنون نام
 فرزانه است نوشته اند حالا از شما میپرسم فرض کردیم که مجنون اسم بزرگی و فرزانه است با نحس
 که نجم خراسان نحس و مجنون شد چه مناسبت دارد و معنی این چه خواهد بود نمودن الله اگر ناصر
 همین لفظ گفته است و لفظ دیگر نبوده است قطعاً از حین الکنب یعنی دروغ و باطل گفت گرفته
 است پس مجنون چیز باطل و بی اصل و بی واقعیت خواهد بود و همچنین در علم عروض گویا
 یکی از حرافات شمرده میشود مثل اسقاط کلمه و نزد من کتاب عروض نیست که تعیین کنم گویا
 مثل فاعلان را فعلان کردن باشد در هر صورت چیزی ساقط را گویند پس معنی شعر درست میشود
 بنده ایشان شدند باز بمگر نجم خراسان شوم و ساقط شد

یعنی در حکم سقط و شاید هم شاعر و ارون گفته باشد

ص ۱۰۳ س ۱۴ ازین حور و عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن سین و شین محمد
 میپرسید آقای آقا شیخعلی سین و شین یعنی چه یاد می آید در اوائل ورود حقیر بطهران
 مرحوم محمود خان ملك التمر ابنکلمه را از بنده در مجمعی پرسیدند و همین شعر
 ناصر را یاد میاید خواند رحمة الله علیه اتفاقاً بنده این کلمه را در یک کتابی دیده بودم
 فاضل معروف آفاق مالاً سعد الدین تفتازانی کتابی دارد موسوم بشرح عقاید نسفیه و
 نسف شهر نخشب است از بلاد ماوراء النهر و بر آن کتاب یعنی شرح فاضل حاشیه ایست
 مسمی بحاشیه ختائی در دیباچه آن حاشیه اینکلمه بدینگونه ذکر شده بود و زینت سینه
 و شینه و در حاشیه این حاشیه که تصنیف مولوی عبدالحکیم لاهوریست تفسیر اینکلمتین
 را به دقیقه و جلیله کرده بودند باقی را خودتان درک کنید

ص ۱۰۵ س ۱۶ جز که بادر خورد خود صحبت ندارند از بنه

بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند آقای آقا شیخعلی این قصیده را وقتی
 که بخواهید بخوانید از برای حلّ پاره اشعار او اینچنین شعر را هم بخوانید

هفت گرد بر شده کین هر گیزی دوران کنند
 صحبت در خورد با در خورد بالله العظیم
 خشک را با ترچه الفت یاسبک را با گران
 چند گاهی آشتی با بیکدگر بر دشمنان
 تا بسان چار بندی بسته در یک ریسمان
 گر چه از نادر خوری مر یکدگر را بشکنند
 در زمان آشتی بیجان بهم چندان شوند
 آنچنان بنهاد حق این کاخرا بن کاندران
 در بهاران بهر کوری چشم قبطی شاخ را
 یوسفستانی شود هر گاهی کایدون سزد
 از بی تکوین سیم و زر و بیجاده و گهر
 گر چه بس سوار ترکیات بی در جهان
 مدت تکوین زر و لعل را تعیین سال
 مدت ویران شدنش را هم مکن تعیین تونیز
 گفت ناصر جای خورد و برد چون باشد بهشت
 باز کردم این گره را با سر انگشت خرد
 دین حق را بر طبیعت چون که بنهادند بن
 هر کسی را در خورد او خوردنی بنهاده اند
 چشم بگشا ایخلیل حق که ا کرام امین
 دانه مرغان قدسی از زن و کاورس نیست
 بارها گشتی که منشین امیر از کردار خویش
 آفتی گز هست آنجا آب هم میباشد گو
 چون بود در دوزخ آتش آب باید در بهشت
 چار عنصر را بسان چار بن بنهاده اند
 لیک تا این چار بن یک بن نکرند از بنه
 دام مرغان دانه دان و دام دنیا جوی زر

چار دشمن را هم بگرفته در زندان کنند
 نیست این صحبت که می باید گران کنند
 آنچه خواهد چرخ اخضر چار گوهر آن کنند
 مهر و کیوان از برای مصلحت نازان کنند
 گشته بکن چند گاهی گردش و جولان کنند
 تا مگر در خورد شوند و لؤلؤ و مرجان کنند
 کز بسی بیجان هیولی صورتی با جان کنند
 یک گره فرمان دهند و یک گره فرمان کنند
 از شکوفه همچو دست موسی عمران کنند
 تا که هر شاخ کلبه را لقب کنعان کنند
 بس نهفته کار کین ارکان درون کان کنند
 هم باخشان ز هم آواره و ویران کنند
 گر کنند ایلمهان دعوی بی برهان کنند
 تا که مغزت بر ز نور حکمت لقمان کنند
 حل این اشکالها فرزاتگان آسان کنند
 پیش ازین و اینچنین باقوت ایمان کنند
 زین قبل اشکالها بر ظاهر قرآن کنند
 آسمانها را بی آن خوردنی گردان کنند
 نه چو مهبان آبدت گوساله بریان کنند
 دامشان از ریسمان چرخه زالان کنند
 تا نه فردا بر عذاب آشت بریان کنند
 این قیاس اندر صناعت از ره امکان کنند
 آب هم از بهر تشنه و رگشته دهقان کنند
 تا که باغ اینجهان زین چار آبادان کنند
 کی درختان چهارا زبنت بستن کنند
 مرد دنیا را بزرد دام چون مرغان کنند

هین منازای سروستانانی بدین بالای راست
 دل اسیر حسن نا یا بنده کردن ابله‌پی است
 حق تعالی وصف حوران کرد غلامان در بهشت
 هم حدیث جوی شیر و هم حدیث جوی شمر
 ورتو گوئی حقه تعالی چیز دیگر خواسته است
 پس نخستین داوری با حقه تعالی مرتراست
 حق لغز گوینده نی و حق معما گوئی نیست
 فعل یدغمبر همه تفسیر قول ایزد است
 کی یدمهر خانه خود را چو خانه کعبه گفت
 گونه گونه آرزو را گونه گونه جو شمر
 صاحب قلب سایم آنکه شوی انجواچه تو
 گردشان کردی بر راه راستی گر خواستی
 اهل جنت طاعت یزدان کنند اندر کفشت
 آنچه‌ان که تو فغان داری همی از بلخیان
 هر که کار هر که را خواهد که بی سامان کند

کاخ را این گردنده گوها قامتت چو کمان کنند
 عارفان دل را اسیر حسن بی پایان کنند
 و اعظان هم چونکه وصف روضه رضوان کنند
 هم حدیث حور زیبا روی و هم ولدان کنند
 زین و باید خلق بر آن خواسته ابقان کنند
 شور بختان داوری با ایزد سبحان کنند
 داد فرمان تا بدانند و غفل بر آن کنند
 فعل او شاید بی این مؤمنان میزان کنند
 تا امامان از پس او دعوی زینسان کنند
 وین خران هر یک بی یک گونه چو افغان کنند
 کت چو یمکان بلخ و بلخت نیز چون یمکان کنند
 چونکه گوید حق چنان کن بندکان چونان کنند
 اهل دوزخ در میان کعبه خود عصیان کنند
 بلخیان هم از تو انجواچه همی افغان کنند
 کار او را نابکامش نیز بی سامان کنند

ص ۱۰۶ س ۱ این نشانیهاست مردمرا که اینها میدهند

سوی گوهرها گهی در خاک و گه پنهان کنند
 سوی گوهرها که اندر خاک و گه پنهان کنند
 و که بضم کاف تازی مخفف کوه
 است و آنچه در متن نوشته شده غلط فاحش است.

س ۵ بنگر ان را در رکوع و بنگر ان را در سجود
 در شعر سابق بر این دو چیز
 ذکر کرد یکی نبات و دیگر ستور اگر رکوع را نسبت بسجود داده است پس باید که
 بگوید بنگر این را در رکوع آمدم بس نسبت سجود به نبات بفرمائید نسبت سجود را
 به نبات چه طور میشود داد پس شاید شعر این قسم بوده است بنگر او را در قیام و
 بنگر اینرا در رکوع و نیز شعر سابق را این قسم باید خواند هر چه گوئی کان کنند
 آن از بن دندان کنند

ص ۱۰۸ س ۵ و ناکام از بهر زاد راه دراز زمین بزیر گفت زیر گام باید کرد

میفرماید معنی این شعر چیست نسخه بدل (بزریریت) همان که در متن نوشته شده صحیح است چرا که مقصود شاعر اینست که از برای زاد راه آخرت زمینی را که در کف گرفته یعنی در تصرف در آورده چیزی که متعلق بکسی باشد میگویند که در کف اوست او را از تصرف خود دور بیفکند و این بی بسپری حاصل اینکه قطع تعلقات از دنیا بکفی اشعار بعد هم اشعار بهمین معنی دارد.

س ۱۸ بحجی امام همامی ز اهل بیت رسول که خویشنت چنومنی همام باید کرد
ظاهراً بخویشنت بهتر است یعنی بر خویشتن چون اوئی را که از اهل بیت رسول است
همام یعنی بزرگ و میر و پادشاه باید کرد

ص ۱۱۰ س ۳ گیسوی من بسوی من بدو ریحانست اصح گیسوی من بسوی
من بدل ریحانست یعنی نظیر ریحان است

ص ۱۱۲ س ۱ و ۲ و ۳ مصراع اول و ثالث مرتبط است اما مصراع ثانی ظاهر الارتباط نیست

ص ۱۱۴ س ۲ نشانی بنماید چو از بار بد (نشانی نماید بنون بهتر)

ص ۱۱۸ س ۴ زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد (من گویم)

هرگز نکشت جسم طبیعی بدین در چیز
زیرا که جسم جنس بود اندر این مقام
هر حصه ز جنس بیک فصل شد تمام
تقسیم جنسها بفصولست و این فصول
فصل است چونکه علت تحصیل جنس پس
علت زهر یک نبود جز بکفی و بس
گوینده جاب خرد شود از پرتو علوم
جانست خام غوره خرد چیست بختگیش
وز تند باد حادثه خامش بیفکند
نایافته کمال برون شد ز شاخسار
فصل در بدن نبود جز بکفی مگو
دوران دهر بر مثل آفروشه ایست

پیش خرد تمام که این هر دو جوهرند
دو فصل را مکمل بکنوع نشمرند
زین روی جانورها بیحد و بی مرند
انواع را مقوم ذات و مقررند
اجناس بی فصول چو ناهخته خنجرند
مر کثرت علت را اصحاب منکرند
جان و خرد مگو که دو چیز و دو گوهرند
چون پخته گشت غوره بیازارش آوردند
وز خام چیده از سر شاخش برون برند
ابدون بزیر دندان خابندش و چرند
صکن هر دو در آن تو با فصل ظاهرند
خالیکرش دو زاغ بگفتار ناصرنند

زاغ و حواصلت مر این آفروشه را
نه نه که هر یکی بمثل آفروشه ایست
بی روغنند زیرا زفتند در مذاق
سرخست و زرد رنگ همه آفروشه ها
وین آفروشه های یزیده بدین دو مرغ
دریش چشم آنکه در آفاق بنگریست
گر آفروشها پی خوردن کنند خلاق
گویند جان بکیست به تنها چو گشت جفت
در دست حق بسان نگارنده کلاکها
وین گونه گونه جنبش همچون نوشن است
از دست ایزد است نکار و ستردها
از آنچه شد نگاشته مردم همی زیند
گواست این نگاشته بسترده آب فساد
وین درزیان بالا بی گاز و سوزنی
کفتی اگر نیند برون از مزاج تن
لاشی نیند و ابتر هرگز مزاجها
پیوسته چون صدفها شوی سبحاها
زینروی لاشیند که از پشت روزگار
یعنی چو کاروان نگارده درنگ و بار
کیفتی است پیش حکیمان مزاج تن
این کیف را بقا نبود زانکه گوهران
گوئی مزاجها همه مانند با گلان
چون خانه های خشت و گلین دان مزاجها
هم یاس این بنا ها دارند مدتی
چون سوده گشت دام و بفرسود تارها
روزی دهان پنج حواس گرسنه را

دو خالگر که دریس دیگر همی پرند
تلخند و زفت زیرا نادر خور خوردند
تلخند در بکام که بی قند و شکرند
زیرا که پر زشگر و بادام و عصفرنند
یک نیمه مظلمند و دگر نیمه انورند
باواره فرینند و باواره لاغرند
این آفروشه ها همه می عمرها خوردند
با گونه گونه لهجت شیرین سخنورند
این بر شده سراقق و این هفت اخترند
وین چار آخشبیج چو الواح دفترند
گر زانکه برنگازند و ز زانکه بستند
وز آنچه شد سترده مردم همی مرند
زینسوی اندر آیند زانسوی بگذرند
یک جامه می بدوزند یک جامه می درند
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
بل دامهای سفلی علوی کجوترند
بگشاده کماها بتمنای گوهرند
چون گشت رز گار همی راه بسپرند
در منزلی فرود نیاورده بگذرند
وین کیفها بفعل چو جوهر مشهورند
باهم چو دشمنان بیکی خانه اندرند
کز چار خصم شوخ مجادل مخمورند
وین جانها میانیشان را بنا کردند
وز بهر یاس خانه چو مسمار بردرند
مرغان عرش باز سوی عرش بریدند
این چار طبع دان که در این دژ میجاورند

تا پخته ها به پنج حواس تو بسپزند
 مر آن حواس را کنه بيمز تو اندرند
 اين پنج مپيرند اگر چند بي پيرند
 چون مور دانه کش بسوی گنج آورند
 بر حسب قوت و قوت خود بهره برند
 چون اين شعاعها که پديدار از خوردند
 وين هر دوان برتبت از چرخ برآوردند
 بکقوم زبدرند و دگر قوم زادرند
 پزنده و رونده بر اينچرخ اخضرند
 بنهفته جاودانه در اين گوی اغبرند
 گر چه رها ز چنبر خاک ميکنند
 هم خوب طلعتند و هم زشت بيکنند
 زين ملك ره سپرده سوی ملك ديگرند
 کاندر مشيمه بيش ز زادت مصورند
 جانهای مردمانرا تنها چو مادرند
 کاندر میان تنها پد رفته بيکنند
 هم خویش را نکارگرند و صور گرند
 کت نسايد خویشان آن را پسند
 بهتر است اينطور بخوانيد (کت نسايد خویشان را آن پسند) خویشان را يعنی از برای

افلاك مپيرند مگر اين چهار خام را
 باز اين حواس بيرون خالنگری کنند
 همچون کبوتران بسوی آشیان خویش
 کين پنج رنج ديده مر الفنج خویش را
 تا آن چهار ديگر زين گنج توخته
 جانها همه اشعه خورشيد عقليند
 جان سپهر راست خرد قبله نماز
 وين جانهای جفت بدبين نره کالبد
 آن جانهای رسته ز دام هوای نفس
 وان جان های رفته فرو در هوای تن
 يعنی ز خوی زشت بد تن رهانند
 اندر بسيط خاک نه بينی که مردمان
 ايندو ن شمار جال کسانی که ناگزير
 از بطن مام زايد هر جانور چنان
 جانها يسان طفلان تنها يسان مام
 در روز مرک زانند اين کودکان چنان
 در بطن مام اينت شکفتی که کودکان
 ص ۱۲۳ س ۱۲ برکنی مپسند که توان رسد

خویش يعنی چيزی که برای خود نمی پسندی برای ديگری مپسند

ص ۱۲۴ س ۱۲ بر حکمت میری زچه پائيد چو از حرص فتنه غزل و عاشق مدح
 افراييد ميفر مائيد معنی اين شعر محصل نيست آقای من اين لفظ (پائيد) را (بابيد)
 بخوانيد تا معنی محصل تحصيل کنيد ميفر مائيد بر کشور حکمت میری و سروری از چه
 خواهيد يافت چون منهمك در اين کار رذل و گرفتار اين خوی بستيد
 ص ۱۸ خواهيم که بدانم که مر اين بيدخردانرا طاعت زچه معنی و زهر چه سرائيد
 شايد (مدحت زچه معنی) بوده است و بهتر است

ص ۱۲۷ س ۱۲ بر فردی پس است در مردم گر چه از راه نام هموارند
میفرمائید نسخه بدک با تصحیح (بر فردی) نوشته است همان نوشته متن صحیح است
(بر فردی) یعنی بلندی و پستی اصلش (بر) و (فردی) مثل شود و زبان که بتخفیف
سوزبان گویند معنیش ظاهر است

ص ۱۲۹ س ۵ بی درو روزن بسی حصارستان (کمان میبزم (بی درو روزن یکی
حصار است آن) بهتر باشد

ص ۱۳۷ س ۷ (نئی ای خاك خور آ که که هر کس خاك خور باشد سرانجام ارچه
دیز است این قوی خاکش بر او بارد) بیو بارد بهتر بلکه صواب

ص ۱۳۸ س ۲ میفرمائید (میبندیش و مینگار ای پسر جز خیر و نیند ایرا) آقای
آقا شیخعلی مینگار با باء نختائیه مثنایه در این محل غلط است (مینگار) بعد از مینم که
مفید معنی نهی است با باء مؤحده نختائیه که از ماده نگاردن است بخوانید و بلهجه
صحیحه فارسیه در اینجا تون را بغنه نباید ادا کرد بلی انگاردن که بمعنی گنایدن است اینجا
بغنه باید خواند و اینجا تون را آشکار

س ۸ چون همی بود ما بفرساید بودنی از چه می بدید آید و س ۹ آقای من
این چند شعری که از این قصیده خواندید چیزی میخواهد بگوید اغلب الفاظش تبدیل و
تصحیف یافته است معنی مقصود حاصل نیست باری از برای رفع اشکالاتی که میکنند این
چند شعر که ارتجالا شتفید کفایت است

ز آنکه از جنبش فلک زاید	بودن ما همی بفرساید (۱)
جنبش آسمان دور و دارد	بیک زان دوروی میباید
از یکی روست زنده جاوید	وز دگر روی میرد و زاید
چون بدین روی بودها بخشد	هم بدین روی بود هاساید
چرخ مینا گریست کو مردم	بیک نقش چهره آراند
باز آن نقش را ز چهره خویش	همچو کاتب ز لوح بزدايد
می نماید بجز بساز شگرف	که همه روزه زی شکار آید
هم ز چنگال خویش پزند	کیک و تبهو و باز بریاید
آب این آسیاست جاویدی	پس چنین آسیا کی آساید

سست و چابک نشد از آن کش آب
گره خس روی آب پوشاند
چینت خس حسهای باطل من
چشم شب پره نمی بیند روز
برتابد چو زخم پرنور روز
روز روشن عدوی شب پره نیست
می نداند که چیست این روشن
پیر گردد فرورود زان سو
دورخی خوست چرخ کرچه شبان
چون همیدون بخواستش ایزد
دهن گل بخنده دارد باز
گرچه نگواردت ولی از چرخ
نزیی تست و بنده گردنده
بی دراست این حصار یا که کسی
می نیارد اگر چه تیره گلی
حبّ دنیاست آن گل تیره
بزم دیواست اینجهان یکسر
همچو تندرهمی خروشد دیو
خلق یکسر نهاده پهن دو گوش
بانک ابلیس هر سماخی را
گوش دل پهن کن بسوی سروش
مرد دنیا کسی است تو دامن
باغ دلراست رنگ و بوی جهان
چه تفاوت بحال بدر تمام
مهر بخشد همه فروغ اگر

نشود اندک و نیم زاید
آب از زیر خس پدید آید
هیچ باطل زحق بنگر آید
تا کند وصف روز و بستاید
زی گوی تنگ و نار بگر آید
کش همی چشم خویش بگر آید
کاندر آب او همی نیاساید
باز زینسو جوان بدر آید
روی خوران همیت بنماید
که بیازارد و نبخشد
وز دل مرغ خون بیالاید
آنچه آید همی چنانب باید
تا بگوئیم کاینچنین شاید
در برومان همی به نگشاید
که رخ مهر روشن انداید
که دل انداید و جگر خاید
تا بر قصد در آن و بسراید
دیو جز قول بد چه بدراید
تا که خود دیوشان چه فرماید
از فرشته همی بینباید
تا دلت را بگوهر آماید
نه که هم دیده زو نیالاید
همچو خوشخو ز باغ بیراید
گر زمین یکسره چوسک لاید
بشت مه روی مهر بشخاید

معنی این شعر چیست. کمان میبرم کلمه (شاید) بشین معجمه نیست بسین مهمله است یعنی جز
خدای بجای زمانه که همیشه در جنبش است و استقراری ندارد و فرو خستگی ازین
حرکت بیکرانه ندارد هر که می بود می بود با اینهمه از خللهای معنوی این شعر خالی نیست
ص ۱۳۹ س ۳ برسد بر چنین معانی آنک حَبّ دنیا رخاخش بمخاید

کلمه (بمخاید) چه معنی دارد شاید بمخاید باشد میفرمائید مکرر است مکرر با معنی بهتر
است از غیر مکرر بیمعنی و شاید بمخاید بجای (میخاید) نوشته شده و میخاید مشتق از خائیدن
باشد میفرمائید اینهم مکرر است شاید (رخاخش) مصحّف زجانش نوشته اند و شعر
حَبّ دنیا زجانش میزاید) بوده است

ص ۱۴۳ س ۲۲ پیش از آن کت بکنند دست قوی دهر از بیخ (دهر قوی دست از بیخ
ص ۲۳ عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا) مقصودش اینست که محصور و مقصور
کن عمر خودت را بطاعت و علم و در شهوات نفسانیه صرف مکن و الا عمر انسان عبارت
از چند دور شمسی است که منطبقند بر زمان آغاز تولد انسان تا دم مردن او و اینمقدار
دورات را که حقیقت آن بجز انقضا و انصرام نیست چطور میشود مقید کرد اما در شعر
دویم این شعر بر سر و پای زمانه گذران مرد حکیم بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کمند
اگر مرد حکیم منادا است که حرف ندایش محذوف است مصراع ثانی با اول مربوط
خواهد بود و الا مصراع ثانی را (بهتر از علم و زطاعت نکند یا انهد قید و کمند
باید خواند

ص ۱۴۹ س ۲۰ معنی (سینه کرده عفریت بر زهره گردون) میپرسید
این شعر را منحل کنید باین قسم تا معنی آن بر شما پیدا شود گردون از عفریت سینه
ساخته یعنی از ظلمت شب بر زهره سینه کرده و اگر در مصراع ثانی و زالجیم بو او عاطفه
بخوانید بهتر است

ص ۲۲ هوا رو بسیماب صبح خجسته فرو شسته زنگار ز اطراف خاور
ظاهر این شعر بحسب ترکیب نحوی مضطربست زیرا که اگر ضمیر مستتر در کلمه
(فرو شسته) راجع به هوا باشد کلمه (رو) مفعول واقع خواهد بود یعنی هوا روی خود را
بسیماب صبح شسته پس در این هنگام آخر شعر (زنگار ز اطراف خاور) حشو خواهد
ماند و اگر مفعول (فرو شسته) زنگار را قرار بدهید کلمه (رو) بی ربط خواهد بود

فرمودند بجای کلمه (رو) در (هوارو) نسخه بدل (زد) نوشته اند اینهم چندان مربوط
ایست مگر اینکه این قسم ترکیب نکنید که ضمیر فرشته را راجع صبح بکنید و شعر را باین
قسم بخوانید

هوارا بسیماب صبح خجسته فرو شسته زنگار اطراف خاور

پس مفعول فرو شسته (زنگار) خواهد شد و فاعل (صبح) پس معنی شعر این خواهد
شد که از هوای زنگار کونی که در اطراف مشرق واقع است صبح یعنی سپیده دم آن
زنگار را از روی هوا شست و سیماب را هم مضاف بصبح بخوانید بلکه بر سیماب
وقف کنید

ص ۱۵۰ س ۲ برآمد زکوه آنکه آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر

میفرمائید معنی چیست و آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر یعنی چه آقای
من قطع نظر از اینکه خوض کنیم در اصول هیوی معنی ظاهرش اشارتست باین آیه مبارکه
وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا چونکه شب سبب آرام است و روز از جهت معاش
و طلب معاش بواسطه جنبش است پس این آرام یعنی شب و جنبش یعنی روز البته بواسطه
آفتابست و شعر بعد از این هم که میفرماید ازو کم وزار بیش آرام و جنبش دلیل بر همین
معنی است نمی بینی که بواسطه میل آفتاب بسوی بروج جنوبیه شب که سبب آرام است بیش
می یابد و روز که سبب حرکت حیوانات است برای طلب روزی نقصان می پذیرد و بر عکس
هنگام سیرش در بروج شمالیه

ص ۱۵۱ س ۲ ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست آنرا که این کرد باور

معنی این شعر چیست و نسخه بدل (ناور) بمعنی ممکن نوشته اند فرض کردیم
(ناور) بمعنی ممکن باشد و بی دلیل قبول کنیم معنی محصل چیست (که این کردناور)
یعنی ممکن امکان از امور ذاتیه ممکناتست قابل جمعولیت و کردگی نیست نعوذ بالله بلکه شعر
را باین قسم بخوانید

ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست کارا نوان کرد باور

ص ۲۲ نو چکوئی که مر چرا بایست لفظ (چرا) در اینمحل بهتر آنست که جدا

بدین صورت (چهره) نوشت یعنی از برای چه ملباید

ص ۱۵۳ س ۷ وین بر بجهد بخشك كهسار زان جوهر تر همی كند تر
 جناب آقای آقا شیخ علی می فرمائید معنی این شعر چیست در شعر مقصد م
 بر این شعر شاعر گفت يك گوهر تر است كه نام او در باست و يك گوهر خشك است
 كه نام او بر و بیابانست و در شعر ثانی مقرر ماید كه این گوهر خشك بسعی ابر كهساری
 بدان جوهر تر نیز تر میشود حالا باید ازین شعر ثانی اینمعنی را استنباط فرمائید پس
 بکن است كه لفظ (جهد) را در شعر ثانی بضم جیم كه بمعنی مشقت و سختی در معیشت
 است بخوانیم وین بر بجهد یعنی این بر مبتلا بخشگی را ابر كهساری آب بر میدارد از آن
 جوهر تر كه دریا باشد و سیراب میکند وین بر بجهد و خشك را كهسار زان جوهر تر تر همی كند
 پس فاعل میکند (كهسار) میشود یا اصل این قسم بوده این بر بخشك جهد كهسار و جهد بفتح
 جیم بمعنی كوشش و سعی یعنی این بر خشك را سعی و كوشش كهسار تر میکند مقصود من اینست
 كه معنی همین است الفاظ را هر طور تبدیل و تغییر بتوانید بدهید كه اینمعنی از آن حاصل شود

س ۹ وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخر
 میپرسید مسخر را بكسر خا یا فتح خا باید خواند میدانید (این جانوران) حكیم مبتدا
 دارد و (روان گرفته بیچاره نبات را مسخر) مجموعاً مانند خبر است پس مسخر را بفتح خا
 بصیغه اسم مفعول بخوانید یعنی نبات در تسخیر حیوانات و علوفه آنهاست
 ص ۱۵۸ س ۲۵ پس صورت جانست در اینجسم محقر پس بیاء مو حده غلط پس بیاء
 فارسی صحیح است

ص ۱۵۹ س ۱۹ و آنكاه مرا بنمود این خط الهی مسطور بر این جوهر مجموع و مكتر
 آقای آقا شیخ علی این شعر است كه بناء مذهب اسمعیلیه بر اینست كه هر كس كه
 توانست كتاب تدوینی را منطبق كند بر كتاب تكوینی آن امام و صاحب عصر است مقصود
 از خط الهی كتاب تدوینی است كه او را امام تطبیق بر مجموع این عالم میدهد

س ۱۶۰ س ۲۳ هر كس كه سخن گفته همه فخریدو كرد (هر كس كه سخن گفت بهتر
 ص ۱۶۳ س ۲۴ و س ۲۵ این شعر را مرتجلا از برای توضیح در اینمقام گفته ام (۱)
 گشتن او جز برای جذب آن معشوق نیست كه جمالش را نه حد است و كاش را نه مر
 هر زمان شوری و وجدی توهمی انگیزدش چشم مخمور طرب انگیز ساقی از نظر
 جز كه بهر آرزوی دولت دیدار نیست گشتن عاشق بكوی دلیران سیم بر

۱- نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك
 نیستم فرزندان او زیرا كه من زو بهترم
 همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
 جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

زین سبب همواره میگردد فلک زیر و زبر
 چرخ گردان نیست با جان هست ناصر جانور
 بر مثال عاشقان لایمتان بر قدر
 نیست کوئی قصدت از جان جز که جان خواب و خور
 پس پیشتر چرخ گردان کمتر است از گاو و خر
 جنبش این هفت گنبد مرترا چون بوالبشر
 نیز فرزند سپهری نبودت جز او پدر
 جز زیر پای سپیدی سر این مرد شر
 که همی بینی چو خود آنرا مقیم اندر سفر
 گاوران و ران گاووش را ندیده يك بصر
 که ز جنباننده مر جنبنده را نبود گذر
 پس بود چون مرغ بر آن کن نه بالست و نه پر
 می نگردد تیر و کیوان می نگردد ماه و خور
 نیست جز خورشید عقلمی بر روانش جلوه گر
 جاودانی رنگ و بو را هر گزنی باید مقتر
 خشم و شهوت هست افزون داعی نطق بشر
 از کلام این سروشین خانه نبود پاک تر
 نوح واری تا بر ارد بانك رب لا تذر
 تا نگردد بار دیگر بارور این تخم شر
 مسخ حق بر دوده آدم چنان شد کارگر
 بل بجامه بل هشم پوشید از پا تا بسر
 در نبی خواند و کمنون بدر از اند این حشر
 بهر موسی گاو شاید بهر عیسی نیز خر
 دیو را کادون پدر را شاید ایبدون پسر

نیست سیری در دل عاشق ز دیدار حبیب
 کیست آن گوینده ناصر را که گفت از غافل
 عاشقان پاک لعنت آفریننده نیستند
 قصدت از جان چیست کارا بر فلک کردی حرام
 خواب و خور را چونکه بر گاو و خران داری روا
 چار گوهر از ره پیوند جوای تواند
 از بدن زاده سپهری و زره جان و خرد
 چونکه دست و پای تو بست اینجهان پای بند
 علت این ره سپردن چیست ایخواجه بگو
 کیست گرداننده این دولا بر کنش از برون
 بارها از تو شنفتم هم ز دیگر عاقلان
 چونکه گفتمی نیست این گردنده گردون جانور
 و نه جز کر روی میل مفرط خواهنده جان
 پرتو عقل است هر دم بر دل و جانش نثار
 عشق آن ثابت نهادن بهر رنگ و بوی نیست
 خشم و شهوت نیست هر گر داعی گشت فلک
 خود گرفتم نطق تو ز الایش این هر دو پاک
 به ز تو فرزند می خواهد کز خون این آسمان
 نیز در کشتی به نشاند کسی با خویشتم
 جز کیمی بچکان نبینی در جهان فرمان روا
 کند حق تشریف کرمنا زدوش آدمی
 جنس مردم بوده اند آنان که حق شان خاستن
 گاو و خر خوانده است ناصر مردم را چند جای
 وین لعینانرا که می بینی نشایدی مگر

ص ۱۶۸ س ۱۵ شرابش سراب و منور مقبر مغیر از اغبار نه از تعمیر
 س ۲۴ آقای من میبوسید که جنباند او را که همواره ایدون چه خواهی
 که آرد بحاصل زاید گمان میکنم که این شعر باینطوری که نوشته شده است معنی

نداشته باشد باز اگر اندک تغییری در او بدهند شاید معنی از او حاصل شود افشش بدین صورت بخوانید

که جنبانند همواره ایدون مر او را چه خواهد که آرد بحاصل زاید
غرض ترکیب نوشته حاضر خالی از معنی است تصرفی باید کرد
ص ۱۶۹ س ۱. گراز نور ظلمت نیاید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضم
از معنی این شعر میپرسید اولاً بدانید که نور چیزی را گویند که او ظاهر و آشکار
باشد در حد ذات خود و ظاهر و پدیدار کننده اشیاء دیگر و اینست عبارت فارسی آن
عبارت تازی که در تحدید آن فرموده اند الظاهر بذاته والمظهر لغیره و دیگر اینکه میفرماید
گر از نور ظلمت نیاید این مدعا صحیح است زیرا که در علت و معلول سنخیت و تجانس
لازم و واجب است از لب شگر چه زاید شگراب پس حالا تأمل کنید در این شعر
یعنی در ارتباط مصراع ثانی با اول که باین تنور که در این نسخه نوشته شده
است هیچ مرتبط به یکدیگر نیست باید که بگوید چرا کردگار تو پیداست و تو
مضمیر زیرا که در نورانیت و روشنی کردگار شبهه نیست پس تو هم باندازه
طرف خودت باید دارای نور باشی پس چرا تو مظالم و پنهانی پس قطعاً مصراع
اول این قسم بوده است ز ظلمت اگر نورناید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضمیر
و این شعر را بر حسب طعن میگوید بر کسانی که دارای مذهب طائفه باطنیه نیستند زیرا که
این طائفه اوصاف حق را یعنی خالقیت و رازقیت و غیره را تا در مسارج و مظاهر اشخاص
نمایان نشوند موجود نمیدانند و همیشه از برای این معانی مظاهری قائلند چنانکه شاعر
این طائفه یعنی صاحبان این عقیده چه اسمعیلیه و چه پیش از آنها در حق امیرالمؤمنین
علیه السلام میگوید

اِنَّمَا خَالِقُ الْخَلَائِقِ مَنْ زَعَرَ آرْكَانَ حِصْنِ نَحْيَبِ جَنْدَبَا
قَرَضِينَا بِهٖ اِمَامًا وَ مَوْلَى وَ سَجَدْنَا لَهُ اِمَامًا وَ رَبًّا

پس این شاعر بطور طعن میگوید که اگر این قضیه مسلم است که از ظلمت نور نمیزاید
پس چرا تو آشکاری و پیدا و هویدائی که بمنزلت نوری و چرا خدای تو مضمیر و پنهانست
که نعوذ بالله بمنزلت ظلمت است و این طعن بطور الزام است بر حسب قواعد جدلیه و علی

هذا شعر ثالث این شعر را هم تصرفی باید کرد

گر از راست کز می نماید که آید چرا هست کرده مصور مصور

باید که مصراع ثانی این شعر اینچنین باشد چرا آمد از نامصور مصور

یعنی نامصور را بمنزله راست باید گرفت یعنی اگر راست کز می نماید پس از خدائی که نامصور است و منقوش نقاشی و هر سوم در سامی نیست چرا از او مصور آمد که بمنزله کز است اما بجواب ناصر اینست که خداوند مضمحل و پنهانش بمنزله پنهانی خورشید است از دیده خفاییش و اگر نور او بنظر ما می آمد هر آینه نور او محدود میبود و محدود بودن منافق ذات عظیم الشان حق است بلکه این پیدایش را که بما نسبت میدهی همه پیدائی اوست و این ظهورات را که نسبت باین و آن میدهی همه ظهورات اوست

س ۲ و گر نیست مرقدرتش را نهایت چرا پس که هست آفریده مقدر

مراد از مقدر در کلام شاعر منتهای است یعنی میگوید اگر قدرت حق غیر منتهای است چرا پس آفریده و مخلوق او منتهای است بایستی که مخلوق او هم غیر منتهای باشد و حل این اشکال اینست که مصنوع مخلوق حق دو گونه است یکی عالم امر که محتاج و نیازمند بماده و علت نیست یعنی در وجود مرهون بماده و زمانه نیست و محض امکان ذاتی آن کافیت در قبول فیض و هستی از واجب الوجود و دوم عالم خلق است و تکوین که حامل امکان استعدادی آن ماده است و حق در ماده قوه لایتنهای و دربعث گذاشته است که بواسطه جنبش سرمدی از آن ماده بررز و ظهور صورت کائنات میشود و آن حرکت سرمدی را آغازی و انجامی نیست و همچنین این صور را چون بی توسط این زمانه بر وز این اشیا بکجا و محتملاً بحالست و قدرت بمحالات تعلق نمیگیرد نه از عجز قدرت بلکه از خست این متعلقات و دوری این متعلقات از قبول فیض هستی پس مقدرات متتالیا ظهور میکنند ازین ماده و غایب میشوند یعنی کون و فساد فرامیگیرد آنها را پس آفریده عالم مادی هم منتهای نیست اما برسبیل انصرام و تجدد پس از برای حوادث نه بدایت زمانه است و نه نهایت و جنبش فلکی سبب حصول استعدادات مختلفه است در مواد و هر سابقی علت مده و آماده کننده از برای لاحق است پس این که ناصر میگوید چرا پس که هست آفریده مقدر صحیح نیست

ص ۱۷۱ س ۳ بکمان چرخ تیر تو بفر وخت قیر تو عرض گردد هر بشیر

اجوب چنین بنظر میرسد که در قیوت عوض زمانه بشیر و اگر بخوانیم قیوتی غرضه کرده هر بشیر
معنی میتوان کرد لیکن رکیک است

س ۱۶ تیره مانی از آن و با تشویر صواب طیره مانی بنظر میآید و طیره بمعنی
خفت و سبکی عقل است و بمعنی خجالت زده و خشمین نیز آمده است و اینجا بمعنی منفعل
و در مئاك مقصود است حکیم خاقانی فرماید

آمدان بیک نامه آور دوست صحبگاهی کز آشیان بر خاست
دید کز جای بر نخاستمش طیره بنشست و سرگران بر خاست

س ۱۷۲ س ۲۵ و ص ۱۷۳ س ۱ میفرمائید مقصود این دو شعر چیست

اندیشه کن از حال براهیم وز قربان وان عزم براهیم که برد ز پسر سر
گر کردی این عزم کسی را ز تفکر نفرین کندی هر کس بر آزر بتکر

گویا مقصودش این باشد که این عزم که ابراهیم در حق پسرش کرد که سرش را از
من جدا کند و گفت یا بُنی یا بُنی آری آن آن بچک و اسمعیل تمکین کرد و گفت یا
یا اَبْتِ افْعَلْ ما تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي اِنْ شَاءَ اللهُ صَابِرًا وَّلَا اَعْصِي لَكَ اَمْرًا اگر این عزم در
حق کس دیگر کرده بودی لعنت بر آزر بتکر کردندی که چون پسر از صلب او بوجود آمد
س ۱۷۴ س ۴ ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان اجوب بنظر میرسد ما دست که
گیریم و کجا بیعت یزدان یا ما دست که گیریم بی بیعت یزدان

س ۱۱ چون بوی و زر از کاش و از مشک ازان پس بطور لطف و نشر غیر مرتب یعنی
چون بوی از مشک و زرازکان ازین پس بر خیزم

س ۲۵ روزی برسیدم این اوصاف را که در این اشعار ذکر میکنند بهتر این بود که
بعد از حل اشکالات و مسائلی که پیش ازین ذکر کرده است از صاحب این بارگاه ذکر
میکرد تا استحقاق این اوصاف در حق وی صادق می آمد مرتباً

س ۱۷۵ س ۱۴ از جنس ببرسیدم گویا از جنبش برسیدم بهتر باشد و لفظ مقمّر که
در این قصیده استعمال کرده است گویا مجعول است زیرا که تقمیر استعمال نشده است
س ۱۷۷ س ۹ شش سال بیوادم بر ممشول مبارک لفظ ممشول غیر مستعمل است در
در لغت میگویند مثل ممشولاً و مثلاً بخدمت ایستاد مانند خدام و چاکران و قدش
از ممشول شاید که بخندوم و آن کسی باشد که در خدمت او قیام نماید

س ۱۴ مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخار این قصیده اغلب مشتمل بر مطالب مذهب اسمعیلیه است و الفاظش هم در اشعار این قصیده معشوش است

ص ۱۷۸ س ۲۴ مقدری است نه چونانکه قدرتش دوم است میفرمائید یعنی چه مقصودش اینست که قدرتش صفتی است که زائد بر ذات او نیست بلکه عین ذات او است

س ۲۵ مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار در مصراع ثانی این شعر کلمه (او) نکتیحید ولی در معنی باید رعایت کرد یعنی همه بلفظ بر آویخته است و او ازو بیزار یعنی آن ذات قدیم مبری ازین الفاظ حادثه است یعنی حق حقیقت مجهوله الکنه است و این الفاظ که ما صفات مینامیم همه مخترعات است و این مسئله در شرح رساله العلم محقق طوسی مفصلاً بیان شده است

ص ۱۷۹ س ۱ یکی است فرد که فردیش جدا نه ازوست

که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار

یعنی یگانگی حق و وحدانیت او وحدانیت حقه است نه وحدت عددی به که ثانی داشته باشد و از تکرار او مراتب اعداد حاصل آید

س ۲ خدای عز و جل را هیچ حال همی بوهم بر مندیش و بلفظ بر مگذار تا عمل بفرمائید آنچه را که انکار و منع کرد چگونه اضطراراً همانرا ثابت کرد لفظ خدای و صفت عزت و جلالت را بر وی حمل کرد و ثابت نمود

ص ۱۸۰ س ۲ میفرمائید معنی این شعر چیست

محمول نه چنانکه اعراض موضوع نه چنانکه جوهر

خطاب بحق میکند و میگوید ذات تو محمول نیست چنانکه اعراض محمول میشوند بر موضوعات و نیز نیست موضوع چنانکه جوهر موضوع میشوند برای محمولات یعنی ذات تو نه جوهر است نه عرض و این مسئله در حد خود مسلم است زیرا که جوهر و عرض از اقسام میکنند و حق واجب است ندممکن اما در شعر مقام بحث است و آن اینست که نه محمولات منحصر در اعراضند و نه موضوعات منحصر در جوهر بلکه اعراض نیز در علوم موضوعات مسائل واقع میشوند چنانکه میتوانیم که بگوئیم الحركة اما سریه او بطیئة والحركة تقضى مسافة وزماناً بلکه علم هندسه که موضوعش جسم تعلیمی است

و جسم تعلیمی عرض است پس جمیع مسائل هندسیّه موضوعاتشان اعراض خواهند بود و مصراع ثانی این شعر هم مثل مصراع اول نادرست است زیرا که جواهر در بسیاری از مسائل محمولات واقع میشوند آخر نمیکوئید الحيوان جسم والانسان حیوان ناطق اغلب اشعار این قصیده از معانی صحیحه خالیند گویا اینگونه قصاید الحاق است باسم ناصر و اینکه چند روز بعد فرمودید این قصیده را بتمامها در دیوان حکیم سنائی دیده‌اید هر چند دلیل قطعی بر بودن قصیده از سنائی نیست لیکن این تتبع شما حدس مرا کاملاً تأیید میکند. ص ۱۷۲ س ۱۲ بدین افعال منطق فاعلی گشت (بدین افعال متقن اصوب بلکه صحیح منطق غلط است .

ص ۲۳ جز از جوهر دگر باداد مشناس کلمه مشناس بصیغه نهی گمان میکنم غلط باشد و بشناس بصیغه امر صحیح یعنی آن ذاتی که خالق جوهر و عرض است و ممکن را بدو قسم آفریده که بعضی از آن قائم بالذاتند و موجود بوجود استقلالی و بعضی از آن اعراض که محتاجند در هستی خود بموضوعی بیرون از جوهر ذات او .

ص ۱۸۳ س ۵ مسبب چون بود پس هر کسی را که و همش کرد او گردد چو چادر گمان میکنم بجای هر کسی (هر کسی) بوده است و بهتر هم همین است یعنی میفرماید که فلک چون سبب خواهد بود کسی را که وهم آن کس محیط است بر او مانند خیمه این چند شعر را از برای مطالبی درست بیان میکنند اما مغالطات زیاد در این کلمات هست و این چند شعر را از برای رفع مغالطه او میگویم

همی کرد اندش مانند پرکار	بگردا کرد این نقطه مغبر
وزان کردش همی زاید بر این خاک	تو هر چش نام بنهی خیر باش
زنطق اوست گشته در دهانت	زبان ت بارور بالؤلؤ تر
چرا میگوئی ای مرد خردمند	نه بروی عقل را نه نطق را در
همه عقلی ز عقل اوست فائض	زنطق اوست هر ناطق سخنور
چو برهنه جار کردندش روانه	چرا گردد کرانه تر با سبکت
کشی تو ناز تو آموزد او چیز	که گشت اوت بس استاد و رهبر
تو گر خستاری اندر فعل خود دیس	ز تو مختار تر این چرخ اخضر
و گر مجبوروی اندر فعل خود تو	ز تو مجبور تر این هفت چاکر

چرد میداردش گردنده زنیسان	چرا گفتمی که بجز دنیست اختر
سرشت چرخ گر از عقل نبود	سرشت نیست پس زین پاك گوهر
چو از امکان عقلی زاد ازیرا	بود فرزند عقل و هم برادر
نمیزاید ز آ که جز که آگاه	رنورانی نزیاید جز منور
که را تشریف جامه هر گری داد	جز اورا کردگار پاك داور

ص ۱۸۵ س ۷ که داند از مناطیقی که ناچیز است مفرمائید تصحیح بارثماتیقی کرده اند فرض کردیم که تصحیح بارثماتیقی کرده اند ربطش بمصراع ثانی چه خواهد بود مگر در علم ارثماتیقی امکانه کواکب و با اسامی کواکب را بیان میکنند شاید در شعر لفظ (مناطق) بوده است و شعر محرف شده است زیرا که دوایر افلاك مثل دائرة استوا و منطقة البروج و جوزهر و مایل قمر و غیره مناطق افلاکند و الا سماک و فرقدان و قطب و محور ارتباط بارثماتیقی ندارد یا شعر اینطور بوده است که داند ارثماتیقی و یاچیز است سماک و فرقدان و قطب و محور ازین گذشتیم س ۱۱ که میفرماید همان اشکال اقلیدس که بنهاد سطاتالیس استاد سکندر یعنی چه اینکلام مثل آنست که روزی بمن کسی میگفت که من خمسة نظامی امیر خسرو دهلوی دارم علاوه سطاتالیس یعنی چه شاید ارسطاتالیس استاد سکندر بوده است و سطاتالیس و در سطاتالیس هر دو جایز است چنانکه گفته اند فماتوا علی دین رسطالیس و عشنا علی ملکه المصطفی

میشود این اشعار را تصحیحی کرد اما چندان لزومی ندارد تغییر فاحش دادن س ۲۲ نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر ازین شعر مفهوم میشود که چرخ و هفت اختر آفریده ازین چهار گهر شده اند شاید اصل شعر اینقسم بوده است

شد آفریده بترتیب چرخ و هفت اختر نهاد عالم ترکیب ازین چهار گهر ص ۱۸۷ س ۳ چو در گذشت ز عمر عزیز او صدوبیست بشد نقاب بقایش از آن رخ چو قمر مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی ندارد باید درست کرد و موکول بدن حوآنده است هر طور که خواهد تصحیح کند مثل اینکه بشد نقاب فنایش بر آن رخ چو قمر معنی اینست بهر قسم که میخواهید درست کنید

ص ۱۹۱ س ۲۱ بیاموز و ماموز هر عام را ز عام نهانی قبیل و کثیر

ابن ابیات را در مقام جواب این قصیده گفته‌ام

مرا این پند را کربدی کار بند
 نه از بلخ بامی بدی گشته دور
 چو کردی نهانیت را آشکار
 آزان دشمنت خویش و بیگانه گشت
 نبوشنده هم ز آواز خویش
 شرابه جگر سوز تو هم ز تو
 بگو کیست آن ظاهری کو ترا
 ترا ظاهری دشمن دین شد
 بگو چست آن باطنی کو نشد
 همه قول تو نادرست آمدش
 قرآن ظاهر و باطنش حکمت است
 نیند آن دو از هم جدا در شوم
 همه قوت ظاهر از باطن است
 بالظ ظاهر تعالکی نمود
 کدامست آن دین که با ظاهرش
 نه خویسه است قرآن نه انگو ردین
 همی خویسه بنی من این دانه ا
 ز خویسه بز آن بد ز فشرده بدست
 بیامی برا دنده از قشرو مغز
 نیاورد نامه ز بز دانه پاک
 ز نغمه ازل هر نوائی که خواست
 کز او راست نبود خط مستقیم
 قرآن بدست چمن یابنه بانه هوا
 بروندت قرآن ز نمثل تو
 بلند است بنم و دهان تو تنک

که ابدون همی گوید این مرد پیر
 نمانده بدی در بیمگان اسپر
 بپیش صغیر و بپیش کبیر
 نه از تو رمیدند بر خیر خیر
 صدا اندرین گنبد مستدیر
 بشد اندر آفاقها مستطیر
 نبوده است اندر ره دین ظهیر
 از پرا نشد مر ترا دستگیر
 مر این ظاهری مرد را دلپذیر
 که بر قامتش جامه ات بد قصیر
 بر آمیخته همچو شکر بشیر
 نه آنت سید سیر اینست سیر
 بود تاره گلشن بابر مطیر
 بتازی زبانان بشیر و نذیر
 مقابل نهادی چو با شیر قیر
 که آنرا بود دانه این را عصیر
 بدام هوا گسر نباشی اسپر
 می پروریده بخم غنیر
 نیاورد از حق مبارک سفیر
 ز بر سوی نا خوش فرو سو هچیر
 نه بالاش بلم بد نه در زیر زیر
 یکی نیمه بالا دگر نیمه زیر
 یکی یابنه کرم و دگر زمهریر
 متعاش خطیر و بهایت حقیر
 مزن خیره بر مرغ عرشی سفیر

گذر کرد خواهی در این حربگاه
زیره بر تن از دست داود پوش
که در بهن میدان این حربگاه
کنان ابروان نظر جادوان
بچرخ اثیرت بر آورد چون
چرا میبری بهر آن آرمان
بدی مجلست نیز آراسته
ز حکم طبیعت بجز روز مرگ
ازیرات فرمود مختار حق
اگر آزور نیست از مال سیر
سعیری فرو زیده دارد بهر
بهر ننگ بسپرد تن آزور
ز چشم و زرخ پرده و آب شرم
بود آبله چشم دل حب مال
نه بر صبر یارست دل را فشرده
حقیر آمدش دین ازیرا که دیو
تو گفتی که نشنیده بود از نبی
چو از نقد دنی غنی گشت مرد
پی کسب روزیست از بهر دین
بر آمد بمنبر خروشان و مست
نخواهد شد آدم نفور از جهان
نه خربنده از خر نه خراز شعیر
نه از بهر کس بهر خود می نوم
چکر نفته و کفته دل میزیم
بدین روز از آنم چو کودکی توان
خطارا دیت هست بر عاقله

زمن بشنو این نکته ای تیزویر
ز موسی عصائی بکف بر بگیر
میادا که افق بدرد و زحیر
کنندت اسیر و زبندت بتیر
ز چاه ضلالت عالمیم قدیر
که بودی از این پیش فاضل دبیر
بصدر کبیر و بدندر منبیر
رها گشته نبود نه چاکر نه میر
که شویش از روز مردن بمیر
نگیرد بر او خرده مرد خبیر
نشد سیر هرگز ز هیزم سعیر
که چشمش نبید جز بدنیا قریر
بیالود و فرسودش این کننده پیر
شود ز آبله چشم کودک ضربیر
که صبراست بر دل چو کوه ثبیر
نمودش بدیدار دنیا خطیر
تبارک ز قول مبارک بشیر
چه باک ارشد از نقد دنیا فقیر
بر آورده واعظ شهیدق و ز فقیر
چو بر نردبان کفک افکن بعیر
جهان گز بر آرد ز آدم نفیر
نه گریه ز موش و نه موش از پنبیر
ز روز بد انجام و بشس المصیر
ز رفتار گردون ناخوش مسیر
که شادند مردم چه برنا چه پیر
بخوان داستان جذبیمه و قصیر

همه رنج دیماه بر بلبل است
طربگاه دیو است کیتی از آن
مدار سپهر از چه کژ می رود
بصد گونه کردد همی روزگار
نبیند جهانرا بدانگونه کوست
ازیرا کر زبید از کند او
بود کور با زشت در ساخته
نبینای دل از نبینای چشم
بود راستی مرد و هیزی دروغ
ستمگر جهان باز کرد همی
گذرکن ازین توشه و گوشه گیر
بگو کز کجا یافت خورشید نور
تو مدبر تری با که دیو بلیس
نباید که پیش چو خود کرده گفت
جهانست شطرنج و شطرنج را
بهار و خزانش دو باز بگردند
گاهی برد نوروز و که مهرگان
زمی چیست گوی و خرد صولجان
بدانسان بیرتابش اندر هوا
که جز بار بندرفته از دیو زشت
سخن نو شنو از سخنگوی نو
نثار آرمت زین سخنهای نو
همی گفتم این چاه در روز عید
ستوهی مده بدش ازین خامه را
ز شیرین لبی بوسه بستان و پس

بی زاغ چه فرودین و چه تیر
رخ بچه دیواست تازم و نصیر
مگر کرد کژ محورش را مدیر
زهر اولینیش بدتر اخیر
مگر مرد بینای روشن ضمیر
وگر چند مالیده بد با عبیر
کجا ساخت بازشت هرگز بصیر
بتر ور که صاحب کلاه و سر بر
جهان گر بهیزی دهندت مگیر
خرانرا ز سر تو بره پر شعیر
اگر زادمی زاده نزعیر
ز خورشید شدگر که مه مستمیر
که سر خم نکرد او پیش نظیر
رخ ارغوانی نمودن زبر
گذبری نباشد ز شاه و وزیر
بنوبت ابر یکدگر گشته چیر
جهانرا نبینی ازین دو کزیر
تو این گوی را شو بچو گمان بگیر
که سوزدش یکباره چرخ ابر
نمیزاید این مام زشت شرب
چه خواهی ز گفتار پارو پریر
چو غلطنده اولو بروی حریر
خرد از درونم چنان شد مشیر
که در ناله آمد ز تشویر تیر
هم از دست او باده تلخ گیر

ص ۱۹۳ س ۱۳ ناداشته او خوار بماند از تو غریبست (غلط غربت تمامه خطاب

صحیح و جای (نا داشته) (بد داشته) بهتر

ص ۱۹۴ س ۲۰ ورمال اندر بودی هنر و فضل و خطر کوه شغنان ملکی بودی
بیدار و بصیر میفرمائید تصحیح کوه مهلان کرده اند و نسخه بدل نوشته اند کوه مهلانرا
مثال از برای بزرگی و عظمت بدن و جثه می آورند نه از برای کثرت مال پس شغنان
چنانکه نوشته اند گویا (شغنان) بغین معجمه بوده است و این گویا همان چغنان است
که کوه بدخشانت و بمناسبت اینکه کان لعل در آنست او را صاحب مال شمرد
س ۲۲ نه بزرگست که از مال فزون دارد بھر

آن بزرگست که از علم فزون دارد نیز

میفرمائید بدل (نیر) (ویر) نوشته اند گمان میبرم هر دو غلط است بلکه (نیر)
صحیح است که تیر بقاء مثنای فوقانیّه بمعنی بهره و حصّه باشد.

ص ۱۹۶ س ۳ روز صفین و بخندق بسوی نهر حجیم عاصی و طاعنی را تیغ علی بود
مشیر اصح روز صفین و بخندق بسوی نهر حجیم عاصی و طاعنی را تیغ علی بود میبر
میبر بمعنی هلاک کننده آباره الله آهلاکه و فی القرآن کنتم قوماً بوراً ای هالکین
س ۱۶ از سخن چیز نباید بجز آواز ستور (غلط از سخن چیز نباید بیا مؤخده تحتانیّه
ص ۱۹۸ س ۱ گر حکمت منت در خور آید کنجور شدی و گشت مأجور
ظاهراً کنجور شوی و نیز مأجور

س ۵ تا نو فتد ستور تو نا که بجزو اور) نسخه بدل بجزو جور نوشته اند گویا همان
لور باشد بواسطه اینکه لور جائی را گویند از کنار رود خانه که سیل برده باشد

س ۱۵ ای کرده خویشان بجفا و ستم سمر
گمان میکنم این مصراع چنین بوده
ص ۱۹۹ س ۵ رخ سبز صحرا بخندید خوش
صحیح چو بروی سیه ابر بگریست زار

س ۱۲ بیالابدش رخ بمشکین عذار
ص ۲۰۰ س ۴ چو تازه شود عارض گلنار
گمان میکنم شاعر گلنار گفته است

زیرا که تشدید لام مخصوص عربست بعد از تبدیل کاف پارسی بهجیم

س ۵ نگه کن بلاله و بابرو ببین جدا نار از دود و از دود نار

حق در مصراع ثانی این بود که بگوید جدا نار از دود و از نار دود
ولی در شعر بواسطه رعایت وزن و قافیه چنین گفته است

ص ۲۰۴ س ۱ چون که سوی حصار خرسندی نستانی ز شاه آژ جواز
شاه آژ نمیدانم چطور بسوی حصار خرسندی جواز میدهد یا اینکه متعلق نستانی
چیز دیگر باشد و معنی اینقسم بکنیم چونکه سوی حصار خرسندی نستانی از پناه گاه حق
از دست ظلم شاه آژ جواز

ص ۲۰۵ س ۱۱ مرد دانا شود ز دانا مرد مرغ فربه شود بزیر جواز
جواز بضم جیم بمعنی چرخشت و معصره روغن گرفتن است و البته مرغی که در حول
و حوش آن معصره میگردد و از آن دانه‌های روغنین میخورد فربه میشود
ص ۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل زانیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
در مصراع اول این شعر بعقیده خود رد میکنند بر متکلمین که میگویند والنظر
الصحيح يفيد العلم ولا حاجة الى المعلم آقای آقا شیخعلی این قصیده چیست پس لفظا و
معنی نا مربوطست و قاطع نیستم که گفته خود ناصر باشد یا از طبع یکی از پیروان و
منتحلین مذهب او و ملتزم بدرست کردنش نیستم

ص ۲۰۷ س ۱۲ ای خردمند هوش دار که خلق بس باسداس در زدند اجناس
اصل مثل عرب هو یضرب اجناساً لآسداس است و کنایه از تمرین کسی است مر
کسی را بر کاری بحیلت و خس و سدس بکسر خاء معجمه و کسر سین مهمله از انضمام
ایل یعنی از تشنگیهای شترانکه شتر را روزی آب دهند و سه روز دیگر آب ندهند که مجموع
چهار روز میشود و در روز پنجم آب دهند و این خس است و اگر چهار روز آب ندهند
و روز پنجم آب دهند پس از روز آب دادن اول در این صورت روز ششم میشود که او
را سدس گویند

ص ۱۶ نیست از نوع مردم آن کامروز شخص و انواع داند و اجناس
آقای آقا شیخعلی چند شعری در این وزن و قافیه گفتم بخوانید در جواب این بیت
و ابیات دیگر

همت هر تن ز نوع مردم گو
چون دوتن را نهاد از بگ تن
شخص و انواع داند و اجناس
فرقی شبهت است شخص شناس

ور بدشت اندرون بدید رمه
گفت این رم زگوسپند و بز است
اینت معنی نوع دانستن
نکند فرق جانور ز نبات
جانور را بخویشتن ز نبات
ور نخوانداست نون و واوونه عین
نیست با کی که شعر نیکو گفت
چاندی و تال و هندوی گوید
ایتمعانی بسان اشخاصند
چون تو اشخاص را بدانستی
نگسلد خوبی و بدی ز قمر
گر کنی نام این و آن دم و سر
شومی و قرخی بدین و بدان
آن نکوتر که پرسی ایخواجه
بر تن ماه سیم پیکر چیست
گاه لبریز ساغرش بر کف
که زدوده رخس چو آینه وار
که چو آماده خرمن دهقان
تو ز خالاس خاک بر حذری
سوی بالا نگاه کن بتگر
کز تو بریاید آنچه الفغدی
گر که خالاس خاک را حذریست
نیست خالاس آسمانی را
جز که کالیوه مرد کیست که زد
وین عجب تر که بست کالیوه
هست نسناس ناقص الخلقه

با شبانی چو موسی از پی پاس
وانکه چویان اوست هست از ناس
ای برادر بحکم عقل و قیاس
جز کسی کوست عالم الاجناس
دید نزدیک تر بحکم حواس
جیم و نوی و سینی از کراس
درس ناخوانده حارث و مرداس
تازی و پهلویش سیم و نحاس
هست الفاظشان بجای لباس
کر ندانی لباسشان لا باس
در دو عقده در این کبود خراس
ور که گوئی که این ذنب و ان راس
می نگر دنده زین نه ز آن ز اساس
کاندرین باژ کونه نیلی طاس
که ذبول و هزال و که آماس
که نهی ز آب روشن اورا کاس
که سیه گشته روش چون انقاس
گاه چون در بدست دهقان داس
تا که نریاید از تو کهنه پلاس
بر سرت گشته این کهن خالاس
چونکه بریاید از کلموت انفاس
که نیفتد بچنبره عساس
از کسی هیچ بیم و هیچ هراس
پای خود را بدست خویش نفاس
پای عاقل بسلسله و سواس
ناقص العقل بدتر از نسناس

برشمرده توانگری از خویش	آنکه هرگز نرسد از افلاس
خورشش بر زمین زخون کسان	خورشش در رحم زخون نفاس
زر نابی شمردی از خویش	پیش این ابلهان زر نشناس
خواجه زرگرم بیوته فکند	بوته گفتا برش زی نحّاس
شعر از طبع من نژاد چنانک	قند زاد از قصب قصب از لاس
دائمه از معدنم همی زاید	تیزو برنده گوهر الماس
خون چکدار کلهوی مصدوران	خون چکانم از آن بر این قرطاس
دیده دین نماند خیره زبؤس	دیده کفر گشت خیره زباس
نکنم ناله ز چرخ که نیست	تیر اورا بجز دلم بر جاس
چون عرابی همی بکریم زار	روز و شب بر معالم ادراس
از مکارم جهان بماند نهی	جز که از مردمان طاعم و کاس
از صلاح جهان شدم نومید	لیس للحر طارد کالیاس

ص ۲۱۰ س ۵ تن همان خاك گران و سنيه است ارچند شاره و ابفت کنی قرطه و شلوارش میفرمائید نوشته اند قرطه معرب گشته است و گرنه بمعنی پیراهن است آقای من معرب گرنه قرطق است نه قرطه پس یا همان گرنه بکاف عجمی باید خواند و نوشت یا قرطق

ص ۲۱۱ س ۷ زانکه دارد نه بدل دین من از آن ترسم که بیالاید زویدلت بزنگارش

آقای من گمان برم که مصراع اول دراصل گفته شاعر اینطور بوده است
(زنك دارد نه بدل دین) و بجای زنك زانکه نوشته شده است بلی بدینصورت که نوشته اند معنی میتوان کرد اما بطوریکه میگویم بهتر است بواسطه کلمه زنگاش که در آخر مصراع است مناسب تر بنظر می آید

ص ۲۱۴ س ۱۲ میفرمائید پیغامبر تراست زطاعت بر آتش تصحیح نه طاعت کرده اند ظاهراً همین صحیح است

ص ۲۱۶ س ۹ مرخلاق را پرست کنیم علم و حکمتش معنی پرست را در اینجا میپرسید

اول این شعر عنصری را بخوانید که میگوید
هنر سرشته کند با گهر برشته کند
مخزری که کند مدح شاه را نخریر

بعد از آن ملاحظه کنید که این شعر را اگر اینطور بخوانیم بهتر خواهد بود
مرخلاق را برشته کنیم علم و حکمتش و مناسبش با مصراع اول و اندر رضای او که و

بیگه بشعر زهد چسبنده تر است و لفظ برشته بتصحیف نساخ (پرست) شده است.
س ۲۱ نکرده جز که از خورشید بر سوده گریبانش (اصوب فرسوده یا پرسوده بپاء
فارسی است که تبدیل فاء است و بیاء موخده عربی غلط است

س ۲۲۰ س ۲۲ بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت گرچه خوبست جوانیت
گرانت بهاش جوانیت و گرانت صحیح بواو عطف بنظر می آید

س ۲۲۱ س ۹ عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول چو همه عاجز گشتند
بدو داد لواش در سطر پنجم این صفحه میگوید عرش از بود محمد نه شنودند از او
مقصودش اینست که عرش خدا که خدا از ان عرش با خلق سخن میگوید دل و زبان محمد است
صلی الله علیه و آله و سلم باز عرش زبان و دل محمد تیغ و شمشیر علی است یعنی استوا و
استیلاء سخن محمد بر ذوالفقار علی بود زیرا که روانی کلام خدا که از لب محمد صلی الله علیه
صادر شد بواسطه تیغ حیدر کترار است پس ذوالفقار بمنزلت عرش قرآنت

س ۲۲۳ س ۱۷ فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی هر يك بدر بیحاصل چون
مادر زانیش در بعضی نسخ قدیمه (دهر زناکار) دیده ام گویا اصح باشد بمناسبت آخر
شعر که کلمه مادر زانست

س ۲۴ س ۳ آنست خردمند که جز بر طلب فضل ضایع نشود بکنفس از عمر زمانیش
فاعل (نشود) لفظ (بکنفس) است و (از عمر زمانیش) بیان اوست و (زمانی) صفت
عمر است این ترکیب بحسب مراعات قافیه است

س ۴ در خالق تواضع نکند بد گهری را هر چند که بسیار بود گوهر گانیش
معنی این شعر را پرسیدید گمان میبرم (در) بجای (وز) تصحیفا نوشته شده است و این
(وز) عطف است بر بیت سابق بتقدیم و تاخیر در الفاظ بیت ثانی یعنی آنست خردمند که
تواضع نکند بد گهری را از جمله این خلق و لفظ (عمر) را هم در بیت اول بطور اضافه باید
خواند و اگر قطع اضافه بکنید باء زمانیش مجهول خواهد ماند و قافیه شعر باء معلومست
س ۵ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت ظاهر است بود سخت

س ۱۰ انکو سرش از فضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانیش
فردا بکشد باتش اغلال زانیش زبانی جمع زبانیه این تصرف مناسب تر است بآتش یعنی بسوی آتش
س ۱۷ از علم و هنر باشد دینار و شانیش (دینار فشانیش) بهتر است زیرا
که فرض میکنیم که قول جهانگیری با اینکه معتمد علیه نیست اگر حق باشد این نقد مفشوش

و ناسره چه تمجید دارد که در مقام مفاخرت علم و هنرش را با آن مشابه کنند علاوه بر این در اداء هم لفظاً تعریفی ندارد

ص ۲۲۵ س ۹ و اینکه همی بر کتف شاخ گل باد بیفشاند رومی قباش
اصح بادپوشاند زیرا که اگر بیفشاند میگفت هرآینه در مصراع اول از کتف گفتی نه بر کتف
ص ۲۲۶ س ۷ میفرمائید معنی صحیح زود دهد کشت زمان انحناش

کشتن اینچرخ بس ای هوشمند نیک دلیل است ترا بر فنانش
چيست کلمه (بس) متعلق به (نیک) است و حلال این ترکیب بدینگونه است کشتن
این چرخ بس نیک دلیل است ای هوشمند ترا بر فنای او

ص ۹ رنج و بلا چند رسید از نهاش ظاهراً از جفاش
ص ۱۳ غافل کی بود خداوند از آنک (از آنج) اصوب از (از آنک) است زیرا که
(از آنج) در حالات و کیفیات استعمال میشود و (از آنک) در اعیان و اشخاص
ص ۱۴ لیک نشاید که در این کارهش زانکه نه اینست سزای جزاش

معنی مصراع اول مکشوف نیست بواسطه ارتباطش با مصراع ثانی اندک تغییری باید داد
ص ۲۲۷ س ۸ و ۹ زین دهر بی وفا که زباید هگرز جز شرو شور از شب آبستنش
ایمن مشو زکینه او ای پسر هر چند شادمان بود و خوش منس

کلمه ایمن اگر متعلق به از کینه است پس کلمه زین دهر که در مصراع اول بیت ماقبل
است بفرمائید بجه متعلق است زیرا که مصراع اول اقص و مثل خبر بی مبتدا خواهد بود
مگر اینکه شعر ماقبل این شعر را این قسم بخوانید (این دهر بی وفا) بدون زاء معجمه و همه
این شعر را بمنزلات مبتدا فرض کنید و شعر ثانی را بمنزلات خبر

ص ۲۴ بر دشمن ضعیف مدار ایمنی بخرد نباشد ایمنی از دشمنش
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش یا بخرد نیابد ایمنی از دشمنش باید خواند

ص ۲۲۸ س ۶ و ۷ این دو شعر را اکنون داشته باشید تا بتأمل در معنی و تفسیر این
دو شعر چیزی بگویم

ص ۲۲۹ س ۸ گر او را زبان کسان سود باشد ندارد خردمند باز از گرازش
میفرمائید معنی این شعر چیست میگوید کسیکه در زبان مردم سود خود بیند و طبیعت
بی لگام او در ظلم و ستم بمنزلتی رسیده باشد که راحت خود در اضطراب مردم و نفع

خود در ضرر مردم بیند در قوت عاقل نیست که او را ازین رویه ناستوده و کرازش نکوهیده باز بتواند داشت و شاهدش شعر یازدهم است و این شعر یازدهم را باید بدینقسم خواند

بله کن بدین کره دیر تازش
مده پندو خاموش شو چند روزی

بالبظ خاموش را بصیغه امر باید گرفت از مصدر معمول که خاموشیدن باشد و مضارعش خاموشد و امرش خاموش پس شعر را بهمان طور که در اصل نسخه است باید خواند

ص ۲۳۱ س ۸ دانای سخن پیشه بخندد زاقوالش اصوب ز مقالش اگر چه مکرر است
س ۱۱ پرسیدید از معنی و حل و ترکیب این شعر

آرا نبرم مال همی ظن که خداوند در سنک نهاد است و در ابنخاک و رهالش
حل این شعر بدینگونه است آرا همی نبرم ظن مال که خداوند آرا در سنک و خاک
وربگها و دیعه گذاشته که عبارت از فلزات و جواهر کانی باشد

ص ۲۳۲ س ۷ و رطالع فالش بمثل مشتری آید مریخ نهد داغی بر طلعت فالش
مریخ نهد داغی بر طالع فالش صحیح

ص ۲۳۳ س ۱ این خانه الفنج ارین معدن کوشش برگیر هلا زادو مرو لاغرو در یوش
این خانه غلط زین خانه الفنج و زین معدن صحیح

ص ۱۳ به نیشان همی قرطه سبز پوشد درختی که آبان برون کرد ازارش
به نیشان همی گرتنه اصح است زیرا که قرطه چنانکه پیش از این گفته ام بمعنی آویزه
کوش است و معرب گرتنه که بمعنی پیراهن است قرطق است نه قرطه

ص ۲۳ میفرمائید نگه کن بدین کاروان هوایی که بر نورورد است بکرویه بارش
نسخه بدل (پرنور) کافور نوشته اند نه آقای من کافور غلط است زیرا که شاعر تعریف ابر
بهاری را میکند نه ابر بهمنی و آذاری را و شعر ۱۴ اب نصفه را بدینقسم بخوانید گهی در
بارد گهی عذر خواهد از آن ابر بدخوی کافو بارش یعنی ابر بهاری که در بار است
عذر میخواست از آن ابر بدخو که کافور باری کرده است پس این شعر را بدین قسم بخوانید
نگه کن بدین کاروان هوایی که بر نور در است بکرویه بارش

و اگر این قسم بخوانید و شاید هم که شاعر نگفته است اما بصناعت شعر نزدیکتر است
(که پرنور در است بکباره بارش) و دلیلش نیز شعر ثانی ص ۲۳۴ را میتوان قرارداد که کلمه
کافور صحیح نیست که دید است هرگز چنین کاروانی که جز قطره باری ندارد قطارش
ص ۲۳۴ س ۳ میپرسید بسال نو آیدون شد آن سالخورده که بر خاست از هرسوی

خواستارش یعنی چه کلمه (که) بیان کلمه (ایدون) است که در مصراع اول است
یعنی از بمن سال نو باغ و راغ سالخورده چنان شد که هر کس طلبکار و خواهان او شد
ص ۲۳۶ س ۱۴ میفرمائید (چون سنک بگیر دامن حق) یعنی چه مقصودش سختی
و محکمی است یعنی دامن حق را سخت و محکم بگیر

ص ۲۳۷ س ۱۰ چون گرفتگی فراز و پست و نشیب برکش اکنون براسب رفتن تنک
ظاهراً این شعر اینگونه بوده است چون گرفتگی فراز و پست و نشیب
برکش اکنون ز اسب رفتن تنک یعنی پس از این آرام گبرو بجای خود بنشین

و مطابق متن کتاب هم بمعنی نیست یعنی آماده رفتن و ارتحال به عالم دیگر باش
ص ۲۳۸ س ۱۰ من باندک زمان بسی دیدم اینچنین های های و لنگا لنگ کلمه
لنگالنگ ظاهراً دنکادنگ بوده است

ص ۲۳۹ س ۲۱ پرسیدید لفظ کوتوال فارسی است نه کوتوال لفظ هندبست که در
زمان غزنویان در پارسی داخل شده و شعرای آن زمان این لفظ را استعمال کرده اند
(کوت) بتاء غلیظ نه بدین طریق که ایرانیان تلفظ میکنند بمعنی قلعه است و (وال) بمعنی صاحب
پس کوتوال مرگب بمعنی صاحب قلعه است و لفظ وال را هم شعرای آن زمان بمعنی دارنده و صاحب
استعمال کرده اند فرخی گوید نخجیر والان این ملک را شاکرد باشد فزون ز بهرام

ص ۲۴۲ س ۲۳ کثیب و مهیل صواب بی واو

ص ۲۴۳ س ۱۶ صانع و مصنوع را ظاهر صانع مصنوع را

ص ۲۴۴ س ۱۴ هر که نوالش اصلش نواله اش

ص ۱۶ هیچ نیند که رنج بیند یکروز ظالم در روزگار خویش و نه غافل

ظاهر ظالم در روزگار خویش و نه عادل اگر بواو عطف بخوانید کلمه نفی را معذول یعنی
ظالم تا عادل باید گرفت و اگر بدون واو عطف می خوانید کلمه (نه) را بمعنی سلب باید خواند

ص ۲۴۷ س ۱۴ با این سفری گروه نیکو روی این مایه که هستی اندرین منزل

کمان میبزم که یاد کلمه روی علاوه باشد همان رو بصیغه امر از رفتن باید خواند

ص ۲۴۸ س ۱۶ حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی

برین سه کار بری گوی روز حشر عمل

بروز حشر بری گوی تو بدین سه عمل اصوب است

ص ۲۴۹ س ۱ اگر چه غرقه از فضل او نمید باش بهام کوش و ازین غرق چهل بیرون چل

چل این کلمه یا هندی است که در عهد غزنوی به داخل در فارسی شده است یا مشترك است

مثلاً میگویند بازارش نمیچلد و همچنین چلانیدن و در هندی مصدرش چلنا است و امر
مفردش چل و جمعش چلو

ص ۱۶ نگر که استر جاهل نکوبدت بسمل میفرمائید نسخه بدل بسمل است همان قسم که در
اصل نوشته شده بسمل صحیح است سمالنا و سنبالنا بمعنی آماده کردن و مهیا کردن است اصل لغت
هندی است و در فارسی گاهی عوام میگویند سنبیل کن بفتح سین نگر که استر جاهل نکوبدت سنبیل
یعنی مهیا شو یا بسمل زیرا که گفتم سمالنا در لغت هندی بمعنی آماده کردن و بسمل امر است
از آن و اینکه میگویند در شعر چهارم قصیده که بعد ازین قصیده است این لفظ مستعمل است
اشتباه است و خطا آنجا سیل بپاء فارسی است و مقصود از آن سیل اشتراست و دخل باینجا ندارد
ص ۲۵۰ س ۱۳ چو ورزه بابکار بیرون شود چو باورزه او کار بیرون شود صحیح
آبکار و آبیار و اوکار و او بار بر زار عین اطلاق کنند

ص ۲۵۳ س ۱۷ پیروزه رنگ صحیح

ص ۲۵۴ س ۳ مشغول کردشان زمین آفات و احتمال اشتغال بهتر از احتمال است

ص ۶ از گشت روزگار و جفای ستارگان گشتت چون ستاره مرا خوی چون شمال

مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی درستی ندارد شاید در اصل این قسم بوده است

گشتت چون ستاره مرا روی دروبال زیرا که مرستارگان را باعتبار نظرات بابکدبگر
از قبیل تدبیر و تریب و مقابله و غیرها گاهی نحوست و وبال است و گاهی سعادت و

همچنین بحسب سیر در بروج

ص ۲۵۵ س ۶ ایمان همینجوید متصل نباید نوشت

ص ۲۵۷ س ۳ و ۴ بطوریکه در این کتاب نوشته شده است بر حسب ظاهر غلط مینماید

می بینید که نوشته شده است ترا جهل نالست و باراست عقل چو بی بار ماندی قوی

گشت نال این صورت مکتوب این کتابست ولیکن اگر تأمل کنید این غلط است زیرا

که شاعر میگوید ترا جهل نالست یعنی جهل تو مثل نال یعنی مثل نمی است که از نفس

تورسته است رنار بنون و راء یعنی آتش این نی یعنی سوزنده این نی عقل تست و چون تو فاقد

عقلی از این جهت نال دنی تو یعنی جهل تو قوی گشته است و بالیده شده است پس این

شعر را بدین قسم که ترا جهل نالست و نار است عقل چو بی نار ماندی قوی گشت نال

باید نوشت و خواند آمدیم بشهر ثانی ازین زشت نال ارنالی رواست نوشته اند شعر باید

این قسم باشد که ازین زشت نال اربنالی رواست یعنی ازین نال زشت که عبارت از جهل تست اگر بنالی رواست ولیکن بهتر ین است که محض ناله و فریاد نباشد که ثمر ندارد بلکه بدان ناز که عقل تست بنال یعنی بنار عقل نال جهل را بسوزان

س ۲۴ لشکر پیری فکند قافله ذل نا که بر ساعدین و گردن من غل

لشکر پیری در این شعر حکم مبتدا دارد (فکند) فعلی است که ضمیر مستتر در او راجع بلشکر پیری است و مفعولش قافله ذل است که بمنزله خبر است پس ارتباط مصراع ثانی با اول چه خواهد بود پس اقل تصحیح این شعر بدینسان میشود که این مصراع را باین قسم بخوانیم لشکر پیری فکندو قافله ذل وقافله ذل را عطف بر لشکر پیری کنیم و مصراع ثانی را مفعول از برای کلمه فکند

ص ۲۶۲ س ۲۳ چو شمعی شو اندر سنان علم میگوئید چه معنی دارد چندان معنی ازین کلمه معلوم نمیشود شاید شبستان غم بوده انهمی

هزار افسوس که چون این املا تا اینجا رسید و بکلمه شبستان غم ختم شد محفل انس ما که از وجود خداوند ادب حضرت ادیب گلستان ارم بود شبستان غم و سرای ماتم گردید و آن مرغ بلند آشیان خوش الحان که نود سال در قفس تن محبوس و مقید بود باهتزاز آمد و بشاخسار جنان پرواز کرد و در آن آرام جای ابدی ماوی گزید و این تصحیح که مشحون به شصت و شصت بیت از گفتار اوست ناتمام ماند مگر بیافتن نسخ قدیمه متعدده و مطابقه با آنها تمام گردد و اغفر اللهم لنا وله بمحمد وآله وانا العبد علی بن عبدالرسول این تصحیح از نسخه بنده است که فعلا ایراد و تکمیل موقوف بنسخ قدیمی است اگر یافت شود

ص ۲۸۷ س ۲۱ بل یکی چادر شربست که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زممش نه عدوم نسخه بدل (شربست) (شراست) نوشته اند و در صفحه (۶۶۰) کتاب در تصحیحات حدسی (بل یکی پایه شربست است که تابافتمش) مرقوم داشته و توجیهاتی کرده اند نسخه مصحح بنده که قبلاً تصحیح کرده ام صحیح و درست تراست

بل یکی چادر شرم است که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زممش نه عدوم بریده زین بار شرم من است فردوسی فرماید بگفتا که این خون گرم من است

ADIB PICHAVOURI

RECUEIL DE POÉSIES PERSANES ET ARABES

Redigées et commentées

par

ALI ABDORRASSOULI

Téhéran 1312.

Tous droits réservés pour tous les pays.

IMP. MADJLESSE.

